

لطفعلی خان زند

شکوفه خونین

شیراز

داریوش آریا

به:

دخترم، «شادی»...

به پاس گذشت و صبوری بزرگوارانه‌اش.
و به خاطر زحمات و یاری‌های صمیمانه و مهرآمیزش در
کار تصحیح و غلط‌گیری چاپی این کتاب. با این امید که اگر غلط
یا اغلاط چاپی در کتاب مشاهده شد، خوانندگان عزیز به دیده
اغماض بنگرند.



ناصر خسرو، کوچه حاج نایب تلفن: ۳۱۹۹۲۹ - ۵۶۱۳۸۴۹ کد پستی: ۱۱۱۶۶

● نام کتاب: لطفعلی خان زند (شکوفه خونین شیراز)

● نگارش: داریوش آریا

● حروفچینی: ظریفیان

● تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

● قطع و صفحه: وزیری ۵۲۴ صفحه

● نوبت چاپ: اول - پائیز ۷۱

● چاپ: احمدی





لطفعلیخان

شیراز شهر شعر و ادب و عرفان است، شیراز شهر باستانی ایران شهر دلاوران و زیبا رویان است و لطفعلی خان زند شکوفه خونین این شهر زیبا و تاریخی می باشد. شخصیت او در میان جوانان این سرزمین پهناور چون خورشید می درخشد، با توجه به اینکه قاجارها تمام همت خود را مصروف محو نمودن این چهره درخشان از تاریخ ایران نمودند ولی زندگی کوتاه و پرحادثه این دلاور زند از لابلای تاریخ گذر کرده و این موسسه را که هدفی جز معرفی چهره های تابناک و شناسائی الگوهای مثبت ندارد بر آن داشت که از فاضل فرزانه جناب آقای داریوش آریا بخواهد که زندگی این چهره محبوب تاریخ ایران را به رشته تحریر درآورد و در این راستا آنچه منابع در اختیار داشت هدیه به ایشان نمود و نیز با شناخت ایشان از تاریخ ایران و منابع بسیاری دیگر این کتاب که جنبه داستان تاریخی دارد در دسترس دوستداران قرار می گیرد بدین امید که این خدمت ناچیز مورد توجه ارباب بصیرت واقع گردد.

عالمگیر تهرانی

کوتاه، درباره لطفعلی خان زند

از دیدگاه نویسندگان، پژوهندگان و مورخین ایرانی و خارجی

«وی [لطفعلی خان] در آغاز کار غالباً در رکاب پدر با وجود جوانی شمشیر می زد و تا زنده بود آغامحمدخان قاجار از او بر جان و دولت خویش بیمناک بود...»
علامه فقید علی اکبر دهخدا (لغت نامه - شرح حال لطفعلی خان)

«لطفعلی خان زند در میدان جنگ ترس نداشت و در پیکارهایی که با آغامحمدخان قاجار کرد، دوبار به تنهایی خود را بر هزار سرباز زد و هر دو بار بضرر شمشیر از وسط هزار سرباز عبور کرد.»

ژان گور (فرانسوی) - نویسنده کتاب زندگینامه آغامحمدخان قاجار

«در کشور ایران از آغاز دوره صفویه بعد، شاهزاده‌ای به زیبایی لطفعلی خان زند دیده نشد. مورخین [عصر قاجاریه] قسمت‌هایی از شرح زندگی لطفعلی خان را حذف کرده و مسکوت گذاشته‌اند تا سبب خشم حکومت وقت نشود. از کتب نویسندگان و جهانگردان اروپایی که به ایران سفر کرده‌اند، بیش از کتب مورخین ایرانی راجع به لطفعلی خان می‌توان کسب اطلاع کرد و به سیمای آن شاهزاده دلیر و زیبا که جرأتی بیش از جرأت شیر داشته پی برد.»

سرهنگ گلداسمیت (انگلیسی)

«وقتی لطفعلی خان شمشیر می انداخت تا درخت جوانی را قطع کند، طوری شمشیرش با سرعت حرکت می کرد که حرکت شمشیر را در فضا قبل از رسیدن به درخت من به شکل یک برق می دیدم.»

جونز بریج (انگلیسی) - مؤلف کتاب تاریخ ایران که شخصاً دوبار با لطفعلی خان دیدار کرده بوده است.

«در نزدیکی آبژج پانزده فرسخی شمال شیراز بر اردوی آغامحمدخان دلیرانه حمله برد و پس از متفرق ساختن ایشان تا سرپرده آغامحمدخان پیش تاخت و چیزی نمانده بود که کار او را بسازد. اما یکی از حاضران به لطفعلی خان چنین فهماند که آغامحمدخان گریخته و فتح مسیر شده است و بهتر آنست که برای تصرف سرپرده آغامحمدخان صبر کند و باین وسیله از افتادن نفایس آن بدست لشکریان احتراز کند. چون صبح شد لطفعلی خان دانست که آغامحمدخان قاجار در سرپرده خویش است و نظم سپاهیان متعدد او نیز برقرار شده.»

علامه فقید علی اکبر دهخدا (لغت نامه - شرح حال لطفعلی خان)

«لطفعلی خان در شمشیر زدن سرعت حرکت دستش بیش از قدرت بازویش بود. بطوری که دشمن نمی دید ضربتی حواله اش شده است.»

ژان گور (فرانسوی) - نویسنده زندگینامه آغامحمدخان قاجار

«لطفعلی خان زند [در جریان سقوط کرمان و خروجش از این شهر] سوار بر غران [نام اسب لطفعلی خان] در حالی که با شمشیر حمله می کرد خود را به هزاران محاصره کننده و مهاجم زد و در این حالت نعره می کشید منم لطفعلی خان زند کمر بسته شیخ شبستر و سربازان آغامحمدخان وقتی نعره او را می شنیدند، چنان روحیه خود را از دست می دادند که بی اختیار کنار رفته و راه را برای عبور لطفعلی خان باز می کردند.»

جیمز موریه (سیاح انگلیسی) - نویسنده دو سفرنامه درباره ایران

«لطفعلی خان با آن قلیل جماعت آغاز کینه خواهی نمود و بهوای پادشاهی دیگر باره راه شیراز برداشت و چون خواست از اراضی تفت عبور کند لشکری بفرمان تقی خان یزدی بدفع او درآمد و با او درآویخت. لطفعلی خان چون برق تابناک که بر خار و خاشاک زند در ایشان افتاد و گروهی را به نیغ دو نیمه ساخت و جمعی را هزیمت کرده لختی از قفا بتاخت آنگاه عنان بر تافته به اراضی ابر کوه شتافت.»

میرزا تقی خان سپهر (مورخ الدوله) - مؤلف ناسخ التواریخ

«لطفعلی خان جوانی زیبا و دلاور و مغرور و تند بود. دوران سلطنتش مصادف با نفوذ فراوان قاجاریه در عراق [نواحی مرکزی ایران را در آن زمان عراق می‌نامیدند] و حملات آنان به فارس شد. گرچه شاه زند کفایت نظامی و شجاعت خود را به بهترین وجهی نشان داد. ولی چون تند و بی‌تدبیر بود، نتوانست کاری از پیش برد بخصوص که میرزا [حاجی] ابراهیم کلانتر به او خیانت کرده او را به شیراز راه نداد و آن شهر را به قاجاریه تسلیم کرد.»

دکتر عبدالحسین نوائی - مؤلف کتاب کریم خان زند

«انگلیسی‌ها می‌توانستند در انتقال قشون لطفعلی خان از بوشهر به بندرعباس به خان جوان زند کمک کنند. اما این کار را نکردند. چون نمی‌خواستند زمامدار روشنفکری چون لطف علی خان بر ایران حکومت کند.»

گاسپارد روهوی (فرانسوی) - نویسنده کتابی پیرامون تاریخ و جغرافیای ایران

«آغامحمدخان قاجار برای زنده یا مرده لطفعلی خان جایزه تعیین کرد. پانزده هزار تومان برای زنده‌اش و ده هزار تومان [با توجه به ارزش تومان در آن زمان] برای مرده‌اش.»

دکتر کلور که (فرانسوی) - پزشک ناصرالدینشاه

«مورخین عصر قاجاریه، خصوصیات و محسنات لطفعلی خان را بکلی نادیده گرفته و هیچ‌گونه اطلاعی از زندگی او به دست نداده‌اند. با این حال در بعضی تواریخ آن دوره شجاعت و دلاوری و تهور افسانه‌ای خان جوان زند را نتوانسته‌اند نادیده بگیرند.»

ژان گور (فرانسوی) - نویسنده زندگینامه آغامحمدخان قاجار

«چون سیاهی شب جهان بگرفت لطفعلی خان چون دیوانه زنجیر گسته و دیو از بند جسته [تعبیر مورخ عصر قاجاریه از شجاعت و دلاوری لطفعلی خان] بر سر ابراهیم خان [که از سوی آغامحمدخان بدیده‌بانی گمارده شده بود] تاختن کرده او را به حمله اول مقتول ساخت و مانند سیلاب بلا [!!] تا کرانه لشکرگاه پادشاه [آغامحمدخان] عنان باز نکشید و عبدالله خان عم خود را فرمان داده تا با جماعتی از متهوران سپاه به میان لشکرگاه [افتد] و غوغایی عظیم در لشکریان انداخت...»

میرزاتقی خان سپهر (مورخ الدوله) - مؤلف ناسخ التواریخ، مورخ عصر قاجار

«جنگ خان زند در بم جنگی بود مانند پیکار خدایان افسانه‌ای در یونان قدیم و در تواریخ بشری اگر نظیری داشته باشد همان جنگ‌های دیگر لطفعلی خان است. بعد از او در شرق مردی نیامد که در میدان کارزار بتواند مثل وی داد مردی بدهد.»

ژان گور (فرانسوی) - نویسنده زندگینامه آغامحمدخان قاجار

«خان قاجار آنجا [کرمان] را در محاصره گرفت و تا چهار ماه سرگرم این کار بود... اما در همین اوان محافظین یکی از دروازه‌های شهر بر لطف‌علی خان خیانت کردند و راه را برای ورود قاجاریه به کرمان باز کردند. لطفعلی خان مهاجمین را شکست داد و راه باز شده را بست و اما بار دیگر گرفتار خیانتی از این قبیل شد و این مرتبه دوازده هزار تن از سپاهیان آغامحمدخان به شهر ریختند.»

علامه فقید علی اکبر دهخدا (لغت‌نامه - شرح حال لطفعلی خان)



ترانه‌ای مرثیه‌گونه، برای

لطفعلی خان

تا سالها بعد از قتل فجیع و دلخراش
لطفعلی خان زند، ایلات و قبایل چادرشین و
طوایف صحراگرد فارس و نواحی جنوبی
ایران، که به لطفعلی خان مهر و محبت فراوان
داشتند، سرودهای مرثیه‌گونه‌ای در وصف او
سروده بودند که شبانان دشتستانی و سواران
عشایر و دختران و زنان ایلیاتی، آنها را که به
زبان محلی بود، در کوره راههای دشت‌ها،
گذارها و کوه و کمر، یا زیر سایبان سیاه چادرها
زیر لب زمزمه می‌کردند.

این سرودها و ترانه‌های محلی تا اواخر
سلطنت ناصرالدین شاه قاجار نیز بر سر
زبان‌ها بود تا این که با عبور عمر از فراز سر
نسل‌ها، این سرودها رفته رفته به خاموشی
گرایید و از لب‌ها به سینه‌ها منتقل گردید.
مضمون یکی از این آواها که سینه به
سینه، از نسلی به نسل دیگر رسیده، چنین
است:

لطفعلی خان! تو شیر دشت ارژنی
شمیرزن و سوار بی مثال دشت و دمنی
چکاچاک شمیر تو، از دورها،
از آن سوی صحرا و از گذار و از کتل میاد

لطفعلی خان! دشت و دمن، کوه و کمرخانه تو
مردمک چشمان ما سرای تو

دشمن اگر هزارهزار، شمیر تو یکه سوار
همه را پریشان می کند. نابود و بی جان می کند

لطفعلی خان! رفتی به بم^۱ چکار کنی؟
اسیر نامردا و آن اخته^۲ بشی؟

بهار شیراز بی تو پاییز شده، لطف علی خان
شکوفه های نارنج و ترنج بی تو دیگه عطرندارن
گل های شیراز همه پژمرده شدن
زرگس و لاله های صحرائی برات آه می کشن
دختر او مردای ایلاتی برات اشک می ریزن

لطفعلی خان!

حیف چشمای قشنگ تو

حیف قد و بالای مردانه تو

حیف تو و شمیر تو، غران^۱ بادپای تو

لطف علی خان!

حیف تو شد... حیف تو شد...

۱ - لطفعلی خان در قلعه بم، از روی غدر و نیرنگ دستگیر شد.

۲ - مراد، آغا محمد خان قاجار است.

۱ - نام اسب لطفعلی خان بوده است.

فهرست

صفحه	عنوان
۱۳	اشاره
۱۷	سواران سپیده دم
۲۷	تیغ به روی خود
۳۹	شب خون و توطئه
۵۵	شیراز در تب و تاب
۶۱	مزد جنایت
۷۷	دشمن در راه
۸۵	سوار نقابدار
۹۷	پارتیزان‌های جوان
۱۱۵	دوران آرامش
۱۲۹	خنجر از پشت
۱۵۳	آغاز شوربختی
۱۶۳	حمله انتحاری
۱۷۷	در خلوت یک دلاور
۱۸۳	آخرین دیدار

۱۹۷	سیاه چال مرگ
۲۱۳	راز لالو
۲۲۳	یک قدم تا پیروزی
۲۴۵	سفر مرگبار
۲۷۷	حمله مارها
۲۸۷	بازگشت دلاور
۲۹۹	عروس ناکام ایل
۳۱۵	لطفعلی خان سخن می گوید
۳۴۱	بسوی کرمان
۳۵۹	شیر در کنام
۳۶۹	پناهندگان
۳۹۱	شهر اشباح
۴۲۳	فاجعه کرمان
۴۳۵	دامگاه سرنوشت
۴۴۳	شیر در زنجیر
۴۶۳	پیشانی ننگین تارخ
۴۹۵	و سخنی در پایان
۴۹۹	فرجام شوم خیانت کاران
۵۰۹	تاد و خاطره قهرمان زند
۵۱۶	نصاویر

اشاره

می‌گویند:

دشت ارژن - در نزدیکی شیراز - کنام شیرهای ایران بوده و آخرین قلاده از شیرهای ایرانی، تا اوایل عصر قاجاریه نیز در فراخنای این دشت دیده شده...
تقارن غریب و شگفتی است بین انقراض نسل شیرهای دشت ارژن و پایان زندگی آخرین فرد خاندان زندیه: لطفعلی خان.

لطفعلی خان، آخرین شهریار دلاور و شوربخت زندیه، بی‌تردید شیرمردی بود که تاریخ سرزمین ما همواره نامش را به شجاعت و دلیری یاد می‌کند. و اگر نام لطفعلی خان در تاریخ جاودانه شد، نه به خاطر آن بود که شاه یا شاهزاده‌ای از دودمان زندیه بود. بل، فقط به دلیل شجاعت و دلاوری بی‌مانندش و ویژگی‌های فردی و روحی و اخلاقی‌اش بود که نامش ماندنی شد و تاریخ از او با تحسینی آمیخته با شگفتی یاد می‌کند. و گرنه از دورترین ایام تاریخ، چه بسیار سلسله‌های پادشاهی بوده‌اند که به دست سلسله‌ای دیگر منقرض گردیده و آخرین حلقه‌شان نیز - به هرگونه - از هم گسسته شده و آب هم از آب تکان نخورده و تاریخ تنها نامی و یادی از آن‌ها با بی‌تفاوتی آورده و گذشته است.

لیکن، لطف علی خان، به درستی و راستی که حق ماندن - آنهم جاودانه ماندن - در تاریخ وطن ما را داشت. او - بی‌هیچ اغراق و گرافه‌گویی - شیرمرد زند بود. دل و جرأتی

شیرگونه داشت. شرزه شیری بود که از میان خیل فرومایگان و روبه صفتان برخاست. کوتاه، اما شجاعانه، پرماجرا و شگفت‌انگیز زیست و دلاورانه نیز مرگ را پذیرا شد. چونان یک مرد واقعی.

لطفعلی خان نه فقط مرد شمشیر و عرصه رزم‌های خونبار بود. بلکه شاعر و عارف و ارسته‌ای نیز بود. فیلسوفی بود که فلسفه‌اش پایمردی و دلیری و صداقت بود. شجاعت و دلاوری بی‌بدیلش، به ادب‌پروری و طبع شاعرانه و لطیف و حساسش، پهلو می‌زد. او، به همان گونه که شمشیر زنان، چون شیر غُران، نشسته بر غُران، یکه و تنها خود را به قلب سپاه چند هزار نفری خصم غدارش می‌زد، چون با طبع حساس و سرشار از لطافت شاعرانه و پر بار از اندیشه‌های عارفانه‌اش خلوت می‌کرد، دیگرگونه مردی می‌شد که از فرط نازک خیالی و احساسات رقیق و پاک، به چشمه‌ساری زلال می‌مانست. او، به هنگام رزم با دشمن، دریایی توفانی و متلاطم بود که با خیزابه‌های شجاعت و جسارت و دلیری، هر سدی را در هم می‌شکست. و چون در دنیای عارفانه و شاعرانه‌اش با خود خلوت می‌کرد، برکه‌ای بود آرام، با ریزابه‌هایی نرم و لطیف از احساس و عاطفه. و رمز و راز بلند آوازی او در تاریخ و نگاه ستایش‌آمیز و تحسین‌گرانه مورخین و پژوهندگان - حتی دشمنانش - به وی، از همین ویژگی‌ها سرچشمه می‌گیرد. او، در میانه انبوه جماعت فرومایگان و سفلگان و سفله‌پروان، با ایمان محکم و راسخ به حق و حقیقت، قامت مردی و مردانگی برافراشت.

شجاعت و تهور شگفت‌انگیز لطفعلی خان، به افسانه مانند بود...
و این افسانه آمیخته به حماسه را در چارچوب واقعیت انکارپذیر تاریخ باور
بداریم، همچنان که آخرین قلاده از شیرهای ایرانی دشت ارژن را...
به درستی کسی نمی‌داند بر آخرین شیر داشت ارژن چه گذشت...

اما بر شیر مرد زند - لطفعلی خان - که از میان صفحات غبارآلود تاریخ سر برافراشت می‌دانیم چه گذشت. هر چند مورخین عصر قاجاریه - که ریزه خواران خوان مغول تباران بودند - بسیار کوشیدند برای خوش آمد حکومت وقت، سیمای او را محو و بی‌رنگ جلوه دهند. با این حال، از لابه لای نوشته‌های پژوهندگان خارجی و سیاحانی که

در زمان حیات سراسر نبرد و پرتلاش لطفعلی خان به ایران آمده‌اند و از خود یادداشت‌هایی به جای گذارده‌اند، سیمای زیبا، شکوهمند و دلیر شیر مرد زند را به عیان می‌توان دید.

درباره لطفعلی خان سخن بسیار است. و کتاب حاضر داستان زندگی آخرین شهريار شوربخت زند است که در اوج جوانی و با غروری مردانه، رشته حیاتش به تیغ خیانت نزدیکان و جفای روزگار و به فرمان «آغا»ی قاجار قطع گردید. داستان زندگی کوتاه لطفعلی خان، نه داستان یک انسان معمولی، بل قصه دلیرمردی است که دوست و دشمن بر او آفرین باد خوانده‌اند.

راستی می‌دانید بر آخرین شیر از نسل شیرهای دشت ارژن چه گذشت و به چه سرنوشتی دچار آمد؟

- لطفعلی خان را ناجوانمردانه و ریاکارانه از پشت خنجر زدند و به اسارت گرفتند. شیر مرد زند را به غل و زنجیری به وزن پانزده من بستند و به دشمن خونی و شقاوت پیشه‌اش - خواجه قاجار - به سی هزار تومان و فرمان حکومت موروثی بم فروختندش!
و ای دریغ که چه ریاکارانه، ناجوانمردانه و ارزان فروختند شیر مرد زند را...

سواران سپیده دم

سحرگاه یکی از آخرین روزهای زمستان سال ۱۲۰۳ هـ - ق بود. در مناطق جنوبی ایران، هوا رو به گرمی گذارده بود. روستای بزرگ زرقان در شش فرسنگی شیراز، شبی را به صبح می‌رساند و روشنایی روز، چون چشمه ناپیدایی از نور، از دل تاریکی می‌جوشید و در پهنه آسمان پرستاره جاری می‌شد، تاریکی، آرام آرام از روی زمین و از فراز قلعه بلندترین درختان قلعه زرقان دامن بر می‌چید.

شبانان، رمه‌ها را به سوی دشت‌ها و کوهپایه‌ها می‌کردند. نمازگزاران، نماز صبح را خوانده، به خوابی کوتاه تا برآمدن آفتاب دل خوش کرده بودند. از دور دست، صدای زنگ رمه‌ها شنیده می‌شد. این ترنم دل‌انگیز و همیشگی روستا در صبحگاهان، رفته رفته دور و دورتر می‌شد و به خاموشی می‌گرایید.

قلعه زرقان، روز تازه‌ای را آغاز می‌کرد. اما هنوز روستای بزرگ سر از خواب بر نداشته و جنب و جوش روزانه را آغاز نکرده بود. همه چیز خاموش و همه جا آرام به نظر می‌رسید. سکوت بر سراسر قلعه سایه گسترده بود.

لیکن این خاموشی و آرامش دیری نپایید. سکوت عمیق سحرگاهان را صدای تاختن سواری که چهار نعل وارد قلعه زرقان شد، به هم برآشفت، برهم زد و شکست. از اسب تاختن سوار پیدا بود که سخت شتاب دارد. او با همان سرعتی که در صحرا

اسب تازانده بود، وارد زرقان شد. بی آنکه از سرعت اسبش بکاهد از معبرهای تنگ و کوچه‌ها و گذرگاههای پرپیچ و خم گذشت. صدای سم ضربه‌های اسبش سکوت سحری روستا را به هم زد و پس از عبور از چند کوچه باغ و پلی که از روی نهری می‌گذشت. وارد کوچه باغ عربی شد. در کمرکش کوچه، مقابل خانه‌ای که پشت به باغی بزرگ داشت، از سرعت خود کاست. لگام اسب را کشید و ایستاد. آنگاه با عجله پا از رکاب بیرون آورد و از روی زین بر زمین جهید و بلافاصله کوبه فلزی در را محکم و پیاپی به صدا درآورد.

سوار از راه رسیده، حالت شتاب آلوده‌ای داشت. می‌خواست هر چه زودتر در باز شود، مثل کسی که گریخته باشد و عده‌ای در تعقیبش باشند. اما هیچکس دنبالش نبود. او، جوانی بود تقریباً بیست و سه ساله، با چهره‌ای آفتاب سوخته. در آن لحظه که به انتظار باز شدن در ایستاده بود، ناآرام و بی‌قرار می‌نمود. خطوط صورتش را نگرانی و اضطراب رنگ زده بود. چشمان سیاهش لبریز از هیجانی آمیخته به دلشوره بود. رویهمرفته، اندیشناک، هیجان‌زده و تا حدی غمگین به نظر می‌رسید. جوان که با یک دست لگام اسبش را گرفته و با دست دیگر پی‌درپی و بی‌وقفه دق‌الباب می‌کرد، در انتظار باز شدن در، مرتباً این پا و آن پا می‌شد. سرانجام صدای خواب آلوده مردی از درون خانه شنیده شد.

- چه خبر است؟ کی هستی این وقت صبح در می‌زنی؟ سرآورده‌ای؟

جوان منتظر، صدای عمو رجب را شناخت. با صدای بلند گفت:

- باز کن عمو رجب ... منم.

عمو رجب از درون خانه، غرولندکنان پرسید:

- تو کی هستی؟ اینطور که تو در می‌زنی تمام اهل ده را از خواب پراندی...

جوان که گویی از این همه پرگویی عمو رجب حوصله‌اش سررفته بود، به صدای

بلندی که در آن رگه‌هایی از عصبانیت احساس می‌شد، گفت:

- منم، نصیرخان. گفتم در را باز کن.

با شنیدن نام نصیرخان، صدای اعتراض آمیز عمو رجب خاموش شد و بلافاصله

طنین گام هایش که عجولانه به سمت در می آمد، بطور خفه‌ای به گوش رسید. لحظه‌ای بعد در باز شد. ابتدا صدای کشیدن کلون و به دنبال آن ناله چرخیدن در روی پاشنه به گوش رسید. سیمای خواب آلوده عمو رجب، در چشمان خسته، منتظر و نگران نصیرخان نشست. عمورجب، در همان اولین نگاهی که به چهره نصیرخان انداخت، پی به ناراحتی او برد. با لحنی احترام آمیز سلام کرد و پرسید.

- چه خبر شده نصیرخان؟ این وقت صبح... خیر است انشاءالله.

و با گفتن این کلمات خود را کنار کشید و برای ورود نصیرخان راه باز کرد. نصیرخان در حالی که دهنه اسبش را به دست داشت، وارد خانه شد. عمو رجب، با همان حالت احترام آمیز، لگام اسب را از دست نصیرخان گرفت و گفت:

- خوش آمدی نصیرخان. ببخشید که نشاختم. خوب... پیری است و کم حافظگی.

نصیرخان دهنه اسب کهرش را به عمو رجب سپرد و در حالی که پیرمرد در حال بستن در و انداختن کلون پشت آن بود، پرسید:

- حیدر، بیدار است عمو رجب؟

پیرمرد گفت:

- همین الآن بیدارش می‌کنم. شما بفرمائید داخل، تا چاشت میل کنید حیدر هم بیدار می‌شود.

نصیرخان، نگاهی به پیرمرد انداخت و گفت:

- من اشتها ندارم. هر چه زودتر حیدر را بیدار کن. کار مهمی پیش آمده...

عمو رجب در حالی که اسب نصیرخان را بطرف اصطبل که در سمت چپ حیاط قرار داشت می‌برد، با خود اندیشید: «این چه کار مهمی است که این وقت صبح و با این شتاب و عجا؟...» افکارش را دنبال نکرد و فریاد زد:

- نرگس... نرگس... برادرت حیدر را بیدار کن.

و قبل از آنکه وارد اصطبل بشود، به دنباله کلام خود افزود:

- ...بگو نصیرخان آمده. زودباش، دخترم... عجله کن.

عمو رجب آنگاه رو به نصیرخان گفت:

- شما بفرمائید تو، الآن نرگس حیدر را بیدار می‌کند.

نصیرخان به سمت ساختمان کوچک و جمع و جوری که در وسط حیاط با صفا و باغچه کاری شده‌ای قرار داشت، به راه افتاد. ساختمان خانه از سطح زمین بالاتر بود. جلوی آن یک ایوان سراسری بود. نصیرخان، هنوز دو، سه گام به سوی چهار پله‌ای که صحن حیاط را به ایوان و از آنجا به ساختمان خانه متصل می‌کرد، برنداشته بود که نرگس، دختر عمو رجب در ایوان ظاهر شد. دختری هیجده ساله، بلند بالا و زیبا. با چشمانی به رنگ آسمان شب‌های بی‌ستاره. سیاه و درشت و درخشان. نصیرخان، به دیدن نرگس، سرش را به سمت دیگر برگرداند. تنها صدای «سلام» کوتاه نرگس را شنید. جوابش را داد و در حالی که سعی می‌کرد خودش را به تماشای باغچه‌ها مشغول کند، پرسید:

- حیدر را بیدار کردی؟

نرگس پاسخ داد:

- بله، خان. بفرمائید. تو...

و تازه متوجه شد که گیسوان بلند و شبق گونه‌اش که تا کمرگاهش می‌رسید، بدون پوشش است و دانست که نصیرخان به همین دلیل روی خود را از او برگردانده است. نرگس فوراً به درون خانه دوید. با عجله روسری‌اش را به سر انداخت و دوباره در ایوان ظاهر شد. این بار نصیرخان، بی آن که نگاهش را از دختر جوان بدزد، با گام‌های تند بسوی پله‌ها رفت. او هنوز پا به بر آخرین پله نگذاشته و به ایوان نرسیده بود که حیدر پشت سر نرگس در دیدرس نگاهش قرار گرفت.

حیدر، جوانی چهارشانه، قوی بنیه و بلند قد بود. آثار شجاعت و جسارت از سراپایش نمایان بود. مثل خواهرش چشم‌های سیاه داشت و نمونه کامل یک روستایی پاکدل و با صفا بود. این حالت در خطوط چهره‌اش موج می‌زد. او تازه وارد بیست و دومین بهار عمر خود شده بود. تقریباً هم سن و سال نصیرخان بود.

حیدر به دیدن نصیرخان، چهره‌اش به خنده‌ای شادمانه از هم گشوده شد. لبخند بر لب، سلام گفت. از کنار خواهرش گذشت و به استقبال نصیرخان که اینک گام بر ایوان

نهاده بود، شتافت.

نرگس خود را کنار کشید. دو مرد جوان، به روی هم آغوش گشودند و با مهر و محبتی برادرانه یکدیگر را در برگرفتند. حیدر که انتظار دیدن نصیرخان را در آن صبحدم نداشت، در حالی که مهمان خود را به داخل خانه دعوت می‌کرد، از او پرسید:

- چه عجب خان، از اینطرف‌ها... امروز حتماً آفتاب از سمت دیگری طلوع می‌کند که بزرگان به یاد کوچک‌ترها افتاده‌اند.

نصیرخان، به جای هر حرفی گفت:

- حیدر... فعلاً بهتر است برویم داخل. گفتنی زیاد است.

در یک لحظه حیدر متوجه چهره گرفته و در هم رفته نصیرخان شد. پرسید:

- چه خبر شده خان؟ ناراحت و گرفته می‌بینمت.

نصیرخان نگاهی به نرگس انداخت. حیدر به فراست و هوشمندی دریافت که نصیرخان نمی‌خواهد جلوی دیگری حرف بزند. حتی اگر این «دیگری» خواهرش باشد. پس رو به نرگس کرد و گفت:

- تو برو بساط چاشت را آماده کن...

نرگس به داخل خانه رفت. حیدر، نصیرخان را به اتاقی که یک در آن توی ایوان باز می‌شد راهنمایی کرد. هنگام ورود به اتاق، نگاهی به شمشیر و تپانچه‌ای که نصیرخان به کمر داشت انداخت و گفت:

- مسلح آمده‌ای خان... دلم را به شور انداختی. بگو چه خبر شده؟

نصیرخان گفت:

- کمی صبور باش حیدر. همه چیز را برایت تعریف می‌کنم.

آنگاه دو مرد جوان کنار هم در اتاقی که با نمدمفروش بود نشستند. این اتاق، در دیگری داشت که به راهرو داخلی خانه باز می‌شد. حیدر همچنان که منتظر و بی‌صبرانه چشم به دهان نصیرخان دوخته بود، انتظار داشت نصیرخان علت آمدن نا بهنگامش را بازگو کند که در اتاق از داخل راهرو باز شد. نرگس با سفره صبحانه قدم به درون اتاق گذاشت. سفره را جلوی برادرش و نصیرخان گسترده. زیر چشمی نگاهی به برادرش و

نصیرخان انداخت و رفت. اما قبل از آن که از اتاق خارج شود، نصیرخان رو به حیدر و در واقع به نرگس گفت:

- من که اصلاً اشتها ندارم.

حیدر اصرار کرد: بالاخره چیزی بخور خان ... بدون چاشت که نمی‌شود. و خطاب به خواهرش که مردد در آستانه در بود، گفت:

- شیر تازه داغ کن ... با کره و نان و هرچه که در خانه داریم. نصیرخان که غریبه نیست.

نرگس بدنبال انجام فرمان برادرش رفت. حیدر بی‌صبرانه منتظر بود تا علت ناراحتی نصیرخان را بداند. خاموش و ساکت چشم به او دوخته بود.

نصیرخان همچنان که نگاهش به نقطه مبهمی خیره بود، لب به سخن گشود.
- گوش کن حیدر... دیشب در شیراز اتفاق بدی افتاده است. همین الآن که من و تو داریم با هم حرف می‌زنیم تا دقایقی بعد که آفتاب طلوع کند، جارچیان در شهر به راه می‌افتند و خیر جلوس صید مرادخان پادشاه جدید را به اطلاع مردم می‌رسانند.

حیدر از شنیدن این خبر به شدت تکان خورد. چهره‌اش در هم رفت و زیر لب گفت:
- پناه بر خدا... پس سلطان جعفرخان؟! ... پدر لطفعلی خان را...

نصیرخان، غمگینانه سر تکان داد. کلام حیدر را قطع کرد و گفت:

- ... کشتندش! همان دیشب، ساعتی بعد از نیمه شب سر از تنش جدا کردند.
و بدنبال سکوت کوتاهی افزود:

- در ارک عده‌ای از قراولان هم کشته شدند. خونریزی بدی راه افتاده بوده. به فرمان صید مرادخان دروازه‌های شهر بسته و عبور و مرور قطع شده.

حیدر پرسید:

- پس چطور شما...

نصیرخان کلام حیدر را قطع کرد.

- من با کمک فرمانده قراولان یکی از دروازه‌ها که از قدیم با هم دوست بودیم توانستم از شهر بیرون بیایم. و فکر کردم بهتر است اول به سراغ تو بیایم. چون میدانم

چقدر به لطفعلی خان علاقه داری. ما باید با هم خدمت بزرگی به امیرزاده بکنیم.
 - چه خدمتی خان؟ می دانی که من هر کاری از دستم بر بیاید به خاطر امیرزاده
 حاضرم انجام بدهم. حتی اگر به قیمت جانم تمام شود. حالا بگو چه باید بکنیم؟...
 در همین هنگام نرگس با سینی صبحانه که در آن نان گرم و یک بادیه شیر داغ با بخار
 مطبوعی که از آن بر می خاست وارد اتاق شد. به اشاره حیدر، سینی چاشت را بین دو مرد
 گذاشت و رفت. بعد از رفتن نرگس حیدر گفت:
 - می گفתי خان...

نصیرخان، آهنگ صدایش را پایین آورد و به نجوا گفت:
 - گفتم که شیراز دیشب، شب خونین عجیبی را گذراند. اما شاید اگر امیرزاده در
 شیراز بود، این اتفاق نمی افتاد. ولی تو میدانی که او در حال حاضر فرسنگ ها دور از
 شیراز بسر می برد. او به قصد فرونشاندن شورش و عصیان عبدالله خان لاری حاکم لار و
 برادرش محمد علی خان به لار قشون کشیده است. موضوع اینست بطوری که من از
 فرمانده قراولان دروازه که گفتم از دوستانم است شنیدم، باطلوع بامداد امروز چاپار
 سریع السیری با نامه هایی از طرف پادشاه جدید شیراز به سوی نواحی جنوب حرکت
 می کند. مرتضی چاپار مامور این کار است و اولین کار ما باید این باشد که مانع از رسیدن
 این نامه ها به مقصد بشویم. چون بدون شک صیدمرادخان که از امروز به تخت شاهی
 تکیه زده، در نامه هایش حکام ولایات جنوبی را تطمیع خواهد کرد هر طور شده
 امیرزاده لطفعلی خان را از بین ببرند. و برای همین است که من عقیده دارم این پیک نباید
 به مقصد برسد و نامه ها نباید بدست دشمنان امیرزاده برسد. بعد از انجام این کار ما هم
 باید خودمان را هر چه زودتر به امیرزاده برسانیم و او را از جریان آگاه کنیم. آنوقت
 دیگر تصمیم گیری با خود اوست.

حیدر از شیشه های در اتاق نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

- شاید پیک حرکت کرده باشد.

نصیرخان گفت:

- نه. آنطور که من تحقیق کردم، مرتضی چاپار بعد از جار زدن جارچیان در شهر و

اعلام پادشاهی صیدمرادخان، به ماموریت خود می‌رود و اگر ما زود بجنبیم، می‌توانیم راه بر او ببندیم.

حیدر از بادیه شیر داغ، کاسه‌ای پر کرد، به دست نصیرخان داد و گفت:

- پس حالا وقت داریم. چون تا بالا آمدن آفتاب و باز شدن دکانها در شیراز که جارچیان کار خود را شروع نمی‌کنند.

نصیرخان چند جرعه‌ای شیر داغ نوشید. سپس به حیدر گفت:

- اما هر چه زودتر برویم بهتر است.

حیدر در حالی که کاسه شیر خود که نیمی از آن را سرکشیده بود زمین می‌گذاشت و با

پشت دست دهانش را پاک می‌کرد، گفت:

- هر طور شما بگویید خان...

- پس فوراً آماده شو که باید حرکت کنیم.

حیدر بلافاصله برخاست. از اتاق بیرون رفت و طولی نکشید که حاضر و آماده،

مسلح به شمشیر و خنجر به نزد نصیرخان بازگشت. او، در حالی که به قبضه شمشیر در نیام

فرو رفته‌اش دست می‌کشید، گفت:

- چند وقتی است که تیغه شمشیرم خاک می‌خورد. حالا وقت آن رسیده که با خون

دشمنان امیرزاده پاکش کنم و صیقلش دهم. برویم خان. من آماده‌ام.

لبخند تلخی بر لبان نصیرخان نشست. نگاهی از روی مهر و محبت به سیمای مردانه و

مصمم حیدر انداخت و گفت:

- برویم. شاید قسمت این بوده که موقع قشون کشی امیرزاده به لار تو اینجا نباشی

...برای چنین روزی و چنین کاری. دو مرد آماده رفتن و خروج از اتاق بودند که نرگس

وارد اتاق شد. بغچه کوچکی به دست برادرش داد و گفت:

- کمی نان و کشک خشک و مغز گردو کشمش و بادام است. برای توشه راهتان.

و در حالی که زیر چشمی برادرش و نصیرخان را می‌نگریست، زیر لب افزود:

- انشاء الله با امیرزاده به سلامت بر می‌گردید. خدا پشت و پناهتان.

حیدر توشه راه را از خواهرش گرفت. شانه نرگس را محبت آمیز فشرد و گفت:

- دستت درد نکند خواهر که به فکر ما بودی.

نصیرخان نیز در حالی که نیم نگاهی به چهره نرگس افکند با خود فکر کرد: «حتماً پشت در حرفهای ما را گوش می داده که توشه راه را آماده کرده...» گفت:

- ممنونم. امیدواریم هر چه زودتر با امیرزاده برگردیم.

نگاه نرگس همراه با کلام کوتاهش که گفت: «انشاء الله»، بدرقه راه دو مرد بود.

نصیرخان و حیدر از اتاق بیرون آمدند. عمو رجب که سری به باغ زده و در حال بالا آمدن از پله ها بود، به دیدن نصیرخان و حیدر که آماده رفتن بودند، پرسید:

کجا؟ این وقت صبح... خبری شده؟

حیدر جریبان را تند و خلاصه برای پدرش تعریف کرد. اما از او خواست که در این باره با هیچ کس حرفی نزنند. چهره پیرمرد از شنیدن ماجرا در هم رفت و گفت:

- بروید. دست حق نگهدارتان.

و فرزند و چالاک به اصطبل رفت. اسب نصیرخان را بیرون آورد. حیدر نیز به دنبال او وارد اصطبل شد. اسبش را زین کرد و به نصیرخان که در حیاط خانه مشغول قدم زدن بود پیوست. آنگاه دو مرد جوان از عمو رجب و نرگس خداحافظی کردند و لحظاتی بعد، صدای سم اسبانشان که سکوت صبحگاهی زرقان را بار دیگر به هم می زد، از کوچه باغ شنیده شد که رفته رفته دور و دورتر می شد و به خاموشی می گرایید.

نصیرخان و حیدر، رکاب در رکاب یکدیگر به تاخت از دهکده بزرگ زرقان خارج شدند. نصیرخان به حیدر گفت:

- ما باید در کاروانسرای ویرانه ای که سر راه است کمین کنیم و منتظر مرتضی چاچار باشیم. فراموش نکن باید طوری بتازیم که قبل از او به این نقطه برسیم.

و در پی این حرف، نگاهی به افق شرق انداخت، آفتاب در حال طلوع بود. و دو مرد جوان در پرتو نخستین اشعه خورشید رکاب کشیدند و اسب ها را چهار نعل به تاخت در آوردند.

تیغ به روی خود

واقعه قتل جعفرخان - هفتمین پادشاه سلسله زندیه - در حقیقت دنباله یک سری حوادث و وقایع تلخ و دردناک و ادامه توطئه‌های مرگبار و تکان دهنده‌ای بود که در میان خاندان زند، بلافاصله پس از مرگ کریم‌خان آغاز شده و تا شب قتل جعفرخان همچنان ادامه یافته بود.

کریم‌خان زند (وکیل‌الرعیایا) روز سیزدهم ماه صفر سال ۱۱۹۳ هجری چشم از جهان فرو بست. جدال درون خانگی بر سر قدرت، از همان روز آغاز شد و امرا و خوانین بزرگ زندیه که در واقع نزدیکان و خویشاوندان بازمانده کریم‌خان بودند، برای قبضه کردن قدرت، تیغ در میان خود نهادند.

زکی‌خان، برادر ناتنی کریم‌خان، آغازگر این جدال خانگی بود. آن روز که کریم‌خان زندگی را وداع گفت و به سرای باقی شتافت، هنوز جنازه‌اش بر زمین بود و او را به خاک نسپرده بودند که زکی‌خان با افراد خود ارک کریم‌خانی را در محاصره گرفت. و این در حالی بود که صدای شیون و زاری از حرم کریم‌خان بلند بود. زن‌ها در سوگ کریم‌خان مویه می‌کردند و گونه‌ها را به ناخن می‌خراشیدند و مردها در تالار عمارتی که جسد وکیل‌الرعیایا در آن قرار داشت، آرام می‌گریستند. محاصره ارک از سوی زکی‌خان، در چنین روزی که نه تنها ساکنان ارک، بلکه تمام

شیراز ماتم زده بود، آن هم به هنگامی که هنوز میت دفن نشده بود، در واقع زنگ خطر اضمحلال و سقوط سریع سلسله زندیه بود که به صدا در آمد.

مردان زکی خان، مسلح به شمشیر و خنجر و تبر و چماق و معدودی نیز با تفنگ، ارک کریم خانی را در محاصره گرفته و حتی عده‌ای از آنها بالای ارک و بام‌های بعضی از ساختمان‌ها موضع گرفته بودند. حمله زکی خان به ارک در آن موقعیت مردهای زندیه را در بهت و حیرت فرو برده بود که زکی خان خود گام به درون تالاری نهاد که تقریباً تمام بزرگان طایفه و نزدیکان وکیل الرعایا در آن جمع بودند.

یکی از بزرگان زندیه از زکی خان پرسید:

- چه خبر شده خان که ارک را در محاصره گرفته‌ای؟

برادر ناتنی کریم خان که از چهره عاری از عاطفه و خشک و بی تأثرش خوانده می‌شد آماده خونریزی است و افرادش منتظرند تا با فرمان او به ارک حمله کنند و همه سوگواران را از دم تیغ بگذرانند یا به گلوله ببندند، پاسخ داد:

- خبری نشده... فقط همین حالا باید تکلیف جانشین برادرم معلوم شود.

یکی دیگر از حاضران رو به زکی خان گفت:

- فعلاً وقت این حرفها نیست. می‌بینید که...

زکی خان گفت:

- اتفاقاً همین الآن وقت این حرفهاست.

این را گفت و از تالار بیرون رفت. جریان محاصره ارک و تصمیم زکی خان به توسل به زور برای تعیین جانشینی سرسلسله زندیه که پیکر بی‌جانش بر تختی در اتاقی که در زمان حیات او خوابگاهش بود قرار داشت، به سرعت بین ساکنان ارک پیچید. حتی زنان حرم کریم خان نیز از موضوع آگاه شدند. حالت اضطراب و نگرانی بر ارک سایه افکند. هنگامی که زکی خان از تالار بیرون آمد، با سلطنت خانم - یکی از همسران کریم خان - که مورد احترام کلیه بزرگان زندیه بود، روبرو شد. سلطنت خانم همین که چشمش به زکی خان افتاد، سر او فریاد کشید:

- شرم نمی‌کنی؟ اگر از زنده‌ها خجالت نمی‌کشی، اقلماً از میت خجالت بکش... هنوز

جنازه برادرت را به خاک نسپرده‌اند تو با شمشیر و تفنگ آمده‌ای که چه بگویی؟
زکی خان گفت:

- بهتر است شما در کار مردها دخالت نکنید. پیش زن‌های دیگر بروید و گریه و زاری تان را بکنید.
سلطنت خانم گفت:

- واقعاً خجالت دارد. بروید... بروید خان و به افرادتان بگوئید دور و بر ارک را خلوت کنند و از روی دیوار و بام‌ها پایین بیایند. بعد با مردها بنشینید و حرفهایتان را بزنید.

زکی خان بی‌توجه به سلطنت خانم به سمت اتاقی که ابوالفتح خان پسر بزرگ کریم خان در آن بود رفت. وارد اتاق شد. ابوالفتح خان را کنار کشید. به نجوا چیزی در گوش او گفت و سپس به سرعت نزد بزرگان زندیه، به تالاری که قبلاً آنجا بود، برگشت.
امرای زندیه بار دیگر از زکی خان خواستند که دست از محاصره ارک بکشد و کار را به خشونت نکشاند تا مراسم خاک سپاری مرحوم «حضرت وکیل» به پایان برسد. آنوقت مجمعی از بزرگان طایفه تشکیل شده و تکلیف جانشینی حضرت وکیل را تعیین خواهد کرد.

لیکن زکی خان زیر بار نرفت. او، سرسخت، یکدنده و لجوج اصرار داشت که تکلیف پادشاه آینده مملکت همان موقع تعیین شود. بزرگان زندیه که وضع را چنین دیدند، ناگزیر با حضور زکی خان جلسه‌ای تشکیل دادند و در این جلسه قبل از همه خود زکی خان آغاز به سخن کرد و گفت:

- قانوناً مقام پدر به پسر ارشد می‌رسد و من از بزرگان خاندان زندیه که در اینجا حضور دارند، می‌خواهم که با پادشاهی ابوالفتح خان پسر ارشد برادر مرحوم موافقت کنند.

حاضران در جلسه، نگاهی به یکدیگر انداختند و از آنجا که همگی می‌دانستند ابوالفتح خان جوانی نالایق و بی‌کفایت و بدتر از همه میخواره و هوسران است، در بن‌بست غریبی قرار گرفتند. زکی خان که فکر حاضران را از چهره‌شان خواند، گفت:

- حکومت شیراز را هم من خودم بر عهده می‌گیرم. ضمناً علی محمدخان نیز در کار کشور داری، برادرش را یاری خواهد کرد.

علی محمدخان یکی دیگر از پسران کریم خان بود. امرا و خوانین زند احساس کردند در آن موقعیت جز موافقت با پیشنهادهای زکی خان چاره‌ای ندارند. زیرا مخالفت با پیشنهادهای زکی خان، در آن فضای متشنج و بحرانی، جز شعله‌ور ساختن آتش جنگ و جدالی داخلی نتیجه‌ای نداشت. ناگزیر موافقت کردند. زکی خان به محاصره ارک پایان داد. غائله ظاهراً خوابید.

به این ترتیب ابوالفتح خان به جانشینی پدرش کریم خان انتخاب گردید. در واقع سلطنت به او و برادرش علی محمدخان واگذار شد. زکی خان نیز حاکم شیراز گردید.

لیکن شیراز بعد از کریم خان (وکیل الرعایا) دیگر آن شیراز قبلی نبود. زمان کریم خان که مردی متدین و سخت پای بند احکام شرع مقدس بود، شرابخواری منع شرعی داشت و شرب خمر حد شرعی داشت. کسب و کار مردم رونق داشت. مردم در رفاه و آسایش بودند. مالیات‌ها متعادل و منصفانه بود. معروف است که کریم خان در زمان زمامداری‌اش بر بام ارک شیراز - که از جمله بناهایی بود که به فرمان خودش ساخته شده بود - می‌رفت و چنانچه دود از بام خانه‌ای بر نمی‌خاست، با این اندیشه که ممکن است وضع مالی صاحب آن خانه خوب نباشد و مطبخ خانه خاموش باشد، فوراً کسانی را می‌فرستاد تا درباره احوال این گونه خانه‌ها تحقیق کنند و چنانچه صاحب آن نیازمند و محتاج است و به این دلیل مطبخ خانه‌اش خاموش است، از آشپزخانه ارک برایش غذا فرستاده شود. کریم خان که عنوان پادشاه و سلطان بر خود ننهاد و خویش را وکیل الرعایا نامیده بود، به دلیل خصائل مثبت ذاتی‌اش در بین مردم محبوبیت فراوانی داشت.

«در طول قرن دوازدهم هجری تنها [در] عصر سلطنت کریم خان بود

که مردم ایران توانستند کمی بیاسایند و به کسب و کار خود رونق دهند. اگر

در شهر شیراز چند بنای تاریخی مثل مسجد و حمام و بازار وکیل و ارک

کریم‌خانی می‌بینیم، بعلت آسایش نسبی است که مردم این دوره از آن

برخوردار بودند.^۱»

به جای چنین پدری، پسری چون ابوالفتح خان، بی‌لیاقت و بی‌کفایت به شاهی نشست. آنهم تحت نفوذ فرد ستمگر و جباری چون زکی خان عموی نائنی‌اش. ابوالفتح خان در حالی که به شرابخواری و عیاشی مشغول بود، کار زمامداری یکسره به دست زکی خان افتاد. مردم شیراز که دورانی پرآرامش را گذرانده بودند و در گذرگاه‌ها عربده‌های مستانه میخوارگان را نشنیده بودند، بار دیگر گرفتار ناآرامی و فساد شدند. میخوارگی رواج یافت و راحت و آسایش از شیراز رخت بربست.

در حالی که ابوالفتح خان در شیراز اسماً شاه بود، تمام امور بدست زکی خان اداره می‌شد، علی‌مرادخان زند نیز در اصفهان دربار و دم و دستگاهی برای خود به پا کرد و خود را شاه اصفهان نامید. علی‌مرادخان، قلمرو حکومت خود را روز به روز توسعه داد و تا حدود کرمانشاهان را به تصرف در آورد.

در میان بازماندگان کریم خان، تنها همین علی‌مرادخان بود که تا حدودی لیاقت و کفایت داشت و مرد شجاعی هم بود. تا آنجا که آغامحمدخان واقعاً از او وحشت داشت و می‌ترسید.^۲ و دکتر عبدالحسین نوائی نیز در همین زمینه می‌نویسد:

«اگر میخواره و دائم الخمر نبود، مرد شجاع و کاردانی بود. آغامحمدخان او را به مناسبت نقص چشم کور متشخص می‌خواند و تا او بود خان قاجار جرأت بیرون آمدن از مازندران را نکرد، بلکه علی‌مراد خان سپاهی به سرکردگی شیخ ویس خان بر سر قاجاریه فرستاد ولی بعلت بی‌کفایتی شیخ ویس خان سپاه زند شکست خورد.»^۳

زکی خان که در شیراز صاحب قدرت مطلقه شده و مردی هم ستمگر و قسی‌القلب و هم بلند پرواز بود، از این که علی‌مرادخان روز بروز قدرت بیشتری کسب می‌کرد،

۱- سیری در تاریخ فرهنگ ایران - چاپ ۱۳۵۳ - ص ۲۸۵.

۲- ژنرال سرپرسی سایکس در «تاریخ ایران» ترجمه محمدتقی فخرداعی می‌نویسد: «آغامحمدخان نهایت درجه از علی‌مراد حساب می‌برد و اغلب می‌گفت «بگذار ما تا زمانی که این شخص محترم کور (علی‌مراد یک چشمش را از دست داده بود) در راه ما قرار دارد صبر کنیم و پس از مرگ او نه قبل از آن، ممکن است مادر پیشرفت خود بسوی عراق موفق شویم» (ص ۴۰۹-۴۱۰).

۳- کتاب کریم‌خان زند - تألیف دکتر عبدالحسین نوائی - انتشارات ابن سینا - چاپ ۱۳۴۴.

ناراحت شده و تصمیم به از بین بردن او گرفت. با این اندیشه، ابوالفتح خان را - که چون عروسکی کوکی در اختیارش بود - وادار کرد نامه‌ای به علی مرادخان بنویسد و مالیات اصفهان و نواحی تحت نفوذش را از وی بخواهد. معنی چنین نامه‌ای این بود که علی مرادخان در برابر شیراز باید سر تسلیم فرود بیاورد و در واقع دست نشاندگی شاه شیراز را قبول کند.

این نامه، علی مرادخان را سخت عصبانی کرد. جواب دندان شکنی به شیراز فرستاد و مفرورانه اعلام کرد: «شیر به شغال باج نمی دهد.»

زکی خان که انتظار دریافت چنین پاسخی را نداشت، ابوالفتح خان را واداشت تا به اصفهان لشکرکشی کند. ابوالفتح خان، مرد رزم نبود. او که اوقات خود را به عیش و نوش و بزم می گذراند. بایب میلی و اکراه به خواسته زکی خان تن در داد و با پنجهزار سرباز رو به سوی اصفهان نهاد. در حالی که زکی خان زمامدار واقعی شیراز نیز همراهش بود.

سپاه شیراز به قریه ایزد خواست که رسید، تازه زکی خان توسط جاسوسان خود خبر شد که نیروی علی مرادخان در اصفهان خیلی بیشتر از نفرات اوست. راهی نبود جز آن که زکی خان نیروی خود را تقویت کند و برای مقابله و پیروزی بر علی مرادخان سرباز استخدام نماید.

در آن دوره، سربازی یک حرفه بود و افرادی بودند که حرفه شان سربازی و شرکت در جنگ ها بود. این جنگاوران ماهانه حقوقی دریافت می کردند و در ازاء آن برای شاه، حاکم یا فرماندهی که حقوق آنها را می پرداخت، شمشیر می زدند و می جنگیدند. آنها در واقع با جان خود بازی می کردند تا زن و فرزندان، خانواده یا به هر حال خودشان در رفاه باشند. گاهی گروهی از افراد یک طایفه نیز تحت فرمان شجاع ترین و کار آزموده ترین فرد آن طایفه، به طور گروهی با هم خدمت می کردند و به یکی از قدرت های زمان می پیوستند.

زکی خان، هنگامی که به قریه ایزد خواست رسید، اردو زد. او تصمیم به جمع آوری سرباز گرفت تا نیروی خود را برای سرکوبی علی مرادخان تقویت کند. لیکن با واقعیت تلخی روبرو شد: خزانه خالی بود و پول کافی برای استخدام سرباز وجود نداشت.

برای تهیه پول، زکی خان تصمیم گرفت همان جادر قریه ایزد خواست مبلغ مورد نیاز خود را تهیه کند. این بود که بزرگان ایزد خواست را به اردوگاه، به خیمه خود فرا خواند و از آنها مطالبه مالیات سالانه ایزد خواست را کرد. ایزد خواستی‌ها گفتند که مالیات سالانه‌شان را پرداخته‌اند. اما زکی خان که می‌خواست به هر ترتیب شده از آنها پول بگیرد، گفت: مالیات سال آینده را بپردازید!

بزرگان ایزد خواست که حدود بیست نفر بودند، دلیل آوردند که تا کشاورزان محصول خود را جمع نکنند و به فروش نرسانند، قادر به پرداخت مالیات نیستند.

زکی خان، به شدت خشمگین شد و چهل و هشت ساعت به ایزد خواستی‌ها مهلت داد تا مالیات سال آینده را که مبلغی حدود هفت هزار تومان می‌شد، تهیه کنند و تهدید کرد: - در غیر این صورت همه‌تان را به دار خواهم آویخت!

بزرگان و معتمدین قریه ایزد خواست هر چقدر کوشیدند و تلاش کردند تا به زکی خان تفهیم کنند مردم بینوای ایزد خواست قادر به تأمین چنین وجهی نیستند، زکی خان به گوشش فرو نرفت و همچنان بر سر حرف خود ایستاد: «پول یا جان!»

مهلت چهل و هشت ساعته سپری شد. اهالی ایزد خواست که پس از فوت کریم خان مانند مردم سایر نقاط رفاه مادی و معنوی خود را از دست داده بودند، قادر به تهیه وجه مورد مطالبه زکی خان نشدند. به فرمان زکی خان، هیجده نفر از بزرگان ایزد خواست به دار آویخته شدند. صحنه دردناک و رقت باری پدید آمد. زن و بچه‌ها و خانواده‌های به دار آویخته شدگان شیون و زاری می‌کردند و بر سر و روی خود می‌کوفتند و در برابر این قساوت و شقاوت کاری از دستشان ساخته نبود. تنها از میان آنها، پیرمردی که شال سبز به کمر بسته بود و نشان می‌داد سید است. با شجاعتی تحسین انگیز بر سر زکی خان فریاد زد: - ای سفاک بی‌رحم، خداوند تقاص این بی‌گناهان را از تو می‌گیرد.

زکی خان دردم فرمان به کشتن پیرمرد شجاع داد. سید شجاع و از جان گذشته را به طرز فجیع و رقت باری شکمش را با خنجر دریدند و کشتند. زکی خان به این هم بسنده نکرد و فرمان دیگری صادر کرد. فرمانی ددمنشانه و ناجوانمرانده: خانواده پیرمرد شجاع [که متأسفانه نام او در تاریخ آورده نشده] را در اختیار سربازان مافی قرار دهند تا

از آنها هتک ناموس شود. خانواده پیرمرد به میان حدود سیصد سرباز مافی فرستاده شدند.

فرمانده سربازان مافی که همه از یک عشیره بودند، خانعلی خان نام داشت و آنها جزو سواره نظام قشون شیراز محسوب می شدند.

در میان خانواده سید شجاع، چند زن و دختر جوان بودند که به شدت می گریستند. زن میانسالی از جمع خانواده سید، اشک ریزان خود را روی پاهای خانعلی خان مافی انداخت و از او خواست جوانمردی کند و فرمان بیشرمانه و قبیحانه زکی خان را نادیده بگیرد.

فرمانده سواران مافی، در حالی که از آنهمه قساوت و وقاحت زکی خان به شدت ناراحت شده بود، به سواران خود فرمان داد. سر و روی برهنه زنان و دختران را بپوشانند و خود به نزد زکی خان رفت.

زکی خان به خیال آن که فرمانش اجرا شده، خانعلی خان را پذیرفت، اما وقتی فرمانده جوانمرد مافی به او گفت که هیچ کدام از سربازانش حاضر به اجرای چنین دستور پلیدی نیستند، سخت از کوره در رفت. خانعلی خان را به باد ناسزا گرفت و تهدید کرد همه سربازانش را از دم تیغ خواهد گذراند.

خانعلی خان به میان سواران خود برگشت. با افسران به مشورت نشست تا راهی برای رهایی از تنگنایی که در آن گرفتار آمده بودند پیدا کنند. بالاخره افسران مافی تصمیم گیری کردند و به انتظار نیمه شب نشستند.

هنگامی که اردوگاه به خواب رفت و جز قراولان کسی بیدار نبود و آنها هم چون در منطقه جنگی نبودند و سپاه دشمن را در برابر خود نداشتند، نیمه خواب و نیمه بیدار و در حال چرت زدن بودند، خانعلی خان مافی و سه تن از افسران به قصد دیدن زکی خان وارد خوابگاه او شدند و قبل از آن که آن فرومایه به خود بیاید، با ضربه های شمشیر و خنجر به قتلش رساندند و همان گونه که آرام و بی سروصدا آمده بودند، خاموش و بدون صدا به محل استقرار خود برگشتند.

سواران مافی، قبل از طلوع سپیده دم، ساعتی پس از نیمه شب قشون شیراز را ترک

کردند. به سوی اصفهان تاختند، رفتند و به سپاه علی مرادخان پیوستند. خانواده سید را نیز با خود بردند و بین راه در روستای دیگری که کسان سید آنجا بودند، به بستگانشان سپردند.

بدین ترتیب، زکی خان تاوان جنایات خود را پس داد. در پی کشته شدن زکی خان، ابوالفتح خان، نیز که گویی از خدا می‌خواست از شر زکی خان راحت شود، فرمان بازگشت به شیراز را صادر کرد و قشون شیراز به پایتخت زندیه بازگشت و ابوالفتح و برادرش علی محمدخان به عیش و عشرت نشستند.

زمان درازی از لشکرکشی نافرجام و نیمه کاره ابوالفتح خان به شیراز نگذشته بود که صادق خان (یکی از برادران کریم خان) وارد پایتخت زندیه شد.

صادق خان که در زمان حیات کریم خان، حکومت بصره را داشت [در آن دوران، کریم خان بلیاقت و کاردانی و شجاعتی که داشت، توانسته بود تا بصره را ضمیمه خاک ایران کند] در همان نخستین هفته‌های درگذشت کریم خان بصره را رها کرد و به فارس آمد. او قصد رفتن به شیراز را داشت. اما از بیم زکی خان که آن هنگام در شیراز قدرت را به دست داشت، راهی کرمان شد و در همان جا بود تا واقعه خونین ایزدخواست رخ داد. آنگاه بدون ترس و بیم از وجود زکی خان که غیر از علی مرادخان، تمام بزرگان زندیه را به وحشت انداخته بود، راهی شیراز شد.

ابوالفتح خان به استقبال عموی خود صادق خان رفت و او را با احترام تمام وارد شیراز کرد. شاه جوان و عیاش شیراز به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد حال و روز مردم بود. این را صادق خان در همان نخستین روزهای ورودش به شیراز دریافت و به فکر برانداختن برادر زاده افتاد.

یک روز صادق خان وجوه محترمین و بزرگان شیراز را به باغی که ابوالفتح خان در اختیارش گذارده بود دعوت کرد. او می‌دانست که مجالس لهو و لعب و میخوارگی برادرزاده‌اش در خفا تشکیل می‌شود. در آن مجلس که با حضور بزرگان و متنفذین شیراز تشکیل شده بود، صادق خان بعد از مقدمه چینی کوتاهی درباره اوضاع مملکت در زمان مرحوم حضرت وکیل (کریم خان) و مقایسه آن دوره با وضع کنونی گفت:

- ابوالفتح خان برادرزاده من است. ولی این دلیل نمی‌شود که من بدنامی برادرم را تحمل کنم و خاموش بنشینم و بینم پسری ناخلف نام نیک پدری چون حضرت وکیل را بدنام می‌کند. از طرفی مردم در رنج و عذاب باشند و فساد مملکت را گرفته باشد و من که خون ایناق خان [پدر کریم خان] در رگهایم جریان دارد، دست روی دست بگذارم و اقدامی نکنم.

صادق خان سپس به مجالس عیش و عشرت برادرزاده‌اش اشاره کرد و حرف آخر را زد:

- اگر باور نمی‌کنید روز بعد به شما ثابت خواهم کرد که ابوالفتح خان لیاقت جانشینی حضرت وکیل را ندارد.

روز بعد، صادق خان همان عده از محترمین و متنفذین شیراز را پنهانی در تالاری پشت پرده پنهان کرد. تالاری که در واقع مجلس و محل عیش و عشرت ابوالفتح خان بود. و با این نقشه بزرگان شیراز شاهد یکی از مجالس عیش و عشرت و بزم و میگساری ابوالفتح خان شدند.

نقشه صادق خان موثر افتاد و او برادرزاده را به دلیل فساد اخلاق از سلطنت خلع و با جلب نظر متنفذین شیراز، خود به سلطنت نشست. صادق خان برادرزاده‌اش را به زندان انداخت و به نام صادق شاه سکه زد. در بین زمامداران زندیه، او تنها کسی بود که عنوانی «شاهی» بر خود اطلاق کرد. دیگران گو این که شاه بودند، اما به نام «شاه» سکه نمی‌زدند. خبر پادشاهی صادق خان در شیراز به اصفهان رسید. علی مرادخان بالشکری بیش از سی هزار نفر به شیراز حمله کرد. شیراز را متصرف شد و فرمان داد میل به چشم‌های صادق شاه کشیدند، کورش کردند و به زندانش انداختند. پسران وی را نیز به جلاد سپرد و گردن زد و برای این که رقیبی نداشته باشد، ابوالفتح خان (شاه سابق) و دو برادر دیگرش به نام‌های علی محمدخان و محمد ابراهیم خان را نیز که پسران کریم خان بودند، فرمان داد کور کنند. صادق شاه نابینا که تاب ظلمت ابدی را نداشت، در زندان با زهری که زیر نگین انگشتری‌اش پنهان داشت، خودکشی کرد و علی مرادخان با خیال آسوده به پایتخت خود - اصفهان - برگشت...

تمام این وقایع خونین، در طول فقط دو سال بعد از مرگ کریم خان اتفاق افتاد. طی این دو سال، بازماندگان کریم خان تیغ به روی خود کشیدند. تا آنجا که توانستند از خود کشتند یا کور کردند و به سیاهچال‌های مرگبار افکندند.

علی‌مرادخان زند در سال ۱۱۹۹ هـ ق جان سپرد. خوانین و امرای زندیه که باقی مانده بودند، به شور نشستند و سرانجام جعفرخان (پسر صادق‌خان) را در شیراز به سلطنت نشانند.

جعفرخان از حیث ظاهر شباهت زیادی به کریم خان داشت. همانطور بلند قامت، درشت جثه و زورمند بود. گفته‌اند: دو متر طول قامتش بوده. اما باندازه یک سانتیمتر هم شجاعت و جرأت و جسارت نداشته. درست نقطه مقابل پسر ارشدش لطفعلی خان بود. هر چقدر که شجاعت و جرأت و دلیری و غرور در وجود لطفعلی خان بوده تا آنجا که در تاریخ مثال زدنی شده، جعفرخان بی‌بهره از این خصوصیات بوده است.

جعفرخان زند چون در شیراز زمام امور را در دست گرفت میرزا حسین قائم مقام را به وزیری خود برگزید و فرماندهی سپاه را به پسر جوان و دلاورش لطفعلی خان سپرد. لیکن سرنوشت او نیز جدا از سرنوشت دیگر سلاطین زندیه نبود. تقدیر، آرام و پاورچین پاورچین، باگذشت زمان به او نزدیک می‌شد.

قبل از آن که ماه جمادی‌الاول ۱۲۰۳ هجری فرا برسد، از نواحی جنوب خبر رسید که عبدالله خان حاکم لار سر به عصیان گذارده است. لطفعلی خان فرمانده جوان و متهور سپاه شیراز با گروهی زبده سوار روانه لار شد و شاید اگر او از شیراز خارج نشده بود، سرنوشت جعفرخان به صورت دیگری رقم می‌خورد.

اما در حالی که لطفعلی خان به لار رسیده و با سربازان خود قلعه لار را در محاصره گرفته بود، در شیراز سه تن از خوانین زندیه به اسامی و بس‌مرادخان، صیدمرادخان و شاه‌مرادخان، به فکر برانداختن جعفرخان افتادند. این سه تن با یکدیگر همدست و هم‌قسم شدند جعفرخان را به قتل رسانده و از میان خود یکی را به شاهی برگزینند.

انگیزه قیام این خوانین زندیه چنین بود:

«خان زند [جعفرخان] یکی از افراد وفادار خویش را که علی‌قلی خان

کازرونی نام داشت برای فرونشاندن شورش کاشان اعزام داشت. وی طی قرارداد شرافتدانه‌ای با عفو شورشیان موفق به انجام این امر شد. جعفرخان این قرار داد را تأیید نکرد و شورشیان را به زندان افکند، لذا علی‌قلی خان رنجیده خاطر به کازرون برگشت. جعفرخان احضارش کرد و قسم خورد که صدمه‌ای به وی نرساند، اما فوراً او را به زندان افکند و سپس به دار آویخت.^۱

این رویداد، امرا و خوانین درباری را برجان خویش بیمناک کرد. به توطئه و دسیسه چینی نشستند و تصمیم گرفتند. جعفرخان را از سلطنت برکنار کنند. خبر این دسیسه به گوش جعفرخان رسید. او پیشدستی کرد و دسیسه‌گران را دستگیر نمود و به زندان انداخت. سه خان توطئه‌گر مدتی مدید در زندان بودند. آنها از مسامحه جعفرخان در به کیفر رساندنشان احتفاده کرده و از همان زندان به طرح نقشه‌ای پرداختند و درست شبی که فردای آن قرار بود هر سه به تیغ جلااد سپرده شوند، نقشه خود را به مرحله اجرا در آوردند.

و این همان شبی است که داستان ما از سحرگاه آن آغاز گردیده است...
اما بد نیست نگاهی هم به این شب مرگبار بیندازیم.

۱- کریم‌بخان زند. تاریخ ایران بین سالهای ۱۷۴۷-۱۷۷۹ م. نوشته جان. ر. پری. ترجمه علی محمدساکبی. ص ۴۱۲ و ۴۱۳.

شب خون و توطئه

نور ضعیف چراغ پیه سوز کوچکی یکی از سلول‌های زندان ارک کریم‌خانی را روشن کرده بود. در پرتو این روشنایی ضعیف، سایه سه مرد روی دیوار افتاده و به صورت اشباح هولناکی جلوه می‌کرد. این هر سه مرد به زنجیر بسته شده بودند. سکوت عمیق و سنگینی بر همه جا حکمفرما بود.

یکی از این سه مرد، به سوی دو مرد دیگر خزید و آهسته گفت:

- بیایید جلو... بیایید...

هر سه مرد به هم نزدیک شدند. صدای جرینگ جرینگ زنجیر که از حرکت آنها برخاست، خاموشی و سکوت سلول را به طرز هول‌انگیزی برهم زد. سپس چون سه مرد به هم نزدیک شدند و آرام گرفتند، خاموش و سکوت بار دیگر بر زندان سایه افکند.

مردی که دو نفر دیگر را به جلو آمدن دعوت کرده بود، رو به آن دو کرد و گفت:

- ویس مرادخان، شاهمرادخان... امشب، آخرین شب زندگی ماست... فردا صبح سر

از پیکر ما جدا می‌شود.

ویس مرادخان و شاهمرادخان، از وحشت مرگ به خود لرزیدند. سرمای چندش‌آور

مرگ زیر پوستشان دوید. یکی از آن دو (ویس مرادخان) رو به مرد سوم کرد و گفت:

- صید مرادخان، بالاخره کاکا رجب چه گفت؟ آیا کاری صورت می‌دهد؟ اقدامی

می‌کند؟

قبل از آن که صیدمرادخان پاسخ او را بدهد، شاهمرادخان پرسید:

- خلاصه کلام... یعنی امیدی هست خان؟

صیدمرادخان پاسخ داد:

- من تمام تلاش خود را کرده‌ام. امشب قرار است پاسخ قطعی بدهد. باید منتظر آمدنش بنشینیم و آرامش خود را حفظ کنیم.

آنگاه هر سه مرد در سکوت فرو رفتند. سکوتی تفکر آلود. افکار آنها در آن لحظات که سنگین و دیر پا می‌گذاشت، حول و حوش این محور دور می‌زد که اگر از یک سو اسیر هوای قدرت طلبی و از سوی دیگر دچار ترس و بیم نشده و علیه جعفرخان - پادشاه شیراز - توطئه نکرده بودند، اکنون در این سلول تنگ و نیمه تاریک و نمور و در زنجیر به انتظار مرگ نبودند و به جای منظره موش‌های بزرگی که گاه از اینسو به آنسوی سلول می‌دویدند، در خانه و در کنار خانواده‌شان نشسته و منظره آرام بخش زن و فرزندان‌شان را می‌دیدند.

اما حالا دیگر کار از کار گذشته بود. تیغه تیز شمشیر جلااد انتظار گردن‌هاشان را می‌کشید. فقط کور سوی امیدی وجود داشت که آنهم تا چند دقیقه بعد، یا بکلی خاموش می‌شد، یا تبدیل به آفتاب آزادی‌شان می‌شد.

لحظات به کندی می‌گذشت. هر سه مرد بی‌تابانه منتظر بودند. بالاخره انتظارشان به پایان رسید. صدای گام‌هایی خاموش و سکوت سنگین و هولناک زندان را درهم شکست. صدای پا از پشت در سلول، از راهرو می‌آمد و لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد. سه خان زنجیری، بی‌اختیار رو به هم، در حالی که چشم به در سلول دوخته بودند، زیر لب گفتند:

- آمد...

صدای چرخیدن کلیدی در قفل به گوش رسید. لحظه‌ای بعد، در روی پاشنه زنگ زده‌اش چرخید و باز شد. چهره کا کا رجب که زندانبان زندانیان بود. در آستانه در نمایان گردید. کا کا، لحظه‌ای در میان چار چوب در ایستاد. نگاهی به پشت سرش انداخت.

راهرو که با چراغ کم سوئی روشن بود، کاملاً خلوت و خاموش بنظر می‌رسید.
 کاکارجب در رابست و داخل شد. نگاه نگران و انتظار آلود سه مرد به او دوخته شده بود. نگاههایی که لبریز از بیم و امید بود ...

چند لحظه خاموشی برقرار شد. سپس صدای گامهای کاکارجب که به سوی زندانیان پیش می‌آمد، خاموشی را در هم شکست. او جلو آمد و در کنار سه مرد زنجیری نشست. نگاه پرسشگر صیدمرادخان و دو محکوم به مرگ دیگر به چشمان او دوخته شد. صیدمرادخان با صدایی که سعی می‌کرد از لرزش آن جلوگیری کند، گفت:

- خوش خیر، کاکا... چه کردی؟

کاکا سرش را به زیر انداخت. نگاهش را از نگاه صیدمرادخان و دو زندانی دیگر دزدید و با صدای آهسته‌ای گفت:

- ببینید خان... می‌دانید با این کار من با جانم بازی می‌کنم. هزار و پانصد تا خیلی کم است. چون بالاخره من تنها نیستم. باید آنها را هم راضی کنم. اقلأ باید هزار تایش را به آن دو تا بدهیم. نه... اصلاً هزار و پانصد تا ارزش این را ندارد که به خاطرش سرم را به باد بدهم.

صیدمرادخان گفت:

- کاکا، چند تا می‌خواهی؟ چند سکه اشرفی طلا می‌گیری که همین امشب کار را تمام کنی؟

برقی از طمع در چشمان کاکارجب درخشید و مثل این که از قبل فکرهاش را کرده باشد، گفت:

- سه هزار تا. پانصد تا برای دختره... پانصد تا برای باقر و بقیه‌اش هم برای خودم. سه مرد زنجیری نگاهی به هم انداختند. ویس مرداخان و شاهمرادخان سرشان را پایین انداختند. آنها خانه و زندگی و خانواده‌شان در شیراز نبود. تنها صیدمرادخان بود که در شیراز می‌زیست و صاحب مال و مکنت نیز بود. پس جوابگوی کاکارجب او می‌توانست باشد.

صیدمرادخان فکری کرد و گفت:

- رجب، می‌دانی که سه هزار اشرفی طلا امروز ثروت کلانی است و تهیه آن شاید برای پادشاه شیراز هم در مدت زمان کوتاهی مقدور نباشد. با این حال من حرفی ندارم. تو فعلاً دو هزار تا بگیر، هزار تای دیگر را بعد از تمام شدن کار به تو می‌دهم. کاکا، به نشانه مخالفت سر تکان داد و گفت:

- جسارت است خان... مگر نشنیده‌اید که سیلی نقد بهتر از جلوای نسیه است. نه. من سه هزار اشرفی طلا می‌گیرم. آنهم همین امشب، قبل از فرار. دادن شما...
سه خان زند در فکر فرو رفتند. کاکا رجب از جا بلند شد. صیدمرادخان مهره‌های پشتش تیر کشید. هر لحظه که می‌گذشت، صبح نزدیک می‌شد. او به کاکا رجب گفت:
- بنشین کاکا...

زندانبان دوباره نشست. صیدمرادخان گفت:
...بسیار خوب... موافقم. تو سه هزار اشرفی طلا می‌گیری. سوهانی می‌آوری. زنجیر یکی از ما را می‌بری و می‌روی. موقع رفتن در زندان را هم باز می‌گذاری. موافقتی؟
- موافقم خان... خدمتگزارم. اگر هم خودم نیامدم، می‌دهم باقر بیاورد و کار را تمام کند. اما بشرطی که قبلاً... صیدمرادخان شتابزده حرفش را قطع کرد:
- میدانم. پول را گرفته باشی.

آنگاه صیدمرادخان از کاکا رجب وسیله نوشتن خواست و گفت:
- نامه‌ای را که می‌نویسم به خانواده‌ام می‌رسانی. یک کیسه محتوی سه هزار سکه اشرفی طلا می‌گیری و بعد به تعهد خود عمل می‌کنی. اما سعی کن خودت بیایی.
کاکا رجب به نشانه موافقت سر تکان داد و بلافاصله رفت تا کاغذ و قلم بیاورد. که صیدمرادخان نامه‌اش را بنویسند. در فاصله رفت و برگشت زندانبان، ویس مرادخان به صیدمرادخان گفت:

- خان، فکرش را کرده‌اید که اگر کاکا رجب پول را بگیرد و بزود و ما را این جا بگذارد، چه می‌شود؟
صیدمرادخان در فکر فرو رفت. لحظه‌ای زودگذر، نگرانی بر چهره‌اش سایه انداخت. اما زود به حال طبیعی برگشت و گفت:

- او این کار را نمی‌کند.

- چرا؟ چه دلیلی دارد که این کار را نکند؟

- برای این که می‌داند آنوقت از زیر لبه شمشیر تیز خانواده من و مخصوصاً پسرانم جان سالم به در نمی‌برد. پس هرگز چنین کاری نمی‌کند.

ویس مرادخان فکری کرد و گفت:

- درست است خان. فکر این را نکرده بودم...

در همین هنگام کا کارجب با وسایل تحریر وارد سلول شد. صیدمرادخان نامه‌ای برای خانواده‌اش نوشت و از آنها خواست که به هر ترتیب شده همان شب سه هزار اشرفی طلا به کا کارجب پردازند تا او ترتیب فرارش را از زندان بدهد. صیدمرادخان در نامه‌اش تأکید کرد این کار تا نیمه شب باید انجام شود. در غیر این صورت فردا سر از پیکرش جدا خواهد شد. آنگاه نامه را به زندانبان سپرد و از او خواست که هر چه زودتر برود و نامه را به خانواده‌اش برساند. اشرفی‌ها را بگیرد و تا قبل از فرا رسیدن نیمه شب برگردد.

زندانبان، نامه را از صیدمرادخان گرفت. خان توطئه‌گر زند معروف‌تر از آن بود که در شیراز کسی خانه‌اش را بلد نباشد. کا کارجب یکر است به در خانه صیدمرادخان رفت. نامه را داد و اندکی بعد، یک کیسه اشرفی که سه هزار سکه زر درخشان در آن انباشته شده بود دریافت کرد و سرعت به ارک برگشت.

هنگام عبور از جلوی مطبخ ارک، از سر آشپز ارک پرسید آیا شام حضرت سلطان را برده‌اند؟

و پاسخ شنید:

- نه!

پس دیر نشده بود. کا کا پیچید پشت آشپزخانه و آنجا در تاریکی کنج دیوار سایه‌ای را دید. نزدیک‌تر که شد، صدای ظریف زنانه‌ای او را به نام خواند:

- کا کا... کا کارجب...

زندانبان، صدای کنیز گرجی را تشخیص داد. جلوتر رفت و چون به یک قدمی او

رسید، ایستاد و پرسید:

- اینجا چه می‌کنی گرجیه؟

دختر جوان که از صدایش آشفته‌گی و اضطراب می‌بارید، گفت:

- منتظر تو بودم کاکا... من می‌ترسم.

کاکا گفت:

- از چه می‌ترس دختر... نگاه کن...

کیسه اشرفی‌های طلا را از جیب بیرون آورد و در جالی که سنگینی هیجان انگیز و

وسوسه آور آن را در دست احساس می‌کرد، گفت:

- فکرش را بکن دختر... پانصد اشرفی طلا یک عمر می‌توانی با آن راحت و آسوده

زندگی کنی. آنهم در مقابل کار کوچکی که باید انجام بدهی: ریختن مقداری سم در

غذای سلطان. همین، بعد از این که غذای سلطان را طبق معمول هر شب بردی، بدون

معطلی از ارک خارج می‌شوی و به خانه پدرت می‌روی و همین شبانه دو نفری به سمت

بنادر می‌روید و از آنجا هم به هر جای دنیا که دلتان خواست می‌روید.

کنیز گرجی که هنوز تردید داشت، گفت:

- اما اگر راز این کار فاش بشود؟

زندانبان خندید.

- از این راز جز من و سه خان زندانی کسی خبر ندارد. باقر هم که همدست خودمان

است. مطمئن باش سحرگاه امشب سلطان جعفرخانی در دنیا وجود نخواهد داشت که تو

دچار ترس و فاش شدن رازت بشوی.

و بلافاصله همان جا در حالی که اطرافش را می‌پایید، پانصد سکه اشرفی طلا شمرد و

در چنگ او گذاشت و گفت:

- ترس و بیم به خودت راه نده... شجاع باش دختر... ناسلامتی تو از نژاد گرجیان هستی

و من شنیده‌ام که دختران گرجستانی پردل و جراتند.

دختر جوان که یک کنیز گرجی بود و معمولاً غذای جعفرخان زند را برایش می‌برد.

سکه‌های طلا را با احتیاط گوشه دستمالی گره زد و در تاریکی با کاکار جب خداحافظی

کرد و به سمتی رفت. موقع بردن شام سلطان جعفرخان نزدیک بود...

زندانبان نیز به سمت ساختمان کوچک و محقر زندان رفت. تا اینجا همه چیز خوب و حسابگرانه پیش رفته بود. سنگینی کیسه سکه‌های طلا در جیب کاکا به او دل جرات و اطمینان خاصی می‌بخشید. او که در تمام عمر حتی پنج، شش سکه اشرفی طلا را از نزدیک لمس نکرده بود، اکنون دو هزار سکه طلا داشت. ثروت کلانی که تا هفت پشت او را بی‌نیاز می‌کرد. پانصد تایی باقی را هم کنار گذاشته بود.

زندانبان، شوق آلوده و هیجان زده از چند پله پایین رفت. اینجا زندان سه خان توطئه‌گر بود که می‌بایست فردا صبح در سپیده دم به دست دژخیم سپرده شوند. سکوت سنگینی و هراس‌انگیزی بر محیط زندان بال گسترده بود. مثل خفاش خونخواری که نه فقط بر زندان، بلکه بر سراسر ارک کریم‌خان پروبال می‌زد.

صدای باز شدن در ورودی زندان، سه خان زند زندانی را بی‌اختیار تکان داد. هر سه با بیم و امید، با نگرانی و اضطراب یکدیگر را نگاه کردند. صدای طنین گام‌های کاکا رجب در راهرو خاموش و ساکت زندان، آهنگ اضطراب آلودی بود که قلب سه خان محکوم به مرگ را به لرزه در می‌آورد.

بالاخره صدای چرخیدن کلید در قفل در سلول شنیده شد و سیمای کاکا در آستانه در نمایان گردید.

در همان نگاه اول، صیدمرادخان دریافت که کاکا موفق شده. این را از خطوط چهره گشاده و خوش حال زندانبان خواند.

با این حال برای اطمینان خاطر پرسید:

- چه شد کاکا؟ رفتی؟

- بله، خان.

- گرفتنی؟

- بله، خان.

- سوهان را آوردی؟

پاسخ کاکا بار دیگر مثبت بود. صیدمرادخان و دو همدستش، تقریباً با هم گفتند:

- معطل نکن... زود باش. دست به کار شو.

کاکا، از زیر لباس خود سوهان بلندی بیرون آورد و به بریدن زنجیر صیدمرادخان پرداخت. جلوی در ورودی زندان فقط یک قراول بود که او هم از سوی باقر همدست توطئه گران زیر نظر قرار داشت که اگر صدای بریدن زنجیرها را شنید و از جریان بوبرد، بلافاصله با یک ضربه خنجر کارش را بسازد. اما قراول به دلیل طول مسافت، صدای سوهان کشی را نمی توانست بشنود. با این حال صیدمرادخان، به آن دو نفر دیگر گفت که برخیزند و به قدم زدن پردازند تا صدای به هم خوردن زنجیر آنها مانع از شنیده شدن احتمالی صدای سوهان کشیدن شود. قراول جلوی در ورودی زندان اگر هم صدای بهم خوردن زنجیر بسته شده به دست و پای زندانیان را می شنید، می دانست که آنها گاه در سلول خود قدم می زنند و با گامهای کوتاه راه می روند و تقریباً به شنیدن صدای زنجیر از داخل زندان عادت داشت.

بریدن زنجیر دست های صیدمرادخان طولی نکشید. طبق قرار قبلی، رجب وظیفه خود را به اتمام رسانده بود.

وقتی دست های صیدمرادخان از قید زنجیر آزاد شد، زندانبان سوهان را به وی داد و گفت:

- خوب دیگر خان... من کار خود را تمام کردم و می روم.
و برای اطمینان خاطر دستی به کیسه اشرفی های طلا که در جیب داشت زد. لبخند کراهت آمیزی بر لبانش نشست و عازم رفتن شد. صیدمرادخان، قبل از آن که وی از سلول خارج شود، گفت:

- مثل این که یادت رفت کلید در ورودی را بدهی. در سلول را هم باز بگذار.
کاکا، کلید در ورودی ساختمان زندان را به صیدمرادخان داد. آنگاه سریع و شتاب آلوده بسوی در سلول زندانبان رفت که بار دیگر صیدمرادخان او را صدا زد.
- صبر کن کاکا رجب...

زندانبان ایستاد. صیدمرادخان گفت:

- دختره را دیدی؟ آیا او هم به وعده ای که داده عمل می کند.

کاکا رجب که در رفتن عجله داشت، گفت:

- آری خان... دیدمش. حق او را هم دادم. مطمئن باشید همه چیز طبق نقشه دلخواه شما صورت گرفته.

این را گفت و از سلول خارج شد. پس از رفتن زندانبان، صیدمرادخان به ویس مرادخان گفت:

- با صدای بلند آواز بخوان...

ویس مرادخان دانست که قصد صیدمرادخان اینست که صدای سوهان به گوش قراول بیرون نرسد. پس با صدای بلند شروع به خواندن یک آواز سوزناک لری کرد. زیرا زنده همانطور که قبلاً نیز گفته شد، لر بودند. و قراول بیرون هم به این آواز خوانی‌ها عادت داشت و اغلب سه خان محکوم به مرگ، آوازه‌های غمناک لری می‌خواندند.

در حالی که ویس مرادخان با صدای بلند آواز می‌خواند، صیدمرادخان ابتدا زنجیر بسته به پای خود را برید و سپس به رهایی همزنجیران خود پرداخت. آنها زودتر از آنچه تصور می‌کردند، دست‌ها و پاهایشان از قید و بند زنجیر رها شد. -
صیدمرادخان گفت:

- حالا باید بقیه نقشه‌مان را اجرا کنیم.

او در نامه‌ای که به خانواده‌اش نوشته و توسط زندانبان فرستاده بود، یادآور شده بود که تمام مردان خانواده و یاران وفادار به او، مسلح و آماده بازگشت وی به خانه باشند. سه خان زند، از در سلول که زندانبان آن را باز گذاشته بود، بیرون رفتند. هر یک فقط رشته زنجیری به دست داشتند. همچنین کلید در ورودی را هم با خود داشتند، برای آن که بعد از بیرون رفتن و فرار در را قفل کنند که کسی متوجه فرار آنها نشود.

هر سه مرد، پاورچین پاورچین راهرو کوتاه را که به پله‌ای ختم می‌شد، طی کردند. در آن زندان که مخصوص زندانیان توطئه‌کننده علیه شاه بود، غیر از سه خان زنده، زندانی دیگری وجود نداشت.

توطئه‌گران از پله‌ها بالا رفتند. قبلاً با کاکارجب فرار گذاشته بودند او در را جلو بکشد و تظاهر به قفل کردن آن بکند. البته در صورتی که قراول آن نزدیکی باشد. در غیر اینصورت فقط در را ببندد و برود.

زندانبان نیز چنین کرده بود.

صیدمرادخان آهسته در را باز کرد. آنها پیش بینی همه چیز را کرده بودند. قبلاً از کا کارجب خواسته بودند که لولاهای در ورودی را روغن کاری کند تا سروصدایی تولید نکند. در، بدون صدا و به آهستگی باز شد. صیدمرادخان به بیرون سرک کشید. در تاریکی شب، سایه قراول را دید که به دیوار تکیه داده. به دوستانش اشاره کرد و هر سه به آهستگی از در زندان بیرون آمدند. اکنون دیگر باقر هم رفته بود. زیرا با خروج رجب دانسته بود که کار تمام شده. نگهبان پشتش به سه فراری توطئه گر بود. آنها از پشت سر به وی نزدیک شدند. شاهمرادخان که قوی تر از دو نفر دیگر بود، از پشت با یک حرکت سریع رشته زنجیری را که در دست داشت، به دور گردن نگهبان انداخت. گردن نگهبان در حلقه آهنین زنجیر افتاد و فشار دست های شاهمرادخان به او مجال فریاد کشیدن نداد. نگهبان چند دقیقه دست و پا زد. صداهای نامفهوم و خفه ای از حلقومش بیرون آمد و سپس سرش به روی شانه افتاد. فشار زنجیر که راه نفسش را بند آورده بود، او را خفه کرد.

توطئه گران آنگاه شمشیر و خنجر نگهبان را از کمرش باز کردند. جسدش را به میان درختان محوطه مقابل ساختمان کوچک زندان کشانند و به راهنمایی صیدمرادخان در تاریکی به راه افتادند. قبل از دور شدن از آن نقطه، در کوچک ورودی اصلی زندان را هم بستند که توجه کسی جلب نشود.

فراریان بدون هیچ مشکلی از ارک خارج شدند و روانه خانه صیدمرادخان گردیدند. وقتی از معابر تاریک و خاموش شیراز می گذشتند، صیدمرادخان گفت:

- تا رفتن و برگشتن ما کنیز گرجی هم وظیفه اش را انجام می دهد.

و با خوشحالی زیر لب افزود:

- مطمئنم که ما موفق می شویم.

در حالی که سه زندانی توطئه گر فراری در راه رسیدن به خانه صیدمرادخان بودند، در آشپزخانه ارک، غذای مخصوص جعفرخان زند آماده می شد.

کنیز گرجی که وظیفه بردن غذای سلطان شیراز را بر عهده داشت، در کناری ایستاده و

منتظر بود تا غذای جعفرخان زند آماده شود و سپس سینی بزرگ و مدور را که در آن انواع طعام چیده می‌شد، برای سلطان ببرد.

بالاخره غذای جعفرخان زند آماده شد. گرجیه سینی را برداشت و به سمت عمارت مخصوص سلطنتی به راه افتاد. او هنوز در انجام کاری که به عهده گرفته بود، تردید داشت. دلشوره عجیبی به جانش افتاده بود. لحظه‌ای تصمیم می‌گرفت سمی را که کاکا از طریق صیدمرادخان در اختیارش گذارده بود، در غذای سلطان شیراز بریزد و لحظه‌ای دیگر با خود فکر می‌کرد: «اگر نقشه توطئه گران انجام نشد و آنها زیر شکنجه همدستان خود رالو دادند، بر سرش چه خواهد آمد؟» تردید، مثل خوره جاننش را می‌خورد. گاه قدم سست می‌کرد تا سینی غذا را زمین بگذارد، به توطئه گران پیوندد و با آنها بگریزد. یا سکه‌های اشرفی را به آنها برگرداند و بگوید قادر به انجام خواسته آنها نیست و گاه به خود می‌گفت: «چگونه با پدر پیر و از کار افتاده‌ام می‌تواند خود را به بوشهر برسانم و از آنجا به بنادر خلیج بروم؟... در این راه دوز و دراز پدر از کار افتاده و ناتوانم حتماً جان خود را از دست می‌دهد...؟»

نرسیده به عمارت سلطنتی که اقامتگاه سلطان شیراز آنجا بود، از لای درختان کسی صدایش زد.

کنیز گرجی ایستاد، کاکارجب، زندانبان و سوسه‌گر از لای درختان بیرون آمد و از او پرسید:

- کار را تمام کردی؟ دارو را توی غذا ریختن؟

گرجیه که به شدت دچار بیم و هراس شده بود، گره بسته اشرفی‌ها را به کاکا داد و به تندی گفت:

- نه. هر چه فکر می‌کنم می‌بینم این کار از من ساخته نیست.

و همراه با سکه‌ها، سم را نیز به کاکا پس داد. اما زندانبان به او گفت:

- حالا دیگر پشیمانی تو فایده‌ای ندارد. آنها از زندان گریختند، من هم دارم می‌روم.

تو چه خواهی و چه نخواهی وارد این معرکه شده‌ای. تازه اگر صیدمرادخان و دوستانش بفهمند روزگارت را سیاه می‌کنند. اگر هم نخواهی جریان را به سلطان بگویی، باز خواست

می‌شوی که چرا از همان اول جریان توطئه فرار زندانیان را اطلاع نداده‌ای. و با این حرفها بار دیگر گره بسته اشرفی‌ها را که البته در همان زمان کوتاه آن را باز کرده و حدود پنجاه تایی از آن برداشته بود، دوباره همراه با سم به سوی کنیزک دراز کرد. گرجیه سخنان کاکا را منطقی دید ناگزیر سم را گرفت. سکه‌ها را هم دوباره گرفت. سپس با کمک کاکا، سرپوش ظرف غذای اصلی را که عبارت از چلوخورش و مخلفاتی از قبیل ماست و سبزی خوردن و تنگابه‌ای از جوجه بود برداشتند و کاکارجب، تمام داروی مسموم‌کننده را در ظرف خورش خالی کرد. تمام ساکنان ارک و نیز مردم شیراز می‌دانستند که جعفرخان زند، مردی پرخور است. با توجه به جثه تنومندی که داشت، بسیار غذا می‌خورد و کاکارجب اطمینان داشت که یک لقمه از این غذا نیز از اتاق جعفرخان بر نمی‌گردد.

او به همدستش گرجیه سفارش کرد که بلافاصله بعد از رساندن غذا به سفره خانه مخصوص سلطان برگردد و از ارک خارج شود و اگر توانست همان شبانه شیراز را ترک کند.

کنیز سرپوش ظرف خورش را گذاشت و از کاکارجب جدا شد و به راه خود رفت. رجب نیز راه خروج از ارک را پیش گرفت. سر راه مخصوصاً از جلوی ساختمان زندان عبور کرد و چون نگهبان را ندید، با خود گفت: «آنها رفته‌اند...» با این حال، برای اطمینان خاطر دستی به در ورودی زندان زد و چون آن را باز یافت، برایش یقین حاصل شد که نقشه فراریان با موفقیت اجرا شده است در را دوباره بست و به راه خود رفت...

آن شب، جعفرخان با وزیر خود میرزا محمد حسین جلسه‌ای داشت. موضوع صحبت آنها پیرامون حاجی ابراهیم کلانتر حاکم شیراز دور می‌زد. وزیر جعفرخان عقیده داشت که:

- حضرت سلطان باید از این حاجی ابراهیم حذر کنند و زیاد پروبال به او ندهند. چون به نظر من و بنابر تحقیقاتی که کرده‌ام او آدم صالحی نیست.

اما جعفرخان خلاف نظر وزیر خود را داشت. او نسبت به حاجی ابراهیم کلانتر خوش بین بود و او را خدمتگزاری صدیق می‌دانست.

از سفره خانه اطلاع دادند که شام جعفرخان آماده است. اما صحبت جعفرخان زند با وزیرش به درازا کشید و با این که جعفرخان از میرزا حسین خان خواست که شام را در ارک و با او صرف کند، لیکن او قبول نکرد و موقع خدا حافظی بار دیگر تأکید کرد:

- قربان... من اقبال دولت سلطان را می خواهم. همانطور که عرض کردم بیشتر مراقب این حاجی ابراهیم باشید.

جعفرخان خنده کنان گفت:

-نگران نباش میرزا حسین...

میرزا حسین دیگر چیزی نگفت. در برابر جعفرخان تعظیمی کرد و رفت...

پس از رفتن میرزا محمد حسین خان، سلطان جعفرخان زند به سفره خانه رفت و به صرف شام نشست. اما هنوز لقمه اول را نخورده بود که فریاد زد:

- این غذا که سرد شده... بپرید عوضش کنید.

مستخدمین فوراً حاضر شدند تا غذا را به آشپزخانه برگردانند و غذای گرم برای جعفرخان زند بیاوردند. اما او پشیمان شد، لقمه ای خورد و گفت که غذا زیاد هم سرد نشده... خوب است و با اشتهای تمام شامش را خورد و ساعتی بعد به خوابگاهش رفت. آنشب، شیراز، شب ساکت و خاموشی را می گذراند. اما در عمق این خاموشی، بوی مرگ و فاجعه به مشام می رسید.

نیمه های شب بود که یک گروه سی نفره، مسلح به تفنگ و تپانچه و شمشیر و خنجر و گرز و چماق و زنجیر یزدی، در حالی که صیدمراخان و ویس مرادخان و شاهمرادخان همراهشان بودند، راه ارک را در پیش گرفتند. زنجیر یزدی، سلاح سرد بسیار خطرناکی بود که یزدی های در ساختن آن تخصص داشتند. اما بیشتر مورد استفاده شیرازی ها بود. این سلاح از رشته های بسیار باریک و ظریف زنجیرهای تابیده به هم درست می شد. بطوری که قطر آن به اندازه یک رشته طناب باریک معمولی بود. زنجیر بازان ماهر، این سلاح را از فاصله مناسب به سوی حریف پرتاب می کردند و در حالیکه سردیگر آن را در دست داشتند، به سرعت زنجیر تابیده را عقب می کشیدند. سررها شده زنجیر به هر جای بدن که اصابت می کرد، در برگشت سریع خود که بستگی به مهارت و سرعت عمل

زنجیر باز داشت، پوست و گوشت حریف را می‌کند و جراحی هولناکی پدید می‌آورد. در صورتی که به صورت یا سر اصابت می‌کرد، زخم آن چنان بود که بی‌برو برگرد حریف را از پای در می‌آورد. به همین دلیل زنجیر بازان معروف و زبردست بیشتر ناحیه سر و صورت حریف را نشانه می‌گرفتند.

گروه صیدمرادخان و یارانش، نیمه شب وارد ارک شدند. عبور از دروازه ارک برای آنها چندان دشوار نبود. لیکن کار اصلی‌شان از ورود به ساختمان سلطنتی که خوابگاه جعفرخان زند در آن قرار داشت. آغاز می‌شد.

آنها تا جلوی عمارت سلطنتی آمدند و در اینجا ناچار شدند اولین نگهبانی را که راه بر آنها بست و پرسید کجا می‌روند و این وقت شب قصد دیدار با چه کسی را دارند، از پای در آورند. فریاد نگهبانی که به ضرب شمشیر یکی از همراهان سه خان توطئه‌گر از پای درآمد، دیگر نگهبانان را متوجه کرد. همراهان صیدمرادخان، همگی از اقوام و بستگانش بودند.

مهاجمین به خوابگاه جعفرخان به سرعت و به آسانی، نگهبانان درون عمارت سلطنتی را از پای در آوردند و سپس به خوابگاه جعفرخان یورش بردند. جعفرخان زند، با این که مردی پرخور و ترسو بود، اما با توجه به نیروی بدنی زیادی که داشت هنوز در برابر تأثیر سم از پا در نیامده بود. اما احساس سرگیجه و ضعف می‌کرد. او همیشه دو تپانچه آماده به شلیک در هنگام خواب بالای سرش می‌گذاشت. ضمناً خواب سبکی داشت که این را همه می‌دانستند.

بر اثر درگیری قراولان و مهاجمین، جعفرخان زند از حالت نیمه بیهوشی پرید و به خود آمد و این درست هنگامی بود که کار قراولان را مهاجمین تمام کرده بودند و آماده ورود به خوابگاه پادشاه شیراز می‌شدند.

صیدمرادخان و دو یار دیگرش گمان می‌کردند کار جعفرخان زند را در مدهوشی ناشی از تأثیر سم تمام می‌کنند. زیرا طبق نقشه قرار بود که در شام او سم ریخته شود. لیکن جعفرخان به دلیل قدرت جسمانی‌اش از پا در نیامده بود.

حضور مهاجمین، جعفرخان زند را شدیداً وحشت زده کرد. او، با حشمتنومند و زور

بازوان و هیبت ظاهری اش، شاید با یک نهیب و اندک شجاعت و شهامتی می توانست در برابر آن عده ایستادگی کند تا نیروی کمکی برایش از قراولخانه برسد. اما با ورود نخستین افراد مهاجم به خوابگاهش، در کنج تختخوابش خزید. فقط دو تیر با طپانچه هایش خالی کرد که دو نفر از مهاجمین را کشت. اما بقیه از روی جسد آن دو گذشتند و به سوی سلطان شیراز حمله کردند. جعفرخان از تخت بزیر آمد. کوشید شمشیرش را که بالای سرش بود بردارد، اما دیگر دیر شده بود. حمله کنندگان به او رسیده بودند.

صیدمرادخان فریاد زد:

- امانش ندهید...

و یکی از مهاجمین ضربه شمشیری حواله بازوی راست جعفرخان کرد که بسختی او را مجروح ساخت. در پی این ضربه، ضربات دیگر، یکی پس از دیگری بر جعفرخان وارد آمد. بالاخره ضربه چماقی که با شدت هر چه تمامتر از پشت سرش خورد، او را از پای در آورد و سلطان جعفرخان با قامت بلند و تنومند و غرقه در خون بر زمین غلتید.

صیدمرادخان و ویس مرادخان و شاهمرادخان جلو آمدند و بالای سر جعفرخان ایستادند. ویس مرادخان حس کرد هنوز جعفرخان جان دارد. ضربه ای با شمشیر به سینه او زد: شاهمرادخان نیز خنجری حواله گردن ستبر او کرد.

در این لحظات، مهاجمین مشاهده کردند. لبهای جعفرخان به زحمت از هم گشوده شد و چیزی گفت. اما به درستی نشیندند او چه گفت. آنچه در آن آخرین لحظات که جان از تن سلطان نگو نبخت زندیه بیرون می آمد، از بین لبانش خارج شد، این بود:

- لطفعلی...

شاید در آن واپسین دم حیات، جعفرخان به یاد پسرش لطفعلی خان بود که نام او را بر زبان آورد. اما در آن لحظه، لطفعلی خان فرسنگ ها دور از شیراز بود و قلعه لار را در محاصره داشت...

آخرین لرزش های مرگ جعفرخان نیز آرام گرفت. آنگاه صیدمرادخان پیش آمد و با خنجر گوش تا گوش سر جعفرخان زند را از تن جدا کرد. خوابگاه غرق خون شده بود.

مهاجمین دیگر در آنجا کاری نداشتند جز آن که تکلیف سلطنت را تعیین کنند و سلطان آینده را انتخاب نمایند. طبیعی است که سلطان آینده باید از بین یکی از سه خان بزرگ زند، یعنی صیدمرادخان، ویس مرادخان و شاهمرادخان انتخاب شود. ویس مرادخان و شاهمرادخان، به نفع صیدمرادخان کنار رفتند. زیرا او بود که با پرداخت پول زندانبانان را خریده و از زندان و مرگ حتمی نجاتشان داده بود.

قرار گذاشته شد بامداد روز بعد، جارچیان در شهر جار بزنند و خبر جلوس سلطان جدید صیدمرادخان را به آگاهی اهالی شیراز برسانند. سپس پیکی تیز رو با نامه‌هایی از سوی پادشاه جدید، روانه نواحی جنوبی شود و خبر به تخت نشستن سلطان جدید را به آگاهی حکام ولایات و بنادر جنوبی برساند. همان جا برای انجام این مأموریت مرتضی چاپار که از پیک‌های مخصوص، کارگشته و پرسابقه سلطنتی بود، در نظر گرفته شد. شب خون و مرگ و توطئه، به سحرگاه نزدیک می‌شد. همان شب، عده‌ای از خواص در شیراز از رویداد خونین ارک با خبر شدند. از جمله این افراد، نصیرخان، یکی از عموزادگان لطفعلی خان بود که قبل از سرزدن روشنایی سحرگاهان، شیراز را ترک کرد و راه قلعه زرقان را در پیش گرفت.

شب خونین شیراز، آرام آرام به بامداد نزدیک می‌شد...

شیراز در تب و تاب

شیراز روز آشفته و پرهیاهویی را آغاز کرد. خبر کشته شدن جعفرخان و به سلطنت نشستن صیدمرادخان بسرعت در شهر پخش شد. قبل از آن که آفتاب طلوع کند و جارچیان در شهر به راه بیفتند و خبر پادشاهی صیدمرادخان را به آگاهی مردم برسانند، بیش از نیمی از مردم شهر از واقعه خونین شب قبل با خبر شده بودند.

جمعیت انبوهی جلوی ارک کریم‌خانی حلقه زده بودند. لحظه به لحظه بر تعداد جمعیت افزوده می‌شد. با برآمدن آفتاب، تعداد بیشماری از شیرازیان دور ارک گرد آمده بودند. همه مبهوت و خاموش و منتظر، می‌خواستند از وقایع شب گذشته آگاهی پیدا کنند. هنوز عده‌ای بودند که نسبت به کشته شدن جعفرخان تردید داشتند.

سرانجام در حالیکه آفتاب کاملاً بالا آمده و روز شروع شده بود، چند تن از افراد صیدمرادخان، بر بالای بام ارک نمایان شدند. همه و گفت و شنود در گوشه و کنار فروکش کرد. نگاهها به بالای سر در دروازه اصلی ارک دوخته شد. یکی از افراد بالای حصار ارک، در حالی که موی سر بریده و خون آلوده‌ای را در چنگ داشت، آن سر را بالا گرفت. طوری که همه جمعیت بتوانند آن را ببینند و یک نفر دیگر در بوقی که در آن عصر برای گفت و شنود از راههای دور، به ویژه از فراز برج و باروی قلعه‌ها با کسانیکه در پائین بودند بکار می‌رفت و معمولاً در جنگ‌ها و بهنگام محاصره شهرها برای رد و

بدل پیام و نظرات محصورین و محاصره کنندگان مورد استفاده قرار می‌گرفت و به بوق حصار معروف بود، خطاب به جمعیت گرد آمده در پای دیوار ارک با صدای بلندی که بوق حصار آن را راسا تر کرده و به گوش همگان می‌رساند، بانگ برآورد:

- ای مردم شیراز... بدانید و آگاه باشید که از امروز سلطان بلند اقبال صیدمرادخان، خان بزرگ زند، از بازماندگان حضرت وکیل الدوله کریم خان زند، سلطنت مملکت را به دست گرفته و در راه رفاه و آسایش رعیت کوشش خواهد کرد. هر کس با سلطنت صیدمرادخان مخالفت کند، به سیاست خواهد رسید و آنها که سر اطاعت فرود آورند، از آسایش و نعمت سلطانی برخوردار خواهند گردید.

مردی که این سخنان را می‌گفت، سپس اشاره به سر بریده جعفرخان - سلطان مقتول - شیراز کرد و در ادامه سخنان خود گفت:

- جعفرخان، سلطان سابق لیاقت سلطنت را نداشت. و این سر بریده اوست که می‌بینید. صیدمرادخان، سلطنت را به ضرب شمشیر به دست آورده و هیچ کس را یارای مقابله و برابری با او نیست.

در همین هنگام که در برابر ارک کریم‌خانی این وقایع در جریان بود، جارچیان در شهر براه افتاده و به سلطنت نشستن صیدمرادخان را جار می‌زدند و مردم را به آینده امیدوار کرده و در عین حال تهدید می‌کردند که هر کس از فرامین سلطان جدید سرپیچی کند، به شدت سیاست شده و مخالفان به تیغ جلاد سپرده خواهند شد.

شیرازی‌های شور بخت که پس از مرگ کریم خان زند و کشتار درون خانگی زندیه، هر چند صباحی به یک سلطان جدید عادت کرده بودند، این وضع برایشان زیاد عجیب نبود. آنها طی ده، یازده سال، هر از چندگاه یکبار سر برآوردن یکی از خوانین بزرگ زندیه را شاهد بودند و این سخنان را بارها شنیده بودند و می‌دانستند که دولت اقبال صیدمرادخان نیز دوامی نخواهد آورد. خون و توطئه و جانشینی این به جای آن، برایشان عادی شده بود.

در این میان بین مردم شیراز یک سوال دهان به دهان می‌گشت:

- پس لطفعلی خان کجاست؟

عده‌ای از مردم نمی‌دانستند که در آن موقع و قبل او وقوع آن حادثه خونبار، لطفعلی خان برای فرونشاندن شورش لار، به آن سامان رفته و در شیراز نیست.

زمزمه «لطفعلی خان... لطفعلی خان...» در میان جمع افتاده بوده گروهی با حسرت و افسوس سر تکان می‌دادند و می‌گفتند:

- اگر لطفعلی خان در شیراز بود، امکان نداشت توطئه صیدمرادخان به نتیجه برسد.

و گروهی دیگر با دریغی آشکار می‌گفتند:

- ای کاش لطفعلی خان بود...

واقعیت اینست که لطفعلی خان در بین مردم شیراز محبوبیت فراوان داشت. شیرازی‌ها پسر جوان جعفرخان زند را صمیمانه دوست داشتند. چراکه او تمامی خصوصیات مورد علاقه واقع شدن را در خود داشت. لطفعلی خان که در آن زمان نوزده، بیست سالی داشت، بغایت زیبا بود. بطوری که زیبایی‌اش زبانزد خاص و عام بود و از لحاظ زیبایی چهره در شیراز ضرب‌المثل بود و کسی به پای او نمی‌رسید. هماهنگی ترکیب اعضای چهره‌اش طوری بود که بی‌اختیار بیننده را مجذوب می‌کرد و به تحسین و اطمینان داشت. سیرت وی نیز زیبا بود. جمال و کمال را یک جا در خود داشت و این بر محبوبیتش بین مردم می‌افزود.

علاوه بر این، لطفعلی خان شجاع بود. ترس و بی‌باک بود. درست برخلاف پدرش که به دست صیدمرادخان و اعوان و انصارش به قتل رسید. دلاوری و جرأت و تهور لطفعلی خان متکی به توانایی‌های رزمی‌اش بود. او در شمشیرزنی، تیراندازی با تفنگ و کمان، در آن دوران واقعاً بی‌همتا بود. پردل و جرأت بود. ترس در وجود لطفعلی خان معنا و مفهوم نداشت. به همین دلیل جعفرخان چون به سلطنت نشست (سال ۱۱۹۹ هجری) لطفعلی خان را که در آن زمان نوجوانی بیش نبود، به فرماندهی قشون شیراز منصوب کرد و در سالهای بعد، جعفرخان زند (پیش از آنکه به آن سرنوشت شوم گرفتار آید) بکلی و یسکره کار سپاه خود را به پسر جوان و زیبا و شجاعش سپرد و امور سپاهی‌گری را کلاً لطفعلی خان بدست گرفت.

لطفعلی خان، بطوریکه مورخین و پژوهشگران ایرانی و خارجی نوشته‌اند، سخی طبع

و بلند نظر بود. از این بابت، سخت به عموی پدر خود وکیل‌الرعا یا (او نوه برادری کریم‌خان زند بود) سر دودمان زندیه شباقت داشت. هرگز تاب تحمل دیدن چهره غمگینی را نداشت. تا آنجا که می‌توانست به مستمندان و حاجتمندان کمک می‌کرد. امکان نداشت کسی حاجتی معقول داشته باشد، به او مراجعه کند و نومید و ناکام باز گردد. معروف است که شبها با لباس مبدل در شیراز می‌گشت. به محله‌های فقیر نشین می‌رفت و به این دل خوش می‌کرد که دلی را خوش کند. رأفت و عطوفت او، مهر و محبتش را بیشتر در دل شیرازی‌ها نشانده بود. مردم شیراز، چنان دوستش داشتند که حاضر بودند جان در راهش فدا کنند.

همین ویژگی‌های لطفعلی خان بود که آن روز، وقتی سر بریده پدرش را از فراز حصار ارک به مردم شیراز نشان دادند، شیرازی‌ها بی‌اختیار این سؤال به خاطرشان خطور کرد: «پس لطفعلی خان کجا بوده که چنین جنایت هولناکی رخ داده است؟» و عده‌ای که در جریان قشون‌کشی لطفعلی خان به لار بودند، به دیگران گفتند که خان جوان و شجاع زند به لار رفته و در شیراز نبوده است.

و گروهی دیگر گفتند:

- اگر خان بود که این فاجعه اتفاق نمی‌افتاد...

اما بهر حال توطئه خونین خوانین برادرکش زندیه به ثمر نشسته بود. جعفرخان، پدر لطفعلی خان کشته شده و اینک صیدمرادخان بر مسند قدرت نشسته بود.

صیدمرادخان که از ثروتمندان زندیه بشمار می‌رفت، در همان اولین روز زمامداری، با توجه به این که قسمتی از سربازان پادگان شیراز به همراهی لطفعلی خان به لار عزیمت کرده بودند، با افزودن مبلغی به مستمری سربازان باقیمانده در پادگان و گماردن فرماندهان جدید بر قوای شیراز، پایتخت را تحت سلطه خود گرفت و تقریباً خیالش از جانب قوای مسلح باقی مانده در شیراز راحت شد. او، ضمناً حرم جعفرخان را نیز تحت نظر قرار داد. هر چند از دست زنان کاری ساخته نبود. با این حال شرط احتیاط را به جای آورد و از یاد نبرد که کنیزی گرجی از اهل حرم، نقش مهمی در پیروزی‌اش داشته است. شاه جدید زند، خانواده جعفرخان مقتول را گفت که در یکی از عمارات باغ‌های واقع در

خارج شیراز زیر نظر بگیرند.

همان روز صبح، پس از جار زدن در شهر و اعلام کشته شدن جعفرخان، صیدمرادخان، نامه‌هایی برای حکام بنادر و نواحی جنوبی ایران که در واقع خراج‌گزار و تحت سلطه شیراز بودند نوشت. او در این نامه‌ها از تغییر پادشاهی در شیراز حکام را مطلع کرد و از آنها خواست که پسر جوان جعفرخان مقتول، یعنی لطفعلی خان را هر طور شده دستگیر یا بقتل برسانند که البته این خواسته همراه با وعده و وعید زر و مقام بود.

نامه‌های صیدمرادخان به مرتضی‌چاپار و قلی تیزروترین پیک‌ها سپرده شد و بعد از آن که اهالی شهر از تغییر پادشاهی آگاهی یافتند، چاپارها با یک اسب یدک از شهر خارج شده و به سوی جنوب رهسپار گردیدند. اسب یدک، اسبی بود که سوارانی که قصد سفرهای دور و دراز و شبانه روزی را داشتند، بدنبال اسب خود می‌بستند و در حقیقت با دو اسب حرکت می‌کردند که به نوبت سوار اسب‌ها بشوند. چون اسب دارای راکب زود خسته می‌شد و سوار همین که حس می‌کرد اسب زیر پایش خسته شده و دیگر قدرت تاختن ندارد، مرکوب خود را تغییر می‌داد. سوار اسب یدک می‌شد و اسب دیگر را بعنوان یدک بدنبال خود می‌کشید و به همین ترتیب طی طریق می‌کرد و می‌توانست شبانه روز اسب بتازد.

هنگامی که چاپارها از شیراز خارج شدند در عمارتی اعیانی که در وسط باغ دل‌انگیزی قرار داشت، میرزا حسین^۱ وزیر جعفرخان مقتول، با نگرانی و اضطراب قدم می‌زد. اکنون دیگر او وزیر پادشاه شیراز نبود. مردی بلا تکلیف بود که قیام صیدمرادخان او را در تفکر و اندیشه فرو برده بود. میرزا حسین، لحظه به لحظه از پنجره تالاری که در آن قدم می‌زد، بیرون را می‌نگریست. او منتظر حاج ابراهیم کلانتر بود. و طولی نکشید که حاجی ابراهیم کلانتر حاکم پادشاه مقتول شیراز با سه سوار مسلح وارد باغ شد و جلوی عمارت از اسب فرود آمد.

او، به دیدار میرزا محمد حسین آمده بود. دیدار دو مرد قدرتمند دیروز که اکنون

۱- میرزا محمد حسین اهل شعر و ادب بود و در شعر و فناء تخلص می‌کرد. کتابخانه‌ای با کتب خطی و جلد‌های نفیس گوهرنشان داشت که در حای خود مورد اشاره قرار خواهد گرفت.

وضعیت نامشخص و نامعلومی داشتند به خاطر این بود که با یکدیگر مشورت کنند و درباره موضوع جدید تصمیم بگیرند که چه روشی در پیش بگیرند. در این دیدار، میرزاحسین تمایلی به اداره امور و در خدمت صیدمرادخان بودن را نداشت. حاجی ابراهیم کلانتر نیز همینطور...

با این حال قدرت در دست صیدمرادخان بود. شیراز روزهای آشفته و اضطراب آلودی را می‌گذراند. مردم با دروغ و افسوس از روزگار کریم‌خانی یاد می‌کردند. از آرامش و صلح و صفایی که در شهر وجود داشت. و با اندوه و درد از سپری شدن آن دوران و برادرکشی زندیه یاد می‌کردند.

همه چیز نشان از دگرگونی اوضاع داشت...

صیدمرادخان، کلیه طرفداران لطفعلی خان زند را که در خدمت قشون شیراز بودند، قلع و قمع کرد. زیرا از این بیمناک بود که طرفداران پسر جوان جعفرخان علیه وی دست به اقدام بزنند و می‌خواست خیالش کاملاً از جانب لطفعلی خان که در شیراز نبود، آسوده شود. اما این آسایش خاطری زودگذر بود...

شیراز، به خاطر لطفعلی خان به تب و تاب افتاده بود. شیرازی‌ها می‌دانستند که خبر این جنایت به لطفعلی خان خواهد رسید و او برای تقاص گرفتن خون پدر خود را به شیراز خواهد رساند...

مزد جنایت

سه شب قبل از توطئه خونین شیراز و فرار سه خان زند از زندان و سر بریدن جعفرخان و دگرگونی اوضاع در شیراز، لطفعلی خان زند قلعه لار را به محاصره گرفته بود. تا آن شب، او یکبار به قلعه حمله کرده، اما موفق به گشودن قلعه و تسخیر لار نشده بود.

آن شب، لطفعلی خان در پرتو ستارگان درخشان آسمان، جلوی خیمه فرماندهی اش نشسته و در این اندیشه بود که چگونه لار را تسخیر کند. لطفعلی خان، علاوه بر سجایای اخلاقی، از نبوغ نظامی ذاتی فوق العاده‌ای برخوردار بود.

خان جوان زند تهور و شجاعت را همراه با دانش نظامی عصر خود همراه داشت. گشودن قلعه لار، یکی از شاهکارهای نظامی وی بشمار می‌رود که در اغلب کتب تاریخی نیز از آن یاد شده است. او، همچنان که از دور چشم به برج و باروی قلعه لار داشت و می‌اندیشید چگونه می‌تواند قلعه را تسخیر کند، یکباره اندیشه‌ای در مغزش جرقه زد.

او متوجه شد که بالای حصار جبهه شرقی قلعه، نسبت به سایر نقاط دیگر حصار تاریک‌تر است. در قسمت‌های دیگر، مشعل‌های افروخته فراوان، تا پای دیواره قلعه را روشن کرده بود. در حالی که در قسمت شرقی قلعه چنین حالتی وجود نداشت و جز چند مشعل کم سو، روشنایی دیگری در آن قسمت دیده نمی‌شد.

لطفعلی خان در فکر فرو رفت. این وضع نمی‌توانست تصادفی و اتفاقی باشد که

محصورین تقریباً تمام قسمت‌های حصار قلعه را روشن نگهدارند و فقط آن قسمت را به آن صورت نیمه روشن رها کنند. خان جوان زند می‌دانست که عبدالله خان و محمدخان لاری که سر به طغیان گذاشته‌اند، شب و روز مواظب و مراقب‌اند تا از جانب او حمله‌ای صورت نگیرد و اگر هم صورت گرفت بتوانند آن را دفع کنند. مخصوصاً برادران لاری از شیخون لطفعلی خان بیمناک بودند و به همین دلیل بود که بالای برج و باروی قلعه را با مشعل‌های روشن چون روز روشن کرده بودند. اما علت روشنایی کمتر جبهه شرقی قلعه چه بود؟ او در این باره به تفکر پرداخت تا علت این امر را دریابد.

لطفعلی خان، با هوشمندی و ذکاوت و فراست ذاتی‌اش به یک نتیجه رسید: دشمن خیالش از جبهه شرقی قلعه راحت است. حتماً استحکامات و دروازه شرقی قلعه، از سایر دروازه‌ها مطمئن‌تر است و به همین علت هم محصورین توجه خود را بیشتر به سایر نقاط معطوف داشته و نقاط دیگر را بیشتر روشن کرده‌اند تا از شیخون وی در امان باشند و روشنایی مشعل‌ها را مخصوصاً بیشتر کرده‌اند تا نزدیک شدن نفرات قشون شیراز را به پای حصار قلعه کاملاً ببینند.

لطفعلی خان، بی‌درنگ تصمیم گرفت از همان نقطه که از نظر دشمن محکم‌ترین و نفوذ ناپذیرترین نقطه است، یعنی از جبهه شرقی به قلعه لار حمله کند. همان دم دو تن از افسران زبده و ورزیده خود به نامهای نظر علی و مراد را احضار کرد. و در حالی که با انگشت به قسمت نیمه تاریک با روی قلعه اشاره می‌کرد، پرسید:

- شما فکر می‌کنید چرا روشنایی این قسمت کمتر از نقاط دیگر حصار قلعه است؟

نظر علی و مراد در فکر فرو رفتند. واقعیت اینست که دو افسر لطفعلی خان هر چه فکر کردند نتوانستند دلیلی برای این وضع پیدا کنند. لطفعلی خان خود جریان را با آنها در میان گذاشت و دست آخر اضافه کرد که:

- ما همین امشب باید از همین نقطه به قلعه شیخون بزنیم.

نظر علی و مراد، هر دو لطفعلی خان را تأیید کردند. اما نظر علی که جنگ آزموده‌تر

بود، گفت:

- امیرزاده، آیا فکر این را کرده‌اید که اگر ما به پای قلعه برسیم، در تیررس دشمن قرار

خواهیم گرفت و با شلیک تیرهای آنها از پا در می آئیم... چون به هر حال آنها آنقدرها هم از این قسمت که مورد نظر شماست غافل نیستند.

لطفعلی خان گفت:

- اولاً که جنگ بدون کشتار نمی‌شود. کشتن و کشته شدن یکی از خصوصیات جنگ است. با این حال من فکر این موضوع را هم کرده‌ام.

و بدنبال سکوت کوتاهی افزود:

- قبل از حمله، ما باید دید این نقطه را کور کنیم.

- چگونه امیرزاده؟

لطفعلی خان گفت:

- البته این کار امشب مقدور نیست. فردا ترتیب کار را می‌دهیم، ما باید جان پناهی بصورت یک پرده بزرگ در برابر روشنائی مشعل‌های قسمت دیگر حصار قلعه که به این نقطه می‌تابد درست کنیم. در تاریکی آن را طوری زیر دیوار قلعه قرار بدهیم که جلوی نور را بگیرد و برای این کار باید قسمت سمت روشنائی را با پارچه سیاه کاملاً بپوشانیم. آنوقت خود را به بالای حصار قلعه برسانیم... البته می‌دانید که برای ما مهم فقط رسیدن به بالای حصار قلعه است. کفایت پای ما به بالا برسد، آنوقت همه چیز تمام است. در این عملیات فقط باید سریع عمل کنیم و هر چقدر سریع‌تر عمل کنیم، موفقیت ما زودتر صورت می‌گیرد.

لطفعلی خان در این قشون‌کشی فقط پانصد، ششصد سوار با خود آورده بود که حدود دویست نفر آنها در حمله بی‌نتیجه اولیه از بین رفته بودند. اما با نقشه‌ای که طرح کرده بود، امیدوار بود با سیصد سرباز قلعه لار را تسخیر کند.

روز بعد، نظرعلی و مراد از آبادی‌های اطراف وسایل لازم را برای حمله شبانه آماده کردند. همه چیز طبق نقشه پیش رفت و چهار گروه سرباز با قرار دادن چهار نردبام بلند به دیوار حصار قلعه، خود را به بالا رساندند. سربازان عبدالله خان لاری هنگامی به خود آمدند که در جبهه شرقی بین محافظین و مهاجمین زد و خورد شروع شده بود. لطفعلی خان خود جزو دومین گروه به بالای حصار صعود کرد و با علامت مخصوص،

سایر سربازانش نیز از دیوار قلعه بالا آمده‌اند. مدافعین قلعه، مقاومت مختصری کردند. اما تاب برابری با مهاجمین را نیاورده و در حال عقب نشینی از برج‌ها پائین رفته و بداخل شهر عقب‌نشینی کردند.

بدین ترتیب لار تسخیر شد. لطفعلی خان از عبدالله خان و برادرش خواست که تسلیم شوند و قول داد که جان و مال و ناموس اهالی در امان خواهد بود. برادران لاری نیز تسلیم شدند و لطفعلی خان به سربازانش که دروازه‌های شهر را از درون گشوده بودند، سفارش کرد: هیچکس حق ندارد اهالی شهر را مورد تعرض و تجاوز قرار دهد مگر افراد مسلح را که قصد مقاومت داشته باشند.

دو مرد جوان در پشت دیوارهای نیم فرو ریخته بنای مخروبه‌ای که گفته می‌شد زمانی کاروانسرا بوده است، منتظر و هیجان زده، چشم به راهی که از شیراز می‌آمد و به لار می‌رفت دوخته بودند.

این دو، نصیرخان و حیدر بودند. آفتاب بالا آمده و رسیدن مرتضی و قلی چاپارهای حکومتی نزدیک بود. حیدر از درون چهار دیواری مخروبه بیرون آمد. نگاهی به دور دستهای راهی که به شیراز منتهی می‌شد انداخت. دیت راست را سایبان چشمها کرد و چون کسی را ندید، بر روی زمین دراز کشید و گوش به زمین چسباند. صحرانشینان با چسباندن گوش بر زمین و با استفاده از حس قوی شنوایی‌شان می‌توانند صدای تاخت و تاز و نزدیک شدن اسب یا اسبانی را از فاصله‌های بعید تشخیص بدهند.

حیدر، بعد از چند لحظه گوش به زمین خواباندن، برخاست و به نزد نصیرخان رفت.
نصیرخان پرسید:

- هان... چه شد؟ خبری نیست؟

حیدر پاسخ داد:

- نه. هنوز که نه...

و دو مرد، بار دیگر لحظه‌های انتظار آلود خود را از سر گرفتند. سرانجام وقتی یکی چاپارها که مرتضی بود، به نزدیکی‌های کاروانسرای مخروبه رسید، حیدر که همان

هنگام گوش خوابانده بود، به نصیرخان گفت:

- آمد...

آنگاه نصیرخان و حیدر بسرعت آماده شدند. هر یک در سمتی از باریکه راه قرار گرفتند و چشم به راه دوختند ابتدا گرد و غباری از دور نمایان گردید و سپس مرتضی سوار بر اسب، در حالیکه یدک داشت، به چشم نصیرخان و حیدر رسید. همین که مرتضی چاپار به نزدیکی بنای ویرانه رسید، نصیرخان و حیدر یکی از پشت سنگ بزرگی که در یک سوی راه بود و دیگری از گدار طرف دیگر بیرون جهیدند و راه بر چاپار حکومتی بستند.

مرتضی که عمری را در کوه و صحرا به رساندن نامه‌ها گذرانده بود، به آن دو نهیب زد:

- کنار بروید... نمی‌دانید که من چاپار حکومتی هستم.

نصیرخان و حیدر بی آن که جواب او را بدهند، از اسب به زیرش کشیدند. مقاومت بیهوده بود. زیرا حیدر به تنهایی حریف چاپار بود و وجود نصیرخان هم مزید بر علت شده و فکر هر گونه مقاومتی را از مرتضی سلب می‌کرد. با این حال او خود را نباخت. همراه نصیرخان و حیدر به درون چهار دیواری ویرانه رفت و به تصور این که آنها را هزن می‌باشند، به نصیرخان گفت:

- اگر دنبال نقدینه می‌گردید، من چیزی ندارم و همانطور که گفتم چاپار حکومتی هستم که فرمان‌ها و امریه‌هایی را به مقصد می‌رسانم.

حیدر گفت:

- اتفاقاً برای ما هم همین مهم است.

چاپار گفت:

- در یک کلام بگوئید، چه می‌خواهید تا هم خیال شما و هم خیال خودم را راحت کنم.

نصیرخان گفت:

- ما می‌دانیم که دیشب در شیراز چه حوادثی رخ داده. این را هم می‌دانیم که تو حامل

فرمان‌هایی برای بعضی از حکام بنادر و نواحی جنوبی هستی. تو را هم می‌شناسیم که چاپار حکومتی هستی...

مرتضی پرسید:

- پس دیگر چرا راه بر من بسته‌اید؟

نصیرخان پاسخ داد:

- بگذار چیزی به تو بگویم. ما از طرفداران امیرزاده لطفعلی خان هستیم. کسی که تو هم او را می‌شناسی و میدانی که شب گذشته صیدمرادخان و یارانش پدر او را سر بریده‌اند. ضمناً این را هم میدانی که امیرزاده در برابر خون پدرش بیکار و ساکت نخواهد نشست. ما می‌خواهیم نامه‌هایی که تو همراه داری به مقصد نرسد. همین. نامه‌ها را به ما بده و خودت سلامت برو...

مرتضی چاپار، برخلاف انتظار نصیرخان و حیدر، بی آن که کمترین حالت نگرانی در چهره‌اش نمایان شود، لب به خنده گشود و گفت:

- این را زودتر می‌گفتید. خود من هم از دوستداران امیرزاده لطفعلی خان هستم. راستش را بخواهید از وقایع دیشب شیراز هم بسیار ناراحتم. هم اکنون آنچه که می‌خواهید در اختیارتان می‌گذارم.

و دست در خورجین آویخته از پشت زین اسبش کرد و نامه‌ها را در اختیار نصیرخان و حیدر گذاشت. نصیرخان یکی دو تا از نامه‌ها را، مطالعه کرد و به حیدر گفت:

- دیدی حدس من درست بود. برای عبدالله‌خان و محمدخان لاری نوشته که به هر قیمتی شده پسر جعفرخان را از بین ببرند...

مضمون باقی نامه‌ها نیز از همین قبیل بود. آنها به مرتضی چاپار گفتند که حالا می‌تواند به هر جا که می‌خواهد برود. و سوار بر اسبان خود شدند. عنان اسب‌ها را به سمت راهی که بسوی لار می‌رفت گرداندند و رکاب کشیدند. اما در همین موقع فریاد مرتضی آنها را به خود آورد.

- صبر کنید، کجا؟

نصیرخان و حیدر دهنه اسب‌هاشان را کشیدند. مرتضی خود را به آنها رساند و گفت:

- آیا شما به نزد امیرزاده می‌روید؟

پاسخ شنید:

- آری.

- آیا من هم می‌توانم با شما همراه شوم و افتخار خدمت در رکاب امیرزاده را داشته باشم؟ ضمناً این را هم بگویم که پادشاه جدید شیراز چاپار دیگری با نامه‌هایی پروعه و وعید برای فرماندهان لشکر امیرزاده لطفعلی خان فرستاده که از دوروبرش پراکنده شوند و اگر هم توانستند دستگیرش کنند. او از راه دیگری رفته است.

نصیرخان پرسید که آیا می‌توانند به او دسترسی پیدا کنند؟

چاپار پاسخ داد: فکر نمی‌کنم.

از لحن کلام مرتضی صداقت می‌بارید. نصیرخان و حیدر احساس کردند که او واقعاً از ته دل خواهان پیوستن به امیرزاده لطفعلی خان است. نگاهی به یکدیگر انداختند. گوئی بانگابهام مشورت کرده و نتیجه گرفتند که اگر مرتضی تمایلی به صید مرادخان داشت، به این سادگی نامه‌ها را در اختیارشان نمی‌گذاشت و لاقلاً متوسل به دروغی می‌شد یا مقاومتی می‌کرد یا جریان چاپار دیگر را نمی‌گفت. پس دلیلی نداشت که او را با خود نبرند. از طرف دیگر لحن کلام چاپار به اندازه‌ای صادقانه بود که جای کمترین شک و شبهه‌ای برای آنها در هوا داری وی از امیرزاده باقی نمی‌گذاشت. پس تصمیم گرفتند هر چه سریع‌تر خود را به لطفعلی خان برسانند. و رو به مرتضی کردند و گفتند که می‌تواند همراهی‌شان کند.

سپس سه مرد با یک اسب یدک، رو به سوی لار تاختند...

آنها هنگامی به لار رسیدند که قلعه لار سقوط کرده و شهر به تصرف لطفعلی خان در آمده بود. لطفعلی خان پس از فتح لار، چون برادران لاری از در خدمتگزاری در آمدند، آنها را همچنان در حکومت لار ابقاء کرد. عبدالله خان لاری و برادرش از لطفعلی خان امان خواستند. مالیات‌های معوقه را علاوه بر تحفه‌هایی برای سلطان شیراز بر آن افزودند. لطفعلی خان نیز تصمیم گرفت بعد از سه روز اقامت در لار به شیراز برگردد.

اما رسیدن نصیرخان و حیدر و مرتضی چاپار برنامه‌های او را بهم زد. نصیرخان که نمی‌دانست چگونه ماجرای قتل جعفرخان را برای پسر جوان وی تعریف کند و او را از

ر - فربه شیراز با آن نیروی اندک باز دارد، بعد از کمی مقدمه چینی گفت:

- بهتر است امیرزاده فعلاً تا چند روزی رفتن خود را به شرار عقب بیندازید.

لطفعلی خان پرسید :

- چرا؟ مگر در شیراز چه خبر است نصیرخان؟

- خبری که نیست. اما...

لطفعلی خان که جوان تیز هو می بود، فوراً دریافت در شیراز باید اتفاقی افتاده باشد.

مخصوصاً که مرتضی چاپار را با آنها دید. او مرتضی را می شناخت و می دانست که

همیشه حامل پیام های مهم حکومتی است. این بود که ابراهش درهم رفت و با لحنی

آمرانه به نصیرخان گفت:

- هر اتفاقی افتاده به من بگوئید.

نصیرخان اشاره کرد که می خواهد به تنهایی با وی صحبت کند. لطفعلی خان برخاست

و به نصیرخان گفت:

- بهتر است برویم کمی هوا بخوریم و با هم صحبت کنیم.

سپس به همراه نصیرخان از دیگران جدا شد. وقتی نصیرخان و لطفعلی خان تنها

ماندند، نصیرخان جریان وقایع شرار را بی کم و کاست برای لطفعلی خان تعریف کرد.

لطفعلی خان هر چند از شنیدن این ماجرا به شدت متأثر و ناراحت شد، اما سعی کرد

خودداری کند. با این حال عاطفه فرزندى موجی از اشک در چشمان درشت و ریبای

خان جوان زند پدید آورد. لحظاتی از فراز ایوان، چشم به افق دور دست که خورشید در

آن داشت غروب می کرد دوخت و در فکر فرو رفت. نصیرخان، بی آنکه آرامش خیال

لطفعلی خان را به هم بزند، خاموش ماند.

اندیشه های لطفعلی خان در آن لحظه ها، سرشار از تلخی آزار دهنده ای بود. او به

روزگار خاندانش منی اندیشد که چگونه بعد از مرگ کریم خان به جان هم افتادند... و به

پدرش فکر می کرد که قرنایی قدرت طلبی صیدمرادخان که خویشاوند نزدیکش به شمار

می رفت شد. یاد روزهای کودکی اش افتاد که کریم خان زنده بود و هر سال در روز عید

نوروز همه به دیدنش می رفتند. از مردم عادی گرفته تا خویشاوندان نزدیکش... نگاه

لطفعلی خان به غران^۱ افتاد که در حیاط اصطبل بود. روز عیدی را به خاطر آورد که دوازده سال بیشتر نداشت.

آن روز کریم خان در بیرون شهر شیراز بار عام داده بود. افرادی که برای عرض تبریک به نزد وکیل الرعایا یا بقول اطرافیان «حضرت وکیل» می رفتند، به فراخور حال عیدی دریافت می کردند. کریم خان اصولاً مردی بود که همیشه لباس ساده می پوشید، تنها در عید نوروز بود که جبّه مخصوص می پوشید. جبّه ای از ترمه و دستار مخصوص سنتی ایلیاتی را به سر می بست و یک قطعه جواهر نیز در مقابل دستار سرش نصب می کرد.

عیدی افراد خانواده زندیه، نفری یک سکه طلا بود. در حالی که جمعیت یکی یکی به تبریک گویی نزد کریم خان می رفتند، کره اسبی در دشت وارد مزرعه ای شد. صاحب مزرعه با چوب دنبال کره اسب گذاشت. صحنه جالبی بوجود آمد، طوری که توجه کریم خان را نیز جلب کرد. صاحب مزرعه می دوید و کره اسب می دوید. کریم خان وقتی دید کره اسب چموش به مزرعه مرد آسیب می رساند، فرمان داد کره اسب را بگیرند. فوراً عده ای با طناب و کمند دویدند و کره اسب را گرفتند و به نزد کریم خان آوردند. صاحب مزرعه، یقه صاحب کره اسب را که با مادیانش از یکی از آبادی های نزدیک می آمد گرفته و دورتر از بارگاه کریم خان، از وی ادعای خسارت می کرد. کریم خان متوجه شد. آن دو را احضار کرد و صاحب مادیان التماس کنان گفت: «حضرت وکیل الدوله بسلامت باشد... این کره چموش تاکنون برای من دردسرهای زیاد درست کرده. نمی دانم با او چه کنم؟» کریم خان پولی به صاحب کره اسب و پولی هم به صاحب مزرعه داد و موضوع ختم شد. اما دیدار عید ادامه داشت. نوبت که به لطفعلی خان رسید، کریم خان یک سکه طلا بعنوان عیدی به نوه برادری اش داد. لیکن لطفعلی خان از قبول عیدی خودداری کرد. کریم خان به تصور این که عیدی او کم است، پرسید: «هان لطفعلی! عیدی ات کم است که نمی گیری؟» لطفعلی خان پاسخ داد: «نه.» و افزود که عموجان، اگر ممکن است آن کره اسب را بعنوان عیدی به من بدهید. کریم خان خندید و کره اسب

۱ - نام اسب لطفعلی خان. در «تاریخ کرمان» تألیف احمد علی خان وزیر نژاد غران عربی ذکر گردیده است.

چموش را به لطفعلی خان بخشید که خان زاده نوجوان زند نام غران بر آن نهاد و تقریباً غران و لطفعلی خان تا پایان زندگی با هم بودند. با هم بزرگ شدند و با هم فراز و نشیب‌ها دیدند و بدینگونه زندگی و سرنوشت‌شان به هم پیوند خورد.

لطفعلی خان، همچنان که غران را می‌پایید و یاد روزهای دیرین در خاطرش زنده شده بود، در فکر فرو رفت. او همان لحظه تصمیم به تصرف شیراز گرفت. اما تعداد سربازانش که عده‌ای از آنها هم در نبرد لار کشته شده بودند، آنقدر نبود که بتواند با آن عده شیراز را تصرف نماید. لیکن لطفعلی خان که جوانی متهور و بی‌باک بود، تصمیم گرفت با همان عده قلیل راه شیراز را در پیش گرفته و پایتخت زندیه را تصرف کرده و به خوانخواهی پدرش برخیزد.

تصمیم خود را با نصیرخان در میان گذاشت و سپیده دم روز بعد، بی آن که کسی از وقایع شیراز در لار آگاه گردد، روانه شیراز شد. ضمناً به فکر افتاد که در راه تا آنجا که می‌تواند سرباز استخدام کند.

در همین سفر - از لار به شیراز - بود که حدود سیصدتن از مردان طایفه عبدالملکی به نیروی لطفعلی خان پیوستند. فرمانده سواران عبدالملکی ابدال خان نام داشت.^۱ او سه، چهار سال بزرگتر از لطفعلی خان بود.

با این که خبر تلخ و دردناک و ناگواری به لطفعلی خان رسیده بود، اما او در رفتارش با سربازان کمترین تغییری نداد.

گفتنی است که: لطفعلی خان به شعر و شاعری علاقمند بود. وی روحی حساس و طبع لطیفی داشت. علاوه بر آن خود طبع شعر داشت، از خواندن اشعار شعرای بزرگ و نامی، بویژه از اشعار عرفانی لذت فراوان می‌برد. او بیش از همه به اشعار عرفانی شیخ محمود شبستری عارف نامی آذربایجان در قرن هشتم هجری سخت علاقه داشت. بطوری که همیشه با خود یک جلد نسخه دستنویس گلشن راز را که حاوی اشعار عرفانی شیخ شبستر

۱- به نقل از گاسپارد در وی فرانسوی، در کتابی که پیرامون تاریخ و جغرافیای ایران نوشته، آورده شده است که: ابدال خان دومین تیرانداز تاریخ (بعد از گیوم تل) اروپایی است که هدف را روی سر پسر خود گذاشته و با تیر زده است.

است، همرا داشت. سه چیز را لطفعلی خان هرگز از خود دور نمی‌کرد. غران، اسبش. شمشیرش و گلشن راز شیخ شبستر.

او، شب‌ها در برابر خیمه‌اش می‌نشست. اغلب تنها. و به ستارگان و صور فلکی چشم می‌دوخت و در افکار دور و دراز غوطه‌ور می‌شد. خلوت لطفعلی خان، خلوت خوش و دل انگیزی بود که جز وزش نسیم شبانه، چیزی آن را بر هم نمی‌زد. در بازگشت از لار به شیراز، وقتی یکی از افسران به او گفت که تعداد نفراتش کم است و اظهار تردید کرد که ممکن است «امیرزاده» با این عده قلیل نتواند شهر را تصرف کند، لطفعلی خان بی‌آنکه ناراحت شود، این بیت از اشعار شیخ شبستر را زیر لب زمزمه کرد:

خلیل آسایرو حق را طلب کن شبی را روز، روزی را به شب کن
و این شعار، لطفعلی خان در سراسر زندگی‌اش بود...

هنگامی که لطفعلی خان در راه شیراز بود، حاجی ابراهیم کلانتر که خبر حرکت لطفعلی خان به شیراز را شنیده بود، در تنهایی با خودش خلوت کرد. زیرا همین که خبر نزدیک شدن پسر جعفرخان به شیراز رسید، صیدمرادخان فرمان داد دروازه‌ها را ببندند تا لطفعلی خان نتواند وارد شهر شود. حاجی ابراهیم کلانتر، حسابگرانه با خودش می‌اندیشید:

«سلطنت صیدمرادخان بیشتر به نفع اوست یا لطفعلی خان؟» او در این باره زیاد فکر کرد. زیرا می‌دانست بین این دو قدرت برخوردی روی می‌دهد و بالاخره او باید طرف یکی از آنها را بگیرد.

صیدمرادخان، مردی بود با تجربه که نمی‌شد به آسانی او را تحت تأثیر قرار داد. اما لطفعلی خان از نظر حاجی ابراهیم کلانتر جوانی بود خام و بی‌تجربه که امکان آلت دست قرار دادنش بسیار بود. پس به نفع و به صلاح کلانتر بود که در برخورد بین این دو، لطفعلی خان پیروز شود. حاجی ابراهیم کلانتر پیش خود حساب می‌کرد اگر در رسیدن لطفعلی خان به پادشاهی او را یاری کند، می‌تواند آن جوان کم سن و سال را تحت نفوذ خود قرار داده و بعنوان مرد قدرتمند پشت پرده، به هدف‌های خود برسد. بنابراین

تصمیم گرفت لطفعلی خان را یاری کند.

خبر نزدیک شدن لطفعلی خان به شیراز، شهر را به جنب و جوش در آورد. مردم که صمیمانه و صادقانه آن جوان نیک فطرت و شجاع را دوست داشتند، دسته دسته در شهر براه افتاده و هموا می خواندند:

«لطفعلی خانم کی میاد»

«آرام جانم کی میاد»

مأموران حکومتی قادر به جلوگیری از ابراز احساسات مردم نبودند. هیجان عمومی ساعت به ساعت در شهر اوج می گرفت. هنگامی که لطفعلی خان به پشت دروازه های شیراز رسید، شهر به یکپارچه شور و هیجان تبدیل شده بود. اعیان و متنفذین شیراز نیز با سلطنت لطفعلی خان موافق بودند. لیکن این طرفداری را ظاهر نمی کردند.

در میان گروه های طرفدار لطفعلی خان که در سراسر شهر پراکنده بودند، سرکرده یکی از گروه ها که جوان چهارشانه و خوش سیمایی به نام قدیر بود بیشتر از همه از خود احساسات نشان می داد. او لحظه به لحظه بیشتر مردم را تحریک و تهییج می کرد. حتی زنان و دختران شیراز نیز به حمایت از لطفعلی خان برخاسته بودند. رهبری زنان و دختران شیرازی را دختر جوانی به نام لاله که خواهر قدیر بود، بر عهده داشت.

قدیر و لاله، در خانواده ای رشد و نمو یافته بودند که پدرانشان، جد اندر جد سرباز و جنگاور بودند. لاله با این که دختر هفده ساله و خوش چهره ای بود، اما با ده مرد برابر بود. او و برادرش قدیر آن روز رهبری حمایت کنندگان و طرفداران لطفعلی خان را بر عهده داشتند. لاله بخصوص در پیکار با زنجیر در تمام شیراز نظیر و مانند نداشت. کافی بود یک رشته زنجیر یزدی به دستش بیفتد تا ده مرد جنگاور را از پای در آورد.

او، چنان سریع زنجیر را به سمت هدف رها می کرد و بقدری تند آن را برمی گرداند که هدف اگر قوی ترین مردها هم بود، وقتی مورد اصابت سر زنجیر قرار می گرفت، بی پرو و برگردد از پای در می آمد، به همین دلیل بود که او همیشه یک رشته زنجیر یزدی با خود داشت. مهمه و جنجال که رفته رفته به شورش بزرگی تبدیل می شد، سراسر شیراز را فرا گرفت.

صیدمرادخان که وضع را آنطور آشفته و درهم دید، فوراً فاصدی روانه خانه حاج ابراهیم کلانتر کرد و از او کمک خواست. حاجی ابراهیم کلانتر می‌دانست که در هر شورش، کشته شدن عده‌ای و دیدن خون، هیجان عمومی را بیشتر می‌کند، برای صیدمرادخان پیغام فرستاد: «من که با این اوضاع نمی‌توانم از خانه بیرون بیایم. اما شما بهتر است شدت عمل نشان بدهید. تفنگچی که دارید. دستور بدهید چند نفر از این «اوباش» را از پای در آورند. اوضاع آرام خواهد شد...»

صیدمرادخان نیز به توصیه حاجی ابراهیم کلانتر عمل کرد. نخستین گلوله که از تفنگ یکی از افراد صیدمرادخان شکلیک شد، یکی از تظاهرکنندگان را از پای در آورد. مردم از این عمل چنان خشمگین شدند که بدون بیم و هراس به ارک کریم‌خانی حمله کردند. از طرفی عبدالله‌خان و نظرعلی‌خان عموهای لطفعلی‌خان نیز که تحت نظر قرار داشتند و صیدمرادخان قصد کشتن یا کور کردن آنها را داشت، توسط مردم آزاد شدند.

مردم خشمگین شیراز ارک کریم‌خانی را به تصرف خود در آوردند. قدیر باگروهی از جوانهای شیراز به اقامتگاه صیدمراخان هجوم برده و او را دستگیر و دستهایش را از پشت بستند. شهر به اشغال طرفداران لطفعلی‌خان درآمد و دروازه‌ها به روی خان جوان زندگشوده شد.

با ورود لطفعلی‌خان به شیراز، بانگ هلهله و شادی از همه سو برخاست. حتی عده‌ای از مردم پیش پایش قربانی کردند و پسر جوان و شجاع جعفرخان زند، در میان شور و شادی و هیجان عمومی وارد شیراز شد.

لطفعلی‌خان بعد از ورود به شیراز، یکسر به ارک رفت. در مورد قتل پدرش تحقیق کرد و چون دانست غیر از صیدمرادخان، ویس مرادخان و شاهمرادخان نیز در کشتن پدرش دست داشته‌اند، فرمان به دستگیری ویس مرادخان و شاهمراخان داد. این دو نیز خیلی زود دستگیر گردیدند. اکنون قاتلین پدر، در چنگک پسر بودند.

روز بعد، لطفعلی‌خان دستور داد هر سه نفر را به حضورش بیاورند. صیدمرادخان و دو همدستش که در توطئه خونین جعفرخان نقش اصلی و اساسی را داشتند. دست بسته در برابر لطفعلی‌خان حاضر شدند.

لطفعلی خان از صیدمرادخان پرسید:

- آیا قبول داری که برای رسیدن به قدرت و نشستن به سلطنت، علیه پدرم اقدام

کردی؟

انکار بی فایده بود. صیدمرادخان گفت:

- آری.

آنگاه لطفعلی خان رو به ویس مرادخان کرد و پرسید:

- کدامیک از شما سه نفر سر از تن پدرم جدا کرد؟

ویس مرادخان و شاهمرادخان گفتند:

- صیدمرادخان.

لطفعلی خان گفت:

- آیا شما دو نفر هم با شمشیر و خنجر ضرباتی بر پدرم وارد کردید؟

هر دو پاسخ مثبت دادند. زیرا می دانستند در صورتی که انکار کنند و بخواهند

حقیقت را نگویند، مورد شکنجه و ایداء و آزار قرار خواهند گرفت و بالاخره اعتراف

خواهند کرد.

لطفعلی خان گفت:

- من انتقامجویی نمی کنم. در واقع این قصاص جنایتی است که شما مرتکب شده اید.

و فرمان داد سر از پیکر صیدمرادخان جدا کنند و آن دو نفر دیگر را به دار بیاویزند.

فرمان لطفعلی خان اجرا شد و پس از انجام مراسم قصاص، حاجی ابراهیم کلانتر به دیدن

لطفعلی خان آمد و همراه با او، عده ای از بزرگان شیراز نیز آمدند. در این مجلس بود که

برای اولین بار لطفعلی خان را شهریار خطاب کردند.

بدین ترتیب قاتلین جعفرخان، مزد جنایت خود را گرفتند و قرار شد روز بعد،

لطفعلی خان بعنوان شهریار زند در شهر گردش کند تا مردم از نزدیک او را ببینند.

روز بعد، لطفعلی خان جبهه کریم خانی در بر کرد. دستار مخصوص طایفه زندیه را بر

سر نهاد و به شیوه کریم خان تنها یک قطعه جواهر درشت به جلوی دستار خود نصب

کرد. سوار بر غران شد و در حالی که افسران جوانش در پی اش سواره روان بودند در

شیراز به گردش پرداخت. پیرزنان شیرازی برایش اسفند دود می‌کردند و دخترها هلهله می‌کشیدند و جوانان غریب شادی از دل برمی‌آوردند.

آنروز لطفعلی خان، با آن سیمای زیبا که برآستی نه فقط در شیراز که شاید در سراسر ایران بی‌نظیر بود، سوار بر غران، به ابراز احساسات صمیمانه مردم پاسخ می‌داد. لبخند پادشاه جوان زند، چهره‌اش را روشن کرده و تابش آفتاب، تلالؤ جواهری را که شهریار جوان بر تارک دستار خود داشت، به صورتش می‌تاباند و آن چهره زیبا و جوان را غرق در نورهای رنگارنگ می‌کرد.

لطفعلی خان، پس از گردش در شهر، به ارک کریم خان بازگشت و به سروسامان دادن اوضاع پرداخت. او جواهرات شاهی را که مقداری از آن از جواهرات معروف گنجینه نادرشاه بود که کریم خان پس از تسلط بر سراسر ایران به شیراز منتقل کرده بود، بررسی کرد و دریافت جز چند گوهر کم ارزش چیز قابل توجهی از آن کم و کسر نشده است. به وضع خزانه رسیدگی کرد. دستک‌ها (دفاتری که مالیات‌های مناطق تحت فرمان در آن نوشته می‌شد) را دید و رسماً از همان روز زمامداری خود را آغاز کرد...

اما، سرنوشت برای شهریار جوان زند، داستان دیگری رقم زده بود...

در این میان، سپاه شیراز، به علت جنگ و جدال‌های درون خانگی و برادرکشی‌هایی که بین زندیه رخ داده بود، تضعیف شده و لطفعلی خان نیروی زیاد و قابل توجهی در اختیار نداشت. سابقه برادرکشی بین زندیه، موجب گردید تا ابدالخان عبدالملکی، نصیرخان و حیدر زرقانی که از یاران وفادار لطفعلی خان بودند، در یک جلسه سه نفره تصمیم گرفتند برای محافظت از لطفعلی خان یک گارد محافظ مخصوص تشکیل بدهند. هر چند لطفعلی خان با توجه به روحیه سلحشوری و غرور جنگاوری‌اش با این امر زیاد موافق نبود، اما یاران جوانش او را وادار به قبول این نظریه کردند.

گارد مخصوص لطفعلی خان، عموماً هم سن و سال خودش و از میان وفادارترین نفرات سپاه شیراز انتخاب شد و فرماندهی این گروه که حدود یکصد نفر بود، به نصیرخان سپرده شد.

شیراز بهار دل‌انگیز و روح پروری را آغاز کرد. لطفعلی خان سرعت دست به کار

عمران و آبادانی منطقه شد. تصمیم به احداث جاده‌های شوسه گرفت و درباره احداث سدهایی بر روی رودخانه‌ها به مطالعه پرداخت.

میرزا، محمد حسین خان را همچنان به وزارت خود برگزید و حاجی ابراهیم کلانتر را کماکان به حکومت شیراز گمارد. او، بزرگان شیراز را به تشکیل جلسه‌ای فرا خواند و با غرور و صلابتی که به سن و سالش نمی‌آمد، اعلام کرد:

من پایان برادر کشی و جدال خانگی را در خانواده‌ام اعلام می‌کنم. از این پس باید به فکر آسایش و رفاه مردم بود.

در این جلسه، مخصوصاً خطاب به خوانین زندیه که حضور داشتند گفت:

- هر کس از امروز بفکر توطئه و دسیسه چینی باشد، سر خود را به باد داده است. و با گفتن این کلام، دست به قبضه شمشیر برد. برق غروری که در چشمان لطفعلی خان می‌درخشید، امرای زندیه را از تصور هر گونه توطئه‌ای بر خود لرزاند. گویا این که اوضاع از آن پس به گونه‌ای در آمد که امرا و خوانین زندیه دیگر فرصت برادر کشی نیافتند و از طرفی، از باز ماندگان کریم خان زند تقریباً کسی باقی نمانده بود که اقدام به دسیسه چینی و برادر کشی کند. با این حال، لطفعلی خان در جلسه بزرگان زندیه، اتمام حجت خود را کرد و پادشاهی خود را اعلام کرد.

دشمن در راه

خبر به سلطنت نشستن لطفعلی خان زند، به عنوان شهریار جدید شیراز، سرعت در سراسر ایران پیچید. گفتنی است که در دهه‌های پایانی قرن دوازدهم دو قدرت بزرگ در ایران وجود داشت. قدرت قاجاریه در شمال و عراق (ولایات مرکزی ایران را در آن دوره عراق یا عراق عجم می‌نامیدند) و قدرت زندیه در جنوب. قلمرو قدرت قاجاریه گسترده‌تر و وسیع‌تر بود.

پادشاه قاجاریه، آغامحمدخان قاجار بود که در این سرگذشت، یکی از چهره‌های شاخص و از جمله شخصیت‌های اصلی بشمار می‌رود. داستان زندگی آغامحمدخان، یکی از شگفت‌انگیزترین سرگذشت‌های تاریخی است که درباره‌اش کتاب‌های بسیار نوشته شده. بخشی از زندگی آغامحمدخان مستقیماً به لطفعلی خان ارتباط پیدا می‌کند و بی‌مناسب نیست نگاهی کوتاه و گذرا به زندگی این مرد شگفت‌انگیز و قسی‌القلب و در عین حال مقتدر بیندازیم.

اشاره کردیم که پس از نادرشاه افشار، اوضاع عمومی ایران به هم ریخت. کریم‌خان که از ایل زند بود راهی جنوب شد و رایت فرمانروایی برافراشت. در همین زمان، (نیمه دوم قرن دوازدهم هجری) ایران در نابسامانی و آشوب بسر می‌برد. اما کریم‌خان زند تصمیم گرفت به وضع کشور سر و سامان بدهد. این بود که به سرکوب حکام و

«شاهک» های محلی که هر یک با توجه به اوضاع زمانه، علم استقلال برافراشته بودند پرداخت و مدعیان را یکی یکی از سر راه برداشت.

«با قتل نادر اوضاع عمومی ایران بار دیگر دچار هرج و مرج شده نا امنی و فقر افزایش یافت. این وضع نامبارک تا ظهور کریم خان زند ادامه داشت. کریم خان یکی از افسران نادرشاه بود که به کمک ایل زند بر کلیه مدعیان سلطنت ایران غلبه یافت. کریم خان شیراز را به پایتختی خود انتخاب نمود و از سال ۱۱۷۲ هـ ق سلطنت مستقل خود را با عنوان وکیل الرعایا آغاز کرد.»^۱

در مبارزه کریم خان با مدعیانش، سرسخت تر و قدرتمندتر از همه، محمدحسن خان اشاقه باش بود. مردی از صحرای ترکمان. یورت نشینی که ریاست ایل اشاقه باش را داشت و سپس ایل یوخاری باش را نیز تحت فرمان خود در آورد و در یک پیکار خانگی یوخاری باش ها را مطیع و متقاد خود ساخت.

محمدحسن خان که اوضاع را آشفته دید و از طرفی قدرت و شوکتی به هم زده بود، به فکر افتاد: چرا من حکومت نواحی شمالی را نداشته باشم؟ او، نواحی استرآباد در شمال ایران را به تصویف خود در آورد و روز به روز بر قدرت و نفوذش افزوده شد تا آنجا که بصورت نیرومندترین رقیب کریم خان زند در آمد و مدعی سرسخت سر دودمان زندیه شد.

کریم خان تصمیم به سرکوبی محمدحسن خان اشاقه باش گرفت. یکی از سرداران خود به نام شیخ علی خان زند را با چهل هزار سپاهی روانه شمال کرد تا رقیب شمالی خود را از میان بردارد. در نبردی که در «فرق اشرف» بین لشکریان شیخ علی خان زند و سپاهیان محمدحسن خان در گرفت، سردار زند پیروز شد و سر از تن محمدحسن خان جدا کرد و برای کریم خان فرستاد.

ظاهراً غائله شمال به پایان رسید. اما محمدحسن خان پسر نوجوانی داشت به نام محمد (که همان آغامحمدخان قاجار باشد) و او به تحریک مادرش جیران - همسر محمدحسن خان - به خونخواهی پدر برخاست. محمد، پسر ارشد محمدحسن خان بود

و مادرش جیران که زن شیردل و پردل و جرأتی بود، وی را واداشت تا راه پدر را دنبال کند. محمد نیز نیرویی فراهم کرد و در مناطق شمالی که حکامی از زندیه بر آن نواحی گمارده شده بود، بنای تاخت و تاز را گذاشت. خبر طغیان پسر محمدحسن خان به کریم خان رسید و این بار او محمدخان سوادکوهی را مأمور دفع فتنه شمال کرد.

توضیح این نکته در اینجا ضروریست که: بی آن که قصد تحقیق و تتبع تاریخی در میان باشد، صرفاً برای شناخت بیشتر آغامحمدخان قاجار که در زندگی و سرنوشت لطفعلی خان زند نقش اساسی داشته، تنها به ذکر وقایعی که در کتب تاریخی مربوط به آن دوران آورده شده است، بسنده می‌کنیم و همین جا یاد آور می‌شویم: چه بسا برخی از این وقایع مغایر با واقعیات تاریخی باشند. اما به هر حال در کتاب‌های مربوط به تاریخ قرن دوازدهم هجری آورده شده است.

لیکن واقعیت تاریخی این است که محمدخان (پسر محمدحسن خان اشاقه باش) در نوجوانی - و حتی می‌توان گفت در کودکی - خواجه شد. چگونگی خواجه شدن محمدخان، یکی از نقاط کاملاً مبهم و تاریک تاریخ قاجاریه است. در این باره چند روایت وجود دارد.

نخست این که بعضی از مورخین عصر قاجاریه نوشته‌اند: او در جنگ با محمدحسن خان سوادکوهی مجروح شد و بر اثر همین جراحت خواجه گردید. اما در این که محمدخان و محمدحسن خان سوادکوهی با هم جنگیده‌اند، تردیدی وجود ندارد. لیکن خواجه شدن محمدخان بر اثر جراحت در این نبرد، جای تردید است. روایت دوم در این باره، رنگ داستانی و افسانه‌ای دارد که در حقیقت آن نیز باید تردید کرد.

دومین روایت در این باره چنین است:

در جریان جنگ شیخ علی خان زند و محمدحسن خان اشاقه باش، وقتی نیروهای محمدحسن خان شکست خوردند و سر از پیکرش جدا شد، همسرش جیران و پسر ارشدش محمدخان به اسارت شیخ علی خان زند در آمدند. شیخ علی خان قصد کشتن یا کور کردن محمدخان را داشت تا از جانب وی نیز خیالش راحت شود. لیکن جیران

آنقدر التماس و زاری و ناله و لابه کرد که شیخ علی خان تنها به «اخته» کردن محمدخان اکتفا کرد. با این گمان که یک فرد خواجه که جز گوشه حرمسرا جایی نمی تواند داشته باشد، بعدها نمی تواند مزاحمتی برای حکومت زندیه داشته باشد.

شیخ علی خان پس از اخته کردن محمدخان، او و مادرش را آزاد کرد. در برخی از تواریخ مذکور است که وقتی مادر و پسر آزاد شدند، جیران پسرش را که به چنان سرنوشت تلخی دچار شده بود، به یکی از یورت‌ها (چادرهای ترکمنی) برد. فرزانی و شمشیری در برابر پسرش گذاشت و او را سوگند داد که دودمان زندیه را از روی زمین بردارد. و چنانچه بعدها خواهیم دید آغامحمدخان قاجار واقعاً چنین کرد.

اما روایت سوم که بیشتر رنگ و بوی داستانی دارد، اما به هر حال از آن یاد شده است، از این قرار است که:

چون در جنگ بین محمدخان سوادکوهی و محمدخان پسر ارشد محمدحسن خان اشاقه باش، نیروی شمالی‌ها شکست خورد و منهزم گردید، محمدخان مجروح گردید. اما موفق شد از مهلکه بگریزد. او در شبی تاریک و ظلمانی، راه فرار در پیش گرفت و وارد قریه تنگ سر شد.

محمدخان در تاریکی شب، به در خانه‌ای می‌رود و دق الباب می‌کند. غافل از این که اینجا خانه نظر علی خان زند است. نظر علی خان زند و شیخ علی خان زند، دو خواهر را به همسری گرفته بودند. در واقع همسران این دو خان زند «جاری» هم محسوب می‌شدند و فرزندانشان دخترخاله و پسرخاله یکدیگر بودند.

شبی که محمدخان نوجوان مجروح و خون آلوده به قریه تنگ سر وارد شد و در خانه‌ای را - که خانه نظر علی خان بود - بصدا در آورد، یکی از خواهر زادگان همسر نظر علی خان که دختر جوان و زیبایی بود به نام گلابتون، به مهمانی خاله‌اش آمده بود. ساکنان خانه وقتی صدای دق الباب را شنیدند، با نوجوان مجروح و خون آلودی روبرو شدند که از آنها یاری می‌خواست و درخواست پناهندگی داشت. همراه گلابتون، همسر شیخ علی خان زند نیز در خانه خواهرش مهمان بود. زن‌ها از دیدن محمدخان با آن حال به رفت آمدند. دلشان به حالش سوخت و او را پناه دادند. اما در این میان تقدیر بازی

دیگری آغاز کرد. بدینگونه: در گذشته‌های دور و از زمان‌های بسیار قدیم، رسم بر این بود که وقتی پادشاهی یا حاکمی بر شاه یا حاکم دیگر غلبه می‌کرد، برای آن که خیالش از جانب طایفه طرف مغلوب آسوده باشد و ضمناً زنگار کدورت از دل شکست خوردگان بزداید، از نزدیکان حریف شکست خورده، زنی به همسری می‌گرفت. کریم‌خان نیز وقتی محمدخان اشاقه‌باش را مغلوب کرد و شیخ‌علی‌خان زند سر او را برایش فرستاد، بنابر همین سنت، خواهر محمدحسن‌خان به نام خدیجه بیگم را کاندیدای همسری خود کرد. خدیجه بیگم در خانه نظرعلی‌خان به قریه تنگ سر آورده شد که بعداً به نزد کریم‌خان فرستاده شود تا به قبالة نکاح و کیل‌الرعیایا در آید.

حضور خدیجه بیگم که در واقع عمه محمدخان محسوب می‌شد، در خانه نظرعلی‌خان زند، مصادف با شبی بود که محمدخان (دانسته یا نادانسته) به خانه دشمن پناه آورد. آن شب، نظرعلی‌خان در خانه نبود. همسران شیخ‌علی‌خان و نظرعلی‌خان به حال محمدخان مجروح دل سوزاندند و پناهش دادند.

پناهنده مجروح گفت که راهزنان به او و کاروان همراهش حمله کرده و مجروحش کرده‌اند. زنها گفته‌وی را باور کردند و کریمانه پذیرفتند. لیکن راز محمدخان مجروح که هنوز در عنفوان شباب بود، خیلی زود از پرده بیرون افتاد. خدیجه بیگم برادرزاده‌اش را شناخت و رفت و آمدهای مشکوک او به اتاقی که مجروح را پنهانی در آن خوابانده و به پرستاری و تیمارش پرداخته بودند، کنجکاوی زنانه دو خواهر (همسران نظرعلی‌خان و شیخ‌علی‌خان) را برانگیخت و آنها دانستند که دشمن زندیه، پسر محمدحسن‌خان را پناه داده‌اند. اما دیگر کار از کار گذشته بود. «جاری»ها به مشورت پرداختند و قرار شد تا وقتی که محمدخان زخم‌هایش بهبود یابد، دختر شیخ‌علی‌خان مأمور پرستاری از پناهنده مجروح شود. حتی بین دو خواهر بر سر لو دادن محمدخان و اصولاً پناه دادنش بگو مگو در گفت که همسر نظرعلی‌خان گفت:

- این جوان هر که می‌خواهد باشد. او مجروحی است که با امیدی به این خانه پناه

آورده و خدا را خوش نمی‌آید او را لو بدهیم یا بیرونش کنیم.

در این میان، آمد و رفت‌های گلابتون دختر شیخ‌علی‌خان که معمولاً غذای مجروح

را برایش می‌برد، باعث ایجاد علاقه‌ای بین او و پناهنده جوان مجروح گردید. کار این تعلق خاطر بالا گرفت. اما در پرده نماند و نه فقط زنها که شیخ علی خان نیز از ماجرا با خبر شد و مجازات اخته شدن را برای پسر محمد حسن خان در نظر گرفت و فرمان به اجرای این مجازات داد.

همانطور که اشاره شد، این روایت احتمالاً بیشتر جنبه داستانی و تخیلی دارد. در کتب تاریخی مربوط به دوره قاجاریه که توسط مورخین نوشته شده، هیچ جا اشاره صریح و درستی به چگونگی این رویداد در زندگی آغامحمدخان قاجار نشده است. تنها در یک جا در این باره آورده شده است:

او [محمدخان] به فرمان علی شاه، ملقب به عادل شاه که همان علیقلی میرزا برادرزاده نادرشاه (یکی از توطئه‌گران قتل نادر در اردوی فتح آباد) بوده و پس از نادرشاه مدتی در خراسان و قسمتی از نواحی ایران به سلطنت نشست «محبوب» (اخته) گردید و این واقعه هم در منزل شیخ مفید استرآبادی اتفاق افتاده.

این، تنها اشاره‌ایست که در «روضه الصفا» به ماجرای اخته شدن «آغامحمدخان قاجار» گردیده است. و احتمالاً بنظر می‌رسد صحیح‌تر از روایات دیگر در این زمینه باشد. سرپرستی سایکس نیز این موضوع را تأیید کرده است.^۱

بهر تقدیر... واقعیت تاریخی اینست که بفرمان کریم خان زند، محمدخان قاجار و خدیجه بیگم روانه شیراز شدند. عمه و برادرزاده به دربار کریم خان رفتند. خدیجه بیگم به همسری کریم خان زند درآمد و محمدخان نیز که جوانی خواجه بود به عنوان گروگان مقیم دربار وکیل الرعایا در شیراز گردید. نکته جالب این که کریم خان به آغامحمدخان احترام بسیار می‌گذاشت. حتی در پاره‌ای از امور با وی مشورت می‌کرد. زیرا آغامحمدخان جوانی هوشمند و بسیار دانا بود. او در همان شیراز، با کسب اجازه از کریم خان از محضر علماء زمان تلمذ کرد و با علاقه مفرطی که به مطالعه داشت، می‌توان گفت یکی از دانشمندان و فضیلائی دوره خود شد. حتی گفته شده که او در زمینه علم فقه،

۱- وی [آغامحمدخان] فرزند ارشد نه پسر محمدحسین [حسن] خان بود. وقتی که طفل پنجساله بود عادل شاه او را گرفته و مقطوع نسل کرد - تاریخ ایران. تالیف سرپرسی سایکس - ترجمه سیدمحمدتقی فخرداعی گیلانی - ص ۴۱۹.

دانش وسیعی اندوخت و اغلب نیز با محافظ مخصوصی که کریم خان برایش در نظر گرفته بود، به خارج از شیراز به شکار می‌رفت. او، رفته رفته اعتماد کریم خان را جلب کرد. طوری که دیگر بدون محافظ آمد و رفت می‌کرد و بدینگونه دوران بالندگی خود را در شیراز و دربار کریم خان گذراند.

تا این که زمان مرگ کریم خان فرا رسید. آغامحمدخان، از مرگ قریب الوقوع وکیل‌الرعا یا توسط عمه‌اش (خدیدجه بیگم) آگاه شد و در واپسین دم حیات کریم خان به بهانه شکار از شیراز با دو نوکرش خارج شد و سرعت خود را به ابترآباد و ترکمن صحرا سرزمین آباء و اجدادی‌اش رساند و در آنجا به جمع‌آوری بیرو و باخت و بازپرداخت. و این درست به هنگامی بود که زندیه تیغ در میان خود بهاده بودند و روز به روز ضعیف‌تر می‌شدند. غافل از این که غول قدرتمندی در بواخی شمالی ایران رو به رشد است. در حالی که زندیه به جان یکدیگر افتاده بودند، آغامحمدخان قاجار به قلع و قمع مدعیان پادشاهی ایران مشغول بود و حتی تهران را بیر تصرف کرده بود. و نه فقط تهران، که اصفهان را نیز همزمان با قتل جعفرخان زند و به سلطنت تسنن لطفعلی خان استخیر کرده و اکنون از خاندان زندیه، تنها یک مرد در برابر او قرار داشت که سلطنت شیراز را داشت و او لطفعلی خان زند بود...

آغامحمدخان قاجار که این هنگام قدرت ریازی بهم زده بود، هرگز از وضع خاندان زندیه غافل نبود. او در نیمه دوم اولین ماه بهار سال ۱۲۰۳ هـ ق با بیست و پنجهزار سپاهی جنگاور به قصد براندازی دودمان زندیه و از میان برداشتن لطفعلی خان رو به سوی فارس نهاد...

دشمن در راه بود.

سوار نقابدار

بهار شیراز در اوج طراوت و زیبایی بود. شهر، آکنده از بوی خوش بهار نارنج و عطر دل‌انگیز گلها بود. سروهای کشیده قامت، سر به سوی آفتاب درخشان بهار گرفته و از نور آفتاب و لطافت هوا بالندگی‌شان افزون می‌شد. نسیم ملایم و دلپذیری می‌وزید، هوای شهر عطر آگین بود.

شیراز، شهر باغ‌های بزرگ و گل‌ها بود. درختان گیلاس و هلو شکوفه کرده و به بارنشسته بودند. رنگ آمیزی شگفت و بدیع شکوفه‌ها، چشم را خیره می‌کرد.

نخستین ساعات روز تازه آغاز شده بود. لطفعلی‌خان در باغ مخصوص خود که یکی از زیباترین باغ‌های شیراز بشمار می‌رفت. در عمارت کلاه فرنگی بنا شده در وسط باغ، خود را آماده بیرون رفتن می‌کرد. او قصد داشت به دیدار مادر خود برود. مدتی بود که مادرش - پس از قتل جعفرخان - به لطفعلی‌خان اصرار می‌ورزید که ازدواج کند. حتی دختری را نیز مورد نظر گرفته بود. این دختر مریم نام داشت و از خاندان خود لطفعلی‌خان بود.

اما هر بار که مادر سخن از ازدواج شهریار جوان زند پیش می‌آورد، لطفعلی‌خان به خنده پاسخ می‌گفت:

- دیر نمی‌شود مادر... هنوز کارهای مهم زیادی در پیش داریم.

اما مادر دو پا را در یک کفش کرده بود و از لطفعلی خان می‌خواست که زودتر عروسی کند. و آن روز بهاری لطفعلی خان شهریار جوان زند که کاملاً بر اوضاع مسلط شده بود، بنا به خواست مادرش می‌رفت تا او را ببیند. لطفعلی خان می‌دانست که در این دیدار، باز هم مادرش سخن از ازدواجش پیش می‌کشد و او با این که هنوز جوان بود، اما بنا بر سنت خانوادگی که پسرها و دخترها زود ازدواج می‌کردند، مادرش قصد داشت دامادی او را ببیند.

دقایقی بعد، لطفعلی خان در حالی که نصیرخان و حیدرزرقانی همراهی‌اش می‌کردند، سوار بر غران به ارک رفت. حرم جعفرخان هنوز در ارک بود. و با این که در ارک از زمان کریم خان عمارت سلطنتی در کنار سایر عمارات بنا شده بود، لطفعلی خان ترجیح می‌داد بیشتر در عمارت کلاه فرنگی باغ خود که در حاشیه شهر قرار داشت بسر ببرد.

با ورود شهریار جوان زند به ارک، قراولان مراسم احترام به جای آوردند. شهریار زند نیز با خوش رویی و خوش خلقی ذاتی که داشت با آنها برخورد کرد. سپس از غران پیاده شد. نصیرخان و حیدر به اتاق فرماندهی نگهبانان ارک رفتند و لطفعلی خان راه حرمسرا را در پیش گرفت. خواجه باشی مخصوص ورود شهریار جوان را به مادرش اطلاع داد. مادر، آماده پذیرفتن پسر شد...

مادر لطفعلی خان، زنی بود دیکتاتور مآب. پای بند آداب و رسوم درباری و در عین حال بی‌بهره از عطوفت و مهربانی. اما با این حال پسر ارشد خود را دوست می‌داشت. و این طبیعی بود که مادری فرزندی چون لطفعلی خان را دوست داشته باشد.

دیدار مادر و فرزند، از گرمای مهر آمیزی برخوردار بود. مادر لطفعلی خان، بار دیگر - همانطور که خود شهریار زند انتظار داشت - سخن را به ازدواج او کشاند:

- پسر... من نمی‌دانم تو در این باره چرا اینقدر این دست و آن دست می‌کنی؟

بالاخره می‌خواهی چه کنی؟ تکلیف مریم چه می‌شود؟ او چقدر و تا کی باید صبر کند؟ شاید دختر دیگری را در نظر گرفته‌ای؟

رگباروار این سوالات را بر سر لطفعلی خان بارید و دست آخر افزود:

- همین امروز باید تاریخ عروسی ات را تعیین کنی تا من به مریم اطلاع بدهم.
شهریار زند، با تمام قدرتی که داشت، در برابر گفته‌های مادر، توان مخالفت در خود
ندید و گفت:

- حالا که اینطور است، بگذارید به شما بگویم من جز مریم خواهان دختری نیستم و
با اجازه شما مراسم عروسی را هم هر چه زودتر برگزار می‌کنیم.
- مثلاً کی؟

- همین یکی دو هفته آینده مقدمات کار را فراهم کنید.
لطفعلی‌خان که برآستی نسبت به مریم که از طایفه خودش (زند) بشمار می‌رفت
علاقمند بود، از مادر اجازه رفتن گرفت. و سپس حرمسرای ارک را ترک گفت و مادرش
را شادمان و خوشحال از این موافقت تنها گذاشت.

اما در همان روز، قاصدی از راه رسید و خبری آورد که همه چیز بهم ریخت. در
واقع نقشه‌هایی که برای عروسی از همان لحظه در مغز مادر و پسر بوجود آمده بود،
نقش بر آب شد.

قاصدی که در آن روز بهاری وارد شیراز شد و یکسر تا ارک کریم‌خانی تاخت،
برای پادشاه جوان شیراز خبر آورد که: آغامحمدخان قاجار با لشکری گران در راه
است. او حتی در اصفهان به تقویت قوا پرداخته و به قصد تصرف شیراز می‌آید.

لطفعلی‌خان، از شنیدن این خبر، خم به ابرو نیاورد. اما بلافاصله حاجی ابراهیم کلانتر
و دیگر بزرگان شهر را فرا خواند. جلسه‌ای تشکیل داد و خطاب به حاضران گفت:
- از قرار معلوم، دشمنی در راه است که به قصد جان ما آمده. این دشمن بطوری که به

من خبر داده‌اند اخته‌خان^۱ است که بسیاری از شما کم و بیش می‌دانید دوران کودکی اش را
در دربار مرحوم مغفور حضرت وکیل الدوله گذرانده و با دگرگون شدن اوضاع به شمال
ایران گریخت و در آن خطه بنای شرارت و تاخت و تاز را گذارد و در این کار هم موفق
شد. و توانسته عده‌ای را دور خودش جمع کند و حالا با سپاهی قصد تصرف شیراز را
کرده و هم اکنون در راه است و شاید تا چند روز دیگر به پشت حصار قلعه شیراز برسد.

۱ - اخته‌خان، نامی بود که لطفعلی‌خان آغامحمدخان قاجار را به آن می‌نامید.

شهریار جوان زند، مخصوصاً موضوع را بی اهمیت جلوه گر ساخت تا رعب و هراس در دل بزرگان نیفتد. اما بنا بر تحقیقاتی که از قاصد به عمل آورده بود، می دانست که نیروی همراه آغامحمدخان نزدیک به سی هزار نفر است، در حالیکه او در پادگان شیراز فقط دو هزار نیرو داشت.

لطفعلی خان، در پایان این جلسه، در حالی که قبضه شمشیرش را در مشت می فشرد، خطاب به حاجی ابراهیم کلانتر گفت:

- از همین امروز آماده دفاع شوید. سرعت نقاط ضعف حصار قلعه شیراز را مرمت کنید. سعی کنید تا آنجا که مقدور است آذوقه و خواربار به شهر منتقل سازید... مخصوصاً به مردم شهر روحیه بدهید. بقیه کارها با خود من...

شهریار زند این را گفت و حاضران را مرخص کرد. آنگاه یک جلسه مشاوره جنگی با افسران برجسته خود تشکیل داد. در این جلسه، عبدالله خان عمویش نیز حضور داشت. نتیجه این مشاوره بنا بر پیشنهاد لطفعلی خان که مورد قبول حاضران نیز قرار گرفت، این شد که: نیمی از نیروی شیراز بعنوان قوای پشتیبان در شهر بمانند و نیمی دیگر با خود وی از شهر بیرون بروند. البته یکی دو نفر از سرکردگان سپاه با این نظریه مخالفت کردند و عقیده شان این بود که:

شهریار زند با هزار سوار چگونه می خواهد با سی هزار قوای آغامحمدخان بجنگد؟ اما لطفعلی خان، با همان خوش خلقی همیشگی اش خنده کنان به افسران و سران سپاه شیراز گفت:

- آینده نشان خواهد داد... این فرمان من است و باید اجرا شود.

پس شهریار جوان زند، هزار تن از زبده سواران خود را برگزید و باقی را در شهر تحت فرمان عمویش عبدالله خان قرار داد. او، در آخرین لحظه، تغییر رأی داد و از غده قوایی که می خواست همراه خود ببرد، کاست و تنها به هفتصد سوار کفایت کرد.

بزرگان شیراز که در این جلسه حضور داشتند، اصرار می ورزیدند که شهریار زند در شیراز بماند و عقیده داشتند برج و بارویی که مرحوم حضرت وکیل الدوله (کریم خان) به دور شهر کشیده بقدری محکم است که امکان ندارد دشمنی بتواند آن را تخریب کند و

وارد شهر شود. اما نظر شهریار زند چیز دیگری بود. او که از نبوغ نظامی فوق العاده‌ای برخوردار بود، نخست با توجه به غرور ذاتی خود، پناه گرفتن در پشت حصارهای قلعه شهر را کار در ماندگان و ناتوانان می‌دانست و دیگر این که اصولاً تاکتیک‌های جنگی آن جوان که در آن زمان خود طرح ریزی کرده بود، مغایر این نظریه بود. پس عقیده آنها را رد کرد و غیر از افسران و سرکردگان سپاه شیراز باقی حاضران را مرخص نمود.

وقتی لطفعلی خان با افسران تنها ماند، به آنها گفت:

- من ابتدا خیال داشتم با هزار سوار از شیراز خارج شوم و به استقبال این خواجه متجاوز بروم. اما با توجه به نقشه‌ای که دارم، فکر کردم هر چند تعداد نفرات ما که از شهر بیرون می‌رویم کمتر باشد، بهتر است و قدرت مانور و امکان ارتباط برقرار کردن بین ما بیشتر خواهد بود. اینست که فقط هفتصد نفر را با خود از شیراز خواهم برد.

نصیرخان از لطفعلی خان پرسید:

- آیا شهریار می‌خواهند با هفتصد نفر به جنگ سی هزار نفر بروند؟

لطفعلی خان خنده‌ای کرد و گفت:

- با حضور مردان غیر جنگجو شاید به راحتی نمی‌توانستم نقشه خود را بیان کنم. اما اکنون که همه ما مرد رزم هستیم و به شمشیرهای خود اتکاء داریم، به شما می‌گویم که ما بطور کلاسیک با سپاه خواجه قاجار مقابله نمی‌کنیم. بلکه روش مادر از پای در آوردن دشمن باید این باشد که شیوه جنگ و گریز را در پیش بگیریم. گروه ما باید در دشت‌های اطراف اردوی خواجه قاجار پناه بگیرد و در موقعیت‌های مناسب، ضربه‌های لازم را بر قوای خصم فرود بیاورد. این ضربه‌ها وقتی ادامه یافت و با نقشه و از روی طرح صحیح و حساب شده انجام گرفت، رفته رفته دشمن را دچار تزلزل روحیه می‌کند... روش جنگ نامنظم، یعنی جنگ و گریز در وضع فعلی، بهترین راه مقابله است. مخصوصاً که نفرات ما به تمام این نواحی آشنایی دارند و سواره هم هستند.

لطفعلی خان زند که در تاریخ از او به عنوان دلیرترین شمشیر زن شرق یاد شده، با توجه به این که از نوجوانی در صحنه پیکارها حضور داشت، بر این عقیده بود که یک سردار جنگی کار کشته و کار آزموده، هرگز خود را حصار و قلعه نمی‌کند. یعنی

خود را در پشت حصار و باروهای قلعه مخفی نمی‌سازد. زیرا در این صورت دشمن ممکن است در محاصره آنقدر پافشاری کند که شهر دچار کمبود آذوقه شده و مشکلات زیادی پیش بیاید. علاوه بر این روحیه مردم یک شهر محصور، بزودی درهم می‌شکند و این برای یک فرمانده جنگی خطر بزرگی محسوب می‌شود. او، باز هم بطوری که مورخین غربی نوشته‌اند، در واقع در آن عصر - دویست و اندی سال پیش - پایه‌گذار جنگ‌های پارتیزانی بود. و به این روش خود نیز اعتقاد کامل داشت.

جلسه مشاوره با افسران قوای شیراز نیز به پایان رسید. در همان جلسه، هفتصد نیروی سواره نظام را لطفعلی خان به هفت دسته یکصد نفری تقسیم کرد و در رأس هر کدام از این دسته‌ها، یکی از افسران ورزیده خود را گمارد.

از جمله این افسران، نصیرخان، حیدرزرقانی، مراد، قدیر و... بودند. خود او نیز فرماندهی گروه را به عهده گرفت.

لطفعلی خان به اندازه‌ای در میان سربازان و افسران خود محبوبیت داشت که وقتی وارد پادگان شیراز شد تا هفتصد زبده سوار جنگجو را انتخاب کند، آنها که کنار گذارده می‌شدند، آشکارا غمگین و ناراحت می‌شدند. لشکریانی که در شهر می‌ماندند، می‌دانستند در پناه حصارهای قلعه محکم شیراز جانشان در امان است و در یک نبرد نابرابر با تقریباً سی هزار سپاهی. خواجه قاجار درگیر نمی‌شوند، اما از فرط علاقه‌ای که به لطفعلی خان داشتند، هر کس سعی می‌کرد جزو جنگجویانی که از شهر بیرون می‌روند باشد.

لیکن انتخاب با شهریار زند بود. لطفعلی خان، پادشاه جوان زندیه، هفتصد سوار را که همگی جوان و در سن و سال خودش بودند انتخاب کرد و قصد خارج شدن از شهر را کرد.

او قبل از آن که با سوارانش از شیراز خارج شود و در واقع به استقبال آغامحمدخان قاجار برود، نزد مادرش رفت تا به او خداحافظی کند. مادر که جریان قشون‌کشی آغامحمدخان را شنیده بود، از پرسش پرسید:

- پس تکلیف عروسی ات چه می‌شود؟

لطفعلی خان خندید و گفت:

- بعد از شکست دشمن ترتیب همه کارها را خواهم داد. نگران نباش مادر...
و با مادر خداحافظی کرد و نیمروز بود که در رأس هفتصد سوار جوان و پر تحرک
از شیراز خارج شد. لطفعلی خان بعد از خارج شدن از شیراز، طبق نقشه‌ای که طرح کرده
بود، هر دسته از سوارانش را به سمتی فرستاد و به فرماندهان گروهها سفارش کرد، در
فواصل دور از هم پشت تپه ماهورها پناه بگیرند. قلعه زرقان را نیز ستاد خود قرار داد.
هنوز آخرین سربازان لطفعلی خان از شیراز خارج نشده بودند که شهریار زند متوجه
شد قدیر نیامده است. از ابدال خان سراغ او را گرفت و پاسخ شنید که قدیر فرار بود
با خویشاوندانش خداحافظی کند و زود برگردد.

در همین موقع دو سوار شتابان خود را به دروازه‌ای که نفرات لطفعلی خان از آن
خارج می‌شدند، رساندند. یکی از آن دو، قدیر بود. اما سوار دیگر، هیأت عجیبی داشت.
با دستار بلندی تمام سروروی خود را پوشانده و فقط چشمهایش نمایان بود. لطفعلی خان
به دیدن سواری که می‌توان گفت نوعی نقاب به چهره داشت، حیرت زده شد و از قدیر
پرسید:

- این کیست که با خودت آورده‌ای؟

قدیر از اسب فرود آمد. رکاب شهریار جوان زند به را گرفت و گفت:

- عمر شهریار دراز باد... این برادرزاده من است که با التماس و خواهش زیاد از من
خواست تا او را نیز در صف سواران شهریار قرار بدهم.

لطفعلی خان پرسید:

- پس چرا این گونه نقاب بر چهره زده و صورتش را طوری پوشانده که شناخته
نمی‌شود؟

قدیر پاسخ داد:

- او در کودکی صورتش در آتش تنور نان بسختی سوخته و از همان بچگی برای این
که کراهت منظر خود را از نظرها مخفی بدارد، خود را به این صورت در آورد و این
برایش تقریباً یک عادت شده است. او حتی نمی‌تواند حرف بزند و بر اثر همان حادثه

دوران کودکی لال شده، اما گوش‌ها و چشمهای تیزی دارد. لطفعلی خان ابتدا حاضر به پذیرفتن برادرزاده قدیر نبود. اما قدیر آنقدر التماس و درخواست کرد که دل رحیم و رثوف لطفعلی خان به حال آن جنگجوی نقابدار که آنطور صورت خود را تا ابروان و تازییر چشم‌ها پوشانده و فقط راه تنفسی در دستار تعبیه کرده بود، سوخت و اجازه داد که او هم به سوارانش پیوندد. مخصوصاً وقتی که سخن از مخالفت با بردن سوار نقابدار همراه خود می‌کرد، متوجه شد که چشمان روشن و میشی رنگ سوار غرق در اشک شد. شهریار جوان زند که قلب رثوف و مهربانی داشت، به دیدن چشمان اشک آلوده نقابدار، دلش برای او سوخت و با بردن او موافقت کرد. فقط در مورد اطمینان داشتن به او خصوصی با قدیر صحبت کرد و قدیر گفت:

- شهریار... من سرم را گرو می‌گذارم که او از فدائیان شما است.

لطفعلی خان دیگر در این باره چیزی نگفت و فقط پرسید:

- راستی قدیر... نگفتی اسم برادرزاده‌است چیست و او را به چه نامی باید خطاب

کنیم.

قدیر گفت:

- قربان، از همان کودکی او را لالو می‌نامیدند... شاید چون لال شده بود، این اسم

همچنان روی او باقی مانده و همه او را لالو صدا می‌زنند.

لطفعلی خان، نگاهی به چشمان لالو انداخت و گفت:

- بسیار خوب لالو... برویم. امیدوارم سرباز شجاعی باشی.

لالو، در حالی که برق شادی در چشمانش می‌درخشید به نشانه احترام سری فرود

آورد و همراه با قدیر به گروهی که عمویش (قدیر) فرماندهی آن گروه را داشت،

پیوست. آفتاب از وسط آسمان گذشته بود که سواران لطفعلی خان، طبق نقشه از پیش

طرح شده هر گروه از سمتی رفتند و اندکی بعد، انگار قطره آبی باشند که بر زمین فرو رفته

باشد، اثری و نشانی از آنها در فراختای دشت اطراف شیراز دیده نشد...

در آفتاب زردی غروب، نسیمی که از دور دست‌ها می‌وزید، بوی گل‌های وحشی و

خودروی صحرائی را می آورد. دشت‌های اطراف شیراز پر از لاله‌های وحشی و گل‌های رنگارنگ و عطرآگین و خودرو بود. خورشید می‌رفت که غروب کند و شب در راه بود. در گودالی، پشت تپه‌ای هشت مرد جوان به دور یکدیگر حلقه زده بودند. در وسط این مردان، چهره لطفعلی خان، با زیبایی و جذابیت چشمگیری که داشت، در پرتو آخرین اشعات خورشید غروبگاهی می‌درخشید. آن هفت نفر نیز فرماندهان گروه‌های سواران شهریار زند بودند.

لطفعلی خان، آنها را جمع کرده بود تا نحوه جنگ و برخورد با سپاه اخته‌خان را برایشان تشریح کند. تا رسیدن سپاه خواجه قاجار، هنوز چهل و هشت ساعتی باقی بود. لطفعلی خان رو به حاضران کرد و گفت:

- همین جا بگویم ما که به استقبال دشمن از شهر بیرون آمده‌ایم و می‌خواهیم مردانه در برابر خصم متجاوز ایستادگی کنیم، شاید هیچکدام به خانه و کاشانه‌مان برنگردیم. از این لحظه، من نیز چون شما یک سرباز ساده خواهم بود. اما برنامه کار ما از این قرار است: ما باید با شیخون زدن و دستبردهای پی‌درپی دشمن را به ستوه بیاوریم. قدر مسلم اینست که ما با عده قلیلی که در اختیار داریم، نمی‌توانیم و نباید خود را درگیر یک جنگ منظم و رو در رو با سپاهیان خواجه قاجار بکنیم. پس تنها راهی که برای ما باقی میماند، جنگ و گریز است. شما می‌دانید که معمولاً در محاصره یک شهر، فرمانده محاصره کنندگان کلیه نیروهای خود را در اطراف شهر محصور پراکنده نمی‌کند. بلکه عده‌ای گشتی که نیروی زیادی هم به حساب نمی‌آیند، در برابر دروازه‌های شهر متمرکز می‌کند و قوای اصلی خود را در یک نقطه تمرکز می‌دهد، پس ما باید به نقاط ضعف دشمن حمله کنیم، برای این که هر دسته از وضع دسته دیگر با خبر باشند، باید با تقلید صدای حیوانات همدیگر را مطلع کنیم. صدای حیواناتی مثل شغال، گرگ، فاخته و از این قبیل باید باشد که مخصوصاً من تعدادی را انتخاب کرده‌ام که میدانم این صداها را کاملاً طبیعی تقلید می‌کنند. برای هر شب رمز مخصوصی که همان صدای حیوانات است در نظر می‌گیریم. مثلاً صدای گرگ را که دسته‌های دیگر شنیدند باید بدانند یکی از دسته‌ها حمله کرده و آنها نیز باید به حمله دست بزنند و با شنیدن صدای حیوان دیگری باید

بگریزند... در این روش جنگی، گریز از برابر خصم ننگ و عار نیست و شما باید به سربازان تحت فرماندهی خود تفهیم کنید که در این پیکار، اصل تلاش ما بر جنگ و گریز استوار است. در واقع راه به ستوه آوردن دشمن در همین است.

شهریار جوان زند، آنگاه رو به افسران خود گفت:

- یادتان باشد که از این پس مرا شهریار خطاب نکنید...مراخان بنامید بهتر است. اما

تو حیدر...

حیدر که در میان جمع افسران فرمانده بود، گفت:

- بله، خان...

لطفعلی خان گفت:

- همین امشب به قلعه زرقان می‌روی و از آهنگران زرقانی می‌خواهی که هر چقدر

می‌تواند تله گرگ بسازد.

تله گرگ، وسیله بدام اندازی گرگ‌ها در آن دوران بشمار می‌رفت و بیشتر مورد استفاده شبانان بود که با تهیه و تعبیه آن در اطراف رمه‌هاشان، گرگ‌ها را به دام انداختند.

بطوریکه وقتی گرگ یا هر حیوان دیگری پا بر روی آن می‌گذاشت، فنر بسیار قوی و نیرومندی بطور خودکار عمل می‌کرد. در اغلب موارد این فنر فلزی قوی پای گرگ را قطع می‌کرد و چنانچه انسانی پا بر آن می‌گذاشت، عملکرد فنر طوری بود که به شدت پای آن شخص را مجروح می‌کرد و طوری قدرت حرکت از او سلب می‌شد که با داد و فریاد باید دیگران را به کمک بطلبید تا او را از تله نجات دهند و تازه بعد از نجات هم به دلیل مصدومیت شدید کارآیی خود را از دست می‌داد.

حیدر، در دم سوار شد و رو به زرقان تاخت تا ترتیب تله‌های گرگ را بدهد.

لطفعلی خان به قدیر و لالو دستور داد که از روستاهای اطراف تا آنجا که می‌توانند آرد جمع آوری کنند. وی همچنین گروه دیگری را تحت سرپرستی نظرعلی و مراد، به حفر گودال‌های عمیق واداشت. این گودال‌ها بیشتر در حاشیه تپه‌ماهورهای کوچک حفر می‌شد و لطفعلی خان دستور داد بعد از حمله و گریز، فرار کنندگان نیروهای دشمن را به سمت این گودال‌های سر پوشیده بکشانند و خود به ردیف یک و بدنبال هم از حاشیه تپه

و راه باریکه کنار گودال عبور کنند.

افسران لطفعلی خان، هر یک به دنبال انجام مأموریت خود رفتند. آنگاه شهریار زند، بقیه را نیز مرخص کرد و خود به تنهایی، در شیب تپه‌ای که در دامنه آن گلهای وحشی صحرائی رویده بود، نشست. دورتر از او ابدال خان نشسته بود. ابدال خان نیز مانند تمام افسران و سربازان قشون شیراز علاقه زیادی به لطفعلی خان داشت و از فرط علاقه‌اش به خان زند، اغلب از او منفک نمی‌شد. گروه تحت فرماندهی ابدال خان نیز در آن نزدیکی بودند. لطفعلی خان همچنان که چشم به آسمانی که رفته رفته تیره می‌شد و ستارگان شامگاهی در آن طلوع می‌کردند دوخته و در افکار دور دراز خود غوطه‌ور بود.

لطفعلی خان زند، علاقه فراوانی به شعر داشت. حتی خود نیز طبع شعر داشت. و گه‌گاه ابیاتی می‌سرود. لیکن او بیشتر شعر دوست بود تا شاعر. مخصوصاً همان گونه که پیش از این نیز اشاره شد، او به اشعار عرفانی شیخ محمود شبستری عشق می‌ورزید و اغلب در خلوت‌های عارفانه‌اش - با این که بسیار جوان بود - شعرهای این عارف نامی قرن هشتم را زمزمه می‌کرد و همیشه دیوان گلشن راز او را با خود داشت. وی همچنین به حافظ سخت علاقمند بود و معروفست که به مناسبت شعرهایی از لسان الغیب می‌خواند و بیان مقصود می‌کرد.

ابدال خان که از یاران صمیمی لطفعلی خان بشمار می‌رفت، از وی پرسید:

- خان... در چه فکرید؟

لطفعلی خان گفت:

- به این فکر می‌کنم که اگر خاندان من، آنطور بیرحمانه یکدیگر را از دم تیغ

نگذرانده بودند، امروز این خواجه قجر تبار از صحرای ترکمان بلند نمی‌شد به قصد تسخیر شیراز به جانب مالشکرکشی کند.

ابدال خان عبدالملکی سوال کرد:

- آیا از این بابت نگرانی دارید؟

لطفعلی خان نیم چرخ می‌خورد و گفت:

- ابدال خان بگذار چیزی به تو بگویم. یک جنگاور واقعی و دلیر وقتی پا به عرصه

رزم می‌گذارد، دلش را باید از هر ترس و نگرانی خالی کند. حتی از مرگ نباید بترسد. در جنگ وقتی تو از مرگ بترسی، مرگ به سراغت می‌آید. در جنگ نباید از مرگ ترسید. در میدان‌های جنگ، اجساد کشتگان را بیشتر ترسوها تشکیل می‌دهند... نه. من کوچکترین نگرانی از وضعی که در پیش است ندارم. اما دلم از این می‌سوزد که چرا باید مستی خودخواه و نادان - هر چند عمو و عموزادگان من باشند - آنقدر با هم جنگ و ستیز کنند که امروز ما نتوانیم با یک همبستگی محکم و یک هجوم مردانه خواجه قاجار را از سرزمین خود برانیم و مجبور شویم دست به تمهیداتی بزنیم تا سرزمین خود را از گزند و آسیب بورش او در امان نگهداریم.

لطفعلی خان این را گفت. سپس برخاست و افزود:

- بهتر است سری به حفر کنندگان گودال‌ها بزنیم.

و به ابدال خان سفارش کرد که در برابر هر حفره بزرگ، نشانه‌ای چون یک بته خار، سنگی یا علامت و نشانه‌ای قرار دهند که سربازان خودی در آن سرنگون نشوند. آن دو سپس به نقاطی که لطفعلی خان دستور حفر گودال‌ها را داده بود رفتند.

مراد و نظرعلی و افرادشان، با دل و جان کار می‌کردند. گروه‌های دیگر نیز در جاهای دیگر مشغول بودند. در یکی از گودال‌های وسیعی که در حال حفر شدن بود، چشم لطفعلی خان به لالو افتاد که مشغول کار بود. لحظاتی لالو را که سرگرم کار بود نگریست و در حالی که زیر لب با خود می‌اندیشید روزگار چه بازیها دارد... دلش برای آن جوان فعال و با پشتکار سوخت که در کودکی هم زیبایی منظر خود را از دست داده است و هم گویایی خود را. آنگاه از آن نقطه دور شد.

روز بعد، لطفعلی خان آماده رسیدن طلایه سپاه آغامحمدخان قاجار بود...

پارتیزان‌های جوان

سراسر شب آن روزی که لطفعلی خان و سوارانش از شیراز زدند بیرون و لطفعلی خان فرمان به بستن دروازه‌ها را داد و با سوارانش در دشت‌ها و تپه‌ماهورهای نواحی اطراف شیراز به انتظار رسیدن لشکر آغامحمدخان کمین کرد، در روستای زرقان، صدای ضربه‌های پتک و چکش یکسره و بی‌وقفه طنین‌انداز بود. مشهدی قربان، آهنگر پر سابقه زرقان با به خدمت گرفتن آهنگران آبادی‌های اطراف، به توصیه حیدر زرقانی، بطور مداوم و خستگی‌ناپذیر، سرگرم ساختن تله‌های گرگ بود. تله‌هایی نه برای گرگ، برای شکار سربازان آغامحمدخان.

دکان کوچک مشهدی قربان، بطرز چشمگیری وسعت پیدا کرده بود. کوره‌های حدادی در آن افزون شده و در تمام طول شبانه روز، دمی خاموش نمی‌شدند و از کار نمی‌افتادند. مشهدی قربان آهنگر، با جزئی تفاوتی که در مکانیزم این تله‌ها بوجود آورده بود، چنان دام انسانی مخوف و دردناکی پدید آورده بود که به محض فشار آمدن بر سطح آن، زبانه‌های مخصوص بصورت خودکار عمل می‌کرد و فنرهای قوی و محکم آن هر چیزی را که در تله قرار می‌گرفت، چنان با ضربت مورد اصابت قرار می‌دادند که اگر پای انسانی بود، استخوان قوزک و قسمتی از ساق بکلی خرد می‌شد و درهم می‌شکست.

در دو‌یست و اندی سال پیش استفاده از این تله‌ها را لطفعلی خان به عنوان یک ابتکار جنگی علیه دشمن به کار برد. این سلاح مخوف و بی‌سروصدا چنان بود که پس از خارج کردن شخص یا حیوان گرفتار شده از آن، می‌شد مجدداً به حالت اول برگرداندش و برای شکار بعدی در همان نقطه دیگر از آن استفاده کرد. در حالی که فرد گرفتار شده در این نوع سلاح، چنان صدمه می‌دید که دیگر نمی‌توانست بجنگد. یا لااقل تا مدت مدیدی توان حرکت خود را از دست می‌داد.

در حالی که در زرقان دام‌های مخصوص شکار انسان شتابان تهیه می‌شد، در نقاط معین و مشخصی از صحرای اطراف شیراز، گودال‌های وسیع و عمیقی نیز حفر شده یا در حال حفر شدن بود.

درست چهار روز بعد از خروج شهریار جوان زندیه با سوارانش از شیراز، قشون آغامحمدخان قاجار به نزدیکی شیراز رسید. آغامحمدخان فرمان داد در فاصله‌ای که دور از تیررس باروی قلعه شیراز باشد، اردو بر پا کنند.

خواجه قاجار که در استعداد فرماندهی و توانایی نظامی‌اش تردیدی وجود ندارد و می‌توان او را در ردیف سرداران بزرگ بشمار آورد، طبق روش کلاسیک محاصره شهرها در آن عصر، سپاه خود را در برابر دروازه اصلی شیراز مستقر کرد و قسمت‌هایی از لشکریانش را در اطراف شهر، بویژه در برابر دروازه‌های دیگر استقرار بخشید. در چنین حالتی چنانچه نیروهای محصور از شهر بیرون می‌آمدند، فوراً سپاه اصلی محاصره کننده خود را به نقطه مورد نظر می‌رساند تا مانع از شکستن خط محاصره شود. در آن زمان شیراز دارای شش دروازه بود و با محاصره شهر از سوی آغامحمدخان و بسته بودن دروازه‌ها، ارتباط شیراز با خارج و بالعکس بکلی قطع گردید.

دشت و هامون اطراف شیراز، یکباره آرامش و سکون خود را با رسیدن لشکریان آغامحمدخان از دست داد. سپاه خواجه قاجار، اکثراً از پیاده نظام تشکیل می‌شد و تعداد سواره نظام او کم بود. با توجه به کثرت سپاه آغامحمدخان، علاوه بر این که تهیه اسب برای بیست و پنج هزار نفر (و به روایتی سی هزار نفر) دشوار بود، تأمین علیق برای اسبان نیز از جمله دشواری‌هایی بشمار می‌رفت که سردار جنگی ورزیده‌ای چون خواجه قاجار،

از آن آگاهی داشت.

نیمه دوم اولین ماه بهار سال ۱۲۰۳ هـ ق بود که آغا محمدخان شیراز را در محاصره گرفت.

سراپرده آغامحمدخان قاجار را در قلب سپاه برافراشتند و در اطراف آن، نگهبانان به فاصله هر سه قدم یک نفر، یکی رو به خیمه و نفر کناری او پشت به خیمه، به نگهبانی گمارده شدند.

درون خیمه، یکی از شگفت‌انگیزترین چهره‌های تاریخ، بر روی تختی که در صدر خیمه قرار داشت، نشسته بود. او، صورتی چون چهره پیرزنان و قامتی متوسط داشت. باریک اندام بود و در تمام چهره‌اش مو نداشت. لبان باریک بهم فشرده، چانه‌ای دراز و پیشانی بلند، چشم‌هایی با نگاه سرد که در حدقه می‌چرخید، و ابروانش که تاب و گرهی همیشگی به هم نزدیکشان کرده بود، سیمای او را بیشتر به تندیس عاری از هر احساس و عاطفه‌ای مانند کرده بود. نه فقط از خطوط چهره، که از چشمانش نیز نمی‌شد به احساسات درونی‌اش پی برد. فقط در نظر اول چنین می‌نمود پیکره‌ایست که گریه‌ای تلخ، از گذشته‌های بسیار دور بر چهره‌اش ماسیده... گریه و اندوهی که گویی ابدی و جاودانه بود و تلخی غمناک دیرینه بر خطوط صورتش رسوب کرده بود. هیچ چیز قادر به پاک کردن و زدودن این رسوبات اندوهبار از این سیمای مجسمه مانند نبود.

این چهره غریب و شگفت‌انگیز، آغامحمدخان بود. سردودمان سلسله قاجاریه. انسانی که در کودکی از طبیعی‌ترین غریزه بشری بی‌رحمانه محروم گردیده بود. او، تا قبل از رسیدن به سن بلوغ، نوجوانی زیبا، پرشور و انسانی کاملاً متعارف و معمولی بشمار می‌رفت. لیکن پس از آن که (به صورتی که شرح روایات چندگانه آن در صفحات قبل آمد) خواجه گردید و از طبیعی‌ترین غریزه‌ای که خداوند در وجود هر انسان و حیوانی به ودیعه گذارده، محروم گردید، رفته رفته زیبایی منظر خود را نیز از دست داد. شور و شادی و هیجان از وجودش رخت بر بست خاطره تلخ و دردناک و پر عذاب «آن روز فراموش نشدنی» را همچنان با خود داشت و با گذشت زمان، فاجعه بزرگ زندگی او، اندک اندک چهره‌اش را دگرگون کرد تا آنجا که تلخی این رویداد، بر باطن و ظاهر او

تأثیر گذاشت. گفته شده: یکی از علل و عوامل اصلی قساوت و شقاوت وی، همین رویداد بوده و اگر این نظریه را بطور درست نخواهیم قبول کنیم، تأثیر قوی و عمده آن در شقاوت و قساوت سر سلسله قاجاریه انکار ناپذیر است.

شاید اگر فرد دیگری به جای پسر محمد حسن خان اشاقه باش بود، با وقوع این حادثه در زندگی اش دچار یأس و نومیدی شدید می شد. گوشه عزلت و انزوا می گرفت و حداقل این که به کنج خلوتی می خزید و کارش می شد غم و غصه خوردن و دریغ و افسوس بر آنچه که بر سرش آمده. لیکن آغامحمدخان، به گونه ای کاملاً متفاوت با «حادثه بزرگ زندگی اش» کنار آمد. دل مشغولی های خود را تغییر داد. جای خالی غریزه خداداده ای را که از او گرفته شده بود، با امیال و اهداف دیگری پر کرد. دل مشغولی دیگری برای خود برگزید که «قدرت» بود. قدرتی بی مرز، بی حد و حصر و ترساننده.

در راه رسیدن به این هدف، جوان مغول تبار (آغامحمدخان همیشه با افتخار خود را از نسل چنگیز خان می دانست و به این نسبت مباهات می کرد!) با مرگ کریم خان زند، نخست خود را از قید ارساب و گروگان بودن در خاندان زندیه رهانید. به میان ایل و عشیره خود برگشت. توانایی های خود را کاملاً سنجید و از آنجا که ذاتاً هوشمند و با فراست بود، بسیار عاقلانه و گام به گام جلو رفت. جرأت و جسارت فطری خود را نیز به کمک گرفت و با مجموعه این توانایی ها، بسوی هدفی که در نظر داشت، پیش رفت. هدف او پادشاهی ایران بود. نه پادشاهی منطقه ای و محلی. شاهی قدرتمند و سراسری که تمامی خاک ایران را تحت سلطه و اقتدار خود داشته باشد. قدرتی که هیچ یک از حکام دست نشانده اش بدون اجازه و تمایل او آب نخورند و حرکتی نکنند. و ای بسا در زوایای ذهن خود سودای جهانگشایی نیز می پروراند.

نخستین گام در راه رسیدن به این هدف را او با کشتن هرگونه احساسی در رابطه با ترحم و عاطفه در درون خود برداشت. نیز - آگاهانه یا ناآگاهانه - افکار، اندیشه ها و احساسات خود را پشت چهره مجسمه گونه و کریه المنظر خود پنهان کرد. بطوری که از چهره آغامحمدخان هرگز نمی شد به مکنونات قلبی و درونی اش پی برد.

خواجه قاجار، به سرعت و با شتاب - اما حسابگرانه و عاقلانه - رو به سوی هدف

پیش رفت و به قلع و قمع شاهان محلی پرداخت. «همه باید دست نشانده و زیر فرمان من باشند.» این شعار آغامحمدخان بود که هر چند آن را بر زبان نمی‌راند، اما بطور عملی آن را قدم به قدم به مرحله اجرا و عمل در می‌آورد. دیری نگذشت که به قسمت عمده‌ای از هدف خود رسید. غیر از جنوب ایران و بخشی از قفقاز که در آن روزگار جزو خاک ایران محسوب می‌شد، و نیز خراسان را که بنا بر تمایل شخصی به شاهرخ میرزای نایینا (نوه نادر شاه) واگذار کرده و شاهرخ کور نیز تحت سلطه او بود، سایر نقاط را طی پیکارهای خونین و سرکوب و حشیانه هر توطئه‌ای با کم‌ترین سوء ظن، به تصرف خود در آورد. حکام دست نشانده‌اش، با جزئی‌ترین تخلف از فرامین او به شدت مجازات می‌شدند.

در اواخر قرن دوازدهم و اوایل قرن سیزدهم هجری، تقسیم قدرت در ایران به این صورت بود. زندیه در جنوب، قاجاریه به سردمداری آغامحمدخان در شمال و نواحی مرکزی شاهرخ میرزا نوه نایینای نادرشاه در خراسان و هر قل در ارمنستان. شاهرخ میرزا، سلطان کور خراسان برای آغامحمدخان مشکل آفرین نبود. زیرا تحت سلطه‌اش بود. برای تصرف قفقاز و ارمنستان خواجه قاجار به اقتدار بیشتری نیاز داشت که باید آن را به دست می‌آورد. او، بر آن بود که دامنه سلطنت خود را تا کرانه‌های خلیج فارس توسعه و گسترش بدهد. به همین جهت دورا دور مراقب اعمال خاندان زندیه بود و چون دید آنها خود شمشیر به روی خود کشیده‌اند و روز به روز ضعیف و ضعیف‌تر می‌شوند، صبر کرد تا بازماندگان کریم‌خان کاملاً خود را ضعیف و ناتوان کنند. او امرا و خوانین و مردان بزرگ خاندان زندیه را خوب می‌شناخت. هر کدام که به دست دیگری کشته می‌شد و از بین می‌رفت. یک گوی به نفع خواجه قاجار که رفته رفته از مرز جوانی گذشته و گام به میانسالی گذارده بود، از گردونه خارج می‌شد.

آخرین خبر درباره کشتار درون خانگی زندیه، ماجرای قتل جعفرخان (برادرزاده کریم‌خان، پسر صادق‌خان) بود و هم در این زمان بود که نام لطفعلی‌خان به گوش آغامحمدخان رسید. به تحقیق درباره او پرداخت و دانست جوانی حدود نوزده، بیست ساله است. خواجه مقتدر قاجار در تهران بود که از اوضاع جنوب با خبر شد و آگاهی یافت که لطفعلی‌خان زند در شیراز به سلطنت نشسته است. با خود اندیشید: «او جوانی خام

و بی تجربه و ناپخته است. اکنون بهترین فرصت برای برانداختن سلسله زندیه است...»
با این تصور، سپاهی بین بیست و پنج تا سی هزار نفر به راه انداخت و رو به سوی جنوب نهاد. او با اطمینان کامل یقین داشت لطفعلی خان را به سهولت و به سادگی از سر راه خود بر می دارد. حتی شاید فکر می کرد آن جوان تازه به سلطنت نشسته، به دیدن کبکبه و دبدبه او، شیراز را دو دستی تقدیمش کند. زیرا در آن هنگام شهرت اقتدار او در همه جا پیچیده بود.

لکین وقتی به شیراز رسید و با دروازه های بسته و شهر آماده دفاع روبرو گردید، با خود گفت: «غلبه بر شیراز کار مهمی نیست...» گو این که آغامحمدخان قاجار از آن جمله مردان روزگار بود که عقیده داشت: «دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد». و با این اعتقاد بود که با تجهیزات کامل برای یک جنگ تمام عیار رو به شیراز نهاد. اما وقتی طلایه سپاه او خبر آورد که شیراز آماده دفاع است، با همان چهره ای که هیچ احساسی از آن خواننده نمی شد، به یکی از سردارانش گفت: شیراز را فتح می کنم.

پس فرمان داد در فاصله ای که لشکریانش در تیررس تفنگچی های مستقر بر فراز باروی شهر نباشند، اردو بر پا شود...

آغامحمدخان، از سراپرده اش بیرون آمد. سوار بر اسب شد و به جلوی اردوگاه آمد و برج و باروی شیراز را نگرستن گرفت. پادها و خاطره های گذشته - به هنگامی که کریم خان زنده بود و او در شیراز و در دربار وکیل الرعایا بسر می برد - در ذهنش بیدار شد. او، دسته هایی از سپاهیان خود را در اطراف حصار قلعه شیراز مستقر کرد و به این ترتیب پایتخت زندیه در محاصره قرار گرفت.

در حالی که آغامحمدخان به پیروزی خود و تسخیر شیراز اطمینان داشت، لطفعلی خان کلیه حرکات دشمن را از طریق گروهی که جهت کسب خبر تعیین کرده بود، زیر نظر داشت و برای شیخون و دستبردزدن به نیروی آغامحمدخان آماده شده بود. او، فرماندهان گروه های هفت گانه خود را کاملاً در جریان نقشه هایش قرار داده بود تا آنها نیز چگونگی جنگ و گریز و نحوه انجام یک پیکار نامنظم را به سربازان تحت فرمانشان

آموزش دهند. این کار قبل از رسیدن قشون آغامحمدخان و محاصره شیراز صورت گرفته و تک تک سواران لطفعلی خان در جریان برنامه‌ها و نقشه‌های فرمانده خود قرار گرفته بودند. نکته قابل ذکر این که سواران شهریار زند، همگی جوان و تقریباً هم سن و سال لطفعلی خان بودند. علاوه بر این آنها همگی از دل و جان لطفعلی خان را دوست داشتند تا آنجا که حاضر بودند در راه او و رضایت خاطرش به هرگونه فداکاری دست بزنند. این علاقه قلبی در سواران لطفعلی خان ناشی از حسن سلوک و رفتار او با سربازانش بود. رفتاری کاملاً دوستانه و به دور از رابطه معمول و متداول بین یک پادشاه با فرمانده با رعایا و زیر دستانش. لطفعلی خان با این که اصولاً جوانی مغرور بود و در برخورد با اطرافیان، این غرور کاملاً به چشم می‌خورد، لیکن با سوارانش و سربازانی که در خدمتش بودند، چنان رابطه صمیمانه‌ای داشت و در این رابطه از چنان خلق و خو و جاذبه‌ای برخوردار بود که آنها از صمیم قلب به وی علاقه داشتند.

با این که در آن هنگام لطفعلی خان یک پادشاه بشمار می‌آمد، با این حال طی مدت زمان کوتاهی سربازانش سخت به او علاقمند شده بودند. لطفعلی خان وقتی با سوارانش از شیراز بیرون آمد، زندگی‌اش نیز رنگ و روی سربازی گرفت. درست مانند یک سرباز ساده. او، همان غذایی را می‌خورد که سربازانش می‌خوردند. همان گونه می‌خواهید که سربازانش می‌خواهیدند. با چنین اوصافی بود که سواران لطفعلی خان حاضر به هرگونه فداکاری و جان فشانی در راهش بودند.

آن شب، نسیم ملایم و خنک بهاری به آرامی می‌وزید. ستارگان در پهنه آسمان، مثل خرده‌الماس‌های افشان بر مخملی سیاه، جلوه‌گری می‌کردند. اردوگاه مرکزی و اصلی و دسته‌های مستقر شده در اطراف شیراز به خواب فرو رفته بودند. تنها نگهبانان بیدار بودند. خاموشی و سکوت بر همه جا سایه گسترده بود.

شب به دیرگاه می‌رسید که یکباره صدای زوزه‌گرگی به گوش رسید. در پی آن، بدنبال چند لحظه سکوت، گرگ دیگری زوزه کشید. خلوت و سکوت راز آلوده شبانه طبیعت با صدای این جانور که گویی در پی طعمه می‌گشت، در هم شکسته شد. در

نزدیکی یکی از دسته‌های کوچک و فرعی آغامحمدخان، سایه‌هایی به حرکت در آمدند. سایه‌ها در ظلمت شبانه، در حالی که سعی می‌کردند صدایی از حرکت آنها ایجاد نشود، چون اشباحی در تاریکی به دسته فرعی سپاه قاجار نزدیک و نزدیکتر شدند. بار دیگر زوزه گرگی شنیده شد. در یک لحظه کوتاه، پنجاه سایه، پنجاه شبیح، تبدیل به سوارانی شدند که مثل تندبادی توفنده، به سربازان در خواب فرو رفته آغامحمدخان حمله بردند و پیش از آن که نگهبانان بتوانند اعلام خطر کنند، سواران لطفعلی خان مثل برق و باد به گروه سربازان خواب آلوده قاجار شبیخون زدند.

سربازان آغامحمدخان در اردویی که مورد شبیخون قرار گرفته بود، قبل از آن که به خود بیایند و حالت تدافعی بگیرند، از این حمله ناگهانی و برق‌آسا سخت دست و پای خود را گم کردند. آنها که سرآسیمه و هراسان از خواب پریده بودند، پیش از آنکه تمرکز فکر پیدا کنند، مورد اصابت ضربه شمشیرهای سواران مهاجم قرار گرفته و با فریادی دردناک به خاک و خون می‌غلتیدند و از پای در می‌آمدند. مجروح می‌شدند یا می‌مردند. این دیگر بسته به شانس و اقبال یا سرنوشت و تقدیرشان داشت که ضربه وارده بر آنها تا چه میزان مؤثر بوده و به چه قسمتی از اعضای آنها وارد می‌آمد.

در آن هنگامه نابهنگام، صدای کشیده و طولانی شغالی برخاست: شغال دیگری از فاصله‌ای نه چندان دور، پاسخ داد. شبیخون زندگان، یک مرتبه عنان اسب‌ها را برگرداندند و در ظلمت شب، همان‌گونه که شبیح آسا آمده بودند، اشباح‌گونه نیز رفتند، در حالی که با خود تعدادی تفنگ نیز بردند. این تفنگ‌ها غنیمت جنگی نخستین شبیخون سواران لطفعلی خان به اردوی آغامحمدخان قاجار بود.

آن شب، سه نقطه اردوی آغامحمدخان، هم‌زمان مورد شبیخون قرار گرفت. اولین حمله لطفعلی خان به آغامحمدخان قاجار به اندازه‌ای سریع و برق‌آسا صورت گرفت که اردوی مرکزی یا سپاه اصلی آغامحمدخان صبح روز بعد از آن آگاهی یافت. سه نقطه‌ای که مورد شبیخون واقع شد، در واقع ضعیف‌ترین نقاط اردوی پراکنده شده آغامحمدخان در اطراف شیراز بود. سواران لطفعلی خان با تقلید صدای گرگ و شغال با هم ارتباط برقرار کرده بودند و برای آن که رعب و هراس بیشتری در دل دشمن

ایجاد گردد، لطفعلی خان تصمیم گرفته بود همزمان و در سه نقطه به خصم شبیخون بزند و برای آن که سه گروه شبیخون زننده هماهنگ و با هم عملیات را اجرا کنند، برای آغاز حمله صدای گرگ و برای اعلام پایان عملیات، صدای اشغال به عنوان رمز در نظر گرفته شده بود. رهبری این عملیات را مراد، افسر فرمانده یکی از دسته‌های هفتگانه قوای لطفعلی خان که از شیراز خارج شده بودند، بر عهده داشت و او بود که بعد از حمله و انجام سریع عملیات، به سرباز تقلیدکننده صدای جانوران که در کنارش بود گفت:

- فرمان بازگشت.

و سرباز مزبور نیز بلافاصله سه بار پیپی صدای شغال از حلقومش خارج ساخت و با این علامت رمز از پیش تعیین شده، به دو گروه دیگر خبر داد که شبیخون را قطع کرده و به سرعت اردوی دشمن را ترک کنند. به این ترتیب هر سه گروه سواران لطفعلی خان در آن شب، همانگونه که با هم و در یک لحظه، در سه نقطه مختلف به دسته‌های فرعی سپاه آغامحمدخان حمله کرده بودند، با هم و همزمان نیز از عرصه جنگ خارج شدند و قبل از آن که سربازان غافلگیر شده آغامحمدخان مشعل‌ها را روشن کنند و محوطه نقاط مورد حمله قرار گرفته مثل روز روشن شود، آنها از منطقه عملیات دور شده و در اعماق صحرای ظلمت زده فرو رفتند. گویی اشباحی بودند که ناگهانی سر از زمین بیرون آورده، جمعی از سربازان آغامحمدخان را به خاک و خون افکنده و یکباره نیز در زمین فرو رفته بودند.

نخستین حمله لطفعلی خان، بیش از حد انتظار قرین موفقیت شد. در این شبیخون حدود یکصد تن از سربازان آغامحمدخان کشته یا مجروح شدند. از سواران لطفعلی خان هیچ کس کشته نشد. اما هشت نفر از آنها مجروح گردیدند که آنها هم جراحاتشان شدید نبود.

آغامحمدخان سخت پای بند فرایض مذهبی بود و نماز خود را همیشه اول وقت می‌خواند. به همین دلیل همیشه موقع اذان صبح بیدار می‌شد و آن شب که حمله غافلگیر کننده و دور از انتظار سواران لطفعلی خان صورت گرفت، بعد از آن که آغامحمدخان نماز خود را خواند، مجنون خان پارکی که فرماندهی سپاه او را بر عهده داشت گزارش

شیخون زدن «عده‌ای» را به سه نقطه از خط محاصره به اطلاع آغامحمدخان رساند. آغامحمدخان به دلیل صدای نازکی که داشت، هرگز بلند حرف نمی‌زد، حتی برای احضار حاجب مخصوص که جلو سر پرده جای ویژه‌ای داشت، از طبل کوچکی که همیشه در اقامتگاه او، در کنارش بود استفاده می‌کرد تا در صورت لزوم مجبور نشود حاجب درگاهش را با صدای بلند احضار کند. با ضربه‌ای بر آن حاجب مخصوص را احضار می‌نمود. او با اطرافیان خود نیز همیشه با صدای آهسته صحبت می‌کرد و این یکی از خصوصیات خان قاجار بود که به دلیل خواجگی صدایش نیز حالت مردانه خود را از دست داده و نازک شده بود.

او بعد از شنیدن خبر شیخون «عده‌ای سوار» به خط محاصره نتوانست دقیقاً حدس بزند که این حمله از ناحیه لطفعلی خان بوده است. وی که یک سردار جنگی ورزیده بود و طی نبردهایی که انجام داده و پیروزی‌هایی که به دست آورده بود، کار کشته و با تجربه شده بود، افسران فرمانده نقاطی را که مورد حمله قرار گرفته بودند احضار کرد و به تحقیق از آنها پرداخت. لیکن اطلاعات دقیقی از چگونگی امر نتوانست بدست بیاورد جز این که فکر کرد گروه حمله کننده که به سه دسته تقسیم شده بوده‌اند، مخفیانه از یکی از دروازه‌های شش‌گانه شیراز بیرون آمده و پس از شیخون زدن به سوی مقصد نامعلومی رفته‌اند.

آغامحمدخان بعد از نخستین ضربه‌ای که از سوی لطفعلی خان خورد، فرمان داد در قسمت‌های مختلف شب‌ها مشعل‌های بیشتری روشن شود تا نگهبانان امکان دید زیادتری داشته باشند و ضمناً بر تعداد نگهبانان نیز افزوده شود. او فکر نمی‌کرد لطفعلی خان از شیراز خارج شده باشد و گمان او این بود که لطفعلی خان در شیراز است و حمله ناگهانی شبانه‌ای را که به لشکریانش شده بود، چنین توجیه کرد که خان جوان زند عده‌ای از سپاهیان خود را از شهر خارج کرده و بسوی نواحی جنوب فرستاده تا قوای کمکی فراهم نماید و سپس در فرصتی مناسب دروازه‌های شیراز را گشوده، از دو سو لشکریان او را مورد حمله قرار دهد. با این تصور او نتیجه‌گیری کرد که قوای خان زند در شیراز کم است و به همین دلیل هم عده‌ای را فرستاده تا از ایلات و عشایر جنوب کمک

بخواهد و همین عده بوده‌اند که از سه نقطه خط محاصره را شکسته و گریخته‌اند. آغامحمدخان که سالهایی از دوران جوانی خود را در دربار کریم‌خان در شیراز گذرانده بود، از وضع حصار قلعه شیراز به خوبی آگاه بود. او فردای شبی که مورد شیخون قرار گرفت، نخستین حمله را به قلعه شیراز انجام داد. او سعی کرد با روش استفاده از نردبان‌های بلند و پله‌های طنابی که معمول‌ترین و ساده‌ترین شیوه قلعه‌گیری بود سربازان خود را به بالای حصار قلعه شیراز برساند. لیکن مدافعین شهر که خود را آماده چنین حمله‌ای کرده بودند، به دفاع پرداختند و تحت فرماندهی عبدالله‌خان زند (یکی از عموهای لطفعلی‌خان) هجوم دشمن را دفع کردند و آغامحمدخان در این حمله ناکام ماند.

عبدالله‌خان پس از خروج لطفعلی‌خان و سوارانش از شیراز، به تقویت نیروی دفاعی شهر پرداخت. شیرازی‌ها هم که به لطفعلی‌خان علاقه داشتند، از دل و جان به صفوف مدافعین پیوسته هر روز بر تعداد قوای داخل شیراز افزوده می‌شد و بالای هر دروازه تعداد زیادی سرباز تفنگچی بطور شبانه روزی آماده دفاع بودند.

آغامحمدخان که از عبور «عده‌ای سوار» از خط محاصره اطلاع داشت، برای آن که مبادا از پشت سر مورد حمله قرار گیرد، دسته‌های گشتی متعددی را مأمور کرد که شب و روز در اطراف اردوگاه گشت بزنند و مراقب اوضاع و احوال باشند و هر حرکت مشکوکی را گزارش دهند.

لطفعلی‌خان تصمیم به از بین بردن دسته‌های گشتی گرفت. در فاصله بیست و چهار ساعت چهار گروه گشتی را تار و مار کرد و باز هم غنائم جنگی قابل توجهی بدست آورد و علاوه بر آن، چند نفر از سربازان آغامحمدخان را به اسارت گرفت. رسیدن این خبر به آغامحمدخان، ضمن این که او را در خشم فرو برد، تصور قبلی‌اش را نیز باطل کرد و دانست که عده‌ای سپاهی جنگجو در اطراف اردوگاه او پراکنده‌اند.

ماجرای تله‌های گرگ، این گمان او را به یقین تبدیل ساخت. در یک شب، پنجاه تله گرگ در اطراف اردوی آغامحمدخان قاجار و مخصوصاً در مسیری که نهر بزرگی جریان داشت و سپاه قاجار آب مورد نیاز خود را از آن تأمین می‌کردند نصب گردید.

تعدادی از سربازان آغامحمدخان، گرفتار این تله‌ها شده به شدت مجروح گردیده و کارآیی خود را از دست دادند.

لطفعلی خان، روزها با سوارانش استراحت می‌کرد و شب‌ها عملیات تهاجمی خود را انجام می‌داد. گروه سواران لطفعلی خان که همگی جوان بودند، با شور و هیجان و از خود گذشتگی به اجرای عملیات می‌پرداختند. یک روز لطفعلی خان دستور داد مقدار زیادی آرد را خمیر کنند. غروب که خمیر آماده شد، به هر سرباز مقداری خمیر داد و طرح عملیات شبانه را با آنها در میان گذاشت.

آن شب، بعد از آن که اردوی آغامحمدخان در خاموشی فرو رفت و سربازان به خواب فرو رفتند، عده‌ای از سواران لطفعلی خان بصورت پیاده، و سینه خیز، در حالی که هر یک مقداری خمیر با خود داشتند، از پشت به نگهبانان دشمن نزدیک شدند. رمز عملیات آن شب، صدای شغال بود. وقتی افراد لطفعلی خان کاملاً در خفا و استتار کامل به نگهبانان نزدیک شدند، سکوت سنگین شب را زوزه شغالی در هم شکست. چند شغال دیگر به این صدا پاسخ دادند و در یک لحظه، نفرات لطفعلی خان، با خمیری که همراه داشتند، درست پشت سر نگهبانان برخاستند و خمیر را به صورت نگهبانان چسبانند. آنها به این طریق جلوی فریاد زدن یا هر عکس‌العمل آگاه‌کننده دیگری را از فراوان سلب کردند. سپس سوارانی که آماده از پا در آوردن نگهبانان بودند، شمشیرها را کشیده و به جان سربازان خواب زده افتادند. این بار نیز عملیات سواران - یا در واقع پارتیزان‌های جوان - لطفعلی خان کاملاً موفقیت‌آمیز بود. آن شب، لطفعلی خان خود نیز به میان لشکرگاه آغامحمدخان قاجار تاخت. شمشیرها به سرعت بالا می‌رفت و فرود می‌آمد. لطفعلی خان پیشاپیش سوارانش عملیات را آغاز کرد و غران را به جوالان در آورد. سربازان آغامحمدخان با این که به سرعت آرایش جنگی گرفتند، با این همه تلفات قابل توجهی را متحمل شدند.

آغامحمدخان از این رویداد، سخت خشمگین شد. اما از طرفی ته می‌توانست سربازانش را تمام شب بیدار نگهدارد و نه می‌توانست حدس بزند مرتبه دیگر از کدام نقطه مورد حمله قرار خواهد گرفت.

جنگ پارتیزانی لطفعلی خان همچنان ادامه داشت. بعد از چند بار شبیخون زدن شهریار جوان زند تصمیم گرفت روز روشن با تمام قوایش به قسمتی از اردوی آغامحمدخان قاجار حمله کند. آن روز آفتاب تازه بالا آمده بود و هوای خوش بهاری، سواران لطفعلی خان را بر سر شوق آورده بود. آنها به اقتضای سن و سال، هیجان زده در انتظار شروع حمله بودند.

قوای لطفعلی خان با این که زیاد نبود، اما شور و هیجان و سرعت عمل آنها، این نیرو را بصورت موج خروشان درآورد و درست هنگامی که آغامحمدخان و افسرانش انتظار حمله را نداشتند، سواران شیراز برق آسا به نقطه مورد نظر تاختند. در این پیکار صبحگاهی، لطفعلی خان در حالی که انعکاس آفتاب در چشمان درشت و زیبای او، بازتابی غرورانگیز داشت، غران راهی کرده و شمشیرش مثل صاعقه در پرتو خورشید بامدادی می‌درخشید و هر کس را که سر راهش بود، به خاک و خون می‌کشید. او طبق شیوه همیشگی، ضعیف‌ترین نقطه اردوی آغامحمدخان را مورد حمله قرار داد.

در کنار لطفعلی خان، قدیر و نصیرخان و لالو (سوار نقابدار) به شدت می‌جنگیدند. لالو، با زنجیر یزدی می‌جنگید. او، حلقه‌ای چرمین را که در انتهای رشته زنجیر بود، به مچ دست انداخته و سرآزاد دیگر آن را بسوی صورت نزدیک‌ترین سرباز خصم رها می‌کرد. زنجیر مثل ماری جهنده، به صورت سرباز می‌جهید و چون برمی‌گشت تکه بزرگی از پوست و گوشت را می‌کند و سربازی که مورد اصابت زنجیر قرار گرفته بود، فریاد دردناکی می‌کشید و با صورت خون‌آلوده بر زمین می‌افتاد به خود می‌پیچید.

سواران لطفعلی خان، قبل از آن که خان قاجار نیروی کمکی عظیمی به آنسو بفرستد تا حمله‌کنندگان را از پای در آورند، به فرمان لطفعلی خان سربازان را برگردانده و به تندی راه‌گریز در پیش گرفتند. اما قبل از دور شدن شمشیر یکی از سربازان آغامحمدخان پای چپ حیدرزرقانی را بشدت مجروح کرد. با این حال او توانست خود را روی زین نگهدارد و با نصیرخان و لالو و لطفعلی خان مسافتی از اردوی دشمن دور شود. گروهی از سواران آغامحمدخان به تعقیب حمله‌کنندگان پرداختند.

حیدر پس از طی مسافتی احساس کرد نمی‌تواند خود را روی زین اسب نگهدارد.

فقط لالو بود که در یک لحظه دید حیدر از روی اسب به زمین افتاد. او، بی درنگ عنان اسب را کشید. لطفعلی خان نیم نگاهی به پشت سر انداخت و چون افتادن حیدر را از روی اسب دید، او نیز عنان غران را گرداند. نصیرخان نیز به دنبالش برگشت. لالو، خود را به حیدر رساند. سواران آغامحمدخان فاصله زیادی با آنها نداشتند و به سرعت نزدیک می شدند. لطفعلی خان با فریاد به لالو گفت:

- فوراً حیدر را سوار کن و دور شو...

و خود به همراه نصیرخان و قدیر رکاب کشان به استقبال سواران تعقیب کننده شتافت. لطفعلی خان و نصیرخان راه بر یک گروه هفتاد، هشتاد نفری از سواران آغامحمدخان که پشتاز تعقیب کنندگان بودند، گرفتند. لالو، از یک سو نگران لطفعلی خان و نصیرخان بود که داشتند خود را به دریای دشمن می زدند و از سوی دیگر نگران حیدر بود که اگر آنجا می ماند کشته می شد. لحظه ها به سرعت سپری می شد. جان ها در گرو لحظه ها بود. لالو، از پشت سر نگاهی به لطفعلی خان انداخت. نگاهی که گویی فریاد می کشید: «نرو... خان... جانت را به خطر نینداز». اما هیچ صدایی به گوش لطفعلی خان نرسید، زیرا لالو، این فریاد را در نگاه داشت و از دهان او صدایی خارج نشد. لطفعلی خان قبل از رسیدن به تعقیب کنندگان، برگشت و چون لالو را نگران و مردد دید، فریاد زد:

- عجله کن، لالو...

و لالو، دیگر درنگ نکرد. حیدر را که تقریباً از حال رفته بود، روی زین اسبش انداخت. خودش هم بر ترک اسب نشست و مجروح را از معرکه بدر برد. و این درست هنگامی بود که لطفعلی خان و نصیرخان، و قدیر راه بر تعقیب کنندگان بسته بودند و لالو به اندازه کافی با حیدر دور شده بود. با حمله لطفعلی خان و نصیرخان و قدیر به پشتازان سواران آغامحمدخان، آنها مثل موجی که به صخره ای برخورد، در برابر ضربات سریع و مرگ آسای شمشیر سه جنگجو عقب نشستند. و همین برای لطفعلی خان و دو یار وفادارش فرصتی بود که به سرعت برگردند.

آنها نیز در پی لالو، روانه شدند. اما سواران آغامحمدخان همچنان در تعقیبشان بودند. لالو که از بازگشت لطفعلی خان و نصیرخان و قدیر خوشحال شده بود، اندکی عنان

سست کرد تا آنها به او رسیدند. لطفعلی خان به سوار نقابدار گفت:
- او را فوراً به زرقان برسان... فقط مواظب گودال‌ها باش و از حاشیه گودال‌ها عبور
کن.

لالو، مسافتی با لطفعلی خان و نصیرخان اسب تاخت، سپس راه خود را کج کرده و از
آنها دور شد. گروه سوران شیراز همچنان پیش می‌تاختند و تعقیب کنندگان که هر لحظه
بر تعدادشان افزوده می‌شد، همانطور سر در پی آنها گذارده بودند. سواران لطفعلی خان
ناگهان به سه بخش تقسیم شدند و هر کدام از راهی رفتند. تعقیب کنندگان هر سه قسمت
نیروی لطفعلی خان را همانطور تعقیب می‌کردند و به سرعت اسب می‌تاختند که یکباره
زمین گویی دهان گشود. اسب و سوار بود که در گودال‌های عمیق سرپوشیده‌ای که از دور
اصلاً بنظر نمی‌آمد آنجا گودالی باشد، فرو می‌رفتند.

سواران لطفعلی خان، تعقیب کنندگان را به سمت گودال‌های از پیش حفر شده
کشانده، خود از حاشیه گودال‌ها گذشته و سواران آغامحمدخان در این گودال‌ها فرو
افتادند. عده زیادی از سواران آغامحمدخان در این سقوط ناخواسته، دچار شکستگی
دست و پا شدند و بعضی‌شان توانستند لگام اسب‌ها را بکشند، چاره‌ای جز توقف
نیافتند...

سواران لطفعلی خان، دور و دورتر شدند. نیروی تعقیب کننده در دوردست‌های
دشت گرد و غباری دیدند که آرام آرام فرو نشست و سپس همه جا در خاموشی فرو
رفت. اما از اعماق این خاموشی، ناله مجروحین سقوط کرده در گودال‌ها به گوش
می‌رسید. مجروحین را از گودال‌ها که در سه نقطه حفر شده بود، بیرون آوردند. در این
حادثه تعدادی بر اثر شدت سقوط کشته شدند.

تعقیب کنندگان به اردوگاه خود برگشتند. آغامحمدخان از شنیدن جریان واقعه،
سخت خشمگین شد. اما مثل همیشه که احساسات درونی‌اش را نمی‌شد از چهره‌اش
خواند، قیافه‌اش همان حالت سرد و سنگی خود را داشت.

تمام این جنگ و گریز در آن بامداد بهاری، کمتر از یکساعت طول کشید. فرمانده
سواران تعقیب کننده به آغامحمدخان گفت که این حمله‌ها از سوی لطفعلی خان است و

تازه آغامحمدخان دانست که دشمن اصلی بیخ گوشش بوده است و این همه ضربه را او بر سپاهش وارد کرده.

آغامحمدخان وقتی دانست لطفعلی خان از شیراز بیرون آمده، زیر لب با خود گفت: «بالاخره دستگیرش می‌کنم... سر این مار را باید به سنگ کوبید.»

اما لطفعلی خان در این لحظه، بسیار از او دور بود، با هم‌زمان جوانش می‌گفت و می‌خندید و شادابی و طراوت جوانی از چشمانش می‌بارید. او یک مرتبه به یاد حیدر و لالو افتاد. به نصیرخان گفت:

- به زرقان برویم و ببینیم بر سر حیدر چه آمده‌اند!

لطفعلی خان همان موقع که خیر لشکر کشی آغامحمدخان قاجار را به شیراز شنید، آبادی‌های اطراف شهر را تقریباً خالی کرد و اهالی‌شان را در شیراز اسکان داد. اما تعدادی از اهالی زرقان را که قلعه‌ای بشمار می‌رفت، در این روستا باقی گذارد. آغامحمدخان هم با این عده کاری نداشت. قصد او تصرف شیراز بود. به همین جهت لطفعلی خان فکر کرد زرقان می‌تواند نقطه امنی برای یارانش باشد.

آفتاب کاملاً بالا آمده بود که لطفعلی خان به همراهی نصیرخان و قدیر وارد روستا شدند. تا رسیدن آنها، لالو، زخم پای حیدر را بسته بود. لطفعلی خان و قدیر و نصیرخان نیز پای حیدر را نگاه کردند و زخم او را واریسی کردند. پیرمردی از اهل روستا که حکیم باشی آن نواحی بود، پای مجروح را مرهم گذاشت و بست و گفت که تا پانزده روز نباید راه برود. زخم پای حیدر خوب شد، اما بعدها او تا آخر عمر از پای چپ می‌لنگید. به هر حال از مهلکه جان برد برده بود.

لطفعلی خان و افرانش به صحرا و به نیروهای خود پیوستند. حمله لطفعلی خان در آن بامداد، رعب و هراس عجیبی در دل سربازان خواجه قاجار پدید آورد. اما آن، آخرین حمله لطفعلی خان نبود. او، از هر فرصتی برای ضربه زدن به ارتش نیرومند آغامحمدخان استفاده می‌کرد.

جنگ‌های پارتیزانی لطفعلی خان هر بار با کشته یا مجروح شدن عده‌ای از سربازان دشمن همراه بود و در هر حمله تعدادی اسب یا تفنگ به غنیمت می‌برد، این حمله‌ها

چنان خواجه قاجار را به ستوه آورد که او ناگزیر تصمیم گرفت دست از محاصره شیراز بکشد و تصرف پایتخت زندیه را به فرصت دیگری موکول کند. مخصوصاً که به او خبر رسیده بود یکی از برادرانش در تهران طغیان کرده است.

روزی که آغامحمدخان فرمان بازگشت به تهران را صادر کرد و لشکریان او راه بازگشت پیش گرفتند، مردم شیراز بر فراز برج و باروی شیراز به دست افشانی و پایکوبی پرداخته و شادی کنان هلهله می‌کشیدند و سپاه خصم را با نگاههای لبریز از شور و شوق و شادی بدرقه می‌کردند...

هنگام بازگشت لشکریان آغامحمدخان از فارس، خواجه قاجار، از زیر تاب‌گره همیشگی ابروانش، نگاهی به برج و باروی شیراز افکند و گویی در دل با خود می‌گفت: «لطفعلی! من بر می‌گردم...»

و سپاه قاجار، خطه فارس را ترک گفت. پس از رفتن نیروی آغامحمدخان، لطفعلی خان زند با سوارانش در میان هلهله و شادی مردم، از یکی از دروازه‌های شهر که گشوده شده بود، وارد شیراز شد. استقبال اهالی شیراز از پارتیزان‌های جوان شورانگیز و پرهیجان بود...

دوران آرامش

پس از دفع محاصره و دور شدن خطر از شیراز که به قیمت جان یکصد و بیست تن از سربازان لطفعلی خان و نقص پای همیشگی حیدر زرقانی تمام شد، لطفعلی خان با اقتدار کامل زمام امور را در دست گرفت. او، قبل از هر کار به تحقیق درباره جواهرات بازمانده از دوران کریم خان پرداخت تا ببیند در طول جنگ خانگی بین طایفه اش قطعه یا قطعات با ارزشی از این جواهرات بین رفته است یا نه؟ در بررسی هایی که شهریار جوان زند در این باره بعمل آورد، متوجه شد که عمده جواهرات با ارزش، بویژه جواهر معروف دریای نور و چند گوهر با ارزش دیگر که نادرشاه در فتح هند بدست آورده بود، موجود است.

لطفعلی خان، نه بخاطر حرص و آز و علاقه به مال دنیا بود که به وضع جواهرات رسیدگی کرد، بلکه به دلیل آن بود که درباره چند قطعه از این جواهرات تصمیم هایی گرفته بود.

لطفعلی خان بعد از بازگشت آغامحمدخان به تهران و بازگشت آرامش به شیراز، به فکر عمران و آبادانی نواحی تحت فرمان خود افتاد. ایجاد سدهایی بر روی رودخانه های محلی و احداث جاده های شوسه از شیراز به مناطق جنوبی و بنادر، از جمله افکاری بود که شاه جوان زند در سرداشت و برنامه هایی بود که می خواست اجرا کند.

روزی که لطفعلی خان در عمارت سلطنتی ارک شیراز با میرزا محمد حسین قائم مقام (وزیر پدرش) که هنوز هم وزیر و مورد مشاوره و اعتماد پادشاه جوان زند بود و نیز حاج ابراهیم کلانتر حاکم شیراز و تنی چند از دیگر بزرگان شهر درباره برنامه‌های آینده خود صحبت کرد، در میان جمع تنها یک نفر بود که با این اقدامات عمرانی مخالفت کرد و او حاجی ابراهیم کلانتر بود. این مرد وقتی به افکار بلند، و روشن و مترقی لطفعلی خان پی برد و طرز برخورد او با اوضاع و احوال و نقشه‌های دور و درازش را برای آینده دانست، دریافت برخلاف تصور قبلی‌اش که گمان می‌کرد می‌تواند لطفعلی خان را مانند موم در چنگ داشته باشد، لطفعلی خان با تمام جوانی و کم تجربگی‌اش از افکار و اندیشه‌های بلندی برخوردار است و تمامی رویاهایش را برای بدست گرفتن قدرت نقش بر آب دید. به همین دلیل برای آنکه هم لطفعلی خان را محک زده باشد و هم اینکه تکلیف خود را با او روشن کند، به مخالفت با نظرات شهریار زند پرداخت و گفت:

- شهریار زند اطلاع دارید که به دلیل سالها اختلاف و ستیز بین بازماندگان مرحوم مغفور حضرت وکیل، وضع خزانه زیاد خوب نیست و این کارها مستلزم صرف هزینه است. من مصلحت می‌بینم که بر میزان مالیات مملکت (که البته منظورش از مملکت، شیراز و نواحی تحت فرمان سلسله زندیه بود) افزوده شود. تنها در این صورت است که می‌توان به چنین اقداماتی بدست زد.

لطفعلی خان رو به حاجی ابراهیم کرد و گفت:

- جناب کلانتر! این مردم ستم‌دیده در این ده، دوازده سال به اندازه کافی تحت فشار بوده‌اند. مگر اینها چه درآمدی دارند که ما بر مالیات آنها هم بیافزاییم؟ نه. من اجازه نمی‌دهم دیناری بر مالیات اضافه شود.

حاجی ابراهیم کلانتر با لحن مخصوصی پرسید:

- پس شهریار با چه پول و نیرویی می‌خواهند این اقدامات را انجام دهند؟ مگر عمله بی‌مزد و موجب کار می‌کند و به کار سدسازی و احداث جاده می‌پردازد؟ علاوه بر آن هزینه تقویت قوا از کجا تأمین می‌شود؟

لطفعلی خان که نقشه‌هایی داشت، بی آنکه فصد خود را بر زبان بیاورد، با لحنی تند به

حاجی ابرهیم کلانتر گفت:

- این را من تصمیم می‌گیرم نه شما... و نه هیچکس دیگر. وقتش که رسید، خودم می‌دانم از چه طریقی این اقدامات را انجام بدهم. شما هم به جای دخالت در این امور، به کار برقراری امنیت و آسایش در شهر و وضع نان و آب مردم برسید.

حاجی ابراهیم کلانتر، همان روز دانست لطفعلی خان را نمی‌تواند آلت دست قرار بدهد و او با ابوالفتح خان پسر کریم خان که جوان عشر طلب، ضعیف النفس و بی‌اراده‌ای بود و مثل عروسکی در دست عمویش زکی خان قرار داشت تفاوت بسیار دارد. از همین جا زنگار کدورت بر دل حاجی ابرهیم کلانتر نشست. اما از بیم آن که مبادا حکومت شیراز را نیز از دست بدهد، دم فرو بست، خاموشی گزید و دیگر چیزی نگفت. لطفعلی خان در پایان این جلسه، به حاضران گفت:

- من اعلام می‌کنم از هم اکنون خونریزی و برادرکشی در میان خاندان زندیه از بین رفته است. ما باید تا آنجا که می‌توانیم بر قدرت نظامی خود بیافزاییم تا سایر نقاط ایران را نیز از چنگک خواجه قاجار که به محاصره شیراز آمده بود و نومید و ناکام بازگشت، بیرون بیاوریم.

بزرگان شیراز، لطفعلی خان را در دل تحسین کردند و اطاعت کامل خود را از او اعلام داشتند. لطفعلی خان، بدنبال سکوت کوتاهی افزود:

- دلیرترین مردان ایران را ما در اختیار داریم. مردان شجاع تنگستانی، دشتستانی، بویری و بسیاری ایلات و قبایل و طوایفی که آماده جانفشانی در راه دفاع از موطن و زاد بوم خود هستند. آنوقت آیا سزاوار است که خواجه‌ای مغول تبار از صحرای ترکمن برخیزد و مدعی سلطنت ایران ما شود؟

بار دیگر حاج ابراهیم کلانتر به سخن در آمد و گفت:

- شهریار زند البته درست می‌فرمایند. اما نباید فراموش کرد که همین خواجه صحرای ترکمن هم اکنون غیر از خطه فارس و برخی ایالات دیگر، قسمت اعظم سرزمین پهناور ایران را تحت نفوذ و اقتدار خود دارد.

لطفعلی خان لبخندی زد و گفت:

- با وجود بازماندگان نالایق و ترسوی مرحوم وکیل، باید هم به چنین اقتداری برسد. این را گفت و از جای برخاست. دیگران نیز برخاستند. شهریار جوان زند، عموی خود عبدالله خان را دعوت به ماندن کرد و باقی را مرخص نمود که بروند. وقتی لطفعلی خان و عبدالله خان تنها ماندند.

لطفعلی خان به عبدالله خان گفت:

- من اطمینان دارم که این خواجه قدرت طلب بار دیگر ما را مورد حمله قرار می دهد. می خواهم از همین امروز به جمع آوری نیرو پردازی و تا آنجا که می توانیم در تقویت قوه نظامی خود بکوشیم.

عبدالله خان نیز که نسبت به لطفعلی خان واقعاً وفادار بود، قول داد تمام تلاش خود را در گردآوری قوا بکاربرد. سپس عبدالله خان نیز شاه جوان زند را ترک کرد و او را تنها گذاشت. برادرزاده و عمو از یکدیگر جدا شدند.

پس از محاصره نافرجام شیراز توسط آغامحمدخان و پیروزی چشمگیر شهریار جوان زند، علاقه و محبت او در دل مردم شیراز صد چندان شد. در همین اوان بود که مادر لطفعلی خان بار دیگر صحبت ازدواج او را پیش کشید. لطفعلی خان نیز پذیرفت که با مریم، دختر یکی از بنی اعمام خود ازدواج کند. در مراسم عروسی لطفعلی خان، شیرازی ها از صمیم قلب به جشن و شادی و سرور پرداختند. تا یک هفته در شیراز بانگ ساز و سرنا به گوش می رسید. سران ایلات و طوایف بزرگ منطقه فارس به این جشن دعوت شدند. دختران و پسران جوان شیرازی، خرمن خرمن گل بر سر عروس و داماد افشاندند و آشپزخانه ارک کریم خانی هفت شبانه روز به طبخ غذا پرداخت و مستمندان شیراز را اطعام کردند.

در نخستین سال ازدواج لطفعلی خان، فرزند ارشد او که نامش را فتح الله خان گذاردند، پایه عرصه حیات گذارد.

روزهای آرامش و سعادت آمیز لطفعلی خان در کنار خانواده اش بسرعت سپری می شد. با این حال، او از تقویت بنیه نظامی خود غافل نبود و توانسته بود قشون نسبتاً نیرومندی فراهم کند. اما هنوز نیرویی که بتواند با آن به خواجه قاجار بتازد و کار او را

یکسره کند، به وجود نیاورده بود.

لطفعلی خان آنگاه رسماً پادشاهی خود را اعلام کرد و فتحعلی خان صبا - شاعر معروف قرن ۱۳ - ۱۲ تاریخ جلوس او را طی دو بیت چنین سرود:

«نوبت نوشیروان کوفت بدولت که باد نوبت او تا ابد دولت او جاودان»

«رسم عدالت چو کرد زنده بتاریخ او گفت صبا کو بود ثانی نوشیروان»

۱۲۰۳

اما از آنجا که توطئه و دسیسه چینی و برادرکشی در دودمان زندیه، سابقه‌ای ده، یازده ساله داشت، بنا به پیشنهاد ابدال خان عبدالملکی، لطفعلی خان راضی شد که یک گارد محافظ مخصوص داشته باشد که کارشان فقط و فقط حفظ جان لطفعلی خان باشد. این گروه محافظ مخصوص را ابدال خان از میان متهورترین علاقمندترین جنگجویان نسبت به پادشاه جوان زند انتخاب کرد. تعدادشان یکصد نفر بود و فرماندهی آنها بر عهده مرادعلی واگذار شد. حیدر زرقانی با این که از پای چپ دچار نقص عضو شده و در راه رفتن اندکی می‌لنگید و نیز قدیر و به اصرار قدیر برادرزاده‌اش لالو، سوار نقابدار نیز در صف گروه محافظین مخصوص لطفعلی خان قرار گرفتند.

این گروه، تنها وظیفه‌شان حفظ و مراقبت از جان لطفعلی خان بود. ابتدا ابدال خان به لطفعلی خان پیشنهاد کرد که:

- اجازه بفرمائید این عده در همه حال از جان شهریار زند محافظت نمایند. چه در

زمان جنگ و چه در زمان صلح...

اما لطفعلی خان زیر بار این پیشنهاد نرفت و تنها به این رضایت داد که گارد مخصوص محافظ او، در جریان جنگ‌های احتمالی آینده در رکاب او باشند. و به ابدال خان گفت:

- ابدال خان، تو خود مرد شجاعی هستی... آیا فکر نمی‌کنی حرکت من در شهر در

میان یک گروه محافظ چه حالتی بوجود می‌آورد؟ تنها پیرزنان و عجزه هستند که در

مواقع عادی از باری دیگران برخوردار می‌شوند. فقط در شرایط سخت جنگی من رضا

میدهم که این گروه با من و در کنار من بجنگند.

ابدال خان نیز پذیرفت...

لطفعلی خان تنها مرد شمشیر نبود. اهل شعر و ادب نیز بود. همانگونه که اشاره رفت، مخلص و مرید شیخ شبستر عارف نامی قرن هشتم بود و نیز به غزلیات غزلسرای بزرگ، حافظ شیرازی عشق می‌ورزید. او که مرد عرفان و ادب بود، می‌دانست که بعضی از غزل‌های آورده شده در دیوان حافظ منتسب به اوست، به همین دلیل شبی جمعی از فضلا و ادبای زمان را دعوت کرد و از آنها خواست که در دیوان حافظ پژوهش کنند و اشعار منسوب به او را تعیین و دیوانی اصیل و عاری از شک و شبهه، از غزلیات لسان‌الغیب ترتیب دهند.

لیکن این مهم که در عصر خود اندیشه‌ای روشنفکرانه و ناب بود، هرگز به مرحله عمل در نیامد. لطفعلی خان اطمینان داشت که بار دیگر خان قاجار بسوی جنوب لشکر کشی خواهد کرد.

لطفعلی خان تصمیم به تجهیز قوا گرفت... اما برای این منظور نیاز به پول داشت. او، پس از تفکر بسیار درباره رقیب نیرومندش - آغامحمدخان قاجار - به این نتیجه رسید که باید سپاهی گران تدارک ببیند تا بتواند بر مدعی مقتدر خود پیروز شود. و اطمینان داشت اگر چنین نیرویی فراهم کند، با اتکاء به نفس و توانایی‌هایی که در خود سراغ داشت، می‌توانست کار خان قاجار را یکسره و سراسر کشور را به تصرف خود در آورده و عصر کریم‌خانی را دوباره حیات بخشد.

لطفعلی خان بالاخره تصمیم خود را گرفت...

آن شب، شاه جوان زند، در یکی از اتاق‌های عمارت کلاه فرنگی با خود به خلوت نشسته بود. بر بازوان مردانه او دو بازوبند که در آنها گران‌بهارترین و معروف‌ترین الماس‌های جهان نهفته بود، قرار داشت. بازوبندها را از بازوها گشود، آنها را باز کرد و در برابر خود نهاد. پرتو لاله‌هایی که اتاق را روشن کرده بود، بر الماس‌های پربها و بی‌نظیر جهان تابید. گوهرهای مشهور دریای نور، تاج ماه، اکبرشاهی، در میان دیگر الماس‌های کوچک و بزرگ و در تابش پرتو لاله‌ها، انعکاسی خیره‌کننده یافت. این گوهرهای پربها و بی‌مانند، جزو جواهرات و خزاینی بود که نادرشاه در فتح هند به

چنگ آورده و اینک پس از گذشت سال‌ها به لطفعلی خان رسیده بود.

درخشش الماس‌ها، خیره‌کننده بود. اما لطفعلی خان که شمشیرش را نیز در کنار این گوهرهای گرانبها نهاده بود، با نظر تحقیر در این جواهرات پربها نگریست. او با تمام جوانی، مرد شعر و شمشیر بود. دریای نور، تاجماه و دیگر گوهرهای درخشنده و فریبنده، برایش جاذبه‌ای نداشت. با خود اندیشید: «این گوهرهای گرانبها به چه درد من می‌خورد وقتی که قادر نباشم مستمری سربازانم را به موقع بپردازم؟ اصلاً این سنگ‌های پرتلاؤ، چه جاذبه‌ای می‌تواند داشته باشد وقتی که من از داشتن نیروی کافی برای رویارویی با اخته‌خان بی‌بهره باشم؟!»

لطفعلی خان الماس دریای نور را به دست گرفت لبخندی تلخ بر لبانش نشست و اندیشید: «این سنگ پربها، ارزش یک بیت از اشعار شیخ شبستر را ندارد... ارزش یک شمشیر را ندارد. ارزش این جواهرات بسیار کم‌تر از یک سپاه سوار دلیر است. این سنگ‌های درخشنده و فریبنده، فقط به درد متظاهرين بی‌مایه می‌خورد. نه به درد من که اکنون بیش از هر چیز به سواران شمشیر زن نیاز دارم. سوارانی که در میدان چنگ، چون شیر بجنگند و دشمن را از پای در آورند.»

اندیشه فروش گرانبه‌ترین گوهرهای جهان، از همین جا و به قصد تدارک سپاهی گران، به مغز لطفعلی خان راه یافت. او نیز مانند سر دودمان زندیه، نسبت به مال و منال دنیا بی‌توجه بود. معنویات برای وی بسیار بیشتر از مادیات ارزش داشت.

لطفعلی خان همانطور که الماس یگانه و بی‌همتای دریای نور و دیگر گوهرهای گرانبها را می‌نگریست، به فکر افتاد که با فروش این «سنگ‌های درخشنده و فریبنده» می‌تواند سپاهی بزرگ تشکیل دهد و آنوقت تا کرانه‌های دریای خزر پیش بتازد و مدعی و رقیب قدرتمندش آغامحمدخان را از میان بردارد.

لطفعلی خان گوهرهای گرانبها را در بازوبندها گذارد و باریسمان‌های ابریشمی که از دو سو به بازوبندها متصل بود، به بازوانش بست و تصمیم گرفت روز بعد درباره فروش سه گوهر نادر و کمیاب، یعنی دریای نور و تاجماه و اکبرشاهی، فکر خود را به مرحله

عمل در آورد.

روز بعد، لطفعلی خان، میرزا محمد حسین قائم مقام را که وزارت سه نسل از آخرین شاهان سلسله زندیه را داشت (وزیر صادق خان، جمفر خان و اینک لطفعلی خان زند بود) فرا خواند. شاه جوان زند، نیت خود را با میرزا حسین در میان گذاشت و از او خواست این موضوع را به عنوان یک راز سر به مهر تلقی کند و میرزا حسین نیز که قلباً لطفعلی خان را دوست داشت، فوراً پیکتی به جانب بوشهر فرستاد و حاجی یوسف، جواهر فروش معروف را که ضمناً معامله گر جواهرات دربار بود، در جریان امر قرار داد.

حاجی یوسف برای میرزا حسین پیغام داد که سودگران ایرانی جواهرات هیچ کدام جرأت چنین معامله‌ای را ندارند. زیرا هم قیمت گوهرهای مورد نظر بسیار بالاست و هم این که از عواقب کار بیمناک می‌باشند. اما حاجی یوسف جواهر فروش، با یکی از مدیران کمپانی هند شرقی وارد مذاکره شد. این مرد، هارفورد جونز انگلیسی بود که ضمناً با میرزا حسین قائم مقام، وزیر لطفعلی خان از زمانی که صادق خان (پدر بزرگ لطفعلی خان) حاکم بصره بود،^۱ دوستی دیرینه داشت.

هارفورد جونز، سالها بعد، پس از انقراض سلسله زندیه، به عنوان نخستین وزیر مختار انگلیس به دربار فتحعلیشاه قاجار آمد. او، مدت چهار سال، از ۱۰۸۷ تا ۱۸۱۱ میلادی نماینده وزارت امور خارجه انگلیس در دربار فتحعلیشاه بود. اما این نخستین سفر او به ایران نبود. هارفورد جونز در زمان سلطنت پرماجر و سراسر حادثه و جنگ و جدال آخرین شاه زندیه (لطفعلی خان) به ایران سفر کرده بود. زبان فارسی را خوب می‌دانست و درباره سالهای پایانی دودمان زندیه و به قدرت رسیدن قاجاریه کتابها و رساله‌هایی نوشته و از او به جای مانده که از آنجمله است کتاب «آخرین روزهای لطفعلی خان زند»^۲

هارفورد جونز دوبار در زمان حیات لطفعلی خان زند به ایران آمده و در دو شرایط کاملاً متفاوت و متضاد، با آخرین پادشاه شوربخت زندیه از نزدیک دیدار و گفتگو

۱- کریم خان زند، بصره را حرو تصرفات ایران کرده و حکومت آنجا را به برادر ناتنی‌اش صادق خان سپرده بود.

۲- ترجمین: هماناطق. حان گری. چاپ ۱۳۵۳.

کرده که شرح این دو دیدار را در کتابی که ذکر آن رفت، به تفصیل آورده است. کتاب هارفورد جونز (آخرین روزهای لطفعلی خان زند) در حقیقت مستندترین نوشته درباره لطفعلی خان زند است. او، حتی گفته‌های لطفعلی خان را در دو ملاقاتی که با وی داشته، عیناً و بی‌کم و کاست آورده است. اما نکته قابل اهمیت در دیدارهای مرد انگلیسی با لطفعلی خان، دوگانگی موقعیت لطفعلی خان است. در دیدار نخست وی با لطفعلی خان که در شیراز صورت گرفت، لطفعلی خان پادشاهی بوده با دربار و دم و دستگاهی پرحشمت و شکوت که هنوز پایتخت خود را از دست نداده بوده است. اما دومین دیدار وی با لطفعلی خان در زمانی بوده که جوان دلاور زند، تاج و تخت و پایتخت و حتی خانواده خود را نیز از دست داده و آواره و سرگردان کوه و دشت و صحرا بوده است. سیمای واقعی لطفعلی خان را از لابلای سطور کتاب هارفورد جونز می‌توان آنگونه که بوده است، دید و به شخصیت او پی برد.

هارفورد جونز درباره لطفعلی خان و انگیزه او در فروش جواهرات گرانبهایی که نادرشاه افشار از میان موج خون و مرگ از دهلی به ایران آورده و در پی چند بار دست به دست گشتن به لطفعلی خان رسیده بوده است چنین می‌نویسد:

«...اندیشه و افکار بلند لطفعلی خان او را بر آن می‌داشت ارزشی را که کوتاه فکران برای جواهرات به عنوان زینت آلات شخصی قائل بودند تحقیر کند و آنها را به عنوان مظاهر منقول مبلغی پول که در مواقع ضروری می‌بایست به نقد مبدل شود تلقی نماید و در سر همان نقشه خویشاوند پیشین خود علی‌مرادخان (۱۲۰۰ - ۱۱۹۵) را می‌پروراند و در نظر داشت قشونی چنان بزرگ و قدرتی چنان عظیم ایجاد کند که بتواند امکان منطقی و امید این را داشته باشد که به یک ضربه کار نبرد میان خود و آغامحمدخان را یکسره سازد.» با چنین خیالی بود که میرزا حسین [قائم مقام - وزیر لطفعلی خان] به تجار بوشهر اطلاع داد که لطفعلی خان قصد دارد اگر خریداری پیدا شود دو قطعه از بزرگترین الماس‌های خود را که یکی موسوم به دریای نور و دیگری مشهور به تاج ماه است به فروش برساند.»

از همین جا پای هارفورد جونز انگلیسی به میان آمد. زیرا جواهر فروشان بوشهر از

این که وارد چنین معامله‌ای بشوند، هراس داشتند و می‌ترسیدند که چنین جواهرات گرانبهایی را به نام خود بخرند. آنها از تغییر اوضاع در ایران می‌ترسیدند و این که مورد بازخواست «دیگری» که بعد از لطفعلی خان براریکه قدرت تکیه خواهد زد قرار گیرند. پس واسطه‌ای تراشیدند. آن زمان کمپانی هند شرقی فعالیت گسترده‌ای داشت. و جواهر فروشان بوشهر بهتر آن دیدند که جواهرات گرانبهایی را که لطفعلی خان قصد فروش آنها را داشت، از طریق واسطه‌ای خریداری کنند و بهمین جهت جریان را طی نامه‌ای به هارفورد جونز اطلاع دادند و او در واقع بعنوان واسطه معامله جواهرات، وارد ماجرا گردید و از نزدیک با لطفعلی خان آشنا شد.

تفصیل معامله جواهرات دریای نور و تاجماه طولانی است و از حوصله خواننده خارج است. فقط در این باره به برخوردهای شخصی هارفورد جونز و لطفعلی خان و نقطه نظرات مردی که سالها بعد به عنوان اولین وزیر مختار انگلیس به دربار قاجار به آمد و قاعدتاً باید ثناگوی قاجارها باشد، درباره لطفعلی خان می‌پردازیم و به اختصار یادآور می‌شویم که لطفعلی خان گو آن که قصد فروش جواهرات را داشت و باروحیات و خلق و خویی که آن جوان دلاور داشت، فراهم آوردن یک سپاه سوار پنجاه هزار نفره، برایش از جواهراتی درشت‌تر و بزرگتر از دریای نور و گرانبهاترین گوهرهای جهان بیشتر ارزش داشت، با این حال بنا به دلایلی فروش جواهرات انجام نشد.

هارفورد جونز شرح نخستین دیدار خود با لطفعلی خان را به هنگامی که آخرین بازمانده شوم فرجام سلسله زندیه در شیراز حشمت و شوکتی داشت، در کتاب خود چنین آورده است:

«یکی دو روز بعد هنگامی که در خانه میرزا حسین بر سر سفره شام نشسته بودیم میرزا رو به من کرد و گفت: لطفعلی خان مایل است فردا سر ساعت هشت شما را در کاخ ببیند ولی از این فقره حتی با میهماندارتان حاجی محمد بهبهانی هم حرفی نزنید. خودتان صرفاً به دروازه ارک بیایید. به نسقچی باشی‌ها حکم شده است در آنجا از شما استقبال کنند و شما را به داخل ارک راهنمایی نمایند.»

«من سر ساعت به محل قرار رفتم. سپس به اتاق کوچکی در آستانه ورودی کاخ

راهنمایی شدم و میرزاحسین، برادرزاده او میرزا بزرگ (عیسی قائم مقام) و حاجی یوسف جواهر فروش عمده لطفعلی خان را در آنجا بافتم. تازه پذیرایی با قلیان و قهوه شروع شده بود که خواجه‌ای سر رسید و خبر داد که لطفعلی خان، میرزاحسین و مرا به حضور خوانده است. ما در پی او از دالان‌های بسیار طولانی و پرپیچ و خم به راه افتادیم و بالاخره به حیاط کوچکی رسیدیم. در ته حیاط تالاری دیدیم که چندان بزرگ نبود. تقریباً چهار پا و نیم از زمین ارتفاع داشت و در دو طرف آن پله‌های ورودی بسیار زیبایی از سنگ مرمر ساخته بودند. این اتاق از روبرو دیوار نداشت و به جای آن پرده‌ها با شکوهی از سقف تا زمین آویزان بود تا در مواقع لزوم از نور آفتاب جلوگیری کند. سه طرف دیگر اتاق از دیوارهای بلندی تشکیل شده بود که با آنچه ایرانیان طاق‌نما می‌نامند تزئین شده بود. من نمی‌دانم چگونه این تزئینات را شرح دهم، جز اینکه بگویم از روبرو شکل طاق بودند و رابطه این طاق‌نما با طاق واقعی مانند رابطه ستون حقیقی با ستون دیواری (Pillaster) بود. در وسط حیاط فواره زیبایی از مرمر دیده می‌شد و در هر طرف آن از در ورودی تا تالار روبرو و ردیف باغچه و وسیع از گل‌های رنگین درخشان بسیار شاد کاشته بودند.»

«لطفعلی خان بالاپوشی به روی شانه‌ها داشت و در کنار پنجره‌ای نشسته بود. وقتی من نزدیک شدم با دست اشاره داد تا وارد شوم. جلو رفتم و به فاصله‌ای ایستادم تا اجازه معمول و همیشگی را برای نشستن دریافت کنم. لطفعلی خان گفت: آقا [به فارسی در متن اصلی] بیا کنار من بنشین! ما مثل دو تاجر با هم آشنا شده‌ایم. من فروشنده‌ام، شما خریدار!» (آخرین روزهای لطفعلی خان ص ۱۴ و ۱۵)

لیکن همانگونه که گفتیم این خرید و فروش بین لطفعلی خان و هارفورد جونز هرگز سرنگرفت. هر چند هارفورد جونز بنا به نوشته خودش اگر می‌خواست این جواهرات را خریداری کند، باید شرکتی تشکیل می‌داد. به هر حال سر هارفورد جونز در همین کتاب، درباره نخستین سفر خود به شیراز و پذیرایی‌اش از طرف لطفعلی خان و بازدیدش از جواهراتی که لطفعلی خان قصد فروش آنها را به منظور تأمین هزینه تشکیل سپاهی بزرگ داشت، داد سخن بسیار داده است. اما شاید در این نخستین دیدار مرد انگلیسی از

لطفعلی خان در شیراز، شرح یکی از شام‌هایی که او در شیراز خورده و در کتاب خود بطور مفصل آورده، بتواند نمایانگر دوگانگی زندگی آخرین بازمانده تیره بخت زندیه باشد.

هارفورد جونز توصیف یکی از شام‌هایی را که در شیراز خورده، در کتاب خود چنین آورده است:

«...اندکی بعد از ورود من عطر دانی آوردند که در آن تکه‌های کوچکی از عود می‌سوخت و خوشبوترین عطر را به مشام می‌رسانید. سپس قلیانی با سر طلا و مرصع و بدنه‌ای بلورین و خوش برش در پیش من نهادند... بعد هم قهوه تعارف کردند... بعد از قهوه نوبت به میوه رسید. میوه فراوان از برگزیده میوه‌های فصل را مخلوط با تکه‌های یخ در زیباترین و کمیاب‌ترین کاسه‌های چینی جای دادند و کاسه را در میان سینی‌های منقش به نقش‌های رنگین، در قسمت‌های خالی سینی لذیذترین شیرینی‌ها و بستنی قرار داشتند. در حدود ساعت نه شام آوردند و قطعات دراز از چیت‌های بندر ماسوله در جلو ما پهن کردند و مجمعه‌های پر نقش و نگار و جلا یافته‌ای را بر روی چیت‌ها نهادند. در هر مجمع سه سینی گرد و بزرگ مسی گذاشتند. در سینی اول سه نوع پلو با گوشت و سبزی وجود داشت. در سینی دوم سه نوع گوناگون کباب و گوشت‌های سرخ شده و در سینی سوم سه نوع نوشابه. و در دو سینی اول نعلبکی‌های کوچک شامل انواع ادویه، چاشنی، نمک و فلفل بود. برای من به جای سینی مسی سینی نقره تعیین شده بود. در اینگونه میهمانها، بعد از اینکه آفتابه و لگن را برای شستشوی دست چرخاندند میزبان با ادای «بسم الله» شروع غذا را اعلان می‌کند و هنگامی که متوجه شد میهمانها دست از غذا کشیده‌اند با ادای جمله «زیاد کن» علامت بر چیدن سفره را به پیشخدمت‌ها می‌دهد و بالا فاصله «الحمد لله» می‌گوید. سپس برای هر میهمان آب داغ و صابون آورده می‌شود و بار دیگر قلیان‌ها را پیش می‌آورند... شام بدینسان گذشت و یکی از باشکوهترین شام‌هایی بود که من تا آن روز در تمام طول اقامتم در ایران خورده بودم^۱»

لطفعلی خان در جریان مذاکره برای فروش جواهرات بود که در همین احوال خبر

یافت لشکر قاجار در راه است و او بنا به شیوه همیشگی خود، به استقبال دشمن شتافت. اما هار فور دجوتز که در روزهای توطئه و دسیسه حاجی ابراهیم کلانتر در شیراز و شاهد بگیر و بیندهای او و خیانتش به لطفعلی خان بوده، درباره چگونگی تصرف شیراز به دست حاجی ابراهیم کلانتر نوشته است:

«شش روز از رفتن لطفعلی خان از شیراز می‌گذشت که ناگهان دم سحر هیاهوی جمعیتی که به کوچه ما هجوم آورده بودند به گوشم رسید. لحظه‌ای بعد میهماندار من، حاجی محمدعلی (بهبهانی) وارد شد و به من اطلاع داد که حاجی ابراهیم خان کلانتر، حاجی برخوردار خان فرمانده قلعه را دستگیر نموده و به مردم گفته است که حکم دستگیری او از جانب لطفعلی خان رسیده است.»

به هر تقدیر لطفعلی خان، قربانی خیانت حاجی ابراهیم کلانتر شد. او دیگر هرگز شیراز را ندید. زیرا حاجی ابراهیم کلانتر، با همدستی برادرش عبدالرحیم خان، موجبات شکست، آوارگی و دربدری لطفعلی خان را ریاکارانه و ناجوانمردانه فراهم آورد. در این باره بد نیست از قول هار فور دجوتز بخوانیم:

«شب لطیفی بود. شبی که مردم از صدای زنبورک‌ها از حضور لطفعلی خان در اطراف شیراز آگاه شدند. آنها [مأمورین تشریفات دربار] به هنگام گذشتن پادشاه سه نوبت شلیک می‌کنند. اول وقتی که او در حال سوار شدن بر اسب است. دوم وقتی درست به نیمه راه می‌رسد و افراد چادرهایی که قبلاً فرستاده شده‌اند، یعنی پیش‌خانه‌ها خبر می‌شوند. سوم وقتی در پایان سفر از اسب پیاده می‌شود. من هرگز به آسانی فریاد شادی را که در وقت شنیده شدن صدای زنبورک‌ها در شهر پیچید فراموش نخواهم کرد. با این حال در پایتخت حتی یک نفر با شهادت و کفایت کافی پیدا نشد که رهبری فوجی را به دست گیرد و حاجی ملعون را دستگیر نماید.»

«لطفعلی خان به فاصله یک فرسخ و نیم از شهر چادر زد و به سنگر بندی اردو پرداخت و شهر بزودی دچار کمبود آذوقه شد و رفته رفته وحشت مجازات بحق و بجای خیانت، حاجی ابراهیم را فرا گرفت. لیکن از بخت بد لطفعلی خان افراد خانواده همه نجبا و بزرگانی که همراه او بودند در شیراز تحت سلطه حاجی ابراهیم قرار گرفتند. در

نتیجه حاجی ابراهیم موفق شد با این افراد باب مکاتبه را بگشاید و چنین تهدید کند که اگر مردها، اردوی لطفعلی خان را ترک نگویند زن و بچه‌های بینوا و بیگناهشان با سخت‌ترین شکنجه‌ها تاوان این سرپیچی را خواهند داد. اثر این نامه‌های تهدید آمیز همان شد که حاجی ابراهیم می‌خواست و انتظار داشت. اوضاع اردو درهم ریخت. نجبا و اعیان رو به شهر نهادند. بسیاریشان دستگیر شدند. لطفعلی خان تیره رور به همراه ده، دوازده تن مهتر و چند پیشخدمت به دشتستان گریخت...»^۱.

۱- آخرین روزهای لطفعلی خان - ص ۲۹

در اینجا این توضیح ضروریست که چون هارفورد جونز د شیراز بوده از موقعیت حساس لطفعلی خان در خارج شهر اطلاع کافی نداشته و بی‌گمان یکی علل عمده ترک طرف شیراز از طرف لطفعلی خان به خاطر این بوده که امکان این را می‌داده سپاه قاجار از پشت سر به وی حمله کند و و بین دو تیغ گرها سود

خنجر از پشت

با نزدیک شدن فصل بهار سال ۱۲۰۵ هـ ق - که معمولاً لشکرکشی‌ها و جنگ‌های آن زمان در شش ماهه بهار و تابستان صورت می‌گرفت - در یکی از تالارهای مجلل قصر شاهی آغامحمدخان در تهران، خبر شورش در آذربایجان به خواجه فاجار رسید. او که قبلاً تصمیم گرفته بود بار دیگر رو به جانب شیراز بگذارد و به سلطنت دودمان زندیه در آن سامان خاتمه دهد، از شنیدن خبر شورش آذربایجان سخت در فکر فرو رفت. تردید و دودلی به جانش افتاد. آیا به آذربایجان برود یا روانه فارس گردد؟ خفت ناکامی لشکرکشی دو سال پیش به شیراز و ضربه‌هایی که از لطفعلی‌خان خورده بود از یک سو و ادارش می‌کرد راهی شیراز شود و انتقام سرشکستگی عدم موفقیت سال ۱۲۰۳ را از لطفعلی‌خان بگیرد و از سوی دیگر مساله آذربایجان به نظرش مهم‌تر می‌آمد و حضورش را در آن سامان ضروری‌تر می‌نمود.

خواجه فاجار، مردی نبود که تابع احساسات شود. او، هوشمندانه و زیرکانه عمل می‌کرد و چون مصلحت در این دید که به آذربایجان برود، برادرزاده‌اش باباخان جهانبانی^۱ را به حضور طلبید و او را مأمور کرد بازساز و برگ جنگی کافی روانه فارس گردد آغامحمدخان به برادرزاده‌اش گفت:

- این را همیشه به یاد داشته باش که دشمن خود را حقیر و کوچک و ناچیز نشمری. این لطفعلی که من دیدم، بسیار دلیر و در جنگ متهور است. تو سپاه خود را در اصفهان کاملاً تجهیز کن و مخصوصاً صنعتگران اصفهانی را وادار کن که تفنگ و زنبورک و حتی اگر توانستند توپ برایت بسازند. اما سفارش می‌کنم مواظب باش نه در اصفهان و نه در هیچ نقطه دیگری که اردو می‌زنی از طرف لطفعلی مورد محاصره قرار نگیری. محاصره شدن تو، یعنی نابودی ات...

باباخان جهانبانی که در آن زمان سرداری جوان و غیور و جنگاوری ورزیده بود، اندرزهای آغامحمدخان را به دقت گوش داد و آنگاه راهی اصفهان شد. در حالی که پیشاپیش جاسوسانی تیزرو به فارس گسیل داشته بود تا از وضع لطفعلی خان او را با خبر کنند.

سپاه باباخان که هنگام حرکت از تهران بالغ بر پانزده هزار نفر بود، هنگامی که به اصفهان رسید، از سی هزار نفر نیز تجاوز کرده بود. او بین راه به استخدام سرباز پرداخته و طبق سفارش عمویش آغامحمدخان، در اصفهان صنعتگران شهر را به خدمت گرفت و تعداد قابل توجهی تفنگ تهیه کرد. در آن دوران تفنگ در ایران دست ساز بود و جهانبانی برای تسریع در کار، ساختن هر قسمت از تفنگ را به عهده عده‌ای گذاشت. وی به اهمیت اسلحه آتشین در جنگ‌های آن دوره بخوبی واقف بود و به همین دلیل یک عده قنடاق تفنگ را می‌ساختند. عده‌ای پستانک و ماشه و لوله و خلاصه عده دیگری مامور سوار کردن قطعات ساخته شده اما منفصله تفنگ به یکدیگر بودند.

در این اوضاع و احوال بود که جاسوسان جهانبانی برایش از شیراز خبر آوردند که لطفعلی خان با شتاب هر چه تمام‌تر مشغول گردآوری اسب است. جهانبانی با خود گفت: «میخواهد یک سپاه سوار تشکیل بدهد.» و نظرش هم درست بود. زیرا لطفعلی خان سواره نظام را بر پیاده نظام ترجیح می‌داد، بدلیل سرعت عمل و مانورهای سریعی که می‌توانست در عرصه کارزار داشته باشد.

همانطور که جاسوسان جهانبانی، او را از وضع لطفعلی خان با خبر کردند، جاسوسان لطفعلی خان نیز پادشاه زند را در جریان فعالیت‌های جهانبانی که در اصفهان مشغول

تجهیز قوا بود، قرار دادند.

اما لطفعلی خان با این که نیروهایش یک پنجم قوای جهانبانی هم نمی‌شد، با این حال تصمیم گرفت قبل از آنکه برادرزاده آغامحمدخان به او حمله کند، او پیشدستی کرده و وی را مورد حمله قرار دهد.

به همین دلیل با قوای خود شیراز را بسوی اصفهان ترک گفت. با همسرش وداع کرد. فرزند شیرخواره اش فتح‌الله خان را بوسید. خسرو^۱ برادر کوچکش را به نیابت سلطنت برگزید. برخوردارخان را به فرماندهی پادگان و قراولان قلعه شهر منصوب کرد و حکومت پایتخت را همچنان در دست حاجی ابراهیم کلانتر باقی گذاشت. با این که میرزا حسین قائم مقام به وی یادآور شد که کلانتر قابل اعتماد نیست و مخصوصاً بر مسند قدرت باقی گذاشتن وی به مصلحت نیست، اما لطفعلی خان مانند همه پاکدلان و جوانمردان که همه را چون خود می‌دانند و می‌بینند، توجهی به این هشدار خیرخواهانه نکرد و فقط گفت که در بازگشت به شیراز در این باره تصمیم‌گیری خواهد کرد. آنگاه به سرعت به استقبال قجرها شتافت.

گارد محافظ لطفعلی خان، به فرماندهی مرادعلی، از همین هنگام بطور رسمی کار خود را آغاز کرد. محافظین مخصوص لطفعلی خان، حتی لحظه‌ای از او منفک نمی‌شدند. این گروه در واقع وظیفه داشتند که چه در عرصه جنگ و چه در مواقع اردو زدن، از شهریار جوان زند مانند چشمان خود مراقبت و محافظت کنند.

آنچه لطفعلی خان را وادار کرد تا این گروه محافظ را بپذیرد، اعلام جایزه نقدی قابل ملاحظه‌ای بود که از سوی آغامحمدخان قاجار برای دستگیری‌اش تعیین شده بود. آغامحمدخان در نخستین لشکرکشی خود به شیراز که با ناکامی مواجه شد و شرح آن گذشت، به دلیل ضربه‌هایی که از لطفعلی خان خورده بود، چنان خشمگین شد که اعلام کرد هر کس زنده لطفعلی خان را تحویل بدهد ده هزار تومان و هر کس مرده او را بیاورد

۱ - در بعضی کتاب‌های مربوط به دوران سلطه زندیه که در سالهای اخیر چاپ شده، خسرو، پسر لطفعلی خان ذکر گردیده که چنین نیست. خسرو برادر کوچک لطفعلی خان بوده و در کلبه مأخذ و منابع تاریخی از تخمه آخرین پادشاه شوربخت زندیه. تنها از یک پسر به نام فتح‌الله خان نام برده شده که او نیز به سرنوشت تلخ و غم‌انگیزی دچار شد که در صفحات آینده از نظر خوانندگان ارجمند خواهد گذشت.

پنج هزار تومان جایزه خواهد گرفت. این رقم جایزه در آن زمان، با توجه به ارزش تومان، مبلغ قابل ملاحظه‌ای بشمار می‌رفت. و به همین خاطر بود که در جریان ترک شیراز و شتافتن شهریار دلیر زند بسوی باباخان جهانبانی، گروه محافظ لطفعلی خان مانند پروانه‌هایی که گرد شمعی بگردند، دور او بودند و جز افراد سپاهیان خودی، کسی را اجازه نمی‌دادند به پادشاه شیراز نزدیک شود.

باباخان جهانبانی، برای رسیدن به شیراز، راه سمیرم را در پیش گرفت. زیرا این منطقه‌ای خوش آب و هوا بود و آبادی‌های زیادی میر راه قرار داشت که برادرزاده آغامحمدخان می‌توانست آذوقه برای افراد و علیق برای اسبانش تهیه کند. سپاه قاجار به هر روستا و آبادی و دهکده‌ای که می‌رسید، انبارها را خالی می‌کردند. و در صورتی که اهالی از در اختیار گذاشتن انبارهای آذوقه به باباخان جهانبانی خودداری می‌کردند، او به زور انبارها را خالی می‌کرد.

سپاهیان زند و قاجار، طلایه‌ها را پیشاپیش فرستاده و در انتظار رسیدن به یکدیگر بودند. سرانجام در منطقه سمیرم دو سپاه به هم رسیدند.

هر دو لشکر اردو زدند. لطفعلی خان با این که فرماندهی سلحشور بود، بی آنکه شتاب و عجله نشان دهد، منتظر اقیام باباخان جهانبانی شد. آغامحمدخان مخصوصاً به برادرزاده‌اش سفارش کرده بود که گشتی‌هایی را که برای اکتشاف و آگاهی از وضع دشمن به اطراف اردوگاه می‌فرستد، کاملاً تقویت کند. زیرا یکبار ضرب شصت لطفعلی خان را چشیده بود.

طلایه‌های دو سپاه که به هم رسیدند، دور از تیررس همدیگر، حرکات طرف مقابل را زیر نظر گرفتند. لطفعلی خان می‌خواست قبلاً از نحوه سپاه آرای جهانبانی آگاه شود و سپس به او حمله کند.

باباخان جهانبانی که می‌دانست لطفعلی خان دارای سپاه سواره است، دو جناح چپ و راست خود را به دو رشته تپه ماهور پیوند داد. زیرا می‌دانست که یک لشکر سواره در تپه ماهور زود خسته می‌شود، در حالیکه در دشت مسطح قدرت عملیاتی و تحرک بیشتری خواهد داشت. به همین دلیل قلب سپاه خود را با سواره نظام آراست و آرایش جنگی

گرفت.

تفنگچیان باباخان جهانبانی، در چند ردیف، صفوف مقدم سپاه را تشکیل دادند. در دست نفرات صف اول و دوم تفنگ‌های پر بود و صف‌های بعدی وظیفه پرکردن تفنگ‌ها را داشتند. باین ترتیب که وقتی صف اول شلیک می‌کرد، بلافاصله تفنگ‌های صف دوم را می‌گرفت و اقدام به تیراندازی می‌نمود و در این فاصله تفنگ‌های خالی به صفوف عقب تفنگداران منتقل شده، به سرعت پر می‌شد و دوباره دست به دست به نفرات قرارگرفته در صف اول می‌رسید.

سه شبانه روز دو سپاه، حرکات یکدیگر را زیر نظر داشتند. بالاخره لطفعلی خان تصمیم به حمله گرفت. او با عبدالله خان عمویش و نصیرخان و دیگر افسران خود جلسه‌ای تشکیل داد و گفت که به سربازان اطلاع بدهند روز بعد اقدام به حمله خواهیم کرد.

شب پرهیجانی سپری شد...

اما در این شب، در شیراز وقایع دیگری در حال اتفاق افتادن بود که رابطه مستقیم با نبرد سمیرم و برخورد دو سپاه لطفعلی خان و جهانبانی داشت...

آن شب، در شیراز در یکی از خانه‌های شهر نوجوان چهارده، پانزده ساله‌ای به نام صادق خود را آماده خوابیدن می‌کرد که صدای در او را به خود آورد. مادرش به او گفت:

- پسر، برو ببین کیست...

صادق رفت و چون در را باز کرد، خود را با دو سوار ناشناس روبرو دید. سواران به صادق گفتند که فرستاده حاجی ابراهیم کلانتر هستند و حاکم شهر او را احضار کرده است. صادق دچار ترس و نگرانی شد. آیا تقصیری از او سر زده بود که حاکم شیراز می‌خواست او را ببیند؟ با این حال چاره‌ای نداشت جز آن که به همراه آن دو سوار برود. دقایقی بعد، صادق در حضور حاجی ابراهیم کلانتر بود. حاجی ابراهیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- اگر اشتباه نکنم، تو پسر میرزامهدی هستی... درست است؟

صادق گفت:

- بیه، قربان.

حاجی ابراهیم، دست عطفونی بر سر صادق کشید و گفت:

- آیا می‌دانی پدرت میرزامهدی چگونه و به فرمان چه کسی کشته شد؟

پسر جوان پاسخ داد:

- چیزهایی در این باره از مادرم شنیده‌ام، خودم هم کم و بیش اطلاع دارم.

حاجی ابراهیم کلانتر دستور داد صادق بنشیند و گفت:

- ماجرای مرگ پدر تو از این قرار است که برایت تعریف می‌کنم. میرزامهدی پدرت

حسابدار سپاه شیراز بود. او در زمان سلطنت جعفرخان زند، پدر لطفعلی خان به ناحق

متهم به اختلاس شد و به همین اتهام جعفرخان پادشاه سابق زند فرمان داد هر دو گوش او

را ببرند و از خدمات حکومتی اخراجش کرد. پدر تو هم با دو گوش بریده و از کف

داده، رفت و خانه نشین شد تا این که شب فرار ویس مرادخان و صیدمرادخان و

شاهمرادخان از زندان که از اقوام نزدیک پادشاه سابق بودند فرار رسید. آنها به خوابگاه

جعفرخان حمله کرده و سر از تن جعفرخان زند جدا کردند و صبح روز بعد، سر بریده او

را از بام ارک به حیاط و در میان جمعیت پرتاب کردند. معلوم نیست چه کسی گوش‌های

سر بریده جعفرخان زند را برید، اما وقتی لطفعلی خان با کمک و یاری من بر

صیدمرادخان که به سلطنت نشسته بود، غلبه کرد، اتهام این کار را به پدر تو زدند و گفتند

چون جعفرخان گوش‌های میرزا مهدی را بریده بوده، میرزامهدی هم گوش‌های

سری پیکر جعفرخان را قطع کرده و نتیجه این شد که لطفعلی خان فرمان به کشتن پدرت

داد و تلاش‌های من هم برای نجات او بی‌حاصل ماند و سرانجام پدرت به فرمان

لطفعلی خان کشته شد.^۱ حالا تو باید انتقام خون پدرت را بگیری و کاری را که من از تو

۱ - سرپرسی سایکس در کتاب تاریخ ایران ترجمه سید محمد تقی فخر داعی گیلانی می‌نویسد: «قضیه‌ای که باعث شد حاجی ابراهیم خان از ادامه خدمت نسبت به لطفعلی خودداری کند این است که بک حسابدار ارتش بنام میرزامهدی از طرف جعفر (پدر لطفعلی خان) متهم به اختلاس شده محکوم به قطع دو گوش گردیده بود. وقتی که جعفر بقتل رسید و سرش را بریده از ارک سلطنتی بیرون انداختند چنین شایع شد که میرزامهدی انتقام بریدن گوش‌هایش را از سر ارباب

می خواهم به انجام برسانی.

صادق نوجوان شیرازی که تحت تأثیر سخنان حاجی ابراهیم کلانتر قرار گرفته بود، گفت:

- من چه کاری از دستم ساخته است؟...

حاجی ابراهیم گفت:

- اولین کار تو اینست که نامه‌ای را که من به تو میدهم به شهرضا برده و به برادر بزرگم عبدالرحیم خان برسانی و در این باره هم با کسی چیزی نگویی.

و دنبال این حرف یک سکه طلا هم در دست صادق نوجوان گذاشت و گفت:

- فقط مواظب باش کسی از رفتن تو نزد برادرم با خبر نشود و منتظر بمان هر وقت به

تو خبر دادم حرکت کنی.

صادق که شعله انتقامجویی از قاتل پدر در سینه‌اش فروزان شده بود، سکه طلا را گرفت و آمادگی خود را برای انجام این مأموریت اعلام کرد. نوجوان تیزهوش فکر کرد به این وسیله هم انتقام خون پدرش را می‌گیرد و هم پولدار می‌شود.

حاجی ابراهیم، سپس صادق را مرخص کرد و به او گفت:

- منتظر باش هر وقت احضارت کردم به دنبال مأموریت خود بروی.

از سوی دیگر حاج ابراهیم کلانتر که اطلاع پیدا کرده بود سپاه باباخان و لطفعلی خان در منطقه سمیرم در برابر هم صف‌آرایی کرده‌اند، پنهانی قاصدی را به نزد جهانبانی فرستاد و طی پیامی به اطلاع او رساند که حاضر است با سپاه پادشاه ایران همکاری کند و در پیامش متذکر گردید برادر بزرگش عبدالرحیم خان که در شهرضا است، حاضر به هرگونه خدمتی در رکاب نواب والا می‌باشد و فقط کافیست کسی را نزد او بفرستید تا او

خود گرفته است. حاجی ابراهیم اظهار کرد که این شایعه معمول و نمیتواند آنرا باور کند و علاوه بر آن لطفعلی را ترغیب نمود که میرزامهدی را عفو نموده و خلعتی هم باو ببخشد، ولی مادر بیوه لطفعلی فرزندش را ملامت و سرزنش نمود که چرا با شخص مجرمی که چنین جسارت و اهانت عظیمی را نسبت به جعفر مرده مرتکب شده اینگونه رفتار می‌کند. بنابراین لطفعلی بیدرننگ میرزامهدی را محکوم بسوزاندن در آتش نمود. حاجی ابراهیم به ملکم گفته بود که این واقعه سبب شد که او لطفعلی خان را ترک گوید، ولی محتمل است که خیانت او یک دلیل مشخص دیگری داشته است و میخواست است برای آن یک عذری بترشد. (ص ۴۱۳).

به خدمت در آید و با پیوستن به لشکر لطفعلی خان مجری اوامر شما باشد.
حاجی ابراهیم کلانتر، پس از تبانی با جهانبانی، صادق پسر میرزامهدی را به عنوان قاصد نزد برادرش فرستاد. او مخصوصاً از چاپارهای حکومتی استفاده نکرد و کوشید این توطئه را با عوامل ناشناخته انجام دهد، زیرا از محبوبیت لطفعلی خان در بین شیرازی‌ها آگاه بود.

روزی که صادق نوجوان عازم شهرضا بود، از مادرش پرسید:

- آیا راست است که پدرم گوش‌های سر از تن جدا شده شاه سابق را بریده است؟

مادرش که از این سوال یکه خورده بود، جواب داد:

- اگر حقیقت زامی خواهی بدانی، آری. پدرت وقتی سر بریده پادشاه سابق شیراز را

از بام ارک پائین انداختند، با چاقوی تیزی هر دو گوش سر بریده سلطان جعفرخان را قطع کرد.

صادق در فکر فرو رفت. بار دیگر پرسید:

- آیا پدرم واقعاً اختلاس کرده بود و به همین دلیل شاه سابق شیراز فرمان‌جبه بریدن

گوش‌هایش داده بود؟

بیوه میرزامهدی با صداقت گفت: *صادق! پدرم اختلاس کرده بود و به همین دلیل شاه سابق شیراز فرمان‌جبه بریدن گوش‌هایش داده بود.*

- این هم حقیقت دارد. همین خانه‌ای که ما الآن در آن زندگی می‌کنیم، پدرت از

وجوهی که اختلاس کرده بود، خرید...

تردید و دودلی به جان صادق افتاد. پس پدرش زیاد هم بی‌تقصیر نبوده است. یک

لحظه این فکر از خاطرش خطور کرد که از انجام این مأموریت سرباز بزند و به شهرضا

نرود؛ اما برق سکه طلا و سوسه‌اش کرد و عازم شهرضا شد.

بدین ترتیب حاجی ابراهیم کلانتر، از دو سو با برادرش عبدالرحیم خان و

باباخان جهانبانی ارتباط برقرار کرد و خنجر خیانت را آماده ساخت تا از پشت بر

لطفعلی خان وارد کند.

لطفعلی خان، روزی که تصمیم گرفت به سپاه جهانبانی حمله کند، زودتر از همیشه از

خواب برخاست. او در فاصله دو فرسخی سپاه جهانبانی و در کنار نهر آبی اردو زده بود. در طول چند روزی که دو لشکر مراقب همدیگر بودند، هیچ حرکتی علیه هم انجام نداده بودند. اما آن روز صبح لطفعلی خان سپاهیان را به سه دسته تقسیم کرد. یک دسته را تحت فرماندهی ابدال خان و دسته دیگر را تحت فرمان عبدالله خان مأمور کرد که به دو جناح چپ و راست سپاه جهانبانی حمله ببرند. گمان لطفعلی خان این بود که با این حمله، جهانبانی که سواره نظام خود را در قلب سپاه تمرکز داده بود به سوی او حرکت خواهد کرد. و به مهاجمین جناحین سپاه جهانبانی سفارش کرد همین که جهانبانی از قلب سپاه حرکت کرد، آنها از پشت سر با طی کردن یک نیمدایره خود را به یکدیگر برسانند و باین ترتیب سپاه جهانبانی را محاصره کنند.

آفتاب بالا آمده و روز آغاز شده بود که سواران لطفعلی خان در دو گروه به سمت دو جناح چپ و راست لشکریان قاجار به حرکت در آمدند. لطفعلی خان به فرماندهان هر دو گروه توصیه کرده بود که اسبها را ابتدا با قدمهای آهسته پیش برانند و همین که به تیررس تفنگچیان صفوف مقدم جبهه دشمن رسیدند، با تمام سرعت رکاب بکشند و اسبها را به تاخت در آورند.

لطفعلی خان می دانست مشکل سواران او فقط در رسیدن و شکافتن صف مقدم دشمن، یعنی تفنگچیان جهانبانی است. زیرا شمشیرهای سوارانش دیگر امان پر کردن تفنگ و شلیک به تفنگچیان خصم را نمی دادند و در این مرحله از نبرد، شمشیر و تبر زینهای دسته بلند و سرعت و قدرت همراه با تهور و دلیری سرنوشت ساز است.

دو گروه سواران مهاجم لطفعلی خان، آرام آرام به حرکت در آمدند. آنها می دانستند چند صف تفنگچی در برابرشان موضع گرفته اند. با این حال، در آرامش کامل، فاصله لازم را با قدمهای آهسته اسب طی کردند و چون به تیررس تفنگچیان رسیدند، فرماندهان هر دو گروه - عبدالله خان و ابدال خان - فریاد کشیدند:

- حمله...

و دو گروه چون گردبادی به حرکت در آمدند. رکاب کشیدند و با تمام سرعت رو به جناحین دشمن تاختن گرفتند. صدای شلیک گلولهها برخاست. سواران ورزیده

لطفعلی خان تا آنجا که می توانستند خود را روی اسب هاشان خوابانده و حتی بسیاری از آنها که در سوارکاری مهارت زیاد داشتند، به زیر شکم اسب ها خزیده و در همین حال به تاخت خود را به اولین صف سپاهیان دشمن رساندند.

تیراندازی متوقف گردید. هر چند در این یورش تعدادی از سربازان لطفعلی خان کشته شدند، اما تعداد قابل توجهی از آنها توانستند خود را به خطوط اول جناحین چپ و راست لشکریان قاجار برسانند و در آنها شکافی ایجاد کنند و به ضرب شمشیر و تبرهای دسته بلند، پیادگان جهانبانی را به خاک و خون در اندازند. عبور از صفوف تفنگچیان به سهولت انجام گرفت. با این حال برخی از تفنگچیان با سر نیزه سینه و شکم اسب ها را سوراخ می کردند و اسب ها شیهه ای دردناک کشیده بر زمین می غلتیدند و سوار خود را سرنگون می ساختند. و سرنوشت سوار سرنگون شده نیز معلوم بود. پیکرش بضراب سرنیزه های نوک تفنگ سوراخ سوراخ می شد. با این حال سواران ابدال خان و عبدالله خان همچنان پیش می رفتند.

باباخان جهانبانی، برخلاف انتظار لطفعلی خان از جای خود حرکت نکرد. فقط گروههایی را به کمک دو جناح مورد حمله واقع شده فرستاد. آتش نبرد، بطور وحشتناکی شعله ور بود. برف تیغه شمشیرها در درخشش پرتو آفتاب صبحگاهی چشم را خیره می کرد. ابدال خان مثل پلنگی می غرید و شمشیر او از چپ و راست پیادگان جهانبانی را معدوم یا مصدوم می کرد و به خاک می افکند. فریاد و نعره جنگجویان، همراه با چکاچاک شمشیرها، مهلکه خونین و مرگبار و مدهشی پدید آورده بود. صدای ناله مجروحین که زیر دست و پای اسب ها له می شدند، به گوش می رسید. چیزی به پایان خط دفاعی جناح چپ و راست جهانبانی نمانده بود که گروههای کمکی از دو سو به چپ و راست تاختند و راه بر سربازان لطفعلی خان بستند. لطفعلی خان که دید باباخان جهانبانی از قلب سپاه خود بیرون نیامد، فوراً نقشه او را خواند و برای آنکه راه سوارانش از پشت بسته نشود و در محاصره قرار نگیرند دو سوار را شتابان به نزد ابدال خان و عبدالله خان فرستاد و گفت:

- چراکار را تمام نمی کنید... لشکر دشمن را دور بزنید.

ابدال خان همچنان که شمشیر می‌زد، به پیک لطفعلی خان گفت:

- برو به شهریار بگو دشمن مقاومت سختی می‌کند.

لطفعلی خان وقتی این را شنید، برای آنکه خط ارتباطی سوارانش با پشت سرشان قطع

نشود و در محاصره نیفتند، به فرستاده‌اش گفت:

- بگو فوراً برگردند... قبل از آنکه به محاصره درآیند و تا آخرین نفر کشته شوند،

بگو سریع عقب‌نشینی کنند.

این صحیح‌ترین و عاقلانه‌ترین تصمیمی بود که در آن هنگامه نبرد گرفته شد. پیام

لطفعلی خان که به فرماندهان دو گروه مهاجم رسید، آنها درنگ نکردند، عنان اسب‌ها را

برگرداندند و قبل از آن که سربازان قاجار موفق شوند پشت سر آنها را ببندند، همانطور

که سریع آمده بودند، شتابان نیز بازگشتند...

هر چند لطفعلی خان در آن روز موفق به شکست دادن سپاه جهانبانی نشد، اما نشان

داد که می‌تواند برادرزاده آغامحمدخان را مغلوب کند. آنچه در آن روز لطفعلی خان را

واداشت که در جنگ شرکت نکند و خود با سوارانش در اردوگاه شاهد این حمله باشد،

این بود که انتظار حمله از سوی قلب سپاه جهانبانی را داشت. اما جهانبانی که سرداری

ورزیده و زیرک بود، نقشه لطفعلی خان را پیش بینی کرد و از جای خود تکان نخورد.

فقط گروه‌های کمکی را به یاری سربازان جناحین سپاهش فرستاد...

با بازگشت سواران لطفعلی خان، آتش جدال فرو نشست. تنها صدای ناله زخمی‌ها بود

که سکوت صحنه کارزار را درهم می‌شکست. هر دو طرف در این کارزار دچار تلفاتی

شده بودند. اما تلفات جهانبانی بیشتر بود و همین او را به فکر و امید داشت تا با احتیاط

بیشتری با شاهزاده شجاع زند مقابله کند.

آن روز تا عصر، دو طرف به گردآوری مجروحین پرداختند تا درمانشان کنند.

بالاخره آفتاب غروب کرد و تاریکی شب، بر منطقه سمیرم غبار تیرگی افشاند...

آن شب، جهانبانی در سراپرده فرماندهی‌اش نشسته و در اندیشه بود که چگونه

دشمن را شکست دهد و در مغز خود به دنبال نقشه‌ای می‌گشت تا با اجرای آن

لطفعلی خان را از پای درآورد. پاسی از شب گذشته بود که گشتی‌های ارتش قاجار، مردی

را دست بسته به حضور جهانبانی آوردند.

جهانبانی اولین فکری که به خاطرش خطور کرد این بود که این مرد باید از قشون لطفعلی خان باشد. اما آن مرد وقتی در برابر برادرزاده آغامحمدخان قاجار رسید، تعظیم کرد و گفت:

- قربان... موضوعی است که باید خصوصی به عرض مبارکتان برسانم.
جهانبانی گفت:

- اینجا غریبه‌ای وجود ندارد. هر چه می‌خواهی بگو...

مرد اسیر جلوتر آمد و با صدایی که فقط جهانبانی آن را شنید گفت:

- نواب والا... من از طرف حاجی ابراهیم خان کلانتر، حاکم شیراز برای شما پیامی دارم.

جهانبانی فوراً حاضران را از خیمه بیرون کرد و از اسیر پرسید:

- پیام کلانتر چیست؟

مرد اسیر که در واقع فرستاده حاجی ابراهیم کلانتر بود، گفت:

- نواب والا... هر چه زودتر با عبدالرحیم خان شیرازی، برادر بزرگ حاجی ابراهیم خان کلانتر که در شهرضا است تماس حاصل فرمائید. ایشان در خدمتگزاری حاضر است.

جهانبانی که از کدورت بین لطفعلی خان و حاجی ابراهیم بی‌اطلاع نبود، گفت:

- بهتر است او به خدمت ما بیاید... تا ببینم چه خدمتی می‌تواند بکند.

قاصد گفت:

- به عبدالرحیم خان نیز اطلاع داده شده است که در شرفیابی عجله کند. اما برای آن

که زودتر به نتیجه مطلوب برسید، حاجی ابراهیم سلام و دعا رساند و استدعا کرد تماس حضرت نواب والا و عبدالرحیم خان کاملاً مکتوم و پنهان بماند.

جهانبانی سری تکان داد و دستور صادر کرد مرد اسیر را آزاد کنند، انعامی هم به او

داد و با خود گفت: «این حاجی ابراهیم آماده است تازهر خود را به لطفعلی بریزد. چون

موفق نشده او را آلت دست خود کند...»

در حالی که این پیام به جهانبانی رسید، در شهرضا نیز صادق، پسر نوجوان میرزامهدی، پیام حاکم شیراز را به برادر بزرگش عبدالرحیم خان شیرازی رساند و به شیراز بازگشت...

در این فاصله، بار دیگر خاموشی و آرامش موقتی بر لشکریان دو طرف سایه گسترده. گاهی گشتی‌های لطفعلی خان، مردانی را از سپاه جهانبانی دستگیر می‌کردند و به کسب اطلاع بیشتر از فسون خصم می‌پرداختند و گاهی نیز گشتی‌های جهانبانی از مردان سپاه زند اسیر می‌گرفتند.

فردای همان شبی که پیام‌های حاجی ابراهیم خان کلانتر به جهانبانی و برادرش عبدالرحیم خان رسید، گشتی‌های لشکر جهانبانی موفق شدند یکی از افراد لطفعلی خان را به اسیری بگیرند. جهانبانی شخصاً از او پرس و جو کرد. سرباز دستگیر شده که می‌دانست در صورت دروغ گفتن شکنجه‌های هولناکی انتظارش را می‌کشد، حقیقت را بازگو کرد. او به جهانبانی گفت:

- لطفعلی خان برای یک حمله نهایی سخت در تلاش تقویت قواست. همین امشب گروهی از سواران بویری به او می‌پیوندند. او حتی از تنگستانی‌ها و از نقاط دور دست فارس نیز نیرو خواسته است.

جهانبانی می‌دانست که سربازان بویری، جنگجویان دلاوری هستند و اولین فکری که به مغزش راه یافت، این بود که اگر لطفعلی خان از این که هست بیشتر قوی شود، شکست او حتمی است. پس چاره کار را فقط در تماس گرفتن با عبدالرحیم خان شیرازی دانست... عبدالرحیم خان از شهرضا به سمیرم آمد. در سراپرده جهانبانی با برادرزاده آغامحمدخان قاجار به گفتگو نشست و بالاخره بعد از ساعتها مشورت و طرح نقشه‌های گوناگون، جهانبانی از همکاری عبدالرحیم خان مطمئن شد و ی علاوه بر این که قبول کرد مستمری ماهانه کلیه سوارانش را بدهد، حاضر شد مبلغ شش هزار تومان نیز نقداً به وی بپردازد. اما عبدالرحیم خان طماع‌تر از آن بود که با چنین وجهی حاضر به همکاری با جهانبانی شود. زیرا آگاه بود که خیانت و ناجوانمردی او بیش از اینها قیمت دارد. او ضمن آن که به جای شش هزار تومان، ده هزار تومان خواست، این قول را هم به صورت

مکتوب از جهانبانی و از قول عمویش آغامحمدخان گرفت که حکومت شهرضا و توابع آن نیز مادام‌العمر و بصورت موروثی به خانواده او داده شود. آنگاه جهانبانی و عبدالرحیم خان به طرح نقشه پرداختند و به این نتیجه رسیدند که از درون باید سپاه لطفعلی خان را متلاشی و نابود کرد. قرار و مدارها گذاشته شد. جهانبانی دست نوشته‌ای به عبدالرحیم خان داد و عبدالرحیم خان در حالی که سبیل بلند و کلفت خود را می‌تاباند، بارضایت خاطر از سراپرده جهانبانی خارج شد و رفت تا نقشه خائنانه خود را عملی کند.

سواران بویری به سپاه لطفعلی خان پیوسته بودند. اکنون او می‌توانست اطمینان خاطر داشته باشد که بر سپاه جهانبانی چیره خواهد شد. شادی روشنی، چهره جوان و زیبای لطفعلی خان را رنگ زده بود که مرادعلی فرمانده گارد مخصوص او برایش خبر آورد:

- عبدالرحیم خان شیرازی می‌خواهد به حضور برسد.

لطفعلی خان، عبدالرحیم خان را پذیرفت، عبدالرحیم خان با قیافه حق به جانبی گفت:

- واقعاً برای ماننگ بزرگی است که سپاه یک خواجه از صحرای ترکمن در شمال به جنوب بتازد و قصد تصرف تخت و تاج شهریار بزرگ زند و وارث بر حق حضرت وکیل را داشته باشد. اگر شهریار اجازه فرمایند من و سوارانم در خدمت خواهیم بود تا سزای این قجرها را کف دستشان بگذاریم.

لطفعلی خان در عین حال که جوان بود، تیزهوش و با ذکاوت نیز بود. نخستین فکری که از خاطرش خطور کرد این بود که: «چطور شده عبدالرحیم خان به فکر یاری من افتاده است؟». او که جوانی صریح‌اللهجه و رک گو بود، بی تأمل این سوال را بر زبان راند. از عبدالرحیم خان پرسید:

- عبدالرحیم خان، چطور شده که قصد یاری و کمک به ما را کرده‌ای؟

عبدالرحیم خان پاسخ داد:

- برای این که منم مثل شما موطن خود را دوست دارم. برای این که نمی‌خواهم یک مشت ترکمن صحرا نشین، به جای مرحوم حضرت وکیل الدوله بنشینند و بر ما فرمان

برانند.

لطفعلی خان سوال کرد:

- آیا این فکر تازه به مغز تو راه یافته، یا همیشه همینطور فکر می کردی؟

- شهریار، من همیشه همینطور فکر می کردم و این اعتقاد قلبی من است.

- پس چرا تا کنون دست دوستی به طرف من دراز نکردی؟

- چون موجب و ضرورتی پیش نیامده بود. اما امروز وضع منطقه را دگرگون می بینم

و وظیفه خود دانستم که خدمت برسم و آمادگی خود و سربازانم را برای کمک به بیرون

راندن فجرها از زادبوم خود اعلام کنم. با این حال، اگر شهریار وجود من و سربازانم را لایق

و موثر نمی دانید، حرفی ندارم. به شهرضا برمی گردم و تن به تقدیر الهی می سپارم.

عبدالرحیم خان شیرازی این را گفت. برخاست و قصد رفتن کرد که لطفعلی خان به وی

گفت:

- بنشین عبدالرحیم خان... من کمک تو را در این شرایط می پذیرم. از هم اکنون تو و

سوارانت جز و سپاه من به شمار می آید.

عبدالرحیم خان نفس راحتی کشید. نشست و بدین ترتیب لطفعلی خان مار در آستین

خود پروراند.

صادق، پسر میرزامهدی پس از رساندن پیام حاجی ابراهیم کلانتر حاکم شیراز به

عبدالرحیم خان، بسرعت راه بازگشت به شیراز را در پیش گرفت. او، دچار دلشوره

عجیبی شده بود. صادق نوجوان نیز مانند تمام مردم شیراز لطفعلی خان را دوست داشت.

هر چند حاجی ابراهیم کلانتر به او گفته بود که پدرش را لطفعلی خان کشته است، با این

حال، ته دلش نسبت به پادشاه جوان زندیه پاک و بی کینه بود. او می دانست و حدس

می زد که تماس جهانبانی و عبدالرحیم خان که او واسطه آن شده بود، کاسه ای زیر

نیم کاسه دارد و بوی توطئه ای علیه لطفعلی خان به مشامش می رسد. از این که چنین کاری

را پذیرفته بود، احساس ندامت و پشیمانی می کرد. از طرف دیگر وقتی فکر می کرد

لطفعلی خان پدرش را کشته، این ندامت و پشیمانی در وجودش فروکش کرده و جای

خود را به انتقامجویی و تقاص عادلانه قتل پدر می داد.
صادق درباره وضع پدرش با مادر به گفتگو نشست. از مادر، درباره خصوصیات پدرش پرسید و این که پدرش چگونه آدمی بوده است؟ مادر صادق نیز که زنی صدیقه و حقیقت گو بود، خیلی صریح و بی پرده به پسرش گفت:

- پدرت مرد درستکاری نبود. پدر لطفعلی خان، جعفرخان مرحوم خیلی به او محبت کرده بود. تمام دفتر و دستک ارتش خود را در اختیارش گذاشته بود. ولی پدرت از این اعتماد سوء استفاده کرد. او جیره سربازان بدبخت را می دزدید و از هر راهی که به نظرش می رسید، به انداختن مال و ثروت می پرداخت. پسر، ما خدا را باید در نظر بگیریم. درست است که تو الآن وارث این خانه و دو باغ بزرگ هستی. اما می دانی این ارثیه، لقمه دهان سربازان بوده که پدرت از دهان آنها می ربود و هر چقدر هم من به او نصیحت می کردم که این کار بدور از جوانمردی است و مهم تر از همه خدا را خوش نمی آید که تو دست به این گناه بزنی، او گوشش بدهکار نبود. اگر از من می پرسی، هر سلطان دیگری بود، وقتی راز دزدی های پدرت از پرده بیرون افتاد، قطعاً فرمان می داد سر از پیکرش جدا کنند. اما سلطان قبلی، یعنی جعفرخان تنها به بریدن گوش های او اکتفا کرد و از کار نیز برکنارش نمود. همین موضوع کینه سلطان جعفرخان را در دل پدرت شعله ور ساخت، طوری که وقتی خوانین زند سر او را بریدند، پدرت گوش های سر بی جان را در برابر چشمان مردم برید و این کار زشتی بود. به هر حال ما باید روزی جوابگوی اعمال خود باشیم. شهریار لطفعلی خان هم فرمان به کشتن او داد.

مادر صادق، لحظاتی سکوت کرد و در اندیشه فرو رفت. سپس گفت:

- پسر... اگر تو هم امروز آنجا بودی و می دیدی مردی با قساوت گوش های سر بریده پدرت را می برد، ناراحت می شدی، از اینها گذشته، پدر تو تقاص دزدی ها و مال مردم خوردن ها و زورگویی هایش را پس داد. اگر به فرمان لطفعلی خان کشته نمی شد، مطمئن باش که دست انتقام او را به صورت دیگری از بین می برد.

صادق دیگر چیزی نگفت. در اندیشه دور و درازی فرو رفت. از این که وسیله قرار گرفته بود تا جهانبانی با عبدالرحیم خان تماس برقرار کند، سخت پشیمان و نادام شده بود.

سراسر شب دچار عذاب وجدان بود. او یقین حاصل کرده بود که در این پیام رسانی، توطئه‌ای علیه لطفعلی خان نهفته است. تا دیرگاه شب بیدار ماند. روز بعد نیز همچنان آشفته و پریشان خاطر بود. سکه اشرفی طلای پادشاه این کار، مثل یک گل آتش دست‌هایش را می‌سوزاند. سرانجام تصمیمی گرفت. با خود گفت: «می‌روم و شهریار زند را از تماس فرمانده سپاه قاجار و عبدالرحیم خان مطلع می‌کنم. تنها به این وسیله است که می‌توانم وجدان ناآرام خود را آسوده کنم...»

هنوز غروب نشده بود که صادق سوار بر اسب از شیراز بیرون آمد. او به تاخت رو به اردوگاه لطفعلی خان تاخت. هنگامی که به نزدیکی منطقه سمیرم رسید و عنان اسب را بسوی اردوی لطفعلی خان گرداند، ناگهان صدای شلیک گلوله‌ای برخاست. صادق نوجوان از روی اسب سرنگون شد. گلوله به پهلویش اصابت کرده بود. اما هنوز نیمه‌جانی داشت. خودش هم نفهمید این حادثه چگونه اتفاق افتاد. کوشید از جا بلند شود که گلوله دیگری درست در سینه‌اش نشست و او را برای همیشه خاموش کرد.

تیراندازی از پشت صخره‌ای بیرون آمد. از مرگ صادق که مطمئن شد، راه شیراز را در پیش گرفت، در حالی که لبخندی شیطانی بر لب داشت و به انعامی که حاجی ابراهیم کلانتر به او وعده داده بود، می‌اندیشید، رکاب کشید و به سرعت اسب خود را به تاختن واداشت. حاجی ابراهیم کلانتر برای آن که رازش مکتوم بماند، بی آنکه علت و انگیزه را بگوید. تیرانداز را که از سواران خودش بود، مأمور کرده بود مواظب صادق باشد و چنانچه او قصد رفتن به اردوگاه لطفعلی خان را کرد، با گلوله کارش را بسازد. او که مرد سرد و گرم چشیده، با تجربه، مکار و حيله‌گری بود، احتمال می‌داد که صادق تحت تأثیرات احساسات جوانی راز این تماس پنهانی را با لطفعلی خان در میان بگذارد و به خاطر همین بود که وقتی صادق از شیراز بیرون آمد، سواری مثل سایه تعقیبش کرد و طبق دستور، موقعی که او راه اردوگاه لطفعلی خان را در پیش گرفت، با دو گلوله به حیاتش خاتمه داد.

در آفتاب زردی غروب، جسد صادق نوجوان، بر خاک بیابان افتاده بود. چند چکاوک از میان بیشه‌ای که اندکی دورتر قرار داشت می‌خواندند. نسیم خنک

غروبگاهی با موهای پسرک بازی می‌کرد و پیکری بی‌جان او بر زمین افتاده و خون جاری شده از سینه و پهلویش زمین را رنگین کرده بود...

در حالی که جسد صادق را تاریکی شبانه می‌پوشاند، در خیمه لطفعلی خان، عبدالرحیم خان شیرازی با شاه جوان زند پیمان دوستی بست. و سواران خود را در جرگه سواران او در آورد، سپس از خیمه لطفعلی خان بیرون آمد. چشم به آسمان پر ستاره دوخت و به نقشه‌ای که برای از بین بردن سپاه لطفعلی خان داشت، اندیشید.

حضور عبدالرحیم خان شیرازی در سپاه لطفعلی خان، ظاهراً قوای شهریار زند را تقویت کرد. لیکن جوان رشید زند حتی فکر نمی‌کرد عبدالرحیم خان با دشمن همدست و همراه شده و قصد نابود کردنش را داشته باشد.

نخستین اقدام عبدالرحیم خان خائن این بود که به لطفعلی خان پیشنهاد کرد افراد گشتی سپاه خود را از بین نفرات او انتخاب کند و دلیل آورد که چون افرادش به وجب به وجب این منطقه آشنایی دارند، بهتر می‌توانند وظیفه گشت و اکتشاف را انجام دهند. لطفعلی خان نیز در کمال پاکدلی و خلوص نیت این پیشنهاد عبدالرحیم خان را پذیرفت و گشت و اکتشاف در اطراف قشون خود را به وی سپرد.

عبدالرحیم خان، از میان افرادش سه تن را برگزیده بود که با گشتی‌های جهانبانی تماس برقرار کنند. این سه تن کاملاً مورد اعتماد عبدالرحیم خان بودند. نخستین پیامی که از طرف عبدالرحیم خان به باباخان جهانبانی رسید حاوی این نکته بود که: لطفعلی خان را نمی‌توان در اردوگاهش از بین برد. زیرا او همیشه و در همه حال از طرف افراد گارد محافظش مراقبت می‌شود و امکان کشتن او وجود ندارد. چون گروه محافظین وی در تمام شبانه روز لحظه‌ای از او غافل نیستند.

جهانبانی برای عبدالرحیم خان پیام داد: «حالا که نمی‌توانی لطفعلی خان را در اردوگاهش از بین ببری، کاری کن که بطور ناگهانی و غیره منتظره سپاه او را از درون متلاشی کنی...»

نتیجه رد و بدل شدن این پیام‌های خیانت‌آمیز سرانجام به این جا رسید که قرار شد در نیمه شبی عبدالرحیم خان با استفاده از افرادش، افسار اسب‌های سپاه لطفعلی خان را قطع

کند. سپس باباخان جهانبانی، باراندن یک گله شتر به سمت اردوی لطفعلی خان، اغتشاش و آشفتگی در سپاه بوجود بیاورد، زیرا اسب‌ها بطور غریزی از بوی شتر رم می‌کنند و همین که اسب‌ها بسمت خیمه‌ها و اردوگاه لطفعلی خان رم کردند، عبدالرحیم خان و سوارانش با ایجاد هیاهو و تیراندازی‌های بیهوده، اردوی لطفعلی خان را به هم بریزند. باباخان نیز با تمام قوا اقدام به شیخون کند.

شب خیانت، شب ناجوانمردی و فرومایگی فرارسید. آنشب، یکی از شب‌های گرم تابستان بود. جهانبانی حدود پانصد شتر از آبادی‌های اطراف فراهم کرد و برای آنکه وحشت و هراس بیشتری در اسب‌ها ایجاد شود، بر جهاز هر شتر مشعلی نشانده که قرار شد در لحظه معهود، مشعل‌ها روشن و شترها به سوی اردوگاه لطفعلی خان رانده شوند.

محل اصطبل مرکزی اسب‌های سپاه لطفعلی خان در شمال اردوگاه قرار داشت و عبدالرحیم خان عده‌ای را مأمور کرد که در دو سوی اصطبل مستقر شده و با رم دادن اسب‌ها، آنها را به سمت مرکز اردوی لطفعلی خان می‌کنند.

لحظه‌ها به کندی سپری می‌شد... آن شب لطفعلی خان با افسرانش تصمیم گرفته بود روز بعد به سپاه جهانبانی حمله کند. در گوشه و کنار اردو، مشعل‌هایی روشن بود و پرتو روشنایی ضعیفی به اطراف می‌پراکند. نگهبانان در جاهای خود مستقر بودند. لطفعلی خان بعد از صرف شام باتفاق افسرانش، آماده خواب شد. دقایقی بعد، اردوگاه در خاموشی و سکوت عمیقی فرو رفت.

اما درست در همین هنگام، در اردوی جهانبانی، فعالیت شدیدی در جریان بود. افسارگله شتران را سربازان به دست گرفته و مشعل‌های خاموش را بر جهاز شتران نشانده بودند. باباخان بر کار آماده‌سازی رمه شتران شخصاً نظارت می‌کرد. و به افسرانش گفته بود که سربازان را به حال آماده باش نگهدارید زیرا قصد شیخون زدن به دشمن را دارد. آخرین مشعل که بر جهاز آخرین شتر نشانده شد، همه چیز برای اجرای نقشه خائنه عبدالرحیم خان آماده بود. گشتی‌های سپاه لطفعلی خان همچنان از افراد عبدالرحیم خان بودند. اما نگهبانان اردو از سربازان دیگر سپاه لطفعلی خان بودند.

شب به دیرگاه رسیده بود که دو گروه از گشتی‌های طرفین به هم نزدیک شدند. یکی

از گشتی های سپاه لطفعلی خان به گشتی های جهانبانی گفت:

- همه چیز آماده است... از طرف عبدالرحیم خان به نواب والا اطلاع بدهید می توانند عملیات را شروع کنند.

نخستین ماه تابستان و هوا گرم بود. مهربازان لطفعلی خان جلوی خیمه ها خوابیده بودند. شب، سنگین و دیرگذر سپری می شد. سایه های شبخ مانند در میان اصطبل مرکزی اردوی لطفعلی خان به سرعت با کاردهای تیز افسار اسب ها را می بریدند. ستارگان در عمق آسمان سوسو می زدند و نسیم خنک شبانه به آرامی می وزید. بین دو سپاه، تقریباً دو فرسنگ فاصله بود.

جهانبانی فرمان داد شترها را تا نزدیکی اردوی دشمن هدایت کنند و در نقطه از قبل تعیین شده، مشعل های قرار داده شده بر جهاز آنها را روشن کرده و آن چهار پایان را که با مشعل های افروخته به صورت هیولاهای هولناکی در می آمدند، به سمت اصطبل مرکزی اسب های اردوی لطفعلی خان برانند.

در تاریکی و سکوت مطلق، رمه عظیمی از شترها، در حالی که افسار هر یک به دست سربازی بود، به حرکت در آمد. این گله هراس انگیز دشمن شکن، بی سرو صدا به نقطه مورد نظر رسید. جایی که باید مشعل ها افروخته می شد. سربازان به سرعت با استفاده از سنگ چخماق که در آن عصر نقش کبریت را بازی می کرد، مشعل ها را روشن کردند. سایه شتران بر زمین، نقشی هولناک تر گرفت. سپس، سربازان شترها را به سمت اصطبل اسب های اردوی سپاه شیرینزهی کردند و وجود مشعل ها بر پشت شتران، این حیوانات بلند دست و پا و درازگردن را هیتی سخت هراس انگیز بخشیده بود. طوری که خود شترها نیز دچار وحشت شده و با سرعت تمام رو به اصطبل اسب ها نهادند.

در این هنگام تقریباً بیشتر اسب ها افسارشان بریده شده و آزاد بودند. بادی که می وزید بوی شترها را به شامه اسب ها رساند. ناگهان اسبی شیبه کشید و بدنبال آن، شیبه نفرت آلوده اسبان از بوی شترها از هر سو برخاست. ورود گله شترها به اصطبل، اسب ها را چنان وحشت زده ساخت که یکباره چند هزار اسب، چون توفانی به حرکت در آمد. اسب های لگام گسیخته، چهار نعل به درون اردوگاه لطفعلی خان تاختند. سر راه خود همه

چیز را لگد کوب کردند و قبل از آن که لطفعلی خان و افسرانش بدانند چه حادثه‌ای رخ داده، خیمه‌ها و ازگون شد. سربازان خفته، زیر سم اسبها و پای سنگین شترهایی که بی هدف و بی مقصد در اردوگاه به جولان در آمده بودند، مجروح شدند. همه و جنجال بالا گرفت.

لطفعلی خان، شتابان از خواب پرید، او ابتدا تصور کرد از طرف جهانبانی مورد شیبخون قرار گرفته. اما از دشمن اثری نبود. اسب‌ها بودند که چهار نعل از اینسو به آنسو می‌تاختند و همه چیز را زیر سم‌های خود له و لورده می‌کردند.

اردوگاه به هم ریخت. خیمه‌ها و ازگون شد. سربازان برای در امان بودن از ماندن در زیر سم اسبها، به اینطرف و آنطرف می‌دویدند. آشفته‌گی چنان در اردوی لطفعلی خان پدید آمد که کوشش افسران او برای برقراری نظم بی‌فایده بود. اسب‌ها می‌تاختند و مجروحین خواب آلوده فریاد می‌کشیدند. نظم اردوگاه به هم ریخت. صدای شلیک تیرها به گوش می‌رسید و برق شمشیرها در پرتو روشنایی مختصر مشعل‌ها می‌درخشید. لطفعلی خان به سرعت از خیمه بیرون آمد. تپانچه‌ای سوی او شلیک شد. تیر درست از کنار گوشش گذشت طوری که حرارت باروت را روی پوست صورتش حس کرد. از مرادعلی پرسید:

چه خبر شده مراد؟

و مرادعلی پاسخ داد:

- شهریار، فوراً خودتان را از مهلکه نجات بدهید. هنوز به درستی نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده. فقط می‌دانم که اسب‌ها رم کرده‌اند و این بی‌دلیل نیست. هر چه هست از داخل اردوگاه صورت گرفته.

و در پی این گفته، افراد گارد محافظ لطفعلی خان را طلبید. اما از نگهبانان مخصوص پادشاه شیراز جز عده معدودی نتوانستند حاضر شوند. بقیه زیر پای اسبها و در آن غوغای مرگ آفرین یا مجروح شده یا به دنبال اسبی می‌گشتند تا سواره خود را به خیمه شهریار زند برسانند.

توطئه عبدالرحیم خان در درون اردوی شیراز، در پراکندگی و تفرقه سپاه لطفعلی خان

نقش عمده‌ای را ایفاء کرد. سربازان لطفعلی خان هر یک تلاش می‌کردند اسبی را به چنگ آورده و خود را از مهلکه برهانند.

کار از ایستادگی و مقاومت گذشته بود. مرادعلی، لالو و قدیر و حیدر زرقانی که موفق شده بودند اسب‌هایی را در آن شلوغی به دست آورده و سوار شوند، دور لطفعلی خان را گرفته بودند.

مرادعلی که تردید لطفعلی خان را دید و تصمیم به مقاومت را در خطوط سیمای آن جوان بی‌باک و متهور دید و شنید که لطفعلی خان با خود می‌گوید: «باید مقاومت کرد...» به او نزدیک شد و بالحنی که هرگز تا آن موقع، آن چنان با لطفعلی خان صحبت نکرده بود، فریاد زد:

- چه می‌گوئید، شهریار... چه کسی بایستد؟ چه کسی مقاومت کند. مگر نمی‌بینید اردوگاه از درون متلاشی شده است.

و صدایش را بلندتر کرد و فریاد زد:

- بروید... هر چه زودتر خود را از مهلکه نجات بدهید.

سربازان جهانبنانی، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. قدیر با پهنی شمشیر ضربه‌ای به کپل غران زد و التماس آمیز فریاد کشید:

- شهریار... عجله کنید. مگر اوضاع را نمی‌بینید سپاه ما تا آخرین نفر نابود شده. هیچ کس قادر به دفاع از خود نیست... عجله کنید.

لطفعلی خان عنان غران را گرداند و در حالی که سپاهیان او یا در حال گریز بودند، یا به دنبال اسبی می‌گشتند تا جان از مهلکه بدر برند، نگاهی به آن اردوی از هم متلاشی شده و آن شب شوم و دهشت بار انداخت. به مرادعلی گفت:

- خورجین‌ها را بیاورید...

لطفعلی خان، قبل از خروج از شیراز با این که چنین وضعی را پیش‌بینی نمی‌کرد، اما بنابر سنت متداول زمان، خزاین خود را نیز با خود از شهر خارج ساخته بود. مرادعلی بسرعت داخل خیمه شد، دو خورجین بیرون آورد، یکی را ترک اسب خود و دیگری را به ترک غران انداخت و آنگاه آن چند نفر، رکاب کشیدند و از درون آن غوغای عظیم

خود را خارج ساختند و راه صحراها را در پیش گرفتند. آن پنج سوار، تا آنجا که می توانستند اسبان خود را به سرعت تازاندند و از میعادگاه مرگ خود را دور کردند. تا سپیده سحر اسب تاختند. و چون به اندازه کافی از اردوگاهی که آنچنان ناگهانی از درون متلاشی شده بود دور شدند، از سرعت اسب ها کاستند. اما سربازان لطفعلی خان در آن شب، گروه کثیری کشته و مجروح شدند و تنها عده کمی توانستند پناه یا با پیدا کردن اسب بی صاحبی خود را از آن نقطه نجات بدهند و آنها هم هر کدام از سویی رفتند. سپاه لطفعلی خان در سمیرم. در تابستان سال ۱۲۰۵ هجری قمری، این گونه از بین رفت و بکلی متلاشی گردید.

لطفعلی خان و چهار سوار همراهش، به هنگام سحر و دمیدن سپیده بامدادی، وقتی کاملاً اطمینان یافتند که کسی در تعقیبشان نیست و لشکریان جهانبانی آنها را دنبال نکرده اند، در پشت تپه ای عنان اسب ها را کشیدند و پیاده شدند.

هر پنج نفر، خاموش و اندیشناک از اسب ها که تا آن نقطه یک نفس تاخته بودند، فرود آمدند. لطفعلی خان از مرادعلی پرسید:

- فکر می کنی، این واقعه چگونه اتفاق افتاد؟

مرادعلی که شترهای مشعل دار را دیده بود، گفت:

- این قاجار نابکار حيله عجیبی به کار برد. می دانید که اسب از بوی شتر نفرت دارد و او بارم دادن یک گله شتر به سمت اصطبل، اسب های ما را به سمت خودمان رم داد و این بلا اتفاق افتاد.

لطفعلی خان پرسید:

- مگر اسب ها بسته نبودند؟

قدیر پاسخ داد:

- چرا، شهریار. اسبها همه بسته بودند.

در همین لحظه نگاه لطفعلی خان به طناب افسار اسب حیدر زرقانی که او آن را در آن غوغای مرگبار، بدون زین و یراق پیدا کرده و سوار شده بود، افتاد. نگاهی به طناب کرد. آنرا واری کرد و گفت:

- نگاه کنید این طناب با شیئی برنده که جز کارد یا خنجر نمیتواند باشد، بریده شده است.

همگی گفته او را تأیید کردند. لطفعلی خان چند قدم از جمع فاصله گرفت. شست و در فکر فرو رفت. در یک بررسی کلی به این نتیجه رسید که جهانبایی عده‌ای از سپاهیان او را اجیر کرده و آنها قبل از رسیدن شترها افسار اسب‌ها را گسیخته‌اند. اما چه کسی یا چه کسانی این خیانت ناجوانمردانه را مرتکب شده و با دشمن او همدست شده بودند؟

لطفعلی خان می‌دانست که این کار یک یا عده‌ای سرباز ساده نمی‌تواند باشد. بلکه نقشه‌ای حسابگرایانه بوده که به دقت طرح ریزی و اجرا شده است. قیافه یک یک افسران و فرماندهان خود را از نظر گذراند و ناگهان وقتی سیمای عبدالرحیم‌خان در نظرش مجسم شد، بی‌اختیار گفت:

- کار، همین ناجوانمرد است...

و به نزد دیگران برگشت و گفت:

- آنچه را که پیش آمده فراموش کنید، ما به شیراز برمی‌گردیم، بار دیگر نیرو فراهم می‌کنیم و دمار از رورگار قحرها برمی‌آوریم.

هر پنج نفر سوار اسب‌ها شدید و با طلوع ستاره سحری و در هوای گرگ و میش صبحگاهی حرکت کردند. لطفعلی‌خان، برای نخستین بار خنجر از پشت خورد.

آغاز شوربختی

چهل و هشت ساعت قبل از آن شب فاجعه‌بار برای لطفعلی خان زند در سمیرم که بر اثر تباری خیانتکارانه عبدالرحیم خان با دشمن، به تحریک برادرش حاجی ابراهیم کلانتر، سپاه لطفعلی خان متلاشی گردید و نیروهایش بطور غیر منتظره‌ای از هم پاشید و خود به سختی توانست با یاران انگشت شمارش جان از مهلکه بدر ببرد، در شیراز وقایع دیگری اتفاق افتاد.

تردید نیست که لطفعلی خان اگر در یک نبرد مردانه با قوای قاجار روبرو می‌شد، باباخان جهانبانی را شکست می‌داد. اما آخرین شهریار جوان زند دچار غدر و نیرنگ نزدیک‌ترین کسی که مورد اعتمادش بود، یعنی حاجی ابراهیم کلانتر قرار گرفت. آنچه که تقریباً همزمان با پیمان خائنانه بستن عبدالرحیم خان و جهانبانی در شیراز رخ داد، ضربه دیگری بود که از سوی دیگر بر لطفعلی خان وارد آمد. این ضربه نیز رنگ و بوی خیانت داشت.

حاجی ابراهیم کلانتر، حاکم شیراز که لطفعلی خان قبل از عزیمت با قوایش از شیراز به قصد مقابله و رویارویی با جهانبانی - برادرزاده آغامحمدخان - او را به اداره امور تعیین کرده و شهر را به دست وی سپرده بود، با آگاهی از پیوستن برادرش عبدالرحیم خان به دشمن، از درون شهر دست به کار شد.

حاجی ابراهیم کلانتر، اولین کاری که کرد، معدود سربازان باقی مانده در پادگان شیراز را که از طرفداران لطفعلی خان بودند، خلع سلاح کرده و قوای تازه‌ای گردآوری کرد. سپس به نزدیکان لطفعلی خان پرداخت و تمام خوانین و امرای زندیه را دستگیر و زندانی و یا از شهر بیرون کرد. حاکم خیانتکار شیراز به این هم اکتفا نکرد زن و فرزندان، مادر و بطور کلی حرم لطفعلی خان را نیز تحت نظر گرفت. وقتی شیراز را کاملاً تحت تصرف خود گرفت، فرمان به بستن دروازه‌های شهر داد و به نگهبانانی که از مزدوران خودش بودند، سفارش کرد:

- هیچکس را به شهر راه نمی‌دهید. دروازه‌ها را به روی هیچ کس باز نمی‌کنید. حتی به روی لطفعلی خان...

بدین ترتیب شیراز به دست حاجی ابراهیم کلانتر افتاد. و این عمل ناجوانمردانه هنگامی صورت گرفت که قشون لطفعلی خان در منطقه سمیرم متلاشی گردیده بود. اما لطفعلی خان و چهار تن از یاران وفادارش توانسته بودند به اتفاق از مهلکه خود را نجات بدهند.

لطفعلی خان به اتفاق مرادعلی، حیدرزرقانی، لالو و قدیر به سوی شیراز حرکت کرد. آنها همچنان که اسب می‌تاختند، مرادعلی، گوشه‌ای از صحرا را نشان داد و گفت:

- مثل این که گروهی سوار آنجا در حرکتند.

همه ایستادند. سوارانی که مرادعلی دیده بود، رو به سوی آنها می‌آمدند. لطفعلی خان گفت:

- آماده باشید. ممکن است از سواران جهانبانی باشند...

و در همان نزدیکی پشت تپه کوچکی کمین گرفتند. سواران دسته جمعی بطرف لطفعلی خان و یارانش می‌تاختند. هنگامی که نزدیک شدند و در دیدرس قرار گرفتند، مرادخان نفسی به راحتی کشید و گفت:

- خودی هستند. من از همین جا عبدالله خان را می‌توانم تشخیص بدهم.

عبدالله خان عموی لطفعلی خان بود. او نیز چون برادرش جعفرخان قامتی درشت داشت. مرد شجاعی بود که به شجاعت و دلاوری برادرزاده‌اش اعتماد کامل داشت و او

را لایق و شایسته زمامداری می دانست. سواران مسافی دیگر که نزدیک شدند، حدس مرادعلی مبدل به یقین شد. عبدالله خان بود که با عده ای نزدیک به سیصد نفر، سوار بر اسبهایی که بعضی شان زین و برگ نداشتند، در راه شیراز پیش می تاختند.

هنگامی که عبدالله خان و گروه سواران به نزدیکی تپه ای که لطفعلی خان و یارانش پشت آن پناه گرفته بودند رسید، لطفعلی خان و دیگران از پناه تپه بیرون آمدند. دو گروه یکدیگر را شناختند. با عبدالله خان، میرزا حسین قائم مقام و برادرزاده اش میرزا بزرگ و عده ای از اعیان شیراز همراه بودند. عبدالله خان که تا آن لحظه گمان می کرد لطفعلی خان در جریان اغتشاش و آشفتگی شب گذشته کشته شده است، از دیدن او گویی دنیا را صاحب شده باشد، از خوشحالی فریاد زد:

- خدا را شکر که شما را زنده می بینم.

عبدالله خان از این که شهریار زند را سلامت می دید، سخت خوشحال و هیجان زده شد و در حالیکه شمشیرش را از نیام کشیده و دور سر می چرخاند، فریاد زد:

- دمار از روزگار این اخته نابکار برمی آوریم...

لیکن شادی و هیجان او، با خاموشی غم انگیز اطرافیان مواجه شد. تنها لطفعلی خان بود که لبخند روشنی بر لب داشت و چهره جوان و زیبایش از فرط شادی می درخشید. بقیه افراد، حتی مرادعلی و قدیر و حیدر نگاهی به جمع کوچک خود انداختند و اندیشناک و سردرگریان فرو بردند.

عبدالله خان، خطاب به مرادعلی گفت:

- هان، مرادعلی به چه فکر می کنی؟ چرا قیافه ات اینطور در هم رفته است؟
مرادعلی گفت:

- خان! شما طوری حرف می زنید که انگار همین الآن ما یک سپاه ده، پانزده هزار نفری آماده به جنگ داریم. در حالی که می بینید بیش از سیصد نفر نیستیم.

لطفعلی خان، نگاهی به مرادعلی انداخت و برای این که یأس و نومیدی را از دل سربازان از مهلکه نجات یافته بیرون بیاورد، گفت:

- مرادعلی! تو یک مرد جنگ دیده ای. بالاخره اوضاع که اینطور نمی ماند. ما به

شیراز برمی‌گردیم و دوباره نیرو جمع می‌کنیم و بار دیگر دارای سپاهی بیش از آنچه داشتیم، خواهیم شد...

سپس لطفعلی خان از عبدالله خان چگونگی نجات یافتن او را از مهلکه سمیرم پرسید. عبدالله خان گفت:

- من خود را در میان کشته‌ها انداختم و ته توی قضیه را در آوردم. آنچه دیشب مثل یک بلای ناگهانی بر ما نازل شد، بر اثر خیانت عبدالرحیم خان بود. او با جهانبانی همدست شده و نقشه متلاشی کردن سپاه ما را از درون طرح ریزی و به مرحله اجرا در آوردند.

لطفعلی خان زیر لب گفت:

- حدس می‌زدم...

و سپس ادامه داد:

- فکر می‌کنی دیشب ما چقدر تلفات دادیم؟ آیا از نیروی ما کسانی توانستند خود را نجات بدهند؟

عبدالله خان گفت:

- من این گروه را که همراهم هستند در سه دسته پراکنده در صحرا پیدا کردم. البته بعید نیست که عده‌ای از سواران ما موفق به نجات خود و دور شدن از مهلکه شده باشند، اما بطور قطع و یقین در دشت و صحرا پراکنده‌اند و شاید هم عده‌ای از آنها به موطن‌های خود بازگشته باشند یا راهی شیراز شده باشند.

- ما هم به شیراز می‌رویم...

آنگاه گروه کوچک سواران به حرکت درآمد. همانطور که عبدالله خان حدس می‌زد. در طول راه، لطفعلی خان و همراهانش به بخشی از نیروهای خود که موفق شده بودند از توطئه خائنانه دشت سمیرم جان بدر ببرند برخورد کردند. آنها از گوشه و کنار صحرا، تک تک و یا چند نفر چند نفر، به سواران لطفعلی خان پیوستند. بطوری که عده آنها به پانصد نفر رسید. پانصد مرد، بازمانده سپاهی گران که در یک توطئه و دسیسه خائنانه توانسته بودند جان به سلامت ببرند. در میان نجات یافتگان، هنگامی که چشم

لطفعلی خان به ابدال خان افتاد که پیشاپیش یک عده ده نفری بسوی او می تاخت، مثل بچه ها ذوق زده شد و فریاد زد:

- ابدال خان... ابدال خان...

سواران عنان اسبها را کشیدند. ابدال خان نیز از این که لطفعلی خان را زنده سالم یافت خدا را شکر کرد و او نیز که مانند تمام افسران لطفعلی خان، شهریار جوان زند را از دل و جان دوست داشت، وقتی به گروه لطفعلی خان رسید، با لحنی صادقانه گفت:

- به خدا سوگند اگر پدرم را زنده می دیدم، اینقدر خوشحال نمی شدم که شهریار زند را سالم و سواره می بینم.

لطفعلی خان دستی به شانه ابدال خان زد و گفت:

- من هم از دیدن تو خوشحالم دوست من... امیدوارم انتقام این عمل خائنانه را از مسبین آن بگیریم.

باین ترتیب، هنگامی که لطفعلی خان با بازمانده سپاهش که رویهمرفته پانصد نفر می شد به نزدیکی شیراز رسید، لالو، سوار نقابدار به قدیر عموی خود اشاره کرد که در کنار او اسب براند. آن دو به هم نزدیک شدند. دقایقی در کنار هم طی طریق کردند و سپس قدیر از لالو فاصله گرفت، خود را به کنار لطفعلی خان رساند و آهسته گفت:

- شهریار، بهتر آنست قبل از رفتن به شیراز برای اسبهای لخت، زین و برگ تهیه کنیم. اگر موافقت کنید از همین آبادیهای اطراف اسبها را به صورت آبرومندی در آوریم و برای آن عده که سلاح ندارند، شمشیر و خنجر تدارک بینم که این وضع نامناسب ما در روحیه اهالی تأثیر نگذارد.

وقتی لطفعلی خان پیشنهاد قدیر را پسندید، لبخندی رضایت آمیز بر لبان سوار نقابدار نشست و احساس رضایت خاطری به او دست داد.

لطفعلی خان رو به لالو کرد و گفت:

- چهرهات را راضی و شاد می بینم، لالو... تو هم با نظر عمویت موافقی.

لالو، همانطور که چشمان درشت و زیبای خود را به صورت لطفعلی خان دوخته بود، دو سه بار پشت سر هم پلک زد و به نشانه پاسخ مثبت سر تکان داد.

لطفعلی خان و همراهانش از آبادی‌های اطراف کمبوده‌های خود را تأمین کردند. از آن حالت پریشانی و آشفتگی برون و درون بیرون آمدند و بسوی شیراز تاختند. شب به دیرگاه رسیده بود که لطفعلی خان با سواران همراهش به شیراز رسید. اما با دروازه‌های بسته شهر مواجه شد. عبدالله خان جلو رفت و به قراولانی که روی حصار قلعه شیراز نگهبانی می‌دادند، با صدای بلند گفت:

- دروازه‌ها را باز کنید...

قراولی از فراز حصار شهر گفت:

- شما کیستید؟ و از کجا می‌آئید؟

عبدالله خان بانگ بر او زد:

- شهریار شیراز، لطفعلی خان با ما همراه است. من عبدالله خان زند عموی شهریار لطفعلی خان هستم و اینها هم سواران خودمان هستند... هر چه زودتر دروازه را باز کنید قراول بالای حصار گفت:

- ما دستور داریم دروازه را به روی هیچ کس باز نکنیم...

لطفعلی خان با شنیدن این حرف، غران را پیش راند، در کنار عبدالله خان قرار گرفت و گفت:

- گوش کن مرد... من پادشاه شیراز هستم. به تو دستور می‌دهم دروازه را باز کن.

قراول بار دیگر با بی‌اعتنایی گفت:

- به ما دستور داده‌اند و ما دستور را اجرا می‌کنیم... شما هر که می‌خواهید باشید.

لطفعلی خان پرسید:

- آیا این دستور شامل من هم که پادشاه شیراز هستم می‌شود؟

قراول گفت:

- آری، حتی شما...

لطفعلی خان سوال کرد:

- چه کسی این فرمان را صادر کرده است؟

قراول گفت:

- حاکم شیراز... حاجی ابراهیم کلانتر...

لطفعلی خان و عبدالله خان نگاهی به هم انداختند. در نگاهشان این سخن آشکار را رد و بدل شد: مار در آستین ما بوده است.

لطفعلی خان، به قراول گفت که فرمانده قراولان را بگویند بیاید. لحظاتی بعد، فرمانده قراولان نیز آمد و او نیز همان گفته‌ها را تکرار کرد و گفت که حاجی ابراهیم کلانتر دستور داده دروازه‌های شیراز را به روی هیچ کس باز نکنیم.

در حالی که این سخنان بین لطفعلی خان و فرمانده قراولان جریان داشت. خبر به گوش حاجی ابراهیم کلانتر رسید و او خود را به بالای حصار رسانید. گفت و شنود لطفعلی خان و کلانتر بسیار کوتاه بود. حاکم شیراز به لطفعلی خان گفت:

- از اینجا بروید... شیراز دیگر پادشاهی به نام لطفعلی ندارد.

لطفعلی خان گفت:

- تو مرد نمک نشناسی هستی. تو و برادر ناجوانمردت بزرگترین خیانت‌ها را به من کردید و حالا هم مرا به پایتخت خودم راه نمی‌دهید؟

حاجی ابراهیم کلانتر گفت:

- سزای کسی که فرزند دیگران را برای اطمینان خاطر گروگان بگیرد و با خود ببرد، همین است.

لطفعلی خان تازه دریافت که علت خصومت حاجی ابراهیم نسبت به او اینست که پسرش محمد جز و سپاهیان او بوده و محمد بنا به تمایل و به خواست خودش همراه او به سمیرم آمده بوده است.

عبدالله خان نگاهی به میان سواران همراهشان انداخت تا شاید محمد را بیابد. اما از او اثری ندید. با این حال گفت:

- حاجی ابراهیم... خیانت برادر تو شب گذشته باعث متلاشی شدن سپاه شهریار زند شد. اگر صدمه‌ای هم به پسر تو رسیده باشد، گناه به گردن عموی اوست، نه شهریار زند... و لطفعلی خان افزود:

- حاجی ابراهیم، پسر تو بنا به خواسته خودش و با موافقت خود تو به سواران من

پیوست. اما من خوب می‌دانم برای آدمی مثل تو، این فقط یک بهانه است. پس در حالی که زیر لب با خود زمزمه می‌کرد: «بقول حافظ شیرین سخن باید از صحبت با پیمان شکنان پرهیز کرد...» رو به همراهانش کرد و گفت:

.. برویم...

حاجی ابراهیم کلانتر برای اعیان و سران شیراز پیام داد چنانچه لطفعلی خان را ترک نکنند. جان خانواده‌هاشان در خطر خواهد بود. آنها نیز ناگزیر لطفعلی خان را ترک گفتند. آنگاه شاه جوان زند با گروه باقی مانده و اندک سواران متواری و مورد خیانت قرار گرفته، عنان اسب‌ها را گرداندند و به فرمان لطفعلی خان به حرکت در آمدند رفتار ناجوانمردانه حاجی ابراهیم کلانتر، تمام افسران و سربازان همراه لطفعلی خان را به خشم آورد. و بیش از همه ابدال خان عبدالملکی بود که وقتی لطفعلی خان فرمان به رفتن داد، جلو آمد و با چهره‌ای برافروخته از خشم، در حالی که نگاهش مثل دو اخگر سوزان در پرتو مشعل‌ها به چهره حاجی ابراهیم کلانتر که بر فراز حصار شهر ایستاده بود، دوخته شده بود گفت:

- شهریار... اجازه بده به شهر حمله کنیم.

لطفعلی خان لبخندی زد و گفت:

- ابدال خان! در جنگ، شجاعت و تهور ستایش‌انگیز است. اما خودکشی روانیست. ما با سیصد سوار چگونه می‌توانیم شیراز را تصرف کنیم؟ بهتر است اول به فکر جمع‌آوری نیرو باشیم و بعد شیراز را مورد حمله قرار دهیم.

لطفعلی خان آنگاه فرمان داد سه بار زنبورک شلیک کنند، شاید طرفدارانش از داخل شهر اقدامی صورت دهند. اما خبری نشد و خان زند گفت:

- این خائن نمک‌شناس، از لحن کلامش پیداست که طرفداران ما را در شهر قلع و قمع کرده است. فعلاً چاره‌ای جز رفتن نداریم.

و با این حرف رکاب کشید و در حالی که سوارانش او را دنبال می‌کردند، از برج و باروی قلعه شیراز دور شد. در آن میان، شاید هیچ یک از همراهان لطفعلی خان ندید که لالو، سوار نقابدار که در کنار عمویش قدیر اسب می‌ناخت، به آرامی و پنهانی، دو قطره

اشکی را که بر گونه‌هایش غلتیده بود، با سرانگشت پاک کرد. او نگاهی نفرت‌آمیز به حاجی ابراهیم کلانتر انداخت و در دل خطاب به حاکم خیانت‌پیشه و ناجوانمرد شیراز گفت: «تو روزی سزای این خیانت و نامردی خود را خواهی دید...»^۱

و این آغاز شوربختی‌های لطفعلی خان زند بود...

۱ - حاجی ابراهیم کلانتر سرانجام به سزای خیانت خود رسید. به بخش پایانی کتاب «فرجام شوم خیانتکاران» رجوع فرمائید.

حملة انتحاری

هنگامی که لطفعلی خان با محدود سوارانش از پشت دروازه‌های بسته شیراز دور شد و رفت تا به گردآوری نیرو پردازد، باباخا جهانبانی خبر پیروزی «مشعشع و درخشان» خود را به سمیرم بر قوای لطفعلی خان با آب و تاب فراوان به آگاهی آغامحمدخان رسانید. وی ضمناً از همکاری و مساعدت حاجی ابراهیم کلانتر و برادرش عبدالرحیم خان یا کرد و برای آنها تقاضای پاداش و خلعت کرد.

حاجی ابراهیم کلانتر نیز که اینک پایتخت زندیه را در تصرف داشت، از آنجا که مطمئن بود لطفعلی خان بار دیگر به سراغش می‌آید، طی نامه جداگانه و بلندبالایی که برای آغامحمدخان فرستاد، اظهار عبودیت و بندگی کرده و آمادگی خود را برای تسلیم شیراز به آغامحمدخان اعلام کرد.

او، در نامه‌اش تقاضا کرد که چون قوای حاضر در شیراز اندک است، «پادشاه بزرگ ایران» نیروی کافی به کمک او بفرستد تا بتواند در مقابل «شرارت‌های» لطفعلی خان شهر را حفظ کند. مردی که تا دیروز لطفعلی خان را شهریار می‌نامید، امروز از او به عنوان یک «شرور» و یاغی یاد می‌کرد. زیرا با بررسی‌های حسابگرانه‌ای که با خود کرده و با توجه به گزارش‌هایی که از اقتدار روز افزون خواجه قاجار توسط جاسوسانش دریافت کرده بود، به این نتیجه رسیده بود که در نبرد بین لطفعلی خان و آغامحمدخان، کفه ترازوی برتری و

قدرت به نفع خواجه قاجار است و منافع و مصلحت خود را در این دیده بود که با تسلیم شیراز به آغامحمدخان، خود را به قطب قدرتمندتر نزدیک کند.

خبر پیروزی جهانبانی در سمیرم، هر چند برای آغامحمدخان خوشحال کننده بود، اما کاملاً ارضاء کننده نبود. او که در اولین لشکرکشی اش به شیراز، ضربه های شدیدی از لطفعلی خان خورده بود، کینه شاه جوان زند را به دل گرفته و حس انتقامجویی نسبت به خان زند در او شعله ور گردیده بود.

دلایل کینه توزی آغامحمدخان نسبت به لطفعلی خان را در چند نکته باید جستجو کرد. نخست این که آغامحمدخان که تقریباً تمام ایران را جز فارس تحت استیلای خود گرفته بود، حاضر نبود رقیب جنوبی خود را در اوج محبوبیت بین مردم فارس ببیند. پس طبیعی بود که به دفع لطفعلی خان پردازد. دوم این که از قرار معلوم آغامحمدخان به اصرار شیخ جعفر تنکابنی که کتاب خوان مخصوص او بود و شب ها در هر وضع و حالی، برای خواجه قاجار کتاب می خواند تا او خوابش ببرد، نامه ای برای لطفعلی خان نوشته و از او خواسته بود که از در اطاعت در آید، شاید موثر واقع شود. این نامه وقتی به لطفعلی خان می رسد، از آنجا که او سخت مغرور و متهور بوده، در پاسخ آغامحمدخان، نامه شدیدالحنی می نویسد و او را «اخته» و «مخنت» خطاب کرده و برای پادشاهی ایران نالایی و بی عرضه اش می نامد و هم در این نامه می نویسد: جای خواجه ای چون تو در حرامسراهاست، نه تکیه زدن بر جایگاه پادشاه بزرگی چون کریم خان زند... و جز این سخنان درشت و ناهنجاری در نامه اش می نویسد که آتش کینه آغامحمدخان را شعله ورتر و سوزان تر می کند. این نامه را میرزا محمدعلی خان کاشی که منشی لطفعلی خان بوده، قبل از واقعه سمیرم و رانده شدن لطفعلی خان از شیراز، برای آغامحمدخان تحریر کرده بوده است. آغامحمدخان از دریافت این نامه به شدت خشمگین می شود و با خود عهد می کند چنان بلائی بر سر لطفعلی خان بیاورد که تا دنیا دنیاست از یاد نرود و فراموش نشود.^۱

۱- بعد از غلبه آغامحمدخان بر کرمان و عبور دلاوران لطفعلی خان از بین سربازان خواجه قاجار، میرزا محمدعلی خان کاشی را به نزد آغامحمدخان آوردند. در کتاب تاریخ کرمان تألیف احمدعلی خان وزیری به تصحیح و

اما پژوهشگران و نویسندگان غربی که درباره روبروئی و جنگ‌های آغامحمدخان و لطفعلی‌خان کتاب‌هایی نوشته‌اند، به نکته دیگری نیز اشاره دارند و آن این‌که: آغامحمدخان انسانی بود غیر متعارف که طبیعی‌ترین غریزه‌ای را که خداوند در نهاد هر موجود زنده‌ای به ودیعه گذارده است، از دست داده بود. سیمای زشت و چروکیده‌ای داشت و قادر نبود همسر اختیار کند، در حالی که لطفعلی‌خان نه فقط جوان و از کلیه غرایز بشری برخوردار بود، از لحاظ ظاهر نیز درست نقطه مقابل آغامحمدخان قرار داشت. به همان اندازه که سر سلسله قاجاریه زشت و کریه‌المنظر بود، لطفعلی‌خان در اوج زیبایی بود. بطوری که زیبایی‌اش زبانزد خاص و عام بود.

به هر تقدیر بعید نیست که این موضوع نیز در کینه توزی خواجه قاجار نسبت به لطفعلی‌خان موثر بوده است.

به هر حال، آغامحمدخان پس از آگاهی از متلاشی شدن قوای لطفعلی‌خان در شیراز، خنجر مرصعی به رسم خلعت برای برادرزاده‌اش باباخان جهانبانی (فتحعلیشاه آینده) فرستاد. همچنین چند هزار تومانی با فرمان حکومت قسمتی از خطه فارس، پاداش خیانت عبدالرحیم‌خان بود. حاجی ابراهیم کلانتر را نیز لقب اعتمادالدوله بخشید و همچنان او را در حکومت شیراز ابقاء کرد.

آنگاه، همانطور که حاجی ابراهیم کلانتر خواسته بود، یک نیروی چهار، پنج هزار نفری را به فرماندهی مصطفی‌خان قاجار دولو به سوی شیراز فرستاد تا حاکم شیراز را در صورت حملات احتمالی لطفعلی‌خان یاری کند.

آغامحمدخان، قبل از عزیمت مصطفی‌خان به شیراز، به وی سفارش کرد:
- اردوگاه خود را بیرون شهر مستقر کن و داخل شهر نشو... چون ممکن است محاصره شوی.

و مصطفی‌خان قاجار دولو نیز به این توصیه عمل کرد. بیرون شیراز با سپاهیان مستقر

تحشیه دکتر باستانی پاریزی به نقل از تاریخ ملکم ج ۲ ص ۷۴ آورده شده:
هنش لطفعلی‌خان را مرد آقامحمدخان آوردند از او پرسید: چگونه جرأت کردی که به چون من پادشاهی از جانب لطفعلی‌خان فرمان نویسی؟ منی گفت من در خدمت او بودم، و او حاضر بود و تو غایب! پادشاه به غضب رفته فرمود تا دست‌هایش را بریدند و چشمهایش را برکندند. (تاریخ کرمان - باورقی ص ۷۵۵-۷۵۶).

شد تا چنانچه لطفعلی خان دست به حمله زد، نتواند شیراز را تصرف کند. خبر رسیدن قوای کمکی برای حاجی ابراهیم کلانتر، در بوشهر به لطفعلی خان رسید. شوربختی های شهریار جوان زند آغاز گردیده بود.

آغامحمدخان همراه با مصطفی خان قاجار، یکی از درباریان خود، ملقب به منشی الممالک را نیز به شیراز فرستاد تا کلیه اموال و دارائی و ثروت لطفعلی خان را ضبط نماید. خواجه قاجار گمان می کرد که لطفعلی خان صاحب ثروت کلانی است، اما وقتی صورت اموال شهریار جوان زند را دید دانست که پادشاه شیراز و وارث کریم خان زند فقط سه خانه در شیراز و سه باغ در خارج از شیراز و غیر از این مقداری فرش و اثاث خانه دارد که در مجموع می توان گفت چندان چشمگیر نبود. آغامحمدخان سراغ جواهرات سلطنتی را که پس از نادرشاه افشار به کریم خان رسیده بود گرفت و پاسخ شنید که مقداری از این جواهرات در جریان جنگ های خانگی بین زندیه از بین رفته و باقی را هم لطفعلی خان با خود برده است.

لطفعلی خان هوشمندتر از آن بود که حوادث غیر متظره را پیش بینی نکند و به همین دلیل نقدینه و جواهرات موجود در شیراز را هنگام غزیمت به قصد جنگ با جهانبانی با خود همراه برد و این نقدینه سیم و زر و چند قطعه جواهر را که جواهر معروف دریای نور نیز جزو آنها بود، در شب متلاشی شدن سپاهش، توانست از معرکه بیرون ببرد. او از پشت دروازه های بسته شیراز، راه نواحی جنوبی را در پیش گرفت. با محدود سوارانی که در خدمتش باقی مانده بودند، خود را به حاشیه خلیج فارس رساند و مشغول جمع آوری قوا و استخدام سرباز گردید.

لطفعلی خان از خوانین برازجان و تنگستان و مناطق دیگر درخواست سرباز کرد، مردانی که در آن عصر حرفه شان جنگاوری و خدمت در رکاب خان یا حاکم یا پادشاهی بود، می دانستند که لطفعلی خان مستمری ماهانه سربازانش را به موقع می دهد و علاوه بر آن رفتار و خلق و خوی خوشی دارد. این بود که عده ای از این مردان خدمت او را پذیرفتند و به وی پیوستند. یک نیروی هزار و دویست، سیصدنفری در خدمت لطفعلی خان قرار گرفتند.

لطفعلی خان رو به شیراز نهاد...

بار دیگر گارد محافظ او تشکیل شد و لطفعلی خان قشون کوچک خود را مانند یک سپاه بزرگ چندین هزار نفری با طلایه و گروههای اکتشافی به حرکت در آورد. قبل از آن که لطفعلی خان از کرانه خلیج فارس حرکت کند، حاکم یکی از بنادر به وی گفت: - شما اگر بتوانید به کرمان بروید بهتر است... آنجا می توانید با امیر بلوچستان و حاکم طبس هم مرز بشوید و از نیروهای آنها هم استفاده کنید و قدرت بیشتری پیدا می کنید. لطفعلی خان گفت:

- اما انتقال این نیرو از اینجا به کرمان کار دشواریست و ما نمی توانیم مسافت طولانی و صحراهای بی آب و علف را از طریق خشکی طی کنیم. حاکم مزبور گفت:

- با انگلیسی ها وارد مذاکره شوید، شاید آنها قوای شما را با کشتی هاشان به بندر عباس برسانند و از آنجا هم می توانید خودتان را به کرمان برسانید.

لطفعلی خان این فکر را پسندید. اما مذاکرات نومید کننده بود. انگلیسی ها حاضر نشدند قوای لطفعلی خان را با کشتی های خود از راه دریا به بندر عباس یا بندر جاسک در کرانه خلیج فارس برسانند. ناگزیر لطفعلی خان تصمیم گرفت به شیراز برود. او می دانست که برای حاجی ابراهیم کلانتر قوای کمکی از طرف آغامحمدخان قاجار رسیده و کار سخت و صعبی در پیش دارد. لیکن وی، مردی نبود که بیم و هراس به دل راه بدهد. با خود فکر کرد که در بین راه نیز از ایلات و عشایر و طوایف مختلف فارس کمک خواهد گرفت و موفق خواهد شد شیراز را دوباره تسخیر کند. مخصوصاً که توانسته بود از بین دلیرترین ایلات جنوب ایران، مانند تنگستانی ها سرباز اجیر کند. در همان جا لطفعلی خان برای سربازانی که اسب نداشتند، اسب تهیه کرد و در یک بامداد گرم تابستانی از میان بادهای گرم و مرطوب جنوبی - در حاشیه خلیج فارس - گذشت و به سوی شیراز حرکت کرد.

سربازان جدید، خیلی زود شیفته و فریفته خصلت های لطفعلی خان شدند. آنها می دیدند که لطفعلی خان نیز مثل خودشان زندگی می کند. خورد و خواب او با آنها هیچ

فرقی ندارد. علاوه بر این شب‌ها که اردو بر پا می‌شد، لطفعلی خان سواران خود را به جشن و پایکوبی و امیداشت. شور جوانی در او چنان بود که مرتباً با سربازانش می‌گفت و می‌خندید... و سواران تازه به خدمت در آمده او، با خود فکر می‌کردند: «چگونه کسی که عنوان پادشاهی دارد، این همه بی‌تکلف و عاری از تشریفات می‌تواند باشد؟» و این برایشان عجیب بود.

فرمانده سواران تنگستانی که شیرعلی نام داشت و می‌دانست لطفعلی خان پایتخت خود را از دست داده و در حال حاضر از پادشاهی فقط عنوانی دارد، شبی به لطفعلی بخان گفت:

- شهریار، آیا از این که مورد خیانت قرار گرفته‌اید، ناراحت نیستید؟

لطفعلی خان گفت:

- شیرعلی، زندگی انسان‌ها پر از قزاز و نشیب است. اگر من ناراحت هستم، گناه سربازانم چیست که آنها را هم ناراحت کنم؟ نه... من ترجیح می‌دهم ناراحتی‌ها و دردهای درونی‌ام را برای خودم نگهدارم. اما شادی‌هایم را با دوستانم تقسیم کنم. این را گفت و نگاهش را به کمی دورتر دوخت. در پرتو نور ضعیف ستارگان یک جفت چشم درشت و سیاه را دید. که به رویش خیره شده است. این چشم‌ها را لطفعلی خان مدتها بود که گاه و بی‌گاه خیره به روی خود می‌دید. او لالو بود. برادرزاده قدیر... همان سوار نقابداری که همیشه چهره‌اش را می‌پوشاند و جز یک جفت چشم راز آلوده، از چهره‌اش چیز دیگری پیدا نبود.

لطفعلی خان، به دیدن لالو، او را صدا زد:

- لالو، بیا اینجا... نزدیک‌تر بیا... شیرعلی هم‌رزم تازه ماست... بیا جلو.

لالو، خود را به نزدیک لطفعلی خان رساند. شیرعلی نگاهی به لالو کرد و فقط چشم‌های او را دید. در این هنگام قدیر، عموی لالو و نصیرخان نیز به جمع لطفعلی خان و شیرعلی و لالو پیوستند. شیرعلی علت پوشیدگی چهره لالو را پرسید. قدیر داستان سوختن چهره او را برایش تعریف کرد. شیرعلی گفت:

- برای یک مرد، زشتی و زیبایی صورت مهم نیست. در این هوای گرم، این دستاری

که لالو به صورتش پیچیده ناراحتش می‌کند...

و دست پیش برد که دستار از سر و روی لالو بردارد که لالو مثل گوزنی بسرعت خودش را عقب کشید و نگاه خشمگین خود را به صورت شیرعلی دوخت. لطفعلی خان خندید و گفت:

- شیرعلی، او را به حال خودش بگذار...

و نصیرخان نیز با لحن محکمی گفت:

- نه تو و نه هیچکدام از سوارانت در برابر زنجیر لالو، تاب مقاومت ندارید

شیرعلی... همانطور که شهریار گفتند او را به حال خودش بگذار راحت باشد.

شیرعلی، نگاهی به جثه نسبتاً لاغر و ظریف لالو کرد و گفت:

- تنبل‌ترین سواران من، از پس این پسر بچه برمی‌آید.

قدیر خشم آلوده گفت:

- کاری ندارد... امتحان کن شیرعلی... خودت یا هر کس دیگر... لالو با زنجیر و تو با

شمشیر یا هر سلاح دیگری که خواستی.

شیرعلی گفت:

- اگر شهریار اجازه دهد خود من با شمشیر دستار از سر لالو بر میدارم...

لطفعلی خان گفت:

- مواظب باش شیرعلی، زنجیر لالو، هم دردناک است هم زخم بدی ایجاد می‌کند.

شیرعلی پاسخ داد:

- شما اجازه بدهید شهریار، بقیه‌اش با من...

لطفعلی خان نگاهی به لالو انداخت. لالو، با نگاه از او تقاضا می‌کرد اجازه بدهد با

شیرعلی مبارزه کند.

اما لطفعلی خان گفت:

- شما هر دو از سواران دلیر من هستید. هر کدام از شما صدمه ببیند، من یک سوار

شجاع خود را از دست داده‌ام. پس بهتر این است فکر این مبارزه را از سر بیرون کنید.

لالو، به نشانه اطاعت پلک‌های خود را فرو خواباند و در برابر لطفعلی خان سرفرو

آورد. شیرعلی نیز اطاعت کرد و لطفعلی خان گفت:

- بهتر است استراحت کنید... صبح زود باید اردو را جمع کنیم و راه بیفتیم...

هر کس به خیمه خود رفت. قدیر و لالو نیز برخاستند و به خیمه خود رفتند، در حالی که نگاه شیرعلی آنها را همچنان تعقیب می کرد. این نگاه، از آن شب به بعد، لحظه ای لالو را از نظر دور نمی داشت.

قشون لطفعلی خان به سروستان رسید. او یک گروه اکتشافی را پیشاپیش فرستاد تا از اوضاع و احوال اطراف شیراز خبری کسب کنند. گروه اکتشافی در بازگشت خبر آورد که سپاه بی شماری در اطراف شیراز اردو زده است و این سپاهی است که آغامحمدخان برای کمک به حاجی ابراهیم کلانتر فرستاده و تحت فرماندهی مصطفی خان قاجار دولو است. لطفعلی خان که در وجودش ترس معنا و مفهومی نداشت، تصمیم گرفت به مقابله سپاه مصطفی خان برود. خبر نزدیک شدن لطفعلی خان به فرمانده سپاه قاجار رسید. او فوراً به حاجی ابراهیم خان کلانتر یا اعتمادالدوله جدید پیام فرستاد تا دروازه های شهر را ببندد و خود آماده جنگ با لطفعلی خان شد.

لطفعلی خان با یک برآورد تقریبی و با اطلاعاتی که دریافت کرده بود، دانست نیروی دشمن از نظر تعداد خیلی بیشتر از قوای اوست. او، جوان ترسوئی نبود. اما عقیده داشت که در جنگ شجاعت و تهور، زمان لازم خود را می خواهد و درایت و هوشمندی نیز در وقت خود لازم و ضروریست. این بود که به افسرانش گفت:

- تعداد دشمن خیلی بیشتر از ماست. با این حال من از حمله به خصم بیم و هراسی ندارم. فقط فکر می کنم بهترین راه برای از پای در آوردن دشمن، همان جنگ و گریز باشد.

در این هنگام ابدال خان عبدالملکی دست به قبضه شمشیر برد و گفت:

- شهریار... پانصد سوار در اختیار من بگذارید تا شیراز را برایتان بگیرم.

لطفعلی خان گفت:

- ابدال خان! در شجاعت و دلاوری تو، نه من و نه هیچکس دیگر کمترین شک و

تردیدی نداریم اما فراموش نکن که گاهی شجاعت تنها کار ساز نیست. باید این شجاعت

همراه با تدبیر و دوراندیشی هم باشد.

ابدال خان بار دیگر برخواسته خود تأکید کرد.

- قول می‌دهم شیراز را برای شهریار زند بگیرم... فقط با پانصد سوار... خواهش می‌کنم.

ابدال خان، چنان این درخواست را از لطفعلی خان کرد که او فکر کرد اگر خواسته ابدال خان را رد کند، به غرور او لطمه خواهد زد. به همین جهت گفت:

- بسیار خوب ابدال خان... تو با پانصد سوار به انتخاب خودت به قلب دشمن حمله کن. منم با بقیه سپاه، به عنوان نیروی ذخیره منتظر میمانم و همین که تو صفوف دشمن را شکافتی، در موقع خود منم حمله نهایی را می‌کنم. اما با این حال باز هم می‌گویم این نقشه تو عاقلانه نیست.

ابدال خان خندید.

- من یا جانم را از دست می‌دهم یا شیراز را برای شهریار زند می‌گیرم. راه سومی وجود ندارد.

حاضران، نگاههای تحسین‌آمیز خود را ابدال خان دوختند و دردل وفادرای و شجاعت او را ستایش کردند. در چشمان ابدال خان برق تصمیمی می‌درخشید. تویی او از لحظه حرکت از بوشهر، خود را برای چنین کارزاری آماده کرده بود.

صبح روز بعد، هنگامی که لطفعلی خان از خواب برخاست، تغییر عقیده داده بود. او ابدال خان را احضار کرد و گفت:

- بسیار خوب، ابدال خان... ما با تمام نیرو به قلب دشمن می‌زنیم. منم در کنار تو حمله می‌کنم.

ابدال خان گفت:

- نه، شهریار... من به تنهایی می‌خواهم شیراز را بگیرم. از این گذشته، شما فکر کرده‌اید که در این حمله اگر ما دچار ضعف بشویم، تمام قوای خود را از دست می‌دهیم، در حالی که وجود نیمی از همین نیرو، برای ادامه جنگ و گریز می‌تواند خیلی مفید باشد. پس خواهش می‌کنم اجازه بدهید این حمله را من به تنهایی فرماندهی کنم و انجام بدهم.

لطفعلی خان هر چقدر کوشش کرد که ابدال خان موافقت کند به اتفاق دست به حمله بزنند، ابدال خان راضی نشد. آن سردار دلاور و بیباک، سرانجام لطفعلی خان را قانع کرد که نیروی ذخیره را در پشت سر حمله کنندگان نگهدارد و همین که او توانست صفوف دشمن را بشکافد و قلب سپاه خصم را متلاشی کند، نیروی ذخیره هم دست به حمله بزند. آفتاب کم کم بالا می آمد. ابدال خان، سوار بر اسب کهر خود، پیشاپیش پانصد سوار، مسلح به تنفک و تپانچه و شمشیر و تبر، آماده حمله بود. به شیوه معمول، اسب‌ها ابتدا آهسته آهسته به حرکت در آمدند و چون به نقطه مورد نظر رسیدند، ابدال خان نعره کشید:

- حمله...

و پانصد سوار او مثل تند بادی توفنده، رو به سپاه قاجار تاختن گرفتند. هجوم ابدال خان چنان سخت و سنگین بود که در نخستین لحظات، صفوف اولیه سپاه مصطفی خان از هم پاشید. ابدال خان بعد از خالی کردن تنفک و هر دو تپانچه‌اش، دست به شمشیر و تبر برد و معبری به عرض دو متر در برابر خود بوجود آورد. ضربه‌های شمشیر و تبر او، پی در پی فرود می آمد. اما هر سربازی از سربازان قاجار که بر زمین در می غلتید، ده نفر دیگر جای او را پر می کردند.

نبردی سهمگین در گرفته بود. ابدال خان وقتی عرصه را بر خود و سوارانش تنگ دید، فرمان عقب نشینی صادر کرد. اندکی عقب نشست و بار دیگر با بازمانده قوایش حمله کرد. افراد او دلیرانه جنگیدند و در میان دریای خصم فرو رفتند. بی آنکه دیگر راه بازگشت داشته باشند. آنها تا آخرین نفر کشته شدند. ابدال خان عبدالملکی نیز به وعده‌ای که به لطفعلی خان داده بود، وفا کرد. شیراز را نگرفت. اما جان خود را بر سر این کار گذاشت...

لطفعلی خان که بر اثر پافشاری بیش از حد ابدال خان راضی به این حمله شده بود، در حالی که از فرط تأثر اشک در چشمانش حلقه زده بود و از وفاداری ابدال خان و فداکاری او، به شدت متأثر شده بود، ادامه حمله را بی فایده دانست.

فرمان عقب نشینی صادر کرد و به افسران گفت:

.. اکنون با جنگ و گریز باید دشمن را به زانو در آوریم...

این دوره از زندگی لطفعلی خان، شباهت زیادی به دوران نخستین هجوم و محاصره شیراز توسط آغامحمدخان قاجار دارد. بار دیگر لطفعلی خان جنگ‌های نامنظم، یا به تعبیر امروزی پارتیزانی یا چریکی را علیه ارتش مصطفی خان قاجار دولو آغاز کرد. او، با آشنایی و شناختی که از منطقه داشت، نیروی خود را در اطراف شیراز پراکنده کرد. قشون مصطفی خان قاجار سیوروسات افراد و علیق اسبان خود را از آبادی‌های اطراف تهیه می‌کرد. شیراز فقط می‌توانست آذوقه پادگان خود را تهیه کند. لطفعلی خان، نخستین کاری که کرد گماردن دسته‌هایی از نیروی خود در راهها و کوره راههای اطراف که به شیراز منتهی می‌شد بود. کاروان‌های کوچک حامل آذوقه و خواربار، شامل گندم و آرد و سایر مایحتاج زندگی، همین که در راهها ظاهر می‌شدند، دسته‌های گشتی لطفعلی خان که تمام راهها و حتی بیراهه‌ها را زیر نظر داشتند، راه بر آنها می‌بستند. اولین سؤا‌شان این بود:

- محموله تان چیست؟

و چون قافله سالاران می‌دانستند که بارشان مورد باز دید قرار می‌گیرد، ناگزیر واقعیت را می‌گفتند. چنانچه محموله برای سپاه قاجار برده می‌شد، فوراً ضبط می‌شد و به تصرف افراد لطفعلی خان درمی‌آمد. اما اگر مقصد کاروانیان نقاط دیگری بود، به دستور لطفعلی خان، دسته‌های گشتی راه می‌دادند تا آنها به راه خود بروند و هیچ مزاحمتی برایشان فراهم نمی‌کردند.

این تدبیر و نقشه لطفعلی خان، خیلی زود تأثیر خود را بخشید. قشون مصطفی خان قاجار، رفته رفته دچار کمبود آذوقه می‌شد. مصطفی خان می‌دانست که لطفعلی خان دوروبر او پرسه می‌زند و این را هم می‌دانست که علت کمبود روز افزون آذوقه و دیر رسیدن و یا هرگز نرسیدن خواربار به اردوگاهش، ناشی از اقدامات لطفعلی خان است. او بالاخره تصمیم گرفت همراه با کاروانیان حامل آذوقه، عده‌ای از افراد مسلح خود را همراه کند تا به خیال خودش از دستبرد گروههای لطفعلی خان جلوگیری کنند. اما با این کار هم آذوقه و خواربار را از دست می‌داد و هم تعدادی از افرادش به قتل می‌رسیدند.

لطفعلی خان، اقدامات چریکی خود را در نرسیدن آذوقه به سپاه دشمن شدت بخشید. طوری که مصطفی خان قاجار دولو، آشکارا دچار مشکل شد. در چنین شرایطی، حملات غافلگیر کننده لطفعلی خان نیز علیه سپاه مصطفی خان قاجار آغاز شد. او، همزمان با مانع شدن رسیدن آذوقه به سپاه خصم، ضمناً اقدام به شبیخون و یا حملات ناگهانی و غافلگیر کننده علیه نیروی قاجار می‌کرد.

اهالی آبادی‌های اطراف نیز رفته رفته جذب نیروهای لطفعلی خان می‌شدند. او وقتی کاروان آذوقه‌ای را می‌دید که به سمت شیراز و به قصد تحویل به سپاه مصطفی خان می‌رود، با قافله سالار گفتگو می‌کرد. به او می‌گفت که مردم فقیر و بیچاره این نواحی، قوت و غذای زن و فرزندانشان را به سپاه قاجارها می‌دهند. در حالی که این قشون از آنسوی ایران، از صحرای ترکمان و از استرآباد آمده است تا سرزمین آباء و اجدادی آنها را تصرف کند و آن وقت آنها چگونه راضی می‌شوند مایحتاج دشمنان خود را تأمین کنند.

سخنان لطفعلی خان و فرماندهان دسته‌های گشتی او، اکثراً در دل روستائیان خوش قلب و پاک طینت اطراف شیراز موثر واقع می‌شد، بطوریکه آنها خود تمهیدی به کار می‌بستند و آذوقه‌ها را در نقطه‌ای از بیابان خالی کرده، سپس هیاهوکنان و برسرزنان به نزد مصطفی خان قاجار می‌رقتند و فریاد و فغان بر می‌داشتند که افراد لطفعلی خان نه فقط بار آنها را ضبط کرده، بلکه عده‌ای از آنها را نیز به اسارت گرفته و برده... و بعد از آن که مصطفی خان برای رساندن آذوقه و علیق به سپاهش، عده‌ای از سربازانش را مامور کرد، روستائیان با علائم مخصوص تعداد نفرات و نوع اسلحه و بطور کلی نیروی محافظ خود را به اطلاع افراد لطفعلی خان می‌رساندند و چون مورد حمله قرار می‌گرفتند، خودشان نیز با جنگجویان لطفعلی خان همراه می‌شدند و تا نفر آخر محافظین سپاه قاجار را از پای در می‌آوردند.

مصطفی خان قاجار هر بار از طریق روستائیان آگاهی پیدا می‌کرد که لطفعلی خان در فلان نقطه یا فلان آبادیست. او بیدرنگ عده‌ای از افرادش را به آن نقطه می‌رساند، به امید این که بر لطفعلی خان دست یابد. اما از لطفعلی خان اثری و نشانی نمی‌یافت. در این

تعقیب‌ها، مصطفی خان نه تنها موفق به یافتن لطفعلی خان نمی‌شد، بلکه با نقشه‌های از پیش طرح شده لطفعلی خان گروهی از سربازان خود را هم از دست می‌داد.

فرمانده سپاه آغامحمدخان، روزی حاجی ابراهیم کلانتر را احضار کرد و درباره وضع مشکلی که لطفعلی خان برایش پیش آورده بود، با وی به صحبت نشست. اما حاجی ابراهیم کلانتر که از رشادت و مهارت لطفعلی خان در جنگ‌های پارتیزانی آگاه بود، راه نجاتی که پیش پای مصطفی خان نگذاشت، از روحیه باختن فرمانده سپاه قاجار سخت بیمناک شد و صریحاً از وی خواست که نامه‌ای به آغامحمدخان بنویسد و از او درخواست نیروی کمکی کند. ترس حاجی ابراهیم از این بود که مصطفی خان قاجار نیز مانند آغامحمدخان از حملات غافلگیرکننده لطفعلی خان به ستوه بیاید و دست از کمک او کشیده و از شیراز برگردد. آنوقت می‌دانست که لطفعلی خان به سرعت موفق به تسخیر شیراز می‌شد.

مصطفی خان قاجار نیز به گفته حاجی ابراهیم «اعتمادالدوله» عمل کرد و طی نامه‌ای برای آغامحمدخان نوشت: لطفعلی خان مشکل بزرگی برای ما فراهم کرده. او مانند شیخ یکباره ظاهر می‌شود به همان سرعت نیز ناپدید می‌شود. هر بار سپاهیان ما او را محاصره می‌کنند. اما او مثل قطره آبی که به زمین فرو رفته باشد، ناپیدا می‌شود. از طرفی چون جای معین و مشخصی ندارد، دستیابی ما به او مشکل است و وسعت و گستردگی منطقه هم مزید بر علت می‌شود.

سردار آغامحمدخان که آشکارا به ضعف خود در برابر لطفعلی خان اعتراف کرده بود، از آغامحمدخان تقاضای نیروی کمکی کرد و در پایان نامه‌اش افزود: در صورتی که نیروی ما به اندازه‌ی باشد که بتوانیم حلقه محاصره را در یک محدوده وسیع تشیکل بدهیم، قول می‌دهم لطفعلی خان را دستگیر کنم.

آغامحمدخان قاجار با دریافت این نامه، به شدت عصبی شد. اما مثل همیشه به روی خود نیاورد. با خودش اندیشید: «اکنون من با یک پادشاه و مدعی سلطنت ایران طرف نیستم. یک جوان یاغی و شرور که عده‌ای او باش را دور خود جمع کرده، برای من مزاحمت ایجاد نموده که هر طور شده باید او را نابود کنم...»

اکنون بیش از دو سال بود که لطفعلی خان زند، آغامحمدخان را به ستوه آورده بود. شیراز و بخش وسیعی از این خطه، پس از خیانت عبدالرحیم خان شیرازی در سمیرم، و برادرش حاجی ابراهیم کلانتر در شیراز تحت نفوذ و سیطره قاجاریه در آمده بود. لیکن لطفعلی خان هنوز امیدوار بود که نیروی قاجار را از فارس براند و بار دیگر قدرت را در موطن آباء اجدادی خود به دست بگیرد.

آغامحمدخان پس از رسیدن نامه عجزآمیز مصطفی خان قاجار دولو، یکی از خویشاوندان خود به نام جان محمدخان قاجار را با شش هزار سپاهی به کمک مصطفی خان فرستاد. رسیدن قوای کمکی برای مصطفی خان به او قوت قلب و امیدواری داد که بتواند لطفعلی خان را به چنگ بیاورد.

شش هزار سپاه جان محمدخان نیز به لشکریان مصطفی خان پیوستند و نیرویی عظیم در بیرون شیراز پدید آمد. اما لطفعلی خان بی آنکه کوچکترین هراسی از افزایش قوای خصم به خود راه بدهد، روش جنگ و گریز خود را ادامه داد. در عین حال، بی وقفه و پی در پی بر شمار سپاهیان خود می افزود تا بتواند در یک نبرد مستقیم، قوای دشمن را منهزم کرده و شیراز را تسخیر نماید...

در خلوت یک دلاور

مهتاب شب خاموش و آرامی بود. دشت و صحرا در سکوتی عمیق و سنگین فرورفته بود. آواز حشرات و جانوران شبگرد، موسیقی شبانه طبیعت را در گوش‌ها مترنم می‌ساخت. از دور دستها، گه‌گاه شیهه‌اسبی به گوش می‌رسید و حریر نرم سکوت شبانگاهی را از هم می‌شکافت، ستارگان در عمق آسمان سوسو می‌زدند و شب، نرم نرمک در حال سپری شدن بود.

لطفعلی خان، در جان پناهی که پشت تپه‌ای بود، بر روی خاک‌های صحرا نشسته بود. تک و تنها و به فاصله چند متری دورتر از نگهبانان مخصوص خود. گشتی‌ها در اطراف موضع لطفعلی خان، هوشیار و مراقب، سرگرم گشت‌زنی بودند و کوچکترین حرکت سایه‌ها را نیز زیر نظر داشتند.

آنشب، لطفعلی خان، گرفته خاطر و غمگین به نظر می‌رسید. چشمان زیبای آن جوان دلاور و متهور را سایه اندوهی پوشانده بود. و خطوط سیمایش نشان می‌داد که در خلوت دل‌تنگ کننده‌اش، با خود به کنکاش نشسته است. او در آن مهتاب شب، زیر لب، آرام اشعار شیخ شبستر را زیر لب زمزمه می‌کرد. شهریار شوربخت زند، دل‌باخته و فریفته شعرهای دیوان گلشن راز بود. عظمت طبیعت، او را سخت مجذوب کرده بود. با خودش این ابیات را از گلشن راز می‌خواند:

دل ما دارد از زلفش نشانی که خود ساکن نمی‌گردد زمانی
 از او هر لحظه کار از سر گرفتیم زجان خسویشن دل بر گرفتیم
 افکار لطفعلی خان، در تنهایی و سکوت مجذوب اندیشه‌های عرفانی شیخ شبستر شده
 بود. حضور نامرئی کسی را در کنار خود احساس می‌کرد. با خدای خود راز و نیاز
 داشت. به زندگی پرحادثه خود می‌اندیشید. یک لحظه اندیشید: این تلاش و تکاپو، این
 همه جنگ و کشت و کشتار برای چیست؟ حاصل این زندگی که فرجام آن از آغاز
 معلوم است، چیست؟ فایده زمامداری و فرمانروایی چیست، وقتی که دور تا دور انسان
 را دون صفتان فرومایه‌ای چون عبدالرحیم خان و برادرش گرفته‌اند؟ کاش می‌شد آدمی
 سرخود برگردد، به جایی برود که نشانی از انسان‌ها نبیند و جز خدا مونس و همدمی
 نداشته باشد. خدایی که همه چیز تحت ارداه و قدرت اوست. اما او خود را بس حقیرتر و
 ناچیزتر از آن می‌دانست که گوشه اعتکاف گیرند. شور عرفان در او نه به آن حد رسیده
 بود که یکسره دل از دنیا برکند و نه توان آن داشت که این شور شیرین را در خود سرکوب
 کند...

جانش را در چشمه مهتاب شستشو نمی‌داد. دمی اندیشید: کاز مبارزه با قاچاریه را
 یکسره کنار بگذارد و به گوشه‌ای از این دنیای بزرگ برود. و دمی دیگر وقتی به یاد
 می‌آورد حق او حفظ و حراست از جان‌های پریشانی است که چشم امید اول به خدا و
 بعد به او دوخته‌اند، اندیشه قبلی را از سر بیرون می‌کرد. از این گذشته، تکلیف غرور و
 منش او چه می‌شد؟ مگر می‌توانست خوی و خصلت خدا داده‌اش را یکسره زیر پا
 بگذارد؟ مگر زندگی او چقدر ارزش داشت که برای حفظ آن به دستاویز شعر و عرفان
 بیاویزد و مردانی چون ابدالخان را که آنگونه مردانه در راه اثبات وفاداری‌شان نسبت به
 او جان بر سر پیمان گذارده بودند فراموش کند و از یاد ببرد؟

افکار لطفعلی خان در آن شب مهتابی، سخت پریشان بود. از این همه تلاش و
 کوشش، از این همه جنگ و ستیز خسته نشده بود. خستگی‌اش در عمق جانش بود. اما او
 می‌دانست که قدرت غلبه بر این خستگی را دارد. شور حق طلبی به او توان می‌بخشید
 تا در راهی که گام گذاشته بود، پیش برود...

شهریار شوربخت زند که از اوان جوانی، عمر خود را در عرصه پیکارهای خونین گذرانده بود. این خیال از مغزش خطور کرد: آخر چرا خواجه‌ای از فرسنگ‌ها فرسنگ دور به قصد جان من این همه لشکر و سپاهی، مثل مور و ملخ در زادگاهم بریزد؟ این افکار جانش را از تلخی آزار دهنده‌ای لبریز کرد. با خود اندیشید: «نه... هرگز خداوند نیز راضی نیست من از صحنه این مبارزه کناره‌گیری کنم... من نمی‌توانم جز خودم باشم. نمی‌توانم با خودم ریا و تزویر کنم...»

روح لطفعلی‌خان، برآستی چون چشمه‌ای صاف و زلال بود. چشمه‌ای که سقوط گلبرگی بر آن، به تموج و تلاطم می‌نذاختش. ساقه ترد و ظریف شکننده‌ای بود که در برابر نسیمی هر چند ملایم، تاب برمی‌داشت و آشفته می‌شد.

آنچه او را آشفته می‌کرد، این بود که می‌اندیشید: «آیا من حق دارم سربازانی را که در قشون خود دارم، به کام مرگ بفرستم؟» و نتیجه‌گیری‌اش جالب بود: «به هر حال اینها مردانی جنگجو هستند. حرفه‌شان جنگیدن است. من نباشم در رکاب دیگری خواهند جنگید و آن دیگری با کمترین تخلفی از آنها سرازیر پیکرشان جدا می‌کند، در صورتی که من جز محبت و مهربانی نثارشان نمی‌کنم و پاداش و مستمری‌شان را هم همیشه به موقع می‌پردازم...»

نسیم خنگ شبانگاهی برگونه‌های داغ و تبار لطفعلی‌خان وزید. بی‌اختیار این ایات را از دیوان گلشن راز شیخ شبستر، زیر لب زمزمه کرد:

سیه شد روی جانم از خجالت	ز فوت عمر و ایام بطالت
چو دید آن ماه کروی روی چو خورشید	ببریدم من از جان خود امید
یکی پیمانه پرکرد و به من داد	که از آب وی آتش در من افتاد
چو آشامیدم آن پیمانه را پاک	در افتادم زمستی بر سرخاک
کنون نه نیتم در خود، نه هتم	نه هشیارم، نه مخمورم، نه مستم
گاهی چون چشم او دارم سرخوش	گاهی چون زلف او باشم مشوش
گاهی از خوی خود در گلختم من	گاهی از روی او در گلشتم من

در حالی که لطفعلی‌خان با خود خلوت کرده بود، سایه‌ای آرام آرام به او نزدیک

شد. لطفعلی خان به تندی برگشت و دست به قبضه شمشیر برد. اما فوراً لالو را شناخت. در پرتو مهتاب و نور ستارگان چشمان لالو می درخشید؛ لطفعلی خان خندید و گفت:

- هان، لالو... مثل این که تو هم امشب بی خوابی به سرت زده...
 لالو، با نگاه پاسخ داد:

- آری.

لطفعلی خان گفت:

- بنشین لالو... اما افسوس که تو زبان نداری حرف بزنی... اما بهتر لالو، آدم هر چه با

مردم این زمانه کمتر حرف بزند، راحت تر است.

اشک در چشمان لالو جمع شد. لطفعلی خان پرسید:

- ناراحتی لالو، حتماً دلت برای کس و کارت تنگ شده؟ اگر اینطور است می توانی به

شیراز برگردی؟

لالو، با سر اشاره کرد:

- نه.

لطفعلی خان گفت:

- کاش قدیر اینجا بود. او بهتر حالات و افکار تو را درک می کند.

لالو، اشاره ای به پشت سرش کرد و ریگی به آن سمت انداخت. سر و کله قدیر

بلافاصله پیدا شد. با آمدن قدیر، لالو، به اشاره چیزی به عمویش گفت. قدیر رو به

لطفعلی خان کرد و گفت:

- لالو می پرسد آیا شهریار دلش برای فرزندش تنگ نشده؟

لطفعلی خان که انتظار این سوال بی مقدمه را نداشت، یکباره در فکر فرو رفت. با خود

اندیشید: «پسر بزرگم فتح الله حالا باید دو سالش تمام شده باشد... چطور می شود پدری

دلش برای فرزندش تنگ نشود.» و حرف دلش را بر زبان آورد و به قدیر گفت:

- چرا. خیلی هم دلم برای پسرم تنگ شده. اما می دانی که او در شیراز با مادرش و

دیگر خویشاوندان نزدیک من تحت نظر است.

لالو، باز هم با قدیر به اشاره صحبت کرد. قدیر به لطفعلی خان گفت:

- شهریار آیا اجازه می‌دهید من و لالو برویم و فتح‌الله‌خان فرزندان را بیاوریم تا دیداری تازه کنید؟

لطفعلی‌خان گویی عجیب‌ترین حرف دنیا را شنیده بود. یکه خورد و گفت:
- چطور؟ شما از میان این دریای سپاه دشمن که جلوی دروازه را گرفته می‌خواهید به شیراز بروید و فرزند مرا بیاورید؟!
قدیر گفت:

- شما فقط اجازه بدهید و موافقت کنید. باقی کارها با ما...
عشق و عاطفه پدری یکباره در وجود لطفعلی‌خان بیدار شد. قدیر گفت:
- مگر ابدال‌خان، جان خود را بر سر پیمانی که با شما بسته بود، فدا نکرد؟ مگر جان ما از او عزیزتر است. مطمئن باشید نمی‌گذاریم کوچکترین گزند و آسیبی به فرزند دل‌بند شما برسد.

لطفعلی‌خان، در پی لحظه‌ای سکوت گفت:
- اما یک طفل نوپا، در این بیابان که عرصه کارزاری بیرحمانه است، چگونه می‌تواند زندگی کند.
قدیر گفت:

- بعد از این که شهریار او را دید، ما همانطور صحیح و سالم به شیراز برمی‌گردانیمش...
میل به دیدن فرزند، در دل لطفعلی‌خان شعله سوزنده‌ای پدید آورد. از قدیر پرسید:
- چگونه این کار را انجام می‌دهید؟
قدیر گفت:

- این را بگذارید در پرده بماند. فقط شما نشانه‌ای به ما بدهید که طفل را در شیراز به ما بسپرد.

لطفعلی‌خان بی‌درنگ انگشتی‌اش را درآورد، به قدیر داد و گفت:
- این را به خانواده‌ام و مخصوصاً به همسرم نشان بدهید. او فتح‌الله را به شما خواهد سپرد.

لالو که در تمام این مدت به حرفهای لطفعلی خان و قدیر گوش می داد، برقی از خوشحالی در چشمانش جهید. از جابرخواست و در حالی که با نگاه به لطفعلی خان اطمینان خاطر می داد که فرزندش را صحیح و سالم با عمویش می آورد و برمی گرداند، به قدیر اشاره کرد:

- برویم.

قدیر گفت:

- عجله نکن لالو... تا سحر فرصت داریم.

سپس بار دیگر به لطفعلی خان اطمینان خاطر بخشید و گفت:

- فردا، شهریار زند فرزند خود را می بیند.

آنگاه به اتفاق لالو، از لطفعلی خان جدا شد. با رفتن قدیر و لالو، پشیمانی به جان لطفعلی خان افتاد «اگر اتفاقی برای فرزندم بیفتد؟...» اما خیلی زود این افکار تلخ و جانگزارا از خود دور کرد. با خود گفت: «اکنون نیز او در دست دشمن اسیر است... خدا میداند بر سرش چه خواهد آمد...»

شب به دیرگاه رسیده بود لطفعلی خان بروی زمین دراز کشید یک مرتبه فکری به خاطرش خطور کرد. قدیر را احضار کرد و گفت:

- فکر نمی کنی اگر عده ای را با خودتان ببرید بهتر است چند تن از شمشیر زنان زبردست می توانند در این راه یاری تان کنند.

قدیر گفت:

- اجازه بدهید فقط من و لالو برویم... اینطور خیلی بهتر است.

لطفعلی خان موافقت کرد. بار دیگر دراز کشید و چشم به پهنه آسمان پرستاره دوخت و در اندیشه های دور و دراز خود فرو رفت...

آخرین دیدار

سپاهیان مصطفی خان و جان محمدخان قاجار عبور و مرور افراد را که عموماً از روستائیان اطراف شیراز بودند، و از تنها دروازه باز شیراز تردد می کردند، زیر نظر داشتند. بیم آنها از این بود که مبادا لطفعلی خان و سوارانش با لباس مبدل وارد شهر شوند. به همین جهت جز به دسته های کوچک سه، چهار نفری که سالخورده یا زن بودند و تره بار و سایر مایحتاج اهالی را بار الاغ ها کرده و وارد شهر می شدند، یا از شهر بیرون می آمدند، اجازه عبور نمی دادند.

آفتاب تازه دمیده بود که روستائیان اطراف شیراز، رو به شهر نهادند. نگهبانان، بارها را واری می کردند و با کمال دقت مواظب بودند افراد مسلح وارد شهر نشوند. ورود روستائیان به شیراز، مثل هر روز انجام می شد. پیرمردی با دو دختر بچه و دو الاغ، پیرزنی با پسر جوانش و زن و مردی با الاغی که بار آن محصولات صیفی کاری بود، از دروازه شیراز گذشتند.

از وقتی که جان محمدخان قاجار با قشون خود به کمک مصطفی خان قاجار آمده بود، خیال حاجی ابراهیم خان کلانتر آسوده تر شده بود.

هنوز آفتاب به وسط آسمان نرسیده بود که پشت باغ خانه ای که زن و فرزند و مادر و خویشاوندان نزدیک لطفعلی خان در آن سکنی داشتند، صدای زن کولی جوانی طنین

انداز شد که:

- فال می‌گیریم... طالع می‌بینیم...

از این زنهای کولی در شیراز فراوان بودند که اغلب بعضی از خانواده‌ها از آنها دعوت می‌کردند برایشان فال بگیرند. مشتری این کولی‌ها بیشتر زنها بودند.

زن فالگیر، به نگهبانی که جلوی در خانه ایستاده بود، نزدیک شد و به لهجه کولی‌ها گفت:

- اینجا خانه کیست، کا کو؟

نگهبان، نگاهی به زن فالگیر انداخت و گفت:

- خانه یک یاغی فراریست... اصلاً به تو چه که اینجا خانه کیست؟

زن کولی، پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- یعنی ما داخل آدم نیستیم که این چیزها را بدانیم؟

نگهبان گفت:

- حالا که خیلی اصرار داری، بدان که اینجا خانه لطفعلی خان زند است.

کولی فالگیر شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- به ما چه... خانه هر که می‌خواهد باشد... جوان می‌خواهی. طالع را بینم؟

نگهبان نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

- از کف دست؟

کولی گفت:

- ها... از کف دست.

و بی‌آنکه مجال فکر کردن به نگهبان را بدهد، دست او را گرفت و در حالی که او را از جلوی در خانه دور می‌کرد، به خطوط کف دست او خیره شد و شروع کرد به پیشگویی زندگی نگهبان... کولی فالگیر، از سختی زندگی سربازی گفت و قدرشناسی فرماندهان که از رش سربازان خود را نمی‌دانند و همیشه هر بلایی که هست بر سر سربازان وارد می‌شود گفت. کولی فالگیر چنان با سخنان خود نگهبان را مجذوب کرده بود که او اصلاً متوجه نشد مردی با کودک تقریباً دو سال و نیمه‌ای از خانه بیرون آمد و سرعت

در خم کوچه ناپدید شد. اما نگاه تیزبین دختر کولی او را دید و طالع بینی اش را تمام کرد. از سرباز نیاز خواست. اما سرباز بر او بانگ زد:

- دو ماه است که حضرت حاکم موجب ما را نداده است. برو خدا روزیت را جای دیگر حواله کند.

در این فاصله زمانی که دختر کولی با فالگیری اش سرباز نگهبان را سرگرم کرده بود، قدیر کار خود را انجام داده و با فتح الله پسرک لطفعلی خان از در خانه بیرون آمده بود. دختر کولی، شتابان و نفرین کنان به سرباز نگهبان، راه خود را پیش گرفت و رفت، در حالی که صدایش در پیچ و خم کوچه طنین انداز بود:

- فال می گیریم... طالع می بینیم...

بدین ترتیب قدیر فرزند خردسال لطفعلی خان را از خانه ای که حرم لطفعلی خان را بنا به فرمان حاجی ابراهیم کلانتر آنجا اسکان داده بودند و این یکی از خانه های پادشاه جوان و آواره شیراز بود، بیرون آورد. ساعتی بعد او بچه به بغل و سوار بر الاغی از دروازه شیراز خارج شد. بدنبال او، گروهی زن و مرد و کودک روستایی که محصول خود را به شهر رسانده و تحویل داده بودند. نیز از شهر خارج شدند.

طبق دستور حاکم شیراز، اهالی آبادی های اطراف می بایست محصولات خود را به شیراز آورده و به انبار حکومتی تحویل بدهند. سیور و سات لشکریان مصطفی خان و جان محمدخان قاجار، از طریق همین محصولات تأمین می شد. حاجی ابراهیم کلانتر برای تمام کدخداها پیغام فرستاده بود چنانچه یک دانه جو یا ارزن یا محصولات صیفی و تره بار خود را در خارج از شیراز بفروش برسانند یا از تحویل آنها خودداری کنند، سر از پیکرشان جدا خواهد کرد. به همین دلیل در آن موقع سال که فصل میوه و تره بار و محصولات صیفی کاری بود، آمد و رفت روستائیان به شیراز برای تحویل محصولاتشان به انبار حکومتی زیاد بود.

با این که آغامحمدخان به فرماندهان دو قشون اعزامی خود به شیراز سفارش کرده بود که وجه محصولاتی را که از روستائیان یا کسبه شیراز دریافت می کنند پردازند و آنها نیز جرأت سرپیچی از فرمان خواجه قاجار را نداشتند، با این حال حاجی ابراهیم کلانتر

بیش از یک پنجم وجهی را که فرماندهان قشون‌های آغامحمدخان به او پرداخت می‌کردند، به روستائیان و پیشه‌وران نمی‌داد و از این راه روزانه عواید کلانی به جیب می‌زد.

بازگشت موفقیت‌آمیز قدیر و لالو، همین‌که به گوش لطفعلی خان رسید و دانست آنها با پسرکش برگشته‌اند، با اسب مسافتی به پیشوازشان رفت. فتح‌الله را از آغوش لالو گرفت و شوق آلوده و هیجان زده، فرزند را به سینه فشرد. عاطفه پدری، سراپای وجود او را در برگرفت. مدت مدیدی بود که فرزندش را ندیده بود. او را می‌بوئید و می‌بوسید. پسرک، بوی خانه‌اش را می‌داد. بوی روزهای خوش و دوران آرامشی را که به سرعت سپری شده بود، می‌داد.

پادشاه آواره و شوریده بخت شیراز که در عرصه خونبارترین نبردها خم به ابرو نیاورده و هرگز دلش نلرزیده بود، اینک از دیدن فرزندش چنان دچار احساسات شده بود و عواطف پدری چنان بر او غلبه کرده بود که بی‌اختیار چشمانش از اشک شوق و شادی و هیجان لبریز گردید.

لطفعلی خان، فرزندش را در بغل گرفت. پسرک نیز از دیدن پدر ذوق زده شده بود. با غریزه کودکانه‌اش پدرش را شناخته بود.

و لطفعلی خان دست نوازش بر سر فرزند می‌کشید و می‌گفت:

- به خانه بر می‌گردم پسر...

صحنه دیدار پدر و فرزند، افسران لطفعلی خان را سخت تحت تأثیر قرار داده بود. آنها که در جریان موضوع نبودند، از حضور نابهنگام پسر لطفعلی خان در آن موقعیت حساس و خطرناک، هم شگفت‌زده و هم خوشحال شده بودند. لطفعلی خان چگونگی موضوع را با افسران خود که همه مورد اعتمادش بودند در جریان گذاشت و در مقابل همه گفت که او سعادت دیدار کوتاه فرزندش را مدیون قدیر و لالو است. و اضافه کرد:

- آنها جان خود را به خطر انداختند تا من جگر گوشه‌ام را ببینم.

نگاه‌های تحسین‌آلود و احترام‌آمیز افسران لطفعلی خان به قدیر و لالو دوخته شد. شیرعلی نیز در برابر لالو سرفرود آورد و گفت:

- جوان... من شجاعت و وفاداری تو را تحسین می‌کنم. از سوء تفاهمی هم که بین ما پیش آمد، متأسفم و حالا می‌گویم از این که در کنار تو و در رکاب شهریار زند شمشیر می‌زنم، افتخار می‌کنم.

لطفعلی خان، همچنان فرزند خود را در آغوش داشت. آنها، چند فرسنگ آنسوی زرقان بودند. قدیر با این که دلش نمی‌آمد پدر و فرزند را از هم جدا کند. در حالیکه فتح‌الله با دست‌های کوچکش به گردن پدر آویخته بود، پیش رفت و در گوش لطفعلی خان آهسته گفت:

- اگر شهریار اجازه بدهید، امیرزاده را قبل از آن که تاریکی فرود آید به شهر برگردانیم، چون از غروب به آنطرف قراولان دروازه مراقبت و احتیاط بیشتری می‌کنند. لطفعلی خان بوسه‌ای از گونه فرزند ربود و گفت:

- درست می‌گویی قدیر... بهتر است او را ببری.

شیرعلی، نصیرخان و مرادعلی نیز داوطلب شدند که در رساندن امیرزاده به مادرش، با قدیر و لالو همراه شوند. لیکن قدیر گفت:

- احتیاجی نیست... تعداد ما هر چه کم‌تر باشد، بهتر است. من و لالو، به تنهایی می‌رویم شب را هم در شیراز می‌مانیم و روز بعد به شما می‌پیوندیم.

یکبار دیگر لطفعلی خان چهره فرزندش را بوسید. و این آخرین بوسه پدر بر گونه فرزند بود. نیز آخرین دیدار لطفعلی خان از فتح‌الله خان بود. سپس کودک را به بغل قدیر داد و قبل از این که قدیر و لالو سوار بر اسب‌هاشان شوند، لطفعلی خان پرسید:

- راستی قدیر نگفتی چگونه فتح‌الله را آوردی؟

قدیر که با یکدست فتح‌الله کوچولو را در آغوش داشت و با دست دیگر لگام اسب را گرفته بود، گفت:

- کار مهمی نبود. شهریار... از یک دختر جوان کولی فال‌گیر کمک گرفتیم. خانه‌ای که اقامتگاه حرم شهریار است، بر خلاف انتظار ما نگهبان زیادی نداشت. فقط یک نگهبان جلوی در بود که او را هم همان دختر کولی فال‌گی سرگرم کرد. بعد من از دیوار بالا رفتم و به آسانی از در خانه با امیرزاده بیرون آمدم. زیرا در آن موقع دختر فال‌گیر

نگهبان را از جلوی در دور کرده بود.

لطفعلی خان دیگری چیزی نگفت. دستی مهر آمیز بر سر پسرکش کشید و گفت:

- بروید... در امان خدا.

قدیر و لالو، سوار شدند. لطفعلی خان پرسید:

- اسب هاتان را کجا گذاشته بودید؟ چون از فرار معلوم نگهبانان دروازه در مورد

افراد سوار که قصد ورود یا خروج از شهر را داشته باشند، سخت گیری زیادی می کنند.

قدیر گفت:

- همینطور است شهریار... ما اسب هامان را در زرقان گذاشتیم. از آنجا با الاغ رفتیم و

در بازگشت به شهر نیز همین کار را می کنیم.

لطفعلی خان گفت:

- به امان خدا...

قدیر و لالو، اسب ها را به تاخت در آوردند و در حالی که قامت رشید و مردانه

لطفعلی خان در چشم فرزندش آرام آرام محو می شد، از خفاگاه لطفعلی خان دور شدند

و طولی نکشید که در غباری که از زیر سم اسبانشان برمی خاست، ناپدید گردیدند.

پس از رفتن قدیر و لالو، شیرعلی به لطفعلی خان گفت:

- وقتی ورود و خروج به شیراز با لباس مبدل و در هیأت روستائیان این همه آسان

است، آیا بهتر نیست که شهریار قوای خود را به تدریج وار شهر کند؟ در این صورت ما

می توانیم شیراز را تصرف کنیم.

لطفعلی خان پاسخ داد:

- نه، شیرعلی... من با محصور کردن خود در هر قلعه و پشت هر حصاری مخالفم.

یادت باشد که ما دارای یک نیروی سواره هستیم و در جنگ احتیاج به وسعت مکان

داریم که قدرت مانور سریع داشته باشیم... در حالی که داخل شهر این تحرک و سرعت

عمل از ما گرفته می شود.

شیرعلی گفت:

- جسارت است شهریار... اگر اینطور است پس چرا اجازه دادید ابدال خان برای

تصرف شیراز دست به آن حمله شجاعانه بزند و با قوای اندکی به نیروی دشمن حمله کند.
لطفعلی خان گفت:

- فراموش نکن که در آن روزی که ابدال خان دلیر که خداوند روحش را قرین
آمزش و مغفرت خود کند، دست به حمله زد، هنوز برای مصطفی خان قاجار دولو
نیروی کمکی نرسیده و نزدیک به هفت هزار سرباز به فرماندهی جان محمدخان به او
نیبوسته بود. آنروز اگر ابدال خان موفق می شد صفوف قوای مصطفی خان را بشکافد، ما
که نیروی ذخیره بودیم بلافاصله وارد صحنه جنگ می شدیم و دشمن را در اطراف
شیراز تارو مار می کردیم. آنوقت شیراز را متصرف می شدیم. ضمناً یادت باشد که اگر
امروز یکی از دروازه های شیراز را گشوده اند، به اتکاء بیش از ده هزار سرباز مستقر در
خارج شهر است و تازه از کجا معلوم که همین حيله ای نباشد برای کشاندن ما به داخل
شهر و این که من نیروهای خود را به تدریج وارد شهر کنم و آنوقت دروازه را ببندند و با
وارد کردن سپاه قاجار به شهر، ما را کاملاً در دام خود بیندازند. نه، شیرعلی... تو تنگستانی
هستی و می دانم که تنگستانی ها از جمله شجاع ترین طوایف جنوب بشمار می روند. اما
در جنگ، تدبیر و تهور را باید به هم آمیخت. فعلاً تا گردآوری نیرویی که بتوانیم به
جنگ رو در رو و مستقیم با سربازان اخته قاجار پردازیم، چاره ای نداریم جز جنگ و
گریز و به ستوه آوردن دشمنی که خارج شهر اردو زده است.

توضیحات مفصل لطفعلی خان، شیرعلی و آن عده از افسران را که تازه به او پیوسته
بودند، قانع کرد و آنها نیز نظرات جنگی شهریار زند را پذیرفتند.

روز بعد، از صبح خیلی زود، لطفعلی خان و افسران منتظر بازگشت قدیر و لالو
بودند. اما آفتاب بالا آمد و کم کم به وسط آسمان رسید و از آن دو خبری نشد. نزدیک
ظهر بود که سواری از دور بنظر رسید. دیده بانان گزارش دادند: مثل این که آنها
برگشتند...

لطفعلی خان مسافت کوتاهی جلو رفت و از دور توانست تشیخص بدهد فقط یک
سوار به سوی آنها می آید. او هم لالو بود. بازگشت تنهای لالو، لطفعلی خان را به دلشوره
و نگرانی انداخت. «پس قدیر کجاست؟ بر سر او چه آمده؟» این سوالی بود که بی اختیار

به مغز لطفعلی خان خطور کرد.

بالاخره لالو رسید. با چشمانی پر از اضطراب و نگرانی. لطفعلی خان و افسران قدیمی اش که طی ماهها به نحوه حرف زدن با لالو پی برده و از ایما و اشاره های او حرفش را می فهمیدند، با رسیدن لالو دورش را گرفتند و قبل از هر سوالی گفتند:
- قدیر کو؟

لالو، نگاهش را به زیر انداخت و چون سر بلند کرد، چشمهای زیبا و اشک آلوده اش، همه چیز را به لطفعلی خان و افسرانش فهماند. نصیر خان پرسید:
- دستگیر شد؟

لالو، با سر پاسخ مثبت داد. مرادعلی فریاد زد:
- با امیرزاده؟!

لالو، جواب منفی داد. سپس با اشاراتی فهماند که قدیر بعد از رساندن و تحویل دادن امیرزاده فتح الله خان، هنگام فرود آمدن از دیوار خانه، توسط یک گروه از گزومه های حکومتی دستگیر شده است.

سکوت سنگین و دردناکی بر جمع بیا به گسترده. هر سوال دیگری از لالو بی فایده بود. لطفعلی خان و بارانش آنچه را که برای قدیر رخ داده بود، می توانستند حدس بزنند. قدیر بعد از رساندن امیرزاده به حرم لطفعلی خان، بنا به عللی نتوانسته از در خانه خارج شود و ناگزیر قصد فرود آمدن از بام و رساندن خود را به کوچه داشته که گزومه ها سر می رسند و او را می گیرند. طبیعی است که او را نزد حاکم شیراز می برند و حاجی ابراهیم کلانتر نیز دچار سوء ظن می شود که این مرد قطعاً پیامی از طرف لطفعلی خان برای خانواده اش داشته و برای اجرای یک نقشه توطئه آمیز به خانه ای که جز مادر و همسر و دیگر زنان حرم پادشاه متواری شیراز در آن کسی نیست، از دیوار رفت و آمد کرده است.

لطفعلی خان، لحظه ای خاموشی گزید. افکارش را متمرکز کرد و از لالو پرسید:

- نفهمیدی قدیر را کجا بردند؟

لالو جواب داد؛

- چرا.

و با اشاره فهماند که او را در سیاهچال نزدیک شیرخانه، در ارک کریم‌خانی زندانی کرده‌اند.

لطفعلی خان گفت:

- خدا را شکر که لااقل جای او را دانسته است.

و برای آن که اطمینان خاطر پیدا کند، سوال کرد:

- مطمئنی لالو؟

سوار نقابدار و لال، با سر جواب داد:

- بله...

همه در سکوت فرو رفتند. بالاخره مرادعلی سکوت را شکست و گفت:

- تردید نیست که برای دستیابی به نهانگاه شهریار، حاجی ابراهیم خائن و بی‌شرم بلافاصله مصطفی خان و جان محمدخان قاجار را در جریان دستگیری یک رابطه از طرف شهریار با خانواده‌اش قرار داده و آنها قدیر را تحت شکنجه قرار می‌دهند تا اطلاعات لازم را در مورد شهریار بدست بیاورند.

لطفعلی خان، یکباره برآشفته. با چهره‌ای برافروخته از خشم حاضران را مخاطب قرار داد و گفت که از آن پس افسران او را خان بنامند.

- از این لحظه به بعد هیچ کس حق ندارد مرا شهریار خطاب کند. به کلیه سربازان هم بگوئید... تا روزی که من شیراز را تصرف نکنم و خاک موطن خود را از وجود پلید سپاهیان خواجه‌ای که خود را پادشاه و شهریار ایران می‌نامد، پاک نکنم، کسی اجازه ندارد مرا شهریار خطاب کند. به همه شما می‌گویم از این سس مرا خان بنامید. فقط خان... همین و بس.

نخستین کسی که پس از ساکت شدن لطفعلی خان به سخن درآمد، نصیرخان بود. او، از کودکی با لطفعلی خان بزرگ شده و پیوند دوستی محکم و صمیمانه‌ای بین آن دو وجود داشت. نصیرخان گفت:

- بسیار خوب، خان... اکنون درباره وضعی که برای قدیر پیش آمده چه دستور

می‌دهی؟

لطفعلی خان به تندی گفت:

- به نجاتش می‌روم، اگر...

و انگار اندیشه‌ای به مغزش راه یافت که کلام خود را ناتمام گذاشت. او بعد از سکوت

کوتاهی دنباله کلام خود را چنین ادامه داد:

- ...اگر دروازه شهر را نبسته باشند.

و در پی این حرف، رو به سمت لالو برگرداند و از وی پرسید:

- بعد از دستگیری قدیر تو چه مدت در شیراز بودی؟ آیا وقتی تو برگشتی، دروازه

همچنان باز بود؟ هیچ حالت و نشانه‌ای که دلیل بر تصمیم دشمن به بستن دروازه باشد،

احساس نکردی؟

لالو، به لطفعلی خان با ایماء و اشاره فهماند که بعد از گرفتار شدن قدیر او دو ساعتی

در شهر بوده و دروازه شهر نیز همچنان باز بوده و او چیزی حس نکرده است که حاکم

شیراز قصد بستن تنها دروازه باز شهر را داشته باشد.

حیدرزرقانی گفت:

- من گمان نمی‌کنم کلانتر یا اشغالگران شیراز تصمیم به بستن این دروازه بگیرند.

تصور من اینست که آنها مخصوصاً این دروازه را باز کرده و همچنان باز خواهند

گذاشت به امید این که خان وارد شهر شود... بدون سپاه... تا به خیال خود خان را دستگیر

کنند.

در این هنگام شیرعلی خطاب به لالو گفت:

- در این آمد و رفتی که به شیراز کردی، دم دروازه آیا با این دستاری که مثل نقاب به

صورت زده‌ای، به تو مظنون نشدند؟ آیا از تو نخواستند که چهره پوشیده خود را نشان

بدهی؟

لالو با سر اشاره کرد:

چرا.

و با حرکت دست حالت باز کردن دستار نقاب مانند از چهره‌اش را نشان داد و به

حاضران فهماند که او دستارش را موقع ورود و خروج از دروازه باز کرده است.

لطفعلی خان گفت:

- به هر حال، من باید هر طور شده وارد شهر بشوم و اقدام به نجات قدیر بکنم. زیرا او به خاطر من و برای این که من بتوانم فرزندانم را ببینم، جان خود را به مخاطره انداخت... نصیرخان و مرادعلی را نیز با خود می‌برم.

نصیرخان گفت:

- البته جسارت است خان... اما من فکر می‌کنم رفتن شما به شیراز به صلاح و مصلحت نباشد. وجود شما برای ادامه عملیات جنگ و گریز علیه دشمن در خارج شهر بیشتر لازم است. اگر اجازه بدهید وظیفه نجات قدیر را من و حیدر و مرادعلی و شیرعلی برعهده بگیریم.

لطفعلی خان ابتدا به این امر رضایت نمی‌داد. اما سرانجام در برابر سخنان منطقی نصیرخان موافقت کرد که مأموریت نجات قدیر و اقدام برای رهایی او را گروه چهار نفره نصیرخان، حیدر، شیرعلی و مرادعلی برعهده بگیرند.

بلافاصله آن چهار نفر آماده حرکت شدند. لطفعلی خان، مسئولیت گروه را به نصیرخان سپرد و به آنها گفت که قبل از رفتن به شیراز به زرقان بروند. در زرقان لباس خود را عوض کنند، خود را به صورت روستائیان در آورند و بعداً به شیراز بروند. نصیرخان گفت:

- همین کار را می‌کنیم خان... اما شما هم بهتر است محل خود را تغییر بدهید. به عقیده من این کار باید به سرعت و بدون فوت وقت انجام شود. چون ممکن است قدیر زیر شکنجه...

او حرف خود را تمام نکرد. اما حاضران همه دانستند که منظور او چیست و می‌خواهد بگوید: قدیر ممکن است زیر شکنجه طاقت نیاورد و نهانگاه خان را فاش سازد. نظر نصیرخان را همه پذیرفتند. تنها در آن میان لالو بود که نگاهش را در چشمان لطفعلی خان دوخت و سر تکان داد. لالو به این طریق می‌خواست به لطفعلی خان بفهماند که عمویش قدیر هرگز چنین کاری نخواهد کرد. هر چقدر هم مورد شکنجه قرار گیرد، امکان ندارد به لطفعلی خان خیانت کند.

لطفعلی خان، حرف دل لالو را از نگاهش خواند. خندید و گفت: ...
- می دانم لالو... قدیر یکی از وفادارترین یاران من است. اما احتیاط حکم می کند که
گفته نصیرخان را قبول کنم.

آنگاه نصیرخان را کنار کشید، محلی را که در نظر داشت به آنجا برود، به وی گفت.
سپس گروهی که قصد نجات قدیر را از میان دریایی از دشمن داشتند آماده حرکت شدند.
قبل از حرکت آنها لطفعلی خان خطاب به نصیرخان گفت:

- اینطور که لالو فهماند؛ قدیر را در سیاه چال نزدیک شیرخانه ارک زندانی
کرده اند. اگر بتوانی شیرخان را پیدا کنی، فکر می کنم بتواند شما را کمک کند.

نصیرخان گفت که اتفاقاً خود او هم در این فکر بوده است و اولین کار او به محض
رسیدن به شیراز، پیدا کردن شیرخان خواهد بود. بعد لطفعلی خان که کمتر اتفاق می افتاد
آرامش و متانت خود را از دست بدهد، اما ساعتی قبل که مرادعلی او را شهریار نامیده
بود، برآشفته و خشمگین شده و یاران وفادار و افسران شجاع خود را مورد تندی و
عتاب قرار داده بود، برای آن که از آنها و مخصوصاً از مرادعلی استمالت و دلجویی
کرده باشد، به آنها گفت:

- امیدوارم از این که ساعتی قبل با شما به تندی سخن گفتم، از من نرنجیده باشید.
مخصوصاً تو مرادعلی... رنجش خاطری از من به دل نگیر. به نظر تو لقب خان
خودمانی تر، دوستانه تر و صمیمانه تر از عنوان شهریار نیست؟

مرادعلی در حالی که به چهره پر مهر و محبت و سرشار از صمیمیت لطفعلی خان
می نگریست، گفت:

- چرا شهر... ببخشید خان، خیلی بهتر است.
همه زدند زیر خنده و چهار سوار گروه نجات رکاب کشیدند و اسب ها از جا کنده
شدند. لطفعلی خان نیز در حالی که می خندید، قیلوه سبکی پدرفه راه مرادعلی کرد و فریاد
زد:

- وای به حالت اگر بدون قدیر برگرددی...
و با صدای بلندتر گفت:

- در امان خدا...موفق باشید.

هر چهار سوار برگشتند، برای فرمانده جوان و دوست داشتنی خود دست تکان دادند و سپس به سوی سرنوشت مبهم و نامعلومی که انتظارشان را می‌کشید، پیش تاختند و اندکی بعد، در خم تپه‌ای از نظر ناپدید شدند.

لطفعلی خان، سفارش‌های لازم را به نصیرخان کرده بود. او به هوش و ذکاوت و عقل و درایت نصیرخان اعتماد داشت. و می‌دانست که بقول معروف بی‌گدار به آب نمی‌زند. با این حال، در ته قلب خود احساس دلشوره می‌کرد. خان جوان زند، سپس چند سوار به اینسو و آنسوی صحرا روانه کرد تا به دسته‌های پراکنده قوایش، محل جدید مرکز فرماندهی را خبر بدهند و افسران فرمانده هر دسته و گروه را از نقل مکان وی به نطقه مورد نظر آگاه کنند...

سیاه چال مرگ

در زمان حیات کریم خان زند، در قسمت پرت و دور افتاده‌ای در محوطه ارک کریم خانی، چهار دیواری نسبتاً وسیع و مستطیل شکلی بود که شیرخانه نامیده می‌شد. شیرخانه، گنم چند قلاده شیر بود که در آن نگهداری می‌شدند. این شیرها بازمانده نسل یک-جفت شیر نر و ماده بودند که در بچگی از دشت ارژن گرفته شده، به خاطر آنها ساختمان شیرخانه بنا گردیده و همان جا بزرگ شده و زاد و ولد کرده بودند. در ضلع شمالی محوطه شیرخانه، اتاق بزرگی قرار داشت که فقط از بیرون دارای در بود و از داخل فقط معبری داشت که شیرها از اتاق به محوطه و یا بالعکس رفت و آمد می‌کردند. یک دریچه بزرگ مشبک بصورت کشویی و عمودی، در مواقع مورد لزوم - که معمولاً به هنگام نظافت محوطه یا اتاق بود - با کشیدن زنجیر مخصوصی جلوی معبر بین اتاق و محوطه را می‌گرفت و این دو قسمت را از یکدیگر جدا می‌ساخت. آبشخور شیرها نیز در پایین محوطه قرار داشت.

شیرخانه، تماشاخانه نیز بود. اغلب کریم خان خودش یا با مهمانهایش به تماشای شیرها می‌آمد. بانوان حرم نیز با اجازه حضرت وکیل الدوله، به تماشای شیرها می‌آمدند. تماشاگران از پله‌ای که در بیرون اتاق تعبیه شده و به پشت بام اتاق منتهی می‌شد، بالا می‌رفتند و از فراز بام اتاق که از نظر احتیاط جلوی آن را نرده بلند فلزی کشیده بودند، به

نظاره شیرها می پرداختند.^۱

شیرخانه، شیربانی داشت به نام ابراهیم که رفته رفته به شیرخان شهرت یافته بود. شیرخان، مردی تنومند، چهارشانه و قوی هیکل بود. وی در اتاق کوچکی مجاور بنای شیرخانه سکونت داشت. آنجا هم زندگی می کرد و هم از شیرها پرستاری و مراقبت می نمود. غذایشان را که گوشت خام بود می داد و با شاگردی که زیر دستش بود، محل زیست آن حیوانات مخوف و درنده را تمیز می کرد. در شیرخانه ارک، تعداد شیرها هرگز از پنج، شش قلاده تجاوزی نمی کرد. همین که آمار شیرها بالا می رفت، شیرخان توله های تازه به دنیا آمده را بعد از این که به گوشت خواری می افتادند، با استفاده از قفسی که بر روی ارابه ای سوار بود، به دشت ارژن می برد و در آغوش طبیعت رهایشان می کرد. شیرخانه، تا مدت کوتاهی پس از فوت کریم خان نیز دایر بود. اما پس از آن که زکی خان قدرت را به دست گرفت، از آنجا که فردی بسیار قسی القلب و بی رحم بود، دستور داد در کنار شیرخانه، سیاه چالی درست کنند و مخالفان و دشمنان خود را در این سیاه چال می انداخت، بطوری که غرشن شیرهای درنده، زندانی نگون بخت را به وحشت می انداخت و به تصور این که طعمه شیرها خواهد شد، بدون اغراق در یک بیست و چهار ساعت نصف العمر می شد. هر چند در هیچ تاریخ و یا کتابی آورده نشده است که زکی خان محکومی را جلوی شیرهای شیرخانه انداخته باشد، اما به هر حال ایجاد سیاه چال جنجانشیرخانه از ابتکارات او بشمار می رفت.

شیرخانه ای که عصر کریم خان، وسیله تفریح و نشاط بود و شیرها - مخصوصاً بچه شیرها - باعث شور و شادی و هیجان کودکان و نوجوانان طایفه زندیه می شدند، بعد از کریم خان، مثل سایر امور تغییر وضعیت داد و به وسیله ای وحشت آو و هراس انگیز تبدیل

۱ - در کتابهایی که درباره کریم خان نوشته شده، تنها از بکت نمر نام برده شده که به فرمان وکیل جلوی شیر انداخته شد و او هم علی محمد خان زند پسر محمد خان بی کله بود که چون در مأموریت مازندران مرتکب اعمال ناپسندی شده بود، کریم خان فرمان داد او را در حالی که ردائی به تن داشت و به خنجر می سلح بود، در لانه شیری در قصر خویش ببندازند. علی محمد خان با جرات کم نظیری ردای خود را دور دست چپ پیچید، آن را در دهان شیر فرو برد و بضر خنجر شیر درنده را کشت و از آن پس ملقب به شیرکش شد. (کتاب کریم خان زند - نوشته جان ر. پوری ترجمه علی محمد ساکی - ص ۲۸۲)

گردید و طی سالهای جنگ خانگی بین زندیه، رفته رفته از رونق و محور توجه بودن افتاد. همچنان که شیرخان از دل و دماغ شیربانی افتاد و دیگر حال و حوصله رسیدن به شیرها را نداشت.

شیرخان نیز با پیر شدن آخرین شیر شیرخانه، پیر و فرتوت شد. اما با تمام این اوصاف، همچنان در اتاق مخصوص شیربانی خود در ارک که زنده کننده خاطرات و یادبودهای ایام جوانی اش بود، زندگی می کرد. امیران و خوانین زندیه یکدیگر را از سریر قدرت به زیر می کشدند، می کشتند یا کور می کردند و این به جای آن می نشست و جنگ خانگی بین آنها جریان داشت، در حالی که شیرخان بی آن که کاری به کار کسی داشته باشد، یا کسی کاری به کار او داشته باشد، غذایش را از مطبخ ارک و مواجب و مستمری اندکش را که هر کس به قدرت می رسید چیزی از آن می کاست، دریافت می کرد. با این همه، دل خوش بود. در اتاق کوچک خود که هنوز بوی شیرها در آن به مشام می رسید زندگی می کرد و روزگار را سپری می ساخت.

شیرخان، بعد از فوت وکیل الرعایا، نفرت عجیبی از خاندان زند پیدا کرد. ریشه این تنفر در برادرکشی و بی لیاقتی و بی کفایتی جانشینان حضرت وکیل الدوله بود. تنها زمانی شیربان پیراندک نشاطی در خود احساس کرد که لطفعلی خان به جای پدرش جمفرخان به سلطنت نشست. او نیز چون تمام مردم شیراز شیفته جوانی و شجاعت لطفعلی خان شد وقتی که بنای کوچک شیرخانه را در ارک خراب کردند، شیربان پیر اندیشید اتاق او را نیز خراب خواهند کرد. لیکن اتاق او را دست نزدند و سقف و سرپناه او همچنان باقی ماند. همانطور که سیاه چال کنار شیرخانه، متروک و خاموش باقی مانده بود.

شیرخان جز یک برادر کسی را نداشت. او گه گاه به دیدن برادرش که سلیمان نام داشت می رفت و فرصتی پیدا می کرد تا از دیرها و دورها، یادها و خاطره هایش با برادر سخن بگوید. این تنها دل مشغولی شادی آور شیربان پیر بود...

روزی که قدیر، امیرزاده فتح الله خان را به نزد مادرش برگرداند، هنگام بیرون آمدن از خانه لطفعلی خان که نگهبانی از سوی حاج ابراهیم کلانتر جلوی در گمارده شده بود،

همان دختر کولی فال‌گیر در جلوی منزل سعی خود را کرد تا نگهبان را از جلوی در دور کند. اما نگهبان که عوض شده بود، مانند نگهبان قبلی، پیر سر باز بدخلق و خوبی بود که نه فقط به فال و فال‌گیری اعتقاد نداشت، اصلاً از کولی‌ها هم بدش می‌آمد.

وقت می‌گذشت و قدیر فرصتی پیدا نمی‌کرد از در بیرون بیاید. ناگزیر تصمیم گرفت از پشت بام به داخل کوچه فرود آید و به راه خود برود. لیکن درست هنگامی که پنجه‌هایش لبه دیوار را گرفته و در حال رها کردن خود و فرود آمدن در کوچه بود، یک دسته پنج، شش نفری از گزیده‌های حکومتی سر رسیدند. رئیس این دسته کوچک که می‌دانست آنجا خانه لطفعلی خان است و حرم او در آن جاست، بی‌درنگ به سربازانش که از مزدوران حاجی ابراهیم کلانتر بودند، فرمان داد:

- این مرد را بگیرید.

و قدیر دستگیر شد. او را همان دم نزد حاجی ابراهیم بردند. حاکم شیراز شخصاً از قدیر بازجویی کرد. از او پرسید در خانه لطفعلی خان چه می‌کرده است؟ و قدیر گفت که به قصد دزدی به آن خانه رفته بوده. اما حاجی ابراهیم کلانتر زیرک‌تر از آن بود که این دروغ را باور کند و گفت:

- دزدها معمولاً به خانه‌های خلوت می‌روند، نه خانه‌ای که همیشه در آن عده‌ای زن و بچه هستند و نگهبان هم دارد. معلوم می‌شود تو در دزدی خیلی ناشی هستی! آیا نمی‌دانستی خانه‌ای که قصد سرقت از آن را داشتی متعلق به کیست؟

قدیر گفت:

- به سر مبارک قسم نمی‌دانستم خان. الآن هم نمی‌دانم.

حاجی ابراهیم کلانتر بر سر قدیر فریاد کشید:

- پدر سوخته... میدهم زبان از حلقومت بیرون بکشند. زیر تازیانه استخوان‌هایت را خرد و خمیر کنند. آن وقت حقیقت را می‌گویی که در آن خانه چه کارا داشتی و آن جوانک سبکسر چه نقشه و توطئه‌ای چیده است.

و دستور داد قدیر را به سیاه‌چال جنب شیرخانه در ارک بنیدازند. هنگامی که مأمورین حکومتی قدیر را کشان‌کشان می‌بردند تا در سیاه‌چال بنیدازند، دختر کولی

جوان فالگیر در آن حوالی می‌گشت. قدیر وقتی اسیر در دست مأموران حکومتی به سوی سیاه چال برده می‌شد، فریاد می‌زد:

- مرا در سیاه چال شیرخانه نیندازید... خان، رحم کنید.

رهگذاران با کنجکاوی و بعضی‌ها با دلسوزی قدیر را نگاه می‌کردند. خاطره این سیاه چال در زمان زکی خان چنان در بین مردم باقی مانده بود که همه را دچار وحشت و هراس می‌کرد. مردم شیراز می‌گفتند زکی خان به دست خودش چند نفر را در این سیاه چال گردن زده و در و دیوار این زندان مخوف از خون خشک شده بی‌گناهان رنگین است.

فریادهای التماس آمیز قدیر بی‌تأثیر بود. گزرمه‌های حکومتی او را کشان کشان بردند. از پله‌های مرطوب و نمور سیاه چال پایین رفتند. قدیر را درون آن زندان مخوف و متروک انداختند. چراغی در وسط پله‌ها افروختند که نور ضعیفی از آن از دریچه‌ای به درون سیاه چال می‌تابید و فضای رعب‌آور و هراس‌انگیزی پدید می‌آورد. ساعتی بعد، چند گزرمه با یک سرگزرمه به سراغ قدیر آمدند. به قصد اعتراف گرفتن از او که لطفعلی خان کجاست و چه پیامی برای خانواده‌اش داده است. لیکن قدیر در حالی که زیر تازیانه از درد به خود می‌پیچید، همان حرف قبلی‌اش را تکرار می‌کرد که به قصد سرقه به آن خانه رفته بوده است.

مأموران به حاکم شیراز خبر دادند که زندانی اعتراف نمی‌کند و هر چه او را تازیانه می‌زنند، همان حرف خود را تکرار می‌کند. اعتمادالدوله گفت:

- فعلاً به حال خود بگذاریدش... بالاخره به حرف می‌آید.

مأموران حکومتی قدیر را که پیکرش زیر ضربه‌های تازیانه خونین شده بود، به حال خود گذاشتند و رفتند. قدیر بی‌حال و نیمه‌مدهوش در گوشه سیاه چال افتاد. درونش آشوب بود و حس می‌کرد حالت تهوع دارد. نمی‌دانست تا کی می‌تواند زیر شکنجه طاقت بیاورد. تازه اگر حقیقت را هم می‌گفت سرنوشت بهتری در انتظارش نبود. او می‌دانست که سپاهیان قاجار بیرون شهر اردو زده‌اند و مصطفی خان و محمدخان قاجار همین که می‌فهمیدند او با لطفعلی خان در ارتباط است، برای دستیابی به لطفعلی خان

سخت‌ترین و وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها را در باره‌اش اعمال می‌کردند و دست آخر نیز سر از تنش جدا می‌کردند. در هر دو صورت مرگ انتظارش را می‌کشید. پس چه بهتر که سکوت اختیار کند. مردانه مرگ را پذیرا شود و به لطفعلی خان که آنقدر مورد علاقه‌اش بود خیانت نکنند...

قدیر در سیاه‌چال، نفس سرد مرگ را روی گونه‌هایش حس می‌کرد. او، دست از جان شسته، تن به تقدیر سپرد.

غروب بود که نصیرخان و یارانش بعد از آن که در زرقان لباس روستائیان را پوشیدند و شمشیرهای خود را زیر بارهای دو الاغی که جلو انداخته بودند پنهان کردند، وارد شیراز شدند. نصیرخان می‌دانست که قبل از هر کار باید شیرخان را پیدا کند. شیربان پیرو قدیمی تنها کسی بود که می‌توانست در نجات دادن قدیر آنها را کمک کند. نصیرخان به مقابل دروازه ارک شیراز رفت و سراغ شیرخان را گرفت. او می‌دانست که تقریباً تمام قراولان و سربازان قدیمی ارک عوض شده‌اند و کسی او را نمی‌تواند بشناسد. پس با خیال راحت از قراول جلو دروازه ارک خواهش کرد که زحمتی بکشد و شیرخان را صدا بزند. قراول نیز کسی را فرستاد و شیرخان را صدا زد.

دقایمی بعد شیرخان آمد. پیرمرد، هنوز قامت استوار و پرتوانی داشت. نصیرخان او را کناری کشید و همه چیز را رک و راست و صادقانه با وی در میان گذارد. لطفعلی خان به نصیرخان گفته بود که از کودکی مورد علاقه شیرخان بوده و او می‌تواند به وی اعتماد کند.

شیرخان از شنیدن نام لطفعلی خان به هیجان آمد. هیجانی آمیخته به شادی وجودش را گرفت و از نصیرخان حال و احوال لطفعلی خان را پرسید. نصیرخان گفت:

.. - حال شهریار خوب است. فقط نگران قدیر است.

شیرخان به نصیرخان گفت:

- نگرانی ندارد. خودم نجاتش می‌دهم.

و سپس اضافه کرد:

- شما بروید منزل برادرم. من تا یکی دو ساعت دیگر قدیر را می آورم آنجا تحویلتان

می دهم.

نصیرخان گفت:

- اما ما منزل برادرت را بلد نیستیم.

پیرمرد نشانی دقیق خانه برادرش را به نصیرخان داد. نصیرخان و یارانش به خانه سلیمان رفتند. برادر شیرخان، در مهمان نوازی خوی و خصلت همه شیرازی ها را داشت. او با مهربانی فرستادگان برادرش را پذیرفت و از آنها پذیرایی کرد. لحظه های انتظار به سختی و کندی بر نصیرخان و یارانش می گذشت...

قدیر در سیاه چال، همچنان با افکار تلخ و جانگزای خود سرگرم بود. آیا آن شب آخرین شب زندگی اش بود؟ فردا همه چیز برای او تمام می شد. به دست جلاد می سپردنش و ... شاید همین امشب به سراغش می آمدند.

صدای کشیده شدن کلون سنگین پشت در، سکوت مرگبار سیاه چال را به هم زد. قدیر در دل اندیشید: «آمدند!» و برخاست و به دیوار مرطوب سیاه چال تکیه داد. در به آرامی روی پاشنه زنگ زده اش چرخید و ناله کنان باز شد. قدیر در چهارچوب در و در روشنائی ضعیفی که از چراغ نصب شده در پله ها پدید آمده بود، سایه بزرگ اندام انسانی را تشخیص داد. در دل گفت: «حتماً جلاد است...». اما این سایه بزرگ و غول آسا، جلاد نبود. او، ناجی قدیر بود. شیرخان بود.

شیرخان با آن قامت بلند سرش را اندکی خم کرد. وارد سیاه چال شد و از زندانی

پرسید:

- تو قدیر هستی؟

قدیر پاسخ داد:

- بله.

- و از سربازان لطفعلی خان... نه؟

قدیر انکار کرد:

نه... من هیچ رابطه‌ای با لطفعلی خان ندارم.

شیرخان خندید و گفت:

- پسر جان، ترس... من از نوکران قدیمی شهریار لطفعلی خان هستم. همین الان، قبل از این که به سراغ تو بیایم، نصیرخان با من ملاقات کرد. نصیرخان را که می‌شناسی؟ او گفت که با سه تن از دیگر سواران لطفعلی خان برای نجات تو به شیراز آمده است و مرا مأمور کرد که تو را از اینجا نجات بدهم.

شنیدن نام نصیرخان و صداقتی که در لحن کلام شیرخان بود، به دل قدیر نشست. شادی عمیقی وجودش را در بر گرفت و در حالی که در دل بخدا را شکر می‌کرد، آهسته زیر لب گفت: «پس شهریار به فکر من بوده و نصیرخان را برای نجاتم فرستاده...» سپس صدا را بلندتر کرد و از شیرخان پرسید:

- اما ای مرد، تو کیستی؟

شیرخان به تندی گفت:

- فعلاً وقت این حرفها نیست. هر چه زودتر باید از اینجا بیرون برویم. بعداً همه چیز را خواهی دانست.

و در پی این حرف، دست قدیر را گرفت و او را که جای ضربه‌های تازیانه بر بدنش هنوز درد می‌کرد و بر قسمت‌هایی از پشت و سینه‌اش، باریکه‌های خون از خط شیار مانند تازیانه‌ها خشکیده بود، به سمت پله‌ها کشید. قدیر بدنبال شیرخان از پله‌های سیاه‌چال بالا رفت. هوای تازه بیرون و خنکای نسیمی که بر چهره‌اش وزید، او را سرحال آورد. آن پائین در سیاه‌چال، هوا را کد و سنگین بود. قدیر آهسته از شیرخان پرسید:

- حالا به کجا می‌رویم؟

و پاسخ شنید:

- از همین جا تو خاموش و ساکت باش. فقط با من بیا و هیچ نگو...

شیرخان آنگاه به قدیر که به زحمت می‌توانست راه برود و جراحات تازیانه‌ها هنوز ناراحتش می‌کرد، سفارش نمود که با قدمهای محکم و استوار گام بردارد و در سکوت کامل با او بیاید.

شیرخان و قدیر، مستقیماً به سمت دروازه ارک رفتند. نگهبان دروازه که شیرخان را می‌شناخت، در روشنایی مشعل‌هایی که محوطه جلوی دروازه را روشن کرده بود، از شیربان پیر و قدیمی پرسید:

- هان، شیرخان... این وقت شب هوس گردش در شهر به سرت افتاده؟

شیرخان در خالی که به قدیر اشاره می‌کرد، گفت:

- نه. می‌روم خانه برادرم. چند تن از خوبشاونندان ما از آبادی آمده‌اند. برادرم امروز به دیدن من آمده بود، خبر آورد که برای ما مهمان رسیده است... می‌دانی که در ارک من نمی‌توانم از بستگانم پذیرایی کنم. و حالا با هم به دیدنشان می‌رویم.

شیرخان این را گفت، دست قدیر را کشید و در حال خارج شدن از ارک، گفت:

- ای... بعد از سالها به یاد ما افتاده‌اند، هر چه باشد قوم و خویش‌اند... می‌رویم دیداری

تازه کنیم.

سرباز نگهبان گفت:

- به امان خدا...

و هنوز چند قدمی شیرخان و قدیر دور نشده بودند که نگهبان صدا زد:

- صبر کن شیرخان...

- دل در سینه دو مرد فرو ریخت. آیا سرباز نگهبان به آنها سوء ظن پیدا کرده بود؟

آیا پی‌برده بود که مرد همراه شیرخان برادرش نیست؟ قدیر بیشتر دچار وحشت شد. از تصور بازگردانده شدن به درون آن سیاه‌چال مخوف، سراپای وجودش به لرزه درآمد. نه این که او مرد ترسوئی باشد. نه. او بارها در رکاب لطف‌می‌خان با مرگ روبرو شده بود. اما مرگ را آنهم دست و پا بسته و در زیر دستهای بی‌رحم دژخیم، وحشتناک می‌دانست. دو مرد ایستادند. شیرخان آهسته به قدیر سفارش کرد خونسردی و آرامش خود را حفظ کند و بعد خود به سوی سرباز نگهبان که داشت به سمت آنها می‌آمد، برگشت.

شیرخان و نگهبان با طی کردن دو، سه قدم به هم رسیدند. سرباز نگهبان با خنده گفت:

- شیرخان، سوغاتی ما را فراموش نکنی.

این جمله کوتاه را قدیر که شنید، نفس را که در سینه حبس کرده بود رها ساخت.
شیرخان گفت:

- ای بروی چشم... حتماً.

و با نگرهبان دوباره وادع گفت، خود را به قدیر رساند و تند و آهسته گفت:

- معطل نکن، برویم...

دقایقی بعد، شیرخان و قدیر به خانه سلیمان رسیدند. شیرخان دق الباب کرد. صدای در که پرخواست، سلیمان رو به نصیرخان و همراهانش کرد و گفت:
- مثل این که آمدند.

هر چهار مرد که برای نجات قدیر آمده بودند، با دلشوره و نگرانی، منتظر بودند ببینند چه کسی است در می‌زند. سلیمان رفت در را باز کرد. شیرخان و قدیر داخل خانه شدند. ورود قدیر به اتاقی که نصیرخان و حیدر و شیرعلی و مرادعلی در آن نشسته بودند، صحنه عجیبی پدید آورد. دوستان قدیر که فکر نمی‌کردند به آن سادگی به قدیر دست یابند و او را آزاد و نجات یافته در برابر خود ببینند، در حالی که اشک شوق در چشم داشتند، دوست رها شده خود را در آغوش کشیدند و ابراز شادمانی کردند. سپس متوجه شیرخان شدند. مرادعلی به عنوان حق شناسی و سپاسگراری خواست دست پیرمرد پاکدل را ببوسد. اما شیربان پیر پیشانی او را بوسید و در حالی که اندوه گنگی در ته صدایش موج می‌زد، گفت:

- این کمترین و کوچک‌ترین خدمتی بود که من به ولینعمت خود شهریار زند، لطفعلی خان انجام داده‌ام. سپس گروه مردان دور سفره شام نشستند. غذای ساده و مختصری را که سلیمان برایشان تدارک دیده بود خوردند و بعد از شام، نصیرخان از شیرخان پرسید:

- شیرخان، آیا فکر نمی‌کنی فردا صبح که گزمه‌های حکومتی به سراغ قدیر بروند و مرغ را از قفس پریده ببینند، در صدد تحقیق و جستجو برآیند و نسبت به تو سوء ظن پیدا کنند؟

پاسخ شیرخان مثبت بود.

- چرا، خان... مخصوصاً که سرباز نگهبان دروازه ارک دید که من به اتفاق قدیر که او را برادرم معرفی کردم، از ارک خارج شدیم.
نصیرخان فکری کرد و گفت:

- پس در این صورت تو گرفتار مخمصه می شوی. ممکن است کلانتر نابکار شیراز تو را مورد آزار و اذیت قرار دهد. فکر این را هم کرده‌ای؟
شیرخان، لحظاتی خاموشی گزید. سپس گفت:

- وقتی شما آمدید و جریان نجات قدیر را با من در میان گذاشتید، من فکر همه چیز را کردم. می دانید که فردا صبح علی الطلوع به سراغ قدیر می روند. وقتی او را در سیاه چال نیابند و مرا هم پیدا نکنند، حتماً به دست داشتن من در فرار قدیر پی می برند. اما من می خواهم دیگر در شیراز نمانم. شهری که بر اثر خیانت کلانتر تسلیم دشمن شده، دیگر به درد زندگی کردن نمی خورد. من و برادرم از مدتی پیش تصمیم داشتیم شیراز را ترک کنیم و این بهترین فرصتی است که دست داده. ما هم با شما سحرگاه از شیراز بیرون می زنیم و همین که پای ما به دشت و صحرا برسد، دیگر دست کسی به ما نخواهد رسید، از این بابت نگران نباشید.

نصیرخان گفت:

- به کجا می روید؟

سلیمان گفت:

- ما برادر دیگری داریم که در یکی از آبادی‌های اطراف مرودشت، آب و زمین مختصری دارد. نقشه ما از مدتی پیش این بود که نزد برادر خود برویم... می رویم آنجا و به کشت و زرع می پردازیم. کسی هم از جای ما با خبر نخواهد شد.

شیرخان رو به قدیر و دوستانش کرد و گفت:

- بهتر است زودتر بخواهید که در هوای گرگ و میش شیراز را ترک کنیم. سلیمان تو هم توشه راه را فراهم کن که سحر معطل نشویم.

آنگاه مردان لطفعلی خان بر روی جاجیم گسترده بر کف اتاق دراز کشیدند و طولی نکشید که همه به خواب فرو رفتند. آنها سحرگاه از خواب برخاستند و بسرعت آماده

خروج از شیراز شدند. دسته نجات قدیر از زرقان، دو رأس الاغ با خود آورده بودند. نصیرخان و مرادعلی و قدیر به دنبال یک الاغ و شیرعلی و حیدر نیز به دنبال الاغ دیگر از دروازه گذشتند. شیرخان و سلیمان نیز بی هیچ حادثه‌ای در پی آنها شیراز را ترک کردند. مسافتی که از شهر دور شدند و از کنار اردوگاه سپاهیان قاجار گذشتند، به یکدیگر پیوستند. تا نزدیک ظهر طی طریق کردند و بالاخره به یک دو راهی رسیدند که آنجا شیرخان و برادرش باید از جمع مردان لطفعلی خان جدا می‌شدند.

قدیر که شب گذشته در سایه چال انتظار مرگ را می‌کشید، اکنون خود را آزاد و رها، در فراخنای دشتی که آفتاب گرم بر آن می‌تابید، در بین یاران خود می‌دید. او سخت هیجان زده شده بود. شیرخان و برادرش با نصیرخان و یارانش وداع کردند. قدیر حق شناسانه از شیرخان به خاطر نجاتش سپاسگزاری کرد. نصیرخان، یک مرتبه فکری به مغزش خطور کرد. به شیرخان گفت:

- چطور است شما هم به نیروهای شهریار زند ملحق شوید. با ما بیایید و در رکاب خان زند خدمت کنید.

مرادعلی به شوخی به نصیرخان گفت:

- آیا فراموش کردی که خان چه گفت؟ دیگر از او به عنوان شهریار یاد نکنید... اگر خان اینجا بود، حفت را کف دست می‌گذاشت.

نصیرخان گفت:

- به هر حال... شیرخان آیا حاضری به ما ملحق شوی. همراه برادرت... من مطمئنم که فرمانده ما از پیوستن شما به قشون خود خوشحال می‌شود.

شیرخان به خنده گفت:

- از من پیرمرد که کاری ساخته نیست... اما خوب... برادرم جوان تر است و شاید بتواند در خدمت شهریار زند مفید واقع شود.

شیرخان و سلیمان تردید داشتند. پیشنهاد نصیرخان که بی مقدمه مطرح شده بود، آنها را به فکر انداخت. بالاخره شیرخان از برادرش پرسید:

- تو چه می‌گویی؟

سلیمان گفت:

- تصمیم با شماست برادر... اما من شخصاً افتخار می‌کنم در رکاب شهریار زند باشم.

شیرخان بی‌تأمل گفت:

- پس حالا که اینطور است، برویم...

نصیرخان و دیگران از پیوستن شیرخان و سلیمان به جمع خود، خوشحال شدند. آنگاه با سرعت هر چه تمام‌تر براه افتادند.

این گروه کوچک، قبل از اذان ظهر به زرقان رسیدند. عمو رجب، پدر حیدر که روز قبل در جریان گرفتاری قدیر قرار گرفته بود، از این که مردان لطفعلی‌خان توانسته بودند او را نجات بدهند، خوشحال شد. او ناهار مفصلی تدارک دید و از نصیرخان و همراهانش که پسرش حیدر نیز جزو آنها بود، پذیرایی کرد. بعد از ناهار، نصیرخان از عمو رجب خواست که دو اسب برای شیرخان و سلیمان تهیه کند. اسب قدیر از قبل در اصطبل بود. بعد از تهیه اسب برای شیرخان و برادرش، آن دو نیز سوار شدند و سپس آن هفت سوار در تیغ آفتاب زرقان را ترک گفتند. هنگام خداحافظی، عمو رجب از پسرش خواست که سلام او را به لطفعلی‌خان برساند.

نصیرخان تنها کسی بود که از مقرر فرماندهی جدید لطفعلی‌خان خبر داشت. او پیشاپیش همه اسب می‌ناخت و دیگران نیز رکاب کشان بدنبالش می‌ناختند.

در این میان، شیرخان، شیربان پیر و قدیمی که بعد از سالها روی زین اسب نشسته بود و هوای لطیف و عطر آگین دشت‌ها را می‌شکافت و پیش می‌رفت، مثل یک پسر بیچه به هیجان آمده بود. او، از این که بالاخره دست سرنوشت بار دیگر به میان دشت‌ها و صحراها کشانده بودش و از زندگی یکنواخت و کسالت‌آور اتاقکش در گوشه ارک رهایی یافته بود، خوشحال و راضی بنظر می‌رسید.

سواران، بعد از سه ساعت اسب ناخن، هنگامی که آفتاب رفته رفته به سوی غرب می‌رفت تا غروب کند، به اردوگاه کوچک لطفعلی‌خان زند که پشت یک رشته تپه ماهور قرار داشت، رسیدند. لطفعلی‌خان و عبدالله‌خان زند و لالو، اولین کسانی بودند که بعد از

شناختن نصیرخان و همراهانش به استقبال آنها شتافتند. هنگامی که دسته کوچک سواران، از اسب‌ها پیاده شدند، لطفعلی خان چنان از دیدار قدیر خوشحال شد که متوجه شیرخان و برادرش نشد. خان جوان زند، قدیر را در آغوش گرفت و قبل از همه مرادعلی بود که به لحن شوخی گفت:

- خان! این هم قدیر... صحیح و سالم تحویل شما.

در این هنگام لطفعلی خان متوجه شیرخان شد. پیرمرد در برابر خان زند تعظیم کرد و نصیرخان چگونگی ماجرای نجات قدیر از سیاه‌چال توسط شیرخان را تعریف کرد. لطفعلی خان، شیرخان و سلیمان را با محبت جز و سوارانش پذیرفت و مثل دیگر سربازانی که در خدمت داشت، برایشان مقرری تعیین کرد. او به عنوان پاداش خواست دو سکه طلا به شیرخان و برادرش بدهد. اما آنها از پذیرفتن این پاداش امتناع کردند و وقتی لطفعلی خان پرسید که چرا پاداش وی را رد می‌کنند، شیرخان با صراحت گفت:

- وقتی که نصیرخان جریان دستگیری قدیر و علت گرفتاری‌اش را برای من تعریف کرد و من دانستم که این جوان شجاع و با وفا و برادرزاده‌اش چگونه داوطلبانه برای انجام کار مهمی مثل خارج کردن و برگرداندن امیرزاه خود را با خطر روبرو کرده‌اند، تصمیم گرفتم به هر قیمتی که شده قدیر را از سیاه‌چال نجات بدهم که به خواست خداوند این کار بسیار ساده‌تر و آسان‌تر از آن چه فکر می‌کردم صورت گرفت. لحظه‌ای که من تصمیم به انجام این کار گرفتم، قصد دریافت پاداش نداشتم و این کار را هم به خاطر گرفتن دو سکه طلا انجام ندادم که حالا توقع دریافت پاداش داشته باشم.

لطفعلی خان گفت:

- شیرخان! احساسات و عواطف و مردانگی تو واقعاً قابل تحسین است و من و دوستانم هرگز فکر نمی‌کنیم که تو به خاطر پاداش مادی قدیر را نجات دادی. بلکه من می‌خواهم این سکه‌ها را به رسم یاد بود از من قبول کنی.

شیرخان گفت:

- شما در موقعیت فعلی بیش از هر چیز به مرد و اسب نیاز دارید. آیا می‌دانید که با همین سکه‌های طلا که می‌خواهید به ما پاداش بدهید، چند مرد جنگی می‌توانید به

خدمت بگیرید و چند رأس اسب تهیه کنید؟

لطفعلی خان گفت:

- شیرخان، درست است که فعلاً شیراز در دست دشمن است و من ار شهریاری و پادشاهی جز نام و عنوانی بیش ندارم که به همین دلیل هم از دوستانم خواستم دیگر مرا به عنوان شهریار خطاب نکنند و مرا همان خان بنامند تا روزی که دوباره شیراز را تسخیر کنم. اما با این حال هنوز آنقدر در توان دارم و بینوا نشده‌ام که نتوانم بخشی بکنم. شیرخان گفت قصد جسارت نداشته و منظورش این بوده که در شرایط فعلی این پادشاه می‌تواند مورد مصرف لازم‌تری پیدا کند... و افزود:

- وگرنه سخاوت و کرم و بخشندگی خان نه فقط در شیراز، بلکه در سراسر ایران زبانزد خاص و عام است.

لطفعلی خان گفت:

- بسیار خوب شیرخان... من امیدوارم روری برسد که بتوانم این مردانگی تو را به نحو مطلوب جبران کنم.

- آنگاه لطفعلی خان رشته سخن را تغییر داد و از شیربان پیر و قدیمی پرسید:

- آیا هنوز مانند دوران جوانی قادر به شمشیر زنی هستی شیرخان؟

قبل از آن که پیرمرد چیزی بگوید، برادرش گفت:

- خان! برادرم در همین سن و سال یک تنه با ده مرد سلحشور برابر است.

و شیرخان با فروتنی افزود:

- امیدوارم بتوانم لیاقت خدمتگزاری و حان‌نثاری در رکاب خان را داشته باشم.

لطفعلی خان نگاهی به قامت بلند بالا، بازوان ستبر، سینه فراخ و میچ‌های قوی و محکم

شیرخان انداخت و در دل با خود گفت: «جوانی‌های با شکوهی داشته است...»

راز لالو

همان شب لطفعلی خان با یاران نزدیک خود جلسه‌ای تشکیل داد و به آنها گفت:
- بعد از رسیدن قوای کمکی برای مصطفی خان قاجار و پیوستن سپاه جان محمد خان
به نیروی قاجار در فارس، ماجز یک سری حمله‌های کوچک و پراکنده به دسته‌های
اکتشافی و گشتی‌های دشمن، عملیات قابل توجه و چشمگیری نداشته‌ایم. اما از فردا ما
باید با فعالیت و تحرک بیشتری به دشمن ضربه بزنیم. اولین کار ما باید این باشد راههایی
را که به شیراز منتهی می‌شود، کاملاً تحت نظر بگیریم و از رسیدن هر محموله غذایی به
شیراز جلوگیری کنیم.

زیرا آبادی‌های نزدیک به شیراز قادر به تأمین آذوقه و علیق ده هزار سپاه
مصطفی خان و جان محمد خان نیست و کلاً قطعاً برای تأمین مایحتاج این قشونی که به
حمایتش آمده از آبادی‌های دور دست هم استفاده می‌کند. ما باید کلیه قافله‌ها و
کاروان‌های عازم شیراز را که حامل آذوقه‌ای بیش از مصرف خود هستند توقیف کنیم.
اما به مسافران و اعضای کاروان‌ها نباید کوچک‌ترین آسیبی برسانیم. مخصوصاً سفارش
می‌کنم زنها و کودکان باید در امان باشند و مردان کاروان‌ها هم تا وقتی که قصد مقاومت
نکنند نباید مورد حمله قرار بگیرند. امثال خصوصی کاروانیان نباید مورد تعدی قرار
گیرند. به سربازها توصیه کنید نسبت به زنها کمترین اهانتی نباید بکنند و چشم طمع به مال

و ناموس کسی نداشته باشند. یادتان باشد که ما فقط می‌خواهیم از رسیدن آذوقه و خواربار به سپاه دشمن جلوگیری کنیم... هر کاروانی فقط به اندازه‌ای که بتواند به شیراز برسد، اجازه دارد خواربار و آذوقه همراه ببرد. حتی یک بارگندم و جو یا حبوبات و هر نوع مواد غذایی اضافی نباید به سمت شیراز برود.

از روز بعد، سواران لطفعلی خان با توجه به آشنایی و شناختی که از منطقه داشتند، راههای کاروان رو را بستند. هر کاروانی را که عازم شیراز بود، متوقف کرده و از رئیس کاروان یا کاروان سالار مبدأ و مقصد سفرش را می‌پرسیدند. محموله کاروان‌ها را مورد تفتیش و بازرسی قرار می‌دادند و به این ترتیب از چهار روز بعد، حتی یک جوال بار به شیراز نرسید.

یک بار هنگامی که لطفعلی خان شخصاً کاروانی را متوقف کرده و بار آن را که غلات و حبوبات بود توقیف کرد، کاروانسالار زاری کنان به او گفت:

- حالا من جواب حاکم شیراز را چه بدهم؟

لطفعلی خان گفت:

- هیچ. به او بگو لطفعلی خان مال خودش را برد!

قشون قاجار در اطراف شیراز رفته رفته با کمبود مواد غذایی روبه‌رو شدند. جان محمدخان قاجار تصمیم گرفت هر طور شده لطفعلی خان را دستگیر کند. او برای دستگیری لطفعلی خان نقشه‌ای کشید. یک کاروان بزرگ حامل غلات و حبوبات از اصفهان به راه انداخت در حالی که قبلاً هزار و پانصد تن از سربازانش را دو را دور به مراقبت این کاروان گمارده بود.

لطفعلی خان با یک دسته یکصد نفری از سوارنش که پنجاه تن از آنها گارد محافظ مخصوصش بودند راه بر این کاروان بست. اما هنوز بار اولین قاطر مورد بازرسی قرار نگرفته بود که سربازان جان محمدخان به «راهزنان» حمله کردند.

لطفعلی خان بی‌درنگ فرمان عقب نشینی و جنگ و گریز صادر کرد. او با شجاعت و تهور ذاتی‌اش به سربازان جان محمدخان حمله کرد. شمشیر لطفعلی خان مثل برق اجل می‌گشت و می‌کشت. فرمانده سربازان قاجار لطفعلی خان را شناخت و فریاد زد:

- خودش است... لطفعلی است... او را زنده بگیرید.

در کنار لطفعلی خان، حیدر و قدیر و نصیرخان و شیرعلی که جزو لگهبانان و گارد محافظ خان زند بودند، متهورانه می جنگیدند. اما برتری دشمن از حیث نیرو، کار را بر گروه کوچک لطفعلی خان رفته رفته دشوار می کرد. لطفعلی خان به شیوه همیشگی متوسل شد و در حالی که شمشیر زنان اطراف خود را خالی می کرد، فریاد زد:
- فرار کنید...

و به ضرب شمشیر چند نفری را که سرراش قرار گرفته بودند، متفرق کرد. عنان غران را گرداند و پیش تاخت. قدیر و حیدر و شیرعلی برای آن که توجه سواران را به سمت خود معطوف کنند، از سمت دیگری رفتند دنبال لطفعلی خان فقط لالو و نصیرخان بودند. غران، مثل تندبادی از همه سواران فاصله گرفت. نصیرخان از لالو جلوتر می تاخت و هر چند لحظه برمی گشت و پشت سرش را نگاه می کرد. لالو مثل همیشه زنجیر یزدی اش را که سلاح مخصوص شیرازی ها بود به دست داشت. قبلاً گفتیم که زنجیر یزدی سلاح مخوفی بود که از چند رشته زنجیر ظریف و باریک به هم تابیده شده تشکیل می شد. زنجیر بازان شیرازی با پرتاب این زنجیر بطرف دشمن و برگرداندن سریع آن جراحت هولناکی در نقطه اصابت سر زنجیر به بدن پدید می آوردند. خاصیت این زنجیر آن بود که از فاصله نسبتاً دور دشمن را از پای در می آورد. و لالو، مهارت عجیبی داشت در زنجیر بازی، او همانطور که پشت سر نصیرخان اسب می تاخت، یک مرتبه متوجه شد که اسب نصیرخان سکندری خورد. دستش در چاله ای رفت و نصیرخان از روی زین به زمین افتاد. لالو، بلافاصله ایستاد. برگشت به سمت سوارانی که آنها را تعقیب می کردند و با دو حرکت زنجیر، دو تن از مهاجمین را از پای درآورد. هر دو نفر صورتشان مورد اصابت زنجیر قرار گرفت و با فریادهای دلخراش از روی اسب سرنگون شدند. لالو، برگشت و سرعت رکاب کشید تا خودش را به نصیرخان برساند. اما در یک لحظه نگاهش خیره ماند و وحشت وجودش را فراگرفت. سواری از دشمن که میان برزده و نیمدایره کوتاهی را طی کرده بود، با شمشیر کشیده از پشت سر به نصیرخان نزدیک می شد. یک پای نصیرخان در رکاب بود و سرباز دشمن هر لحظه به او نزدیک تر می شد.

لالو، نمی دانست چه کند. فقط یکباره تصمیم گرفت و فریاد زد:
- خان... پشت سرت... مواظب باش.

این، فریاد، جیغ و وحشت زده زنی بود که در فراخنای دشت پیچید. نصیرخان بسرعت برگشت و قبل از آن که سوار مهاجم به او برسد، آماده دفاع از خود شد و با یک ضربت شمشیر، پای راست سوار و قسمتی از شکم اسب او را درید و مجروح کرد. سوار مجروح ناله‌ای کرد و شمشیر از دستش افتاد. نصیرخان امانش نداد. دومین ضربه را به تهیگاه او وارد کرد و سوار مهاجم در حالی که یک پایش در رکاب بود و از روی زین سرنگون شده بود، بدنبال اسب مجروح روی زمین کشیده می شد. لالو، رکاب کشان خودش را به نصیرخان که اینک سوار شده بود رساند و هر دو از دشمن که سر به دنبالشان گذاشته بود، فاصله گرفتند و دور شدند.

سواران قاجار، ادامه تعقیب را بیهوده دیدند و برگشتند در حالی که با نگاه دور شدن نصیرخان و لالو را تعقیب می کردند.

برای نصیرخان یک نکته رازآمیز پدید آمد. او درست در لحظه حساس و به هنگام بی خبری از وجود دشمن در پشت سرش، با صدای هشدار دهنده زنی از مرگ حتمی نجات یافته بود. اما در آن دشت غیر از او و لالو و لطفعلی خان که خیلی دور شده بود و نیز سواران قشون جان محمدخان کس دیگری وجود نداشت. پس آن صدای زن؟! آن صدای هشدار دهنده که تیز و ناگهانی در گوش نصیرخان پیچید، صدای چه کسی می توانست بوده باشد؟ نصیرخان یک لحظه با خودش اندیشید؛ «آیا دچار توهم و خیالات نشدم؟» نه. اطمینان داشت که صدا را کاملاً روشن و واضح و از فاصله خیلی نزدیک شنیده بود. این صدا هنوز در گوشش طنین انداز بود؛ «خان... پشت سرت... مواظب باش» و زیر چشمی لالو را که کنارش اسب می تاخت نگاه کرد. از لالو پرسید:

- لالو، آیا تو هم صدای زنی را شنیدی؟

لالو، با سر اشاره کرد:

- نه.

نصیرخان گفت:

- چطور ممکن است؟ یک زن فریاد کشید و مرا متوجه پشت سرم کرد. تو خیلی نزدیک بودی. باید این صدا را می شنیدی.

لالو شانه بالا انداخت و هیچ نگفت... نصیرخان بیش از آن اصرار نکرد و فقط زیر لب طوری که لالو هم بشنود - گفت:

- عجیب است. یک زن مرا صدا زد و هشدار داد که مواظب پشت سرم باشم.

لالو، سرش را بسوی دیگر دشت گرداند و با انگشت نقطه سیاهی را که در دور دست‌های دشت به چشم می خورد، نشان نصیرخان داد. او، لطفعلی خان بود. نصیرخان و لالو، به سمت آن نقطه سیاه تاختند. آنها می دانستند که دشمن با قوای بیشتری به تعقیب‌شان می آید و باید قبل از نزدیک شدن خطر خود را به نقطه امنی برسانند.

نصیرخان همچنان که اسب می تاخت، باخودش فکر کرد: «نه اشتباه نمی کنم... خودش بود. لالو بود... جز او کسی نمی توانست باشد...» اما چیزی به روی لالو نیاورد و دیگر هیچ نگفت...

سواران لطفعلی خان، همان شب در نقطه‌ای تجمع کردند. خان جوان زند، بطور ناگهانی تصمیم گرفت روانه بنادر جنوب شود و به جمع آوری قوا پرداخته و با نیرویی که بتواند به لشکریان قاجار حمله کند، به فارس برگردد. ابومهناسیخ بوشهر نسبت به او نظر مساعد داشت و علاوه بر آن سایر شیوخ و حکام بنادر جنوب و خوانین محلی می توانستند نیرویی در اختیارش بگذارند. خوشبختانه او به اندازه کافی نقدینه داشت که بتواند مستمری سربازانی را که اجیر می کند پردازد.

نیمه شب بود که لطفعلی خان با کلیه قوایش که نزدیک به هفتصد، هشتصد نفر می شد، منطقه فارس را بسوی بنادر جنوبی ترک کرد. بین راه، گروهی از مردان ایلات و عشایر جنوب نیز به وی پیوستند و تقریباً با یک قوای هزار نفری بود که به نزدیک بوشهر رسید. شیخ ابومهناسیخ، حاکم بوشهر مرده بود و این خبر در چند فرسنگی بوشهر به او داده شد. جانشین شیخ، نسبت به لطفعلی خان چندان نظر مساعدی نشان نداد. اما خان دلیر زند نومید نشد. در سایر بنادر، مانند بندر ریگ به استخدام سرباز و خرید اسب پرداخت.

در یک حمله برق آسا، لطفعلی خان توانست بوشهر را تصرف کند. طولی نکشید که لطفعلی خان صاحب سپاه کوچکی شد که می توانست روی آن حساب کند. او با سپاه خود کازرون را نیز تسخیر کرد و بر قوای خود افزود. گردآوری نیرو، هر چند مدتی وقت لطفعلی خان را گرفت. اما برای او که قصد مقابله با سپاه بزرگ قاجار را داشت، کار ساز و مفید بود.

هنگام بازگشت به شیراز یک قشون سه هزار نفره، خان جوان زند را همراهی می کرد. بار دیگر لطفعلی خان لشکری فراهم کرده بود و به سوی شیراز می آمد. یاران دیرینه اش همچنان با او بودند. و تنها در این میان، نصیرخان بود که اکثر اوقات صدای زنی را در گوش داشت که فریاد می کشید: «خان... پشت سرت... مواظب باش.» شبی که لطفعلی خان در منزلگاهی اردو زده بود، نصیرخان، قدیر را صدا زد و به وی گفت:

- قدیر، امشب می خواهم کمی با هم صحبت کنیم.

قدیر گفت:

- من در خدمت خان...

سپس دو نفری جلوی خیمه نصیرخان نشستند و نصیرخان از قدیر پرسید:

- راستی قدیر، اگر فراموش نکنم، گفתי این لالو، برادرزاده تست. درست است؟

- بله، خان. همینطور است.

نصیرخان لبخندی زد و بطرز معنی داری سر تکان داد و گفت:

- ببین قدیر، ما مدتی است که در جنگ هستیم و من به شجاعت تو ایمان دارم.

همینطور به صداقت و راستگویی ات.

قدیر گفت:

- نصیرخان، منظور چیست؟ مگر خدای ناخواسته غفلتی از ما سرزده یا قصوری

کرده ایم؟

نصیرخان دستی مهرآمیز به شانه قدیر زد و گفت:

نه، قدیر... فقط بگذار برایت داستانی تعریف کنم که همین تازگی ها هم اتفاق افتاده...

و ماجرای آن روز و شنیدن صدای هشدار دهنده زن را با قدیر در میان گذاشت و دست آخر افزود:

- بین قدیر، من یقین دارم که لالو یک زن است یا یک دختر جوان. چون خودم صدایش را شنیدم و نمیتوانم به گوش خود شک کنم. از تو می‌خواهم حقیقت را به من بگویی و مرا از این فکر و خیال و این که ممکن است دچار توهم و خیالات شده بودم، نجات بدهی.

قدیر گفت:

- حالا خان برای شما چه فرق می‌کند که...

نصیرخان حرف او را قطع کرد.

- نمی‌توانم بگویم دانستن این واقعیت چه فرقی به حال من می‌کند. من فقط از تو می‌خواهم حقیقت را به من بگویی.

قدیر، لحظاتی در فکر فرو رفت. نصیرخان منتظر جواب او بود که در همین موقع لالو خودش هم سر رسید. نصیرخان صدایش زد و گفت:

- بیا لالو... بیا اینجا بنشین... من و عمویت با هم صحبتی را شروع کرده‌ایم که درباره تو است.

لالو نیز کنار قدیر نشست. نصیرخان، بی مقدمه از لالو پرسید:

- آیا تو واقعاً لال هستی و نمی‌توانی حرف بزنی؟

لالو با سر اشاره کرد:

- بله.

نصیرخان گفت:

- اما لالو، من صدای تو را شنیدم. چرا نمی‌خواهی حقیقت را بگویی؟ بالاخره یک

روز راز تو از پرده بیرون می‌افتد، من به شرافت و مردانگی ام قسم می‌خورم که تا وقتی تو خودت نخواستی باشی راز تو را نزد کسی فاش نکنم.

یک مرتبه لالو نگاهش را در چشمان نصیرخان دوخت. در روشنایی مشعل‌هایی که

اینجا و آنجا اردوگاه را روشن کرده بود، چشمهای لالو، مثل دو قطعه الماس

می درخشید. نصیرخان به سخنانش ادامه داد و گفت که چرا این رنج را بر خودت هموار می کنی و همیشه در این گرمای شدید و در آفتاب سوزان چهرهات را می پوشانی؟ من یقین دارم که تو یک مرد نیستی... بلکه زن جوان یا دختری هستی که صورت خود را پوشانده ای. اما نمیدانم چرا؟ بهتر است خودت حقیقت را بیان کنی.

قدیر و لالو نگاهی به یکدیگر انداختند. قدیر مثل این که تصمیم خود را گرفته باشد، به لالو گفت:

- از همان اول می دانستم که آمدن تو با من در صف سواران خان برایم تولید مشکل می کند. هر چقدر از تو خواستم که از همراهی من چشم پوشی کنی، قبول نکردی.

قدیر، لحظه ای سکوت کرد و سپس رو به نصیرخان گفت:

- نصیرخان... لالو، خواهر من است. حق با شماست. او یک مرد نیست. اما خودتان در این مدت دیده اید که با ده مرد برابر است.

نصیرخان نفسی به راحتی کشید و گفت:

- حالا خیالم راحت شد که آن روز دچار وهم و پندار نشده بودم.

و رو به لالو گفت:

- گوش کن لالو، تو جان مرا از مرگ نجات داده ای. من همیشه مدیون تو هستم و تا تو نخواهی از این راز با هیچ کس حرفی نمی زنم. فقط می خواهم بدانم چطور شد که به صف سواران شاهزاده لطفعلی خان پیوستی.

لالو، سرش را که پایین انداخته بود بلند کرد و با صدای زنانه اش گفت:

- من به امیرزاده لطفعلی خان مثل یک برادر و حتی بیشتر از برادرم علاقه داشتم و دارم. روزی که برادرم قدیر تصمیم گرفت در شیراز به قوای خان پیوندد، بنابه اصرار من مرا هم با خود آورد. من و قدیر جز یک عموی پیر و از کار افتاده کسی را نداریم. آیا کار بدی کردم که به خدمت خان درآمدم؟

نصیرخان گفت:

- نه. تا این لحظه تو وفادارانه و فداکارانه در خدمت خان بودی. اما... راستی لالو تو

ازدواج کرده ای؟

قدیر گفت:

- نه. خواهرم ازدواج نکرده.

نصیر خان پرسید:

- لالو که اسم واقعی اش نیست. اسم واقعی اش چیست قدیر؟

- لاله... اسم او لاله است خان. فرقی نمی کند.

نصیر خان گفت:

- این راز بین ما سه نفر باقی میماند. مطمئن باشید من از این راز با کسی حرفی نمی زنم.

اما خیلی حرفه‌است که بعداً باید با هم در میان بگذاریم.

قدیر از نصیر خان پرسید:

- نصیر خان، آیا فکر می کنی اگر خان به این راز پی ببرد، ناراحت می شود؟

نصیر خان گفت:

- نه. چرا ناراحت بشود؟ تا امروز لالو، شانه به شانه شجاع‌ترین مردها در سپاه خان

جنگیده است. تو باید به داشتن چنین خواهری افتخار کنی، قدیر...

قدیر و لالو از نصیر خان سپاسگزاری کردند و سپس از هم جدا شدند. قدیر و لالو به

خیمه خود رفتند و نصیر خان نیز همان جا در خلوت و سکوت شبانه نشست و به ستارگان

آسمان چشم دوخت. در حالی که صدای زنی در گوشش طنین انداز بود: «خان... پشت

سرت... مواظب باش!» و در دل آرزو می کرد: کاش چهره اش را می دیدم.

یک قدم تا پیروزی

خبر وقایع و رویدادهای شیراز، مرتباً به اطلاع آغامحمدخان می‌رسید. از آنجا که بخشی از سالهای زندگی آغامحمدخان بطور تفکیک ناپذیری با زندگی لطفعلی خان زند پیوند خورده است، بی‌مناسبت نیست شمه‌ای از خصوصیات و شخصیت آغامحمدخان را از نظر بگذرانیم. آغامحمدخان قاجار، در نخستین لشکرکشی خود به شیراز، در برابر جنگ‌های پارتیزانی لطفعلی خان و معدود یاران جوانش احساس ناتوانی کرد و به تهران بازگشت.

مورخین عصر قاجار، علت این بازگشت را شورش مصطفی قلی خان یکی از برادران آغامحمدخان در تهران ذکر کرده‌اند. حال آن که سردار جنگ آزموده و کارکشته‌ای چون آغامحمدخان اگر احتمال می‌داد بر لطفعلی خان غلبه می‌کند و شیراز را به تصرف در می‌آورد، هرگز و به هیچ بهانه‌ای دست از محاصره شیراز نمی‌کشید و آن همه هزینه گزاف لشکرکشی از تهران به شیراز را به هدر نمی‌داد. با توجه به این که می‌دانست به هر حال در تهران برادرش قدرت را به دست گرفته و کنار آمدن با برادر، به قهر یا به صلح و یا به هر طریق دیگر، بسیار آسان‌تر و راحت‌تر از کنار آمدن با جوان مغرور و شجاعی چون لطفعلی خان است. پس شورش مصطفی قلی خان در تهران یک بهانه و دستاویزی برای آغامحمدخان بیش نبود. بهانه‌ای که به هر حال روی ضعف و زبونی‌اش در برابر شاهزاده

دلیر زند سرپوش می گذاشت.

خواجه قاجار، پس از ترک محاصره شیراز و بازگشت به تهران، توانست مرکز قدرت خود را بار دیگر تسخیر نماید. برادرش مصطفی قلی خان وقتی دید سربازان آغامحمدخان وارد تهران شدند، به امامزاده زید در تهران پناهنده شد و در آنجا بست نشست. رسم «بست» نشستن در اماکن متبرکه از دیرباز در ایران مرسوم بود. مصطفی قلی خان به گمان این که در امامزاده زید در امان خواهد بود، با عده‌ای از سرکردگان قشون شکست خورده‌اش به امامزاده زید رفت. لیکن آغامحمدخان قاجار تصمیم گرفت با توپ بنای امامزاده زید را ویران کند و برادر متمرّد و یاغی را به چنگ بیاورد. او همین کار را هم کرد سردار معروفش مجنون خان پازوکی با عده‌ای سرباز وارد امامزاده زید شدند و مصطفی قلی خان دستگیر شد.

در قساوت و بیرحمی آغامحمدخان جای هیچ تردید نیست. این موجود غیرمتعارف که از طبیعی‌ترین غرایز خدادادی محروم شده بود، همه دل مشغولی و افکار و اندیشه‌هایش بر محور کسب قدرت بیشتر دور می‌زد. او فرمان داد مصطفی قلی خان را با کشیدن میل به چشمانش نابینا یا در واقع «مکحول» کردند تا دیگر در صدد عصیان‌گری بر نیاید.

رسم شوم نابینا ساختن کسانی که علیه پادشاهان و زورمندان علم طغیان برمی‌افراشتند، به دوران بسیار دور تاریخ می‌رسد. اما بعد از طلوع اسلام، این رسم تا مدتی در ایران منسوخ گردید تا آن که دوباره از طریق سلاطین عثمانی به دربار شاهان ایرانی راه یافت و در تاریخ می‌بینیم که بسیاری از شاهان، مخالفین خود و یا حتی محکومین عادی را مکحول کرده‌اند. از جمله نادرشاه که پسر خود رضاقلی میرزا را براساس سوء ظنی واهی نابینا کرد، اما بعداً پشیمان شد در حالی که دیگر کاری نمی‌توانست بکند. همینطور در دودمان زندیه و سپس قاجاریه این کیفر غم‌انگیز همچنان ادامه داشت و آغامحمدخان هم برادر خود مصطفی قلی خان را مکحول کرد.

شیوه مکحول کردن به این طریق بود که محکوم را محکم می‌بستند، سپس میله فلزی باریکی را که در آتش کاملاً گداخته و سرخ و سوزان شده بود از بین پلکهای بالا و پائین

و نزدیک به حدقه چشم می‌گذرانند. حرارت سوزان این میله تفته، اعصاب بینایی چشم را می‌سوزاند و افرادی که به این طریق نابینا می‌شدند، ظاهراً چشمه‌اشان با افراد بینا تفاوتی نداشت. فقط قدرت دید خود را از دست می‌دادند. البته این نحو کور کردن، غیر از بیرون آوردن حدقه‌های چشم بطور کامل از کاسه چشم‌ها بود که این بستگی داشت به فرمانی که از طرف پادشاه یا امیر فاتح صادر می‌شد. در این شیوه، جلاد انگشت شست خود را زیر پلک پائینی و کاسه چشم می‌انداخت و با یک فشار شدید چشم بطور کامل بیرون می‌زد و سپس جلاد با جنجری که معمولاً به دندان می‌گرفت، رگ و پی‌های متصل به چشم را قطع می‌کرد.

آغامحمدخان نه فقط برادر متمرّد خود مصطفی‌قلی‌خان را مکحول کرد، جعفرقلی‌خان برادر دیگرش را نیز به قتل رساند. او در بازگشت از شیراز، به سرکوبی شورش‌های حکام و امرای محلی پرداخت. و بطوریکه قبلاً گذشت وقتی حاجی ابراهیم کلانتر دروازه‌های شیراز را به روی لطفعلی‌خان بست و طی نامه‌ای اطاعت و بندگی خود را نسبت به آغامحمدخان ابراز کرد و از وی برای محافظت شیراز در برابر حملات لطفعلی‌خان یاری خواست، خواجه قاجار ابتدا مصطفی‌قلی‌خان قاجار دولو و سپس جان‌محمدخان قاجار را با سپاهی نزدیک به ده هزار سرباز روانه فارس کرد.

اما گزارش‌هایی که از فارس دریافت می‌کرد، به شدت نومیدکننده بود. آغامحمدخان می‌پنداشت دو سردار معروف او موفق به دستگیری یا قتل لطفعلی‌خان می‌شوند، در حالی که آنها نه فقط نتوانستند بر لطفعلی‌خان غلبه کنند، چنانکه در فصول قبل خواندید، لطفعلی‌خان سپاه این دو سردار قاجار را با جنگهای پارتیزانی دچار عجز و ناتوانی کرد و سرداران قاجار که ناگزیر از بیان حقیقت به آغامحمدخان قاجار بودند، درباره لطفعلی‌خان به وی نوشتند که: ما نمی‌دانیم با لطفعلی چه کنیم. او را در هر نقطه که محاصره می‌کنیم، می‌بینیم سر از نقطه دیگری در می‌آورد.

سرانجام در سال ۱۲۰۶ هجری آغامحمدخان تصمیم قطعی به نابودی لطفعلی‌خان گرفت. او با بیست هزار سرباز روانه فارس شد و از آنجا که تعداد کثیری نزدیک به ده هزار نیرو نیز در حوالی شیراز داشت، مطمئن بود که این بار لطفعلی‌خان را به چنگ

خواهد آورد. کینه لطفعلی خان، قلب خواجه قاجار را به آتش کشیده بود. طوری که شبی به کتابخوان مخصوص خود (شیخ جعفر تنکابنی) گفت تا زمانی که لطفعلی نامی بر روی زمین زنده است، من آرامش و راحتی نخواهم داشت.

آغامحمدخان تمام برنامه‌های خود را ملغی کرد و بکسره فکر و ذکر خود را متوجه فارس و لطفعلی خان ساخت.

از سوی دیگر لطفعلی خان نیز که توانسته بود فقط سه هزار سپاهی سوار در جنوب فراهم کند، آهنگ فارس را کرد. او، زرقان را مرکز فعالیت خود قرار داد. در چند رویارویی مستقیم با لشکریان مصطفی قلی خان و جانمحمدخان، دلاورانه جنگید و توانست با نیروی اندک خود این قسمت از نیروی قاجار را چند بار شکست بدهد. او در انتظار موقعیت مناسبی بود که شیراز را تصرف نماید. اما حضور آغامحمدخان که شخصاً به جنگ شاهزاده شجاع زند آمده بود، این موقعیت را دیگر هرگز برای لطفعلی خان پدید نیاورد.

نبرد ابرج، بی‌تردید نقطه عطفی در زندگی لطفعلی خان بشمار می‌رود. سپاهیان آغامحمدخان در چمن ابرج اردو زدند. راه رسیدن به چمن ابرج، تنگ باریکی بود که در دو سوی آن ارتفاعات کوهستانی که به یک سلسله تپه ماهور از دو سمت منتهی می‌شد، قرار داشت. آغامحمدخان به محض برپایی اردو، از طریق جاسوسان خود اطلاع یافت که لطفعلی خان در زرقان مستقر است و قصد حمله به او را دارد. لطفعلی خان برای حمله‌ور شدن به سپاه آغامحمدخان تنها یک راه داشت و آنهم عبور از تنگ ابرج بود. اما خواجه قاجار پیشدستی کرده و یکی از سرداران خود به نام ابراهیم خان دامغانی را مأمور کرد مدخل و مخرج تنگ را طوری ببندد که یک مورچه هم دور از دیدرس او نتواند از تنگ بگذرد.

ابراهیم خان دامغانی، با گروهی از سربازان به داخل تنگ رفت؛ راه ورود و خروج به تنگ را با صخره‌های بزرگ و سنگ‌های گران بست و افرادی را در تنگ به حال آماده باش در آورد. آغامحمدخان و سرداران وی می‌دانستند که یکی از ویژگی‌های لطفعلی خان این است که با سپاه سوار حمله می‌کند. اصولاً خان دلیرزند، جنگ شواره را

بعنوان یک اصل قبول داشت و همیشه در نبرهایش سپاه او را سواران تشکیل می دادند. او می دانست که یک سوار سرعت می تواند خود را به دشمن برساند و سرعت نیز از خصم دور شود. مخصوصاً در جنگ های پارتیزانی و شیوه جنگ و گریز، اسب برای جنگجویانش را لازم و ضروری می دانست و به همین جهت ابراهیم خان دامغانی فکر نمی کرد یک سپاه سوار بتواند ارتفاعات دو سوی تنگ را بالا برود. زیرا اسب ها در سربالایی تند و صخره ای کوه دو طرف تنگ سرعت خسته می شدند و کار آبی خود را از دست می دادند. پس لطفعلی خان ناگزیر بود با سوارانش از مدخل تنگ عبور کند که آن را هم با سنگهای بزرگ بسته بودند.

در حالی که آغامحمدخان به تحکیم اردوگاه خود مشغول بود، لطفعلی خان در زرقان بود. یاران نزدیکش نیز با او بودند. لطفعلی خان مدتی بود که نصیرخان را متفکر و اندیشناک می دید. خان جوان زند که هوشمندی فوق العاده ای داشت، همیشه حالات روحی اطرافیان را مورد دقت قرار می داد. زیرا می دانست در جنگ، یک جنگجوی با روحیه و بدور از آشفتگی فکری، خیلی بهتر از سربازی که افکار پریشان و آشفتنه دارد می جنگد. روی همین اصل، نصیرخان را صدا زد و درباره تغییر روحیه اش با وی به گفتگو نشست و از او پرسید:

- نصیرخان، مدتی است که تو را پریشان خاطر و ناراحت می بینم. میل دارم اگر فکر و خیالی برایت پیش آمده، مرا در جریان بگذاری... شاید بتوانم کمکت کنم.
نصیرخان گفت:

- نه، خان... چیز مهمی نیست. فقط کمی احساس نگرانی می کنم.

لطفعلی خان از او پرسید که آیا زندگی سربازی و رنج ها و مشقات این مدت که با من در صحراها و بیابان ها بودی خسته ات کرده؟ اگر اینطور است می توانی مدتی را به نقطه دلخواه بروی و استراحت کنی. نه تو و نه هیچکدام از افسران و سربازان من مجبور به همراهی من نیستید.

نصیرخان از این حرف لطفعلی خان آشکارا ناراحت شد و گفت:

- خان... روزی که من با حیدر از زرقان به بوشهر آمدم و پا در رکاب شما گذاشتم،

زندگی خود را انتخاب کردم و با خود پیمان بستم تا دم مرگ از خدمت شما خارج نشوم و این راهم بگویم که بهترین روزهای زندگی ام را در کنار شما گذرانده‌ام و از جنگیدن در کنار شما اصلاً خسته و ناراحت نشده‌ام.

لطفعلی خان گفت:

- پس ناراحتی‌ات باید علت دیگری داشته باشد. آیا من آنقدر مورد اعتماد تو نیستم که علت فکر و خیال تو را بدانم؟

نصیرخان پاسخ داد:

- چرا، خان... اما اجازه بدهید فعلاً من سری به اردوگاه بزنم و برگردم. نصیرخان این را گفت. بلند شد و یگراست به سراغ قدیر رفت. او را به گوشه‌ای خواند و در کمال صداقت و صمیمیت سخن دلش را به زبان آورد. او به قدیر گفت که از وقتی پی برده لالو خواهر اوست، نسبت به لالو دلبستگی پیدا کرده و اگر او موافق باشد، حاضر است با لاله ازدواج کند. و سپس جریان گفت و شنودش را با لطفعلی خان با قدیر در میان گذاشت و گفت:

- خان، حتماً با ازدواج ما موافقت می‌کند.

قدیر همان وقت جریان را با لاله در میان گذاشت. دختر جوان گفت:

- آیا خان از این که بفهمد من این مدت را در لباس مردانه در خدمتش بوده‌ام، ناراحت نخواهد شد؟

نصیرخان گفت:

- نه. دلیلی ندارد که ناراحت بشود. تو پا به پای شجاع‌ترین سربازان خان جنگیده‌ای. به هر حال این راز دیر یا زود از پرده بیرون می‌افتاد. چه بهتر که همین امشب ماجرا را با خان در میان بگذارم و از او اجازه پیوند زناشویی مان را بگیرم. اطمینان دارم که خان اجازه می‌دهد.

قدیر و لالو موافقت کردند. نصیرخان به نزد لطفعلی خان برگشت و ماجرای لاله یا لالو را بی‌کم و کاست بازگو کرد. لطفعلی خان شگفت‌زده شد و با تعجبی آمیخته به تحسین گفت:

- نصیرخان، این شیردختر شجاع حق حیات به گردن تو دارد. امیدوارم خوشبخت باشید.

همان شب، در زرقان مراسم کوچکی در خانه عمورجب برپا شد و نصیرخان و لاله به همسری یکدیگر در آمدند و رسماً پیمان زناشویی بستند. در این مراسم، علاوه بر لطفعلی خان، جز حیدر و قدیر و عمورجب کس دیگری حضور نداشت.

قرار بر این گذاشته شد که به معدود یاران لطفعلی خان که لالو را می شناختند، گفته شود که نصیرخان یکی از دختران زرقانی را به حباله نکاح خویش در آورده و حرفی از لالو به میان نیاید و اگر هم کسی سراغی از او گرفت، گفته شود که به نزد عمویش بازگشته است. بدین ترتیب، سوار نقابداری که در خدمت لطفعلی خان بود، در کسوت تازه اش و بعنوان همسر نصیرخان در آمد. اکنون دیگر او مجبور نبود چهره اش را بپوشاند و چون کسی هم چهره اش را ندیده بود، نمی توانست او را بشناسد که همان لالو است.

روز بعد، بانگ ساز و دهل و سرنا از زرقان برخاست. دوستان و همزمان نصیرخان وقتی دانستند او ازدواج کرده و همسری برگزیده است، جشن کوچکی گرفتند و آن روز را تا شب به جشن و پایکوبی پرداختند.

بعد از ازدواج نصیرخان، لاله از لطفعلی خان اجازه گرفت که همچنان به اتفاق همسرش در خدمت او باشد. لطفعلی خان ابتدا نظرش این بود که نصیرخان و لاله به گوشه ای بروند و خود را درگیر زندگی سراسر جنگ و مبارزه او نکنند. اما نصیرخان زیر بار نرفت. اندرزهای لطفعلی خان و حیدر نیز در وی تأثیر نکرد و با تکیه بر این که لاله ثابت کرده در عرصه رزم یک مرد است، خان زند را راضی کرد که همسرش نیز همراه او باشد.

فردای شب ازدواج نصیرخان و لاله، جاسوسان لطفعلی خان برایش خبر آوردند که سپاه آغامحمدخان در چمن ابرج اردو زده است و تنگ ابرج نیز توسط سربازان قاجار اشغال شده.

لطفعلی خان تصمیم گرفت شب بعد به قشون نیرومند آغامحمدخان حمله کند. او می دانست نبرد سختی در پیش دارد و نخست باید تنگ ابرج را از تصرف قوای

آغامحمدخان بیرون بیاورد و سپس به اردوی دشمن یورش ببرد. آنشب، لطفعلی خان تا دیر هنگام بیدار بود. تک و تنها. غرق در افکار و خیالات دور و درازش اکنون نزدیک سه سال بود که از شیراز بیرون آمده و از خانواده‌اش خبری نداشت. غربت غریب خانه دلش را لبریز از غمی سنگین کرده بود. جلوی خیمه‌اش روی زمین دراز کشیده، دستها را زیر سر حلقه کرده و چشم به سوسوی ستارگان در پهنه آسمان دوخته بود. در کرانه افق ماه کم‌کم بالا می‌آمد. صدای نهر بزرگ روستای زرقان در خاموشی شب، مثل موسیقی خیال‌انگیزی در گوش لطفعلی خان می‌پیچید. باد خنک و ملایمی می‌وزید و بوی میوه‌های کال و نارس را از باغهای اطراف با خود می‌آورد و در این حال جوان دلیر زند با خودش می‌اندیشید: آیا پایان این همه تلاش و تکاپو برای چیست؟ عاقبت کار چه خواهد شد و سرنوشتش به کجا خواهد رسید؟ خواب، آرام آرام در پشت پلک چشمان زیباترین و دلیرترین جوان زند می‌خزید. فردا شب، نبرد سهمگینی در پیش داشت. او در طول مدت زمان دراز جنگ‌های پارتیزانی عادت کرده بود بر زمین خشک و بالباس رزم بخوابد. گاه اتفاق می‌افتاد سه شبانه روز یکبار هم نیم چکمه‌اش را از پا در نمی‌آورد.

هنوز چشمانش گرم خواب بود که صدای پایی را در نزدیکی خود شنید. گارد مخصوص او بار دیگر تشکیل شده بود. وفادارترین یارانش پیوسته مراقبش بودند. لطفعلی خان همانطور که خوابیده بود، سر بسوی صدای پاگرداند. شیرخان پیر را دید که به سمت نهر آب می‌رود. پیرمرد هم بی‌خوابی به سرش زده بود. لطفعلی خان صدایش زد:

- شیرخان... شیرخان...

پیرمرد، بسوی لطفعلی خان آمد و سلام کرد. لطفعلی خان به پهلو غلتید. دست راست را ستون سر کرد و گفت:

- کجا می‌رفتی شیرخان؟

شیرخان گفت:

- بی‌خواب شده بودم. رفتم آبی به سر و صورتم بزنم...

لطفعلی خان گفت:

- برو سر و صورت را صفا بده و برگرد اینجا پیش من... می خواهم کمی با هم حرف بزنیم.

شیرخان رفت و زود برگشت. آب خنک نهر روان مثل این که شادابش کرده بود. آمد کنار لطفعلی خان نشست. لحظاتی به سکوت گذشت. لطفعلی خان گفت:

- تعریف کن شیرخان... از قدیم ها بگو... از روزگار مرحوم وکیل الدوله بگو... از شیرها بگو.

شیرخان آه کشید. شراره خاطرات خوش دوران کریم خانی در جانش شعله کشیده بود. گفت:

- ای خان دلاور... چه بگویم. سینه ام پر درد است جوانی ام مثل برق و باد گذشت. انگار همین دیروز بود که در شیرخانه، شیرها می غریدند و من یک تنه دروازه بین اتاق و محوطه شیرخانه را با تمام سنگینی اش بالا می کشیدم... شما هم گاهی به تماشا می آمدید خان... یادم نرفته... به یادتان دارم.

سخنان شیرخان، مثل لایبی گرمی لطفعلی خان را در خواب فرو برد. پیرمرد که دید لطفعلی خان در خواب فرو رفته آهسته و بی صدا از کنار او برخاست و دور شد...

صبح روز بعد، از نخستین ساعات بامداد، در اردوی لطفعلی خان جنب و جوش و آمد و رفت زیادی به چشم می خورد. لطفعلی خان افسران را دور خود جمع کرده و نقشه تصرف ارتفاعات دو سوی تنگ را با آنها در میان گذاشت. نقشه خان جوان زند این بود که عده ای از سوارانش را با تاریک شدن هوا، پیاده و با استتار کامل به بالای ارتفاعات برساند. او فکر می کرد آغامحمدخان حتماً تعدادی دیده بان بالای ارتفاعات گمارده است. دو گروه انتخابی او که باید از دو سمت تنگ بالا می رفتند، لازم بود به حالت سینه خیز این مسیر را طی کنند. دیده بانان را از پای در آورند و سپس به داخل تنگ سرازیر شوند و به سربازان سپاه قاجار که داخل تنگ بودند، حمله کرده و به سرعت مدخل و مخرج تنگ را برای عبور سواران خودی باز کنند. قرار شد دو گروه حمله کننده به سربازان داخل تنگ، با تقلید صدای فاخته، سواران را از موفقیت خود آگاه سازند و همین که سواران لطفعلی خان صدای فاخته را شنیدند، به درون تنگ یورش برده، از تنگ

گذشته و به اردوی آغامحمدخان حمله کنند. وظیفه هر یک از افسران تعیین شد و بالاخره غروب فرارسید و شب نزدیک شد.

لطفعلی خان فرمان حرکت داد. دو گروه صعود کننده به بالای ارتفاعات دو طرف تنگ زودتر خود را به مکان‌های تعیین شده رساندند. آنها پیاده و از دو سمت، در حالی که سعی می‌کردند حداقل صدا از حرکتشان تولید شود، به حالت سینه خیز، در حالیکه تفتنگ‌های پر و آماده شلیک را سر دست گرفته بودند، مشغول پیشروی شدند. قبلاً آرنج‌ها و کنده‌های زانو را نمد پیچ کرده بودند تا بر اثر سائیده شدن با سنگ‌های کوه کمتر آسیب ببینند. سواران لطفعلی خان در فاصله نزدیکی از مدخل تنگ، در حالی که پوزه اسبان خود را بسته بودند تا شیهه نکشند، نفس‌ها را در سینه حبس کرده و منتظر شنیدن صدای فاخته که علامت رمز برای حمله به داخل تنگ بشمار می‌رفت، بودند.

لطفعلی خان، نشسته بر غران، بی‌صبرانه انتظار می‌کشید.

گروه‌های صعود کننده به بالای ارتفاعات تنگ رسیدند، اما از دیده بانان اثری نیافتند. ظاهراً ابراهیم خان دامغانی ضرورتی ندیده بود در بالای ارتفاعات دیده بان بگذارد. چون می‌دانست که لشکر لطفعلی خان سوار است و او با اسبانش نمی‌تواند از کوه صعود کند و به داخل تنگ فرود آمده او را مورد حمله قرار دهد.

دو گروه پشتاز و راهگشا، همین که به بالای ارتفاعات رسیدند با تقلید صدای شغال، به یکدیگر علامت دادند که آماده سرازیر شدن و حمله هستند. قسمت صعب و دشوار راه طی شده بود. اکنون شیب تندی در برابر آنها قرار داشت. در داخل تنگ سربازان قاجار فقط در پناه مدخل و مخرج تنگ که با سنگ‌های بزرگ مسدود شده بود سنگر گرفته بودند. وسط تنگ خالی بود. افراد لطفعلی خان به سرعت از شیب تپه پائین آمدند و هر دسته به سمتی رفتند و در چند لحظه، با حمله‌ای غافلگیر کننده نگهبانان سپاه قاجار را از پای در آوردند. این حمله فقط چند دقیقه بیشتر طول نکشید و بلافاصله صدای فاخته در کوهستان پیچید و به گوش سواران منتظر لطفعلی خان رسید. تنگ ابرج، سریع‌تر و آسان‌تر از آنچه که لطفعلی خان فکر می‌کرد تصرف شد. طی یک نبرد کوتاه محافظین راه ورودی و خروجی تنگ و نیز فرمانده آنها ابراهیم خان دامغانی از پای درآمدند...

سپاه سوار لطفعلی خان بسرعت رو به تنگ تاختند، سنگ ها کنار رفته و راه عبور آنها باز بود. لطفعلی خان خود پیشاپیش سپاه اسب می تاخت. جلوتر از همه بود. قوای خان بی باک زند، مثل صاعقه به اردوگاه آغامحمدخان قاجار زد.

آن شب فرماندهی اردوگاه آغامحمدخان را یکی از افسرانش موسوم به ابراهیم خان که به «قوللر آقاسی باشی» معروف بود، بر عهده داشت. صدای تیراندازی که از تنگ ابرج برخاست، قوللر آقاسی باشی بلافاصله دانست که مورد شیخون لطفعلی خان قرار خواهد گرفت. فرمان داد شیپور آماده باش بزنند. قوای آغامحمدخان آماده دفاع شد. و این در حالی بود که سپاه لطفعلی خان مثل توفانی سر رسید. خان دلیر زند، پیشاپیش سوارانش می تاخت. نگهبانان اردوگاه که در سه صف پشت سر هم و مسلح به تفنگ بودند، با شلیک های پیاپی تعدادی از سواران لطفعلی خان را هدف قرار دادند و از اسب هاشان سرنگون ساختند. اما لطفعلی خان که پشتاز همه بود، با خمیدن به پهلو ی غران خود را از اصابت گلوله ها در امان نگهداشت و چون به صف اول نگهبانان رسید، با دیگر سوارانی که در پی اش می تاختند، چون سیلی خروشان، صفوف دشمن را شکافتند و پیش رفتند. لطفعلی خان همین که به صف اول سواران رسید، تبر دسته بلند خود را چون اجل معلق بر فراز سر نفرات خصم به گردش در آورد و ضربه ها را از چپ و راست فرود آورد...

خیمه آغامحمدخان قاجار در قلب سپاهش برافراشته شده بود. لطفعلی خان، در حالیکه عمویش عبدالله خان، شیرعلی و حیدر و نصیرخان و مرادعلی و دیگر یاران نزدیکش که در واقع گارد محافظ او را تشکیل می دادند، مثل نگین انگشتری او را در میان گرفته بودند، با هر ضربه تبر سربازی از سربازان خواجه قاجار را به خاک و خون می افکند و پیش می رفت.

آغامحمدخان، سر آسیمه و آشفته شده بود. خواجه قاجار که احساسات درونی اش را هرگز نمی شد از چهره اش خواند، در آن شب هولناک آشکارا اسیر وحشت شد. لطفعلی خان تبرزان تا چند قدمی خیمه آغامحمدخان نیز پیش رفت. اما درست هنگامی که در آستانه پیروزی بود و با شکست دشمن غدارش فاصله ای نداشت، میرزامحمدخان

لاریجانی که فرمانده گروه محافظین آغامحمدخان بود، خود را به عبدالله خان عموی لطفعلی خان رساند و به او گفت که آغامحمدخان گریخته است و شما فاتح شدید. اما برای آنکه نفایس و خزاین سراپرده شاهی شبانه به چپاول و تاراج نرود، بهتر است حمله را متوقف کنید تا صبح که سرفرصت همه چیز را تحویل بگیرید. عبدالله خان نیز بسرعت خود را به لطفعلی خان رسانده و ماجرا را با وی در میان گذاشت. در آن معرکه قتل و کشتار و مهممه و هیاهو که فریاد دشنام و ناسزا و شیبه اسبان و ناله مجروحین، هنگامه دهشت‌باری پدید آورده بود، خان دلیر - اما ساده دل - زند که با چنان بیباکی و شجاعتی توانسته بود خود را تا چند قدمی خیمه و خرگاه پادشاه قاجار برساند، این گفته را باور کرد، شاهزاده دلیر زند به گمان این که واقعاً آغامحمدخان گریخته است، پیروزی خود را قطعی دانست و فرمان عقب نشینی صادر کرد. او می‌دانست که سپاه یک پادشاه یا یک سردار فراری دیگر قدرت مقابله و نبرد را ندارد. پس در حالی که با چند ضربه دیگر تبر خود می‌توانست به خیمه آغامحمدخان برسد و به پیروزی قطعی دست یابد، گفته نادرست و مکارانه فرار خواجه قاجار را باور کرد. پیروزی را از آن خود دانست و به سوارانش فرمان بازگشت داد تا صبح روز بعد، تکلیف سپاه شکست خورده قاجار را معلوم کند.^۱

بدین ترتیب سواران لطفعلی خان، با وجود تلفات تقریباً سنگینی که در این حمله دادند، خوشحال از فرار خواجه منفور قاجار، دست از حمله کشیده و عقب نشستند. هنگامی که لطفعلی خان در نزدیکی اردوی آغامحمدخان فراری اردوی خود را بر پا کرد، شاید با خود اندیشید: «حالا نوبت من است که سر در پی تو بگذارم، آواره کوه و بیابانت بکنم و خواب آسوده را از چشمانت بگیرم... اما من تو را زود به چنگ می‌آورم اخته خان... زیرا تو نه به منطقه آشنایی داری و نه پای چالاک گریز و فرار را...»^۲

۱ - «... لطفعلی خان چون دیوانه رنجبر گسته و دیو از سد جسته [!] بر سر ابراهیم خان [قولر آقاسی باشی، فرمانده اردوی آغامحمدخان در چمن ابرج در شب حمله لطفعلی خان به سپاهیان قاجار] ناخن کرده او را به حمله اول مقتول ساخت و مانند سیلاب بلا تا کرانه لشکرگاه پادشاه [آغامحمدخان] عنان باز نکشید...»

نسخ التواریخ - تألیف میرزاقلی خان سپهر (مورخ الدوله)

۲ - علامه فقید علی اکبر دهخدا در شرح حال کوناه و فترده‌ای که از لطفعلی خان آورده، درباره چنگ چمن ابرج

در نبرد چمن ابرج، لطفعلی خان با آنهمه رشادت و شجاعتی که از خود بروز داد، درست در آستانه پیروزی، در حالی که سرپرده آغامحمدخان در پرتو مشعل‌های روشن در دیدرس نگاهش بود، می‌توانست با مختصر پیشروی دیگر آغامحمدخان را به چنگ بیاورد و نه فقط زندگی خودش که تاریخ ایران را دیگرگونه رقم بزند.^۱ اما ساده دلی و زود باوری آن جوان متهور و بی‌باک، مانع از آن شد که حمله را ادامه دهد و این گفته حيله گرانه و مزورانه را پذیرفت که پادشاه قاجار گریخته و او فاتح شده و به همین دلیل فرمان بازگشت به سوارانش داد. بی‌تردید جنگ چمن ابرج نقطه عطفی در زندگی لطفعلی خان بشمار می‌رود. آنهمه جنگ و گریز، آنهمه مبارزه و استقامت و پایمردی که او از خود نشان داده بود، با قبول یک سخن دروغ و تزویر آمیز، آنشب بی‌نتیجه ماند. آغامحمد فرار نکرده بود. بلکه باید پذیرفت او خود با سردارانش از ترس جان به این دستاویز متوسل شدند که اگر شبانه لطفعلی خان اردوگاه را تصرف کند، نفایس موجود در خیمه‌ها که معمولاً در جنگ از سوی سربازان طرف فاتح به تاراج می‌رفت، از بین رفته و در آن هنگامه و معرکه مرگ و زندگی، سربازان دست به غارت و چپاول می‌گشودند و در واقع دشمن شکست خورده برای لطفعلی خان تعیین تکلیف کرد که تا صبح صبر کند، سپس اردوگاه را به تصرف خود در آورد.

هرگز نباید تصور کرد که حرص و طمع و آرز برای دستیابی به نفایس خیمه و خرگاه پادشاه قاجار موجب شد تا لطفعلی خان در آستانه پیروزی و در یک قدمی فتح و غلبه بر دشمن غدار و کینه توز خود، موجب گردید تا شاهزاده دلیر زند فرمان متوقف شدن

چنین نوشته است: «در نزدیکی چمن ابرج پانزده فرسخی شمال شیراز بر اردوی آغامحمدخان دلیرانه حمله برد و پس از متفرق ساختن ایشان تا سرپرده آغامحمدخان پیش ناخت و چیزی نمانده بود که کار او را بسازد. اما یکی از حاضران به لطفعلی خان چنین فهماند که آغامحمدخان گریخته و فتح میر شده است و بهتر آنست که برای تصرف سرپرده آغامحمدخان صبر کند و از افتادن نفایس آن بدست لشکریان احتراز کند. چون صبح شد لطفعلی خان دانست که آغامحمدخان در سرپرده خویش است و نظم سپاهیان متعدد او نیز برقرار شده...»

۱ - «لطفعلی خان شجاع به او [آغامحمدخان] حمله کرده و نیروی او را که پیشرفت کرده بود پراکنده ساخت. بعداً شبانه بقلب ارتش قاجار زده و آن را شکافته تا اندازه‌ای پراکنده و منهدم ساخت و در آن موقع می‌توانست داخل چادرهای سلطنتی شود ولی چون مطمئن بود دشمن فرار کرده مصمم شد تا بامداد صبر کند که بهتر بتواند خزینه و نفایس وی را بدست بیاورد. اما بدبختانه بانگ مؤذن برخاست و این حاکی از آن بود که آغامحمدخان فرار نکرده...» (تاریخ ایران - تألیف سربررسی سایکس - ترجمه سیدمحمدتقی فخرداعی گیلانی - ج ۲ - ص ۴۱۵ چاپ پنجم ۱۳۷۰)

حمله را صادر کند. او پذیرفت و باور کرد که آغامحمدخان گریخته است و سپاهی هم که پادشاه و فرمانده آن بگریزد، دیگر قادر به ادامه نبرد نیست. پس برای جلوگیری از کشتار بیشتر دستور توقف حمله را داد و خود عنان باز کشید و از یک قدمی پیروزی قطعی و نهایی برگشت...^۱

و در همین بازگشت بود که لطفعلی خان، یکی از درخشان ترین و دلیرانه ترین سیمای حماسی و افسانه‌ای خود را در تاریخ به یادگار گذاشت. قضیه چنین رخ داد: لطفعلی خان که تا نزدیک سرپرده خواجه قاجار با سواران پشت سر خود در ارتباط بود، ناگهان خود را تنها دید. سربازان قاجار که از دروغ مودیان فرار آغامحمدخان آگاهی نداشتند، ارتباط لطفعلی خان را با سوارانش قطع کردند.

خان دلیر و جوان زند، یک مرتبه به خود آمد و دید در بین هزار تن از سربازان خصم محاصره شده است. همه چیز به سرعت برق اتفاق افتاده بود. اما آن جوان دلیر خود را نباخت. رکاب به غران کشید. تیر دسته بلند خود را که غرقه در خون شده بود، به گردش درآورد و در حالی که نعره می‌زد:

- منم لطفعلی خان زند... کمر بسته شیخ شبستر.

انبوه دشمنان را چون برگ درخت بر زمین می‌ریخت. یک تن در برابر هزار تن. این یک واقعیت تاریخی است که لطفعلی خان آن شب یک تنه با هزار نفر جنگید. هزار نفری که به آسانی می‌توانستند بر او غلبه کنند. اما سربازان قاجار وقتی غرش شیرآسای لطفعلی خان را می‌شنیدند که می‌گرید و نعره سر می‌داد:

- منم، لطفعلی خان زند...

گویی دست و پایشان سست می‌شد. بی اختیار و ترسان و وحشت زده از شنیدن نام لطفعلی خان خود را کنار می‌کشیدند، راه می‌گشودند و خان جوان و دلیر زند، تبرزنان پیش می‌رفت. صفوف دشمن را می‌شکافت و به تعبیر مورخ عصر قاجاریه، برآستی مانند سیلابی خروشان، انبوه محاصره کنندگان را از هم می‌شکافت و پیش می‌رفت.

۱- شاهزاده نگوینخت مجبور شد عقب‌نشینی کند و بدین ترتیب نواح سلطنت ایران را از دست داد... (تاریخ ایران

- سرپرسی سایکس - ترجمه سیدمحمدتقی فخرداعی گیلانی - ج ۲ - ص ۴۱۶)

نکته مهم در این رویداد، و علت آن که قدرت هر عکس‌العملی از سربازان قاجار در برابر لطفعلی‌خان سلب شده بود این بود که آنها واقعاً از لطفعلی‌خان می‌ترسیدند. این وحشت ناشی از شهرت دلیرانه و افسانه‌ای لطفعلی‌خان بود. پیام‌های مصطفی‌قلی‌خان و جان‌محمدخان قاجار که برای سرکوبی لطفعلی‌خان به فارس آمده بودند، برای آغامحمدخان که حاوی دلاوری‌های خان جوان زند بود، بالاخره از گوشه و کنار درز کرده و به گوش سپاهیان قاجار نیز رسیده بود. آنها شنیده بودند که لطفعلی‌خان بارها و بارها با معدود سواران انگشت‌شمارش به نیروهای بزرگ و مجهز قاجار حمله کرده و همیشه هم در حمله‌های خود موفق بوده. این امر موجب گردیده بود که یک ترس روانی از لطفعلی‌خان در دل‌ها پدید بیاید. و لطفعلی‌خان نیز در آن شب از این نقطه ضعف سربازان قاجار کمال استفاده را کرد. همان نعره زهره شکافی که از دل بر می‌کشید: «منم لطفعلی‌خان زند... کمر بسته شیخ شبستر...» ترس و جبن از او را چنان در دل سربازان قاجار می‌ریخت و چنان روحیه‌شان را متزلزل می‌کرد که جرأت جلو آمدن و از پای در آوردن لطفعلی‌خان از آنها سلب می‌شد. شاید جمعی از سربازان خرافاتی قاجار نیز واقعاً فکر می‌کردند که لطفعلی‌خان «کمر بسته» است.

در آن شب هولناک، دو عامل مهم باعث گردید تا لطفعلی‌خان از میان انبوه هزار نفری دشمنان که به محاصره‌اش گرفته بودند، نجات پیدا کند. نخست شجاعت و دلیری خودش و سرعت عمل او در ضربه زدن و دیگری استفاده از نقطه ضعف روانی دشمن بود. سربازان قاجار همین که نعره خان زند را می‌شنیدند که: «منم لطفعلی‌خان زند...» بی‌اختیار مثل نهالی که در معرض توفان قرار گرفته باشد، از ترس به خود می‌لرزیدند و ناخودآگاه برای شاهزاده دلیر زند راه می‌گشودند.

بدین گونه، لطفعلی‌خان، آخرین صف محاصره‌کنندگان را نیز از هم پاشید، متلاشی کرد و با پشت سرگذاشتن انبوهی کشته و مجروح که جرأت کرده بودند به او نزدیک شوند از میان هزار سرباز مسلح قاجار سلامت عبور کرد و از مهلکه جست...

از آن شب به بعد نام لطفعلی‌خان زند، همیشه لرزه بر پشت پردل و جرأت‌ترین سربازان قاجار می‌انداخت.

لطفعلی خان از مهلکه محاصره هزار سرباز قاجار خود را نجات داد. اما از مهلکه دروغ و نیرنگ و غدرو مکر آغامحمدخان یا سرداران نزدیکش که به او تفهیم کردند پادشاه قاجار گریخته است، نتوانست بگریزد.

بعد از عقب‌نشینی لطفعلی خان، آغامحمدخان بسرعت دست بکار آرایش سپاه خود زد. میرزا محمدخان لاریجانی، گارد مخصوص آغامحمدخان را چون دیواری گوشتی گرداگرد پادشاه خواجه قاجار مستقر کرد و خطاب به آنها گفت:

- هر یک از شما که جای خود را ترک کند، با گلوله تپانچه من کشته خواهد شد.

و تپانچه‌هایش را که در دو دست داشت، تهدید کنان تکان داد...

سحرگاه بانگ موذن از سپاه آغامحمدخان قاجار برخاست و با دمیدن سپیده لطفعلی خان که منتظر بود با یک قشون سردار گریخته و بهم آشفته روبرو شود، ناگهان با سپاهی در کمال آرایش جنگی و آماده نبرد روبرو شد. تازه آنجا بود که دانست آغامحمدخان شب گذشته فرار نکرده بوده و این ترفند را به قصد جلوگیری از پیروزی او بکار زده بوده است. تعداد سپاهیان قاجار چندین برابر قشون لطفعلی خان بود. او باید همان دیشب کار را تمام می‌کرد که نکرده بود و اکنون دریغ و افسوس حاصلی نداشت. و تازه لطفعلی خان جوانی نبود که وقت خود را به افسوس خوردن گذشته بگذراند. بسرعت آماده جنگ شد. سوران خود را آرایش جنگی داد.

با سرزدن نخستین تیغ آفتاب، نبرد سنگین و سهمگینی بین دو لشکر در گرفت. این نبرد نیز مانند تمام جنگ‌های لطفعلی خان با آغامحمدخان، نبردی نابرابر بود. تعداد سربازان خواجه قاجار تقریباً ده برابر افراد لطفعلی خان بود. لطفعلی خان، در طول نزدیک به هفت سال جنگ مداوم و مبارزه با آغامحمدخان، هرگز با یک قوای برابر و هم‌تراز با خواجه قدرتمند قاجار نتوانست بجنگد. به همین دلیل نیز همواره از شیوه جنگ و گریز استفاده می‌کرد.

هجوم بی‌امان سپاه قاجار، با تمام رشادتی که سواران لطفعلی خان که تعدادی از آنها در حمله شب قبل کشته شده بودند، از خود نشان دادند، به پیروزی ارتش قاجار ختم شد. لطفعلی خان وقتی دید چنانچه بخواهد در برابر آن سپاه انبوه ایستادگی کند، تمامی

سوارانش جان خود را از دست خواهند داد، فرمان جنگ و گریز صادر کرد. قوای او متلاشی شد. قوایی که با آن همه زحمت و مرارت گردآوری کرده بود، از بین رفت. سوارانش، جز افسران و یاران نزدیک و گارد محافظش، دسته دسته از سمتی رفتند. عده‌ای از سپاهیان قاجار، سردرپی لطفعلی خان و همراهانش گذاردند. لطفعلی خان به یارانش گفت از سرعت اسب‌ها بکاهند و برای یک بازگشت سریع و حمله‌ای ناگهانی با خصم آماده شوند. گروه تعقیب کننده تقریباً هفتصد نفر بودند.

سواران لطفعلی خان سرعت حرکت اسب‌ها را آهسته کردند. تعاقب کنندگان نزدیک و نزدیک‌تر شدند. ناگهان همراهان لطفعلی خان عنان تابانند و با سرعت برق و باد رو به تعقیب کنندگان تاختند و پس از نبردی کوتاه و از پای در آوردن عده‌ای از متعاقبین قصد بازگشت کردند که از دور گروه دیگری از لشکریان آغامحمدخان به گروه تعقیب کننده پیوستند. نصیرخان که در کنار لطفعلی خان شمشیر می‌زد و نوعروس جوانش لاله، یا همان لالوی سابق نیز در کنارش می‌جنگید، خطاب به لطفعلی خان فریاد زد:

- خان... شما بروید. من و قدیر و شیرعلی راه بر آنها می‌بندیم.

لطفعلی خان ابتدا راضی نمی‌شد یاران با وفای خود را تنها بگذارد. اما نصیرخان گفت:

- جان شما ارزش زیادی دارد. تا قوای کمکی به دشمن نرسیده، خودتان را از مهلکه

دور کنید.

لطفعلی خان به شجاعت و دلیری نصیرخان ایمان داشت مخصوصاً وقتی که نصیرخان

گفت:

- ما هم بدنبال شما می‌آئیم...

لطفعلی خان دیگر درنگ نکرد، سرگران را برگرداند و همراه با چند تن از افراد گارد مخصوص خود دور شد. نصیرخان، شیرخان و قدیر و حیدر، با عده‌ای حدود صد نفر راه بر دشمن بستند. شکست آنها حتمی بود، اما دلیرانه می‌جنگیدند. در این جدال نابرابر، ابتدا حیدر زرقانی بر اثر ضربه شمشیر از روی اسب سرنگون شد. شیرخان، پیر کارزار دیده و شیربان قدیمی، در یک لحظه کوتاه بی‌آنکه خود متوجه باشد، مورد حمله سواری قرار گرفت که شمشیرش را حواله سر او کرد. اما قدیر که مراقب این صحنه بود، به

سرعت خود را سپر شیرخان قرار داد. شمشیر سرباز سوار قاجار گردن و سینه او را درید و از روی اسب سرنگون کرد. شیرخان، بی اختیار فریاد زد:

- قدیر...

و بی توجه به نایره جدال که در اطرافش مشتعل بود، از اسب خود را پایین انداخت. کنار قدیر فرار گرفت و در حالی که اشک در چشمانش پر شده بود، از او پرسید:

- چرا قدیر... چرا این کار را کردی؟ چرا خودت را به کشتن دادی؟

قدیر که در یک لحظه جامه‌اش برنگ خون در آمده بود، با صدای ضعیفی گفت:

- شیرخان... من مدت‌ها قبل از این باید کشته می‌شدم... خوشحالم که...

و دیگر نتوانست دنباله حرفش را ادامه بدهد. سرش به یک سو خم شد و جان داد. شیرخان، که سالها زندگی با شیرها، خلق و خوی شیران را در وی پدید آورده بود، با خشمی جنون آسا، از مرگ فداکارانه قدیر که در راه او خود را به کشتن داده بود، از جا برخاست. نخستین سوار قاجار را که در نزدیکی‌اش بود، با پنجه‌های سالخورده، اما پولادینش از اسب به زیر کشید و سینه او را به ضرب خنجر درید. سپس شمشیر خود را برداشت و در حالی که بنظر می‌رسید خون جلوی چشمانش را گرفته است، بی‌محابا به سواران قاجار حمله کرد. تنی چند از آنان را به خاک و خون کشید و سپس ضربت شمشیری که بر پهلویش فرود آمد، توش و توان از او ربود. پیرمرد شجاع برخاک افتاد. درست کنار قدیر و در این هنگام نصیرخان به سواران گفت که سرعت از معرکه جنگ دور شوند و بدنبال لطفعلی خان بروند.

از این گروه از جان گذشته که با راه بستن بر دشمن، فرمانده محبوب و دوست داشتنی خود، لطفعلی خان را از مهلکه نجات داده بودند، تنها ده نفر باقی مانده بود. آنها هم سرعت سر اسب‌ها را برگرداندند و راه گریز در پیش گرفتند.

تعقیب‌کنندگان که دانستند لطفعلی خان قبلاً رفته است، دست از تعقیب‌شان کشیدند و لحظاتی بعد، در آن دشت جز تعدادی جسد خون آلود، چیزی برجای نماند.

نصیرخان و همسرش لاله و آن چند نفر ساعتی بعد، در پشت یک سلسله تپه‌ماهور به لطفعلی خان رسیدند. لطفعلی خان همین که نگاهش به نصیرخان افتاد، چهره‌اش درهم

رفت. نصیرخان از چند نقطه بدن به سختی مجروح شده بود. با این حال طاقت آورده و خود را روی اسب نگهداشته بود. لاله نوعروس نصیرخان که تازه متوجه مجروح شدن شوهرش شده بود، جیغ کوتاهی کشید. لطفعلی خان خواست همان جا به واریسی جراحات نصیرخان پردازد. اما نصیرخان با چهره‌ای که از شدت خونریزی به رنگ زرد کهربایی در آمده بود، گفت:

- نه، خان... معطل نشوید. آنها ممکن است دوباره سر برسند. ناجنس‌ها مثل مور و ملخ در صحرا پراکنده‌اند و دنبال شما می‌گردند...

لطفعلی خان گفت:

- در همین نزدیکی‌ها یک آبادیست... به آنجا می‌رویم.

و نگاهی به آن چند نفر انداخت و پرسید:

- حیدر کو؟

همگی خاموش و ساکت سر بریزر انداختند. لطفعلی خان بیشتر دقت کرد و گفت:

- قدیر و شیرخان هم؟

نصیرخان با سر اشاره کرد: بله.

اندوه در چشمان زیبای لطفعلی خان نشست. بازمانده سواران خان دلیر زند، اکنون فقط پنجاه نفر بودند. گروه، در خاموشی و سکوت غمباری به حرکت ادامه داد. اما هنوز مسافتی نرفته بودند که نصیرخان از روی اسب سرنگون شد. قبل از همه لاله پیاده شد. لطفعلی خان نیز از اسب فرود آمد. جراحات نصیرخان را واریسی کرد. زخم‌ها بطرز هولناکی کشنده و کاری بود. نصیرخان، آخرین لحظه‌های حیات را می‌گذراند. فروغ حیات در چشمانش آرام آرام خاموش می‌شد. او لطفعلی خان را که بر بالینش، بر روی خاک داغ دشت، در زیر آفتاب گرم نشسته بود، نگاه کرد. لبان پریده رنگش به لبخندی از هم گشوده شد. سپس لاله را نگرست و زیر لب فقط توانست بگوید:

- خدا حافظ...

- و بعد با یک دست دست لطفعلی خان و با دست دیگر دست هم‌رش را بدست

گرفت و در حالی که لبخند رضایت آمیزی بر لب داشت، آخرین نفس را بر آورد و جان

سپرد.

لاله، بهت زده از جا برخاست. لطفعلی خان نیز بلند شد و به کناری رفت. سواران لطفعلی خان در سکوت و خاموشی غمناکی این صحنه دلخراش را می‌نگریستند. حتی بعضی‌ها اشک به چشم آورده بودند. در این سکوت سنگین و دردآلوده، لاله پیکر بی‌جان شوهر را سعی می‌کرد از زمین بلند کند. مرادعلی به کمکش آمد و پرسید:

- می‌خواهی چه کنی؟ همین جا دفنش می‌کنیم.

اما لاله غمگینانه سر تکان داد و گفت:

- با خودم می‌برمش و جایی به خاکش می‌سپارم که فقط خودم از مزارش آگاه باشم.

لطفعلی خان، بی‌آنکه سر برگرداند، گفت:

- کمکش کن، مرادعلی...

سپس مرادعلی جسد بی‌جان نصیرخان را روی اسبش قرار داد. طوری که دستها و پاهایش از پهلوهای اسب آویخته بود. آنگاه لاله سوار شد. دهنه اسب حامل جسد همسرش را به دست گرفت. لحظه‌ای درنگ کرد. سربسوی لطفعلی خان گرداند و گفت:

- خان... من شمارا بیشتر از برادرم قدیر دوست داشتم و دارم. نصیرخان هم برایم عزیز بود. حالا دیگر کسی را ندارم. بودن من با شما جز درد سر حاصلی برایتان نخواهد داشت، اجازه بدهید من بروم. روزهای خوب و خوشی را در رکاب شما گذراندم... خدا نگهدارتان.

لطفعلی خان گفت:

- به امید دیدار، لالو... خدا نگهدار.

آنگاه نوعروس سیه بخت، اسبش را به حرکت درآورد و در حالی که جسد همسرش را نیز با خود می‌برد، در صحرای آفتاب گرفته پیش رفت. خاموشی و سکوت مرگبار و دل‌آزاری بر فضا مستولی بود.

لطفعلی خان و همراهانش تا وقتی که لاله از دیدرس نگاهشان گم و ناپیدا شد، او را با چشم دنبال کردند. آنوقت، لطفعلی خان به همراهانش گفت:

- منطقه فارس دیگر برای ما جای امن و امانی نیست... بسوی شرق می‌رویم!

سواران لطفعلی خان، از جا کنده شدند و توده غباری که از زیر سم اسبان آن گروه کوچک برمی خاست، آرام آرام در افق شرق محو و ناپیدا گردید...

سفر مرگبار

آغامحمدخان قاجار در چمن ابرج، از شکستی قطعی نجات یافت. او پس از متواری شدن لطفعلی خان، فاتحانه رو به جانب شیراز نهاد. حاجی ابراهیم کلانتر و بزرگان شهر تا چند فرسنگی شیراز به استقبالش رفتند. حاجی ابراهیم و همراهانش چون به نزدیک موکب پادشاه رسیدند، موزه‌ها را از پایرون آورده، به گردن آویختند. به نشانه عبودیت و بندگی و در اوج ذلت و خفت و خواری خود را در برابر خواجه قاجار بر خاک انداختند. آنگاه تحفه‌ها و هدایایی را که آورده بودند، تقدیم کردند و پادشاه فاتح با کبکبه و دبدبه فراوان وارد شهر شد.

حاجی ابراهیم کلانتر، فرمان داده بود شهر را آذین ببندند و «قدوم مبارک پادشاه گیتی‌ستان» را با جشن و سرور خوش آمد گویند. لیکن جز مشتی اوباش و مزدور که بانگ ساز و دهل و سرنا سرداده بودند، مردم شریف و نجیب شیراز که عموماً طرفدار لطفعلی خان بودند و محبت آن جوان دلیر را در دل داشتند، کسی به فرمان حاکم خیانت پیشه شیراز اهمیت نداد.

آغامحمدخان وارد شیراز شد. شهری که مدتها بود آرزوی تصرف آن را داشت و دوران نوجوانی و سالهایی از جوانی خود را در آن و در دربار کریم خان زند گذرانده بود. او، یک سر به عمارت کلاه فرنگی که مقبره کریم خان نیز در آن بود رفت. با این که

کریم خان کمال محبت را در گذشته نسبت به وی کرده و همواره محترم و گرمی‌اش شمرده بود، او تمام محبت‌ها و نیکی‌های سردودمان زند را از یاد برد. مراسم سلام عام را بر سر قبر وکیل الرعایا برپا داشت. کسبه و پیشه‌وران و صاحبان حرفه‌های گوناگون، اجباراً به حضور آغامحمدخان رسیدند.

پس از برگزاری مراسم سلام عام، آغامحمدخان نگاهی به قبر کریم خان زند انداخت و فرمان داد مزار وکیل الرعایا را نبش قبر کنند. او رو به میرزامحمدخان لاریجانی کرد و از او خواست که جسد کریم خان را از قبر بیرون بیاورد. و این یکی از زشت‌ترین و ناهنجارترین کارهایی بود که پس از تصرف شیراز توسط آغامحمدخان صورت گرفت. این کار، یعنی نبش قبر که در شریعت مقدس اسلام فعل حرامی بشمار می‌رود، توسط کسی دستور داده شد انجام بگیرد که خود را فردی مومن و پای بند احکام شرع مقدس می‌دانست. او، با این کار نه فقط حق ناشناسی خود را ثابت کرد بلکه نشان داد که حتی پای بند احکام شرع نیز نیست.

میرزامحمدخان لاریجانی، فوراً دست بکار شد. چند تن از سربازان خود را فراخواند. ابتدا سنگ گور کریم خان را برداشتند، سپس خاک‌ها را کنار زده، لحد را برداشتند و استخوان‌های کریم خان زند را از قبر بیرون آورده و در کیسه‌ای گذاشتند. آغامحمدخان فرمان داد استخوان‌های کریم خان زند را که هیچگونه بدی نسبت به شخص او نکرده بود، به تهران بردند و در آستانه در ورودی قصری که محل آمد و رفت خواجه قاجار بود، دفن کردند^۱

خواجه فاتح قاجار پس از این عمل زشت، مرتکب جنایت‌ها و پلیدیهای دیگری شد که هرگز از هیچ سلطان یا سردار فاتحی دیده نشده. او فرمان داد از حرم لطفعلی خان هتک حیثیت کنند و آنها را به دست سربازان بی‌وجدان‌تر از خود سپرد و چنان داغ‌ننگی

۱- در فارسی‌نامه ناصری آورده شده:

«خاقان گیتی‌تان [آغامحمدخان] در روره غره ماه دی‌حجه همین سال بدولت و اقبال وارد شیراز جنت طرار گردید در باغ وکیلی نزول احلال نمود و در عمارت کلاه قرنگی بر سر فر مغفرت پناه کریم خان وکیل نشست و سلام هام را گذرانید و چون برخاست میرامحمد لاریجانی را مأمور به نبش قبر آن مغفرت توامان داشت و جنازه وکیل را در آورد و روانه طهران فرمود در میان کرباس [درگاه - آستانه] حلوت کریم حانی دفن سوید...»

بر پیشانی خود و دودمان قاجاریه نهاد که هرگز پاک شدنی نیست. اما این پایان زشت کاری‌ها و تبه‌کاری‌های این خواجه‌کینه توزعاری از احساس و عواطف انسانی نبود. باید اذعان کرد که آغامحمدخان سردار جنگی ورزیده و اصولاً انسانی سخت کوش، پرتلاش و از لحاظی می‌توان او را در ردیف نوابغ بشمار آورد. اما این خصایص هرگز نمی‌تواند روی اعمال زشت، پلید و قباحتم‌آمیز او را بپوشاند. همانطور که ترس و جبن او از لطفعلی‌خان نیز نمی‌تواند پوشیده بماند. این درست است که بعد از جنگ چمن ابرج، شیراز بدست قاجاریه افتاد. اما لطفعلی‌خان زند هنوز زنده بود. آغامحمدخان با تمام قدرت و شوکت و با این که بزرگترین سرداران را تا آن هنگام شکست داده و از سر راه برداشته بود، به شدت از لطفعلی‌خان می‌ترسید. آن جوان دلیر که در سال ۱۲۰۶ حدود بیست و چهار، پنج سال داشت چنان رعب و وحشتی در دل آغامحمدخان بوجود آورده بود که شاه خواجه قاجار، سایه او را چون کابوسی هول‌انگیز همواره بر روی وجود خود حس می‌کرد.

به همان اندازه که آغامحمدخان از لطفعلی‌خان وحشت داشت، شاهزاده دلیر زند گویی در وجودش ترس و بیم معنا و مفهومی نداشت. نه از پادشاه قدرتمند قاجار که او را آواره و در بدر کوه و بیابان کرده بود و نه از هیچ‌تنبانده‌ای نمی‌ترسید. گویی در سینه لطفعلی‌خان به جای قلب انسان، دل شیر می‌تپید. جرأت پلنگ را داشت و شاید هر کس دیگری به جای او بود، بعد از شکست مکرآمیز و ناجوانمردانه‌ای که متحمل شد، دست از مبارزه می‌کشید. اما گویی روح بزرگ شاهزاده دلیر زند، با هر گونه آسایش و آرامش و راحت طلبی بیگانه بود.

به هر تقدیر... آغامحمدخان پس از تسخیر شیراز، فرمان به ویران کردن حصار قلعه این شهر داد. اما با روی قلعه شیراز که در زمان کریم‌خان و به فرمان او ساخته شده بود، چنان محکم بود که ویران کردن و از بین بردن آن آسان و ساده نبود. پادشاه قاجار، جان‌محمدخان را مأمور ویران‌سازی قلعه شیراز کرد. لیکن جان‌محمدخان در همان آغاز کار دانست که خراب کردن آن حصار حصین کار ساده و آسانی نیست. آنقدر که مصالح بکار رفته در آن محکم بود. ناگزیر انبوهی از سنگتراشان را فراخواند و آنها با

پتک و قلم و چکش و وسایل سنگرانشی مشغول خراب کردن قلعه شیراز شدند.^۱ در حالی که آغامحمدخان در شیراز استخوانهای پوسیده جسد کریم خان را از گور بیرون آورد و قلعه شیراز را فرمان داد ویران کنند، لطفعلی خان، پس از ناکامی در جنگ چمن ابرج، با محدود سوارانش رو به سوی کرمان نهاد. او می دانست چنانچه بسوی شیراز برود، بین دو نیروی خصم قرار می گیرد و کشته و یا دستگیر می شود. از طرفی سوارانش را از دست داده بود. پس تصمیم گرفت منطقه فارس را ترک کند و بسوی کرمان برود. نقشه او این بود که کرمان را به جای شیراز مرکز فرمانروایی خود کند. لطفعلی خان در اوج گرمای تابستان سال ۱۲۰۶ هجری^۲ با گروه پنجاه نفره سوارانش به قلب صحراهای خشک و لم یزرع زد و راه کرمان را در پیش گرفت.

آغامحمدخان از طریق حاجی ابراهیم کلانتر اطلاع یافت که لطفعلی خان عازم کرمان خواهد شد. او بی درنگ نامه ای برای حاکم کرمان ابوالحسن خان نوشت و در آن یاد آور شد که از قرار معلوم لطفعلی عازم آن دیار خواهد شد. شما وظیفه دارید که در وهله اول او را به شهر راه ندهید و در صورتی که توانستید دستگیرش کنید یا به هلاکتش رسانده و سرش را برای من بفرستید.

چنین بود که لطفعلی خان وقتی پس از تحمل سختی ها و مشقات فراوان راه به کرمان رسید، دروازه ها را به روی خود بسته دید. ابوالحسن خان به کرمان راهش نداد. اکنون شاهزاده دلیر زند، آواره و بلا تکلیف مانده بود. آیا به فارس برگردد و بار دیگر جنگ های پارتیزانی را علیه سپاهیان قاجار در پیش بگیرد؟ این فکر را با مرادعلی و کاکا صادق، دو تن از بازماندگان یاران دیرینه اش در میان گذارد. از آنها نظر خواهی کرد. اما هر دو گفتند:

۱- ...جان محمدخان قاجار را برای خرابی قلعه شیراز که مغفرت مآب کریم خان وکیل در چندین سال از گنج و سنگ و آجر ساخته بود مأمور سود از جماعتی از پیرمردان شیرازی شنیدم که چون کلنگ و تیشه بردیوار قلعه اثر نمی کرد جماعت سنگرش بآلات و اسبابی که سنگ از کوه جدا می کنند آن حصار کوه مانند را خراب نمودند. (فارسانامه ناصری)

۲- باید توجه داشت که تاریخ دقیق سالهای وقایع زندگی لطفعلی خان نیز مانند خصوصیات زندگی شخصی وی بدرستی روشن نیست و اغلب مورخین با یک یا دو سال پس و پیش از رویدادهای مهم زندگی شاهزاده زند یاد کرده اند.

- خان...الآن در منطقه فارس، سپاهیان دشمن مثل مور و ملخ در تمام مناطق پراکنده‌اند.

لطفعلی خان گفت:

- اتفاقاً خود من هم به این موضوع فکر می‌کردم.

پس چه باید کرد؟ یکباره فکری به نظر لطفعلی خان رسید. تصمیم گرفت به راور که در شمال کرمان واقع شده برود. او می‌دانست که مردان راوری، از جمله مردان شجاع و دلیر آن منطقه‌اند و او می‌تواند با رساندن خود به راور، حاکم آنجا محمدخان راوری را با خود متحد کند، یا حداقل تعدادی از تفنگچیان او را به استخدام خود درآورده و قوایش را تقویت کند. لیکن حاجی ابراهیم کلانتر، آن مرد خیانت پیشه که مثل روباه حیله‌گر و مکار بود، از قبل فکر این را کرده بود که وقتی ابوالحسن خان حاکم کرمان، لطفعلی خان را نپذیرد و از یاری کردن به او خودداری کند، خان جوان زند، رو بسوی مناطق دیگر کرمان خواهد گذاشت و به همین جهت از آغامحمدخان خواست که نامه‌ای برای حکام ولایات منطقه کرمان بنویسد و خود نیز نامه جداگانه‌ای برای محمدخان راوری که از دوستانش بشمار می‌رفت نوشت و طی آن از قدرت و شوکت آغامحمدخان داد سخن داد و در پایان افزود که کوچکترین یاری و کمکی به لطفعلی خان موجب بریاد رفتن سر او و تمام افراد خانواده‌اش خواهد شد.

بدین ترتیب، وقتی لطفعلی خان به راور رسید، با چهره خصمانه محمدخان راوری روبرو شد و دانست که تمام درها یکی پس از دیگری به رویش بسته شده است.

در این ایام که شاهزاده شوربخت و دلیر زندیه، یک دوره آوارگی و دربدری را در صحراهای جنوب شرقی ایران می‌گذراند، آغامحمدخان، قلعه شیراز را ویران کرده، از خانواده بزرگان شهر، از جمله خود حاجی ابراهیم کلانتر گروگان‌هایی گرفته و رو بسوی تهران نهاد. حاجی ابراهیم کلانتر، همسر و پسرش را به رسم گروگان با آغامحمدخان همراه کرد.

این رسم گروگان‌گیری از سوی سرداران و پادشاهان فاتح، به خاطر این بود که متنفذین شهر، به خاطر حفظ جان گروگان‌هایشان، فکر هرگونه اقدامی علیه حکومت

مرکزی را به سر خود راه ندهند و همیشه مطیع و منقاد قدرت مرکزی باشند. آغامحمدخان، همچنین فرمان داد اهل بیت لطفعلی خان را نیز از خرد و کلان، از شیراز به استرآباد کوچ بدهند.

روزی که خانواده لطفعلی خان را در شیراز سوار کجاوه‌ها کردند و با نیروهای مسلح و مستحفظین بسیار، از شهر بیرون بردند، چه بسیار خانواده‌های اصیل شیراز، نهانی بر شوربختی این خانواده نگون بخت که به اسیری برده می‌شدند، اشک ریختند. همانگونه که قبلاً نیز گفته شد، آغامحمدخان، زشت‌ترین و قبیح‌ترین رفتار را نسبت به خانواده شیر مرد زندیه مرتکب شد. کاروان اسیران که خانواده لطفعلی خان بودند، از گذرگاههای شیراز عبور داده شدند و راه استرآباد را در پیش گرفتند.

لطفعلی خان خبر به اسارت رفتن اهل و عیال خود را شنید، اما از آنجا که نمی‌توانست کاری بکند، جز خون دل خوردن چاره‌ای نداشت.

محمدخان راوری به قصد تقرب به درگاه خواجه قاجار، با قوایی چندین برابر نیروی خسته و اندک لطفعلی خان که راهها و کوره راهها و صحراهای درازی را طی کرده بودند، به وی حمله برد و لطفعلی خان ناگزیر تصمیم گرفت خود را به طبرستان برساند و از حاکم آنجا امیرحسن خان که از دوستانش بود، برای ادامه مبارزه با دشمن قدرتمند و غدارش کمک بگیرد.

او با سوارانش که نزدیک به پنجاه نفر بودند، خطرناک‌ترین و مخوف‌ترین و در عین حال نزدیک‌ترین راه را برای رسیدن به طبرستان در پیش گرفت. جوان دلیر زند، به قلب کویر لوت زد. آن هم در فصلی که هیچ کس جرأت نمی‌کرد گام در این وادی مخوف و دهشتناک بگذارد. زمستان‌ها، گاهی کاروانیان از این راه، آن هم به ندرت عبور می‌کردند. نه با اسب، بلکه با شتر. اما از اواسط بهار تا پایان تابستان و نیمه‌های پاییز، هیچ کاروانسالاری جرأت این را نمی‌کرد که وارد کویر لوت شود. این صحرای مرگبار که در مرکز ایران واقع شده، یادگار ادوار بسیار کهن زمین‌شناسی است که در هزاره‌های بسیار دور، اقیانوس وسیعی بوده که رفته رفته خشک شده و به صورت صحرائی لم یزرع در قلب ایران در آمده است. وسایل ارتباطی نوین امروزی، سفرهای هوایی از فراز این

صحرای دهشت بار را ممکن و مقدور ساخته است. لیکن دو قرن قبل از این که تنها وسیله مسافرت مردمان از نقطه‌ای به نقطه دیگر، اسب و شتر و قاطر و چهارپایان دیگر بود، ورود به این صحرای مخوف جرأت شیر و زهره پلنگ می‌خواست. گوا این که وحوش نیز از داخل شدن به این ورطه خشک و سوزان در فصل تابستان اجتناب می‌کردند و در فصل زمستان هم کاروان‌های بسیار معدودی که از این صحرا می‌گذشتند، با برداشتن آب و آذوقه کافی، از کویر مرکزی ایران می‌گذشتند.

هنگامی که لطفعلی‌خان به قصد رسیدن به طبس، این راه را انتخاب کرد، یکی از سوارانش به نام پیرمراد که از حیث سن و سال، نسبت به دیگران بزرگتر بود، از لطفعلی‌خان پرسید:

- خان! آیا می‌خواهید از کویر لوت بگذرید؟

لطفعلی‌خان پاسخ داد:

- آری، پیرمراد...

پیرمراد، وحشت زده سر تکان داد و طوری که دیگر سواران متوجه نشوند، آهسته گفت:

- اما خان، همه ما در این بیابان مخوف تلف می‌شویم. آیا هیچ فکر کرده‌اید قدم در

چه راه وحشتناک و مرگباری می‌خواهید بگذارید؟

لطفعلی‌خان پاسخ داد:

- پیرمراد، میدانم که عبور از این صحرای برهوت دشوار است. اما جز این راه دیگری

برای رساندن خود به طبس نداریم. زیرا حاجی ابراهیم فرومایه و ارباب اخته‌اش، به تمام

حکام منطقه دستور داده‌اند که ما را دستگیر کنند، یا به هلاکت برسانند. پس جز این راه،

برای آن که من خود را به امیر حسن خان حاکم طبس برسانم و از او یاری بخواهم و سپس

با خوانین و امرای دیگر تماس بگیرم و نیرویی فراهم کنم تا بتوانم با خواجه قاجار مبارزه

کنم، راه دیگری وجود ندارد.

پیرمراد پرسید:

- آیا فکر می‌کنید ما بتوانیم به سلامت از این بیابان و حشتناک بگذریم؟
لطفعلی خان گفت:

- پیرمراد، من چند سال است که آواره کوهها و دشتها و بیابان‌ها هستم. تنها چیزی که در این سالها به من نیرو بخشید تا در برابر قوای بی‌شمار قاجاریه ایستادگی کنم، فقط امید بود. انسان به امید زنده است. در سخت‌ترین و دشوارترین شرایط، اگر انسان دست از امید بشوید، یعنی با دست خود گور خود را کنده است. نومیدی یعنی مرگ. یعنی نیستی. یعنی نابودی. می‌فهمی پیرمراد... و انسان تا زنده است و خون در رگهایش جریان دارد، باید امیدوار باشد. نخست به الطاف خداوندی و سپس به نیروهای شگفتی که پروردگار در وجودش به ودیعه نهاده است.

لطفعلی خان لحظه‌ای سکوت کرد. سپس به سخنان خود ادامه داد و گفت:

- من از نوجوانی در عرصه جنگ‌های خونین بزرگ شده‌ام. در طول این همه سال، به یک نتیجه رسیده‌ام و آن این که در جنگ‌ها، ترسوها همیشه زودتر می‌میرند و کشته می‌شوند. زندگی نیز عرصه یک جنگ است. آنها که می‌ترسند، زودتر از پای در می‌آیند. فکرش را بکن، در همین آخرین جنگی که کردیم، من تنها، تک و تنها در بین هزار سپاهی دشمن محاصره شده بودم. چه چیز باعث شد که آن هزار نفر نتوانند بر من غلبه کنند. ترسیدن من از مرگ و ترس آنها از مرگ بود. راز شجاعت و دلیری در ترسیدن است. انسان گاه از لحاظ روحی بقدری قوی می‌شود که حتی مرگ را هم مغلوب می‌کند. البته این در کوتاه مدت است. وگرنه سرنوشت همه انسانها نهایتاً مرگ است. ولی نه مرگ با ترس. مرگ شجاعانه. مگر نشینده‌ای که گفته‌اند: ترس برادر مرگ است.

لطفعلی خان خاموش گزید. پیرمراد نیز ساکت شد. سوارسالمند لطفعلی خان گفت:

- اما خان... اینجا با میدان جنگ فرق می‌کند. در میدان جنگ شما دشمن را می‌بینید، اما در اینجا دشمن ناپیدا است... در واقع دشمن طبیعت قهار و بی‌رحمی است که با گرما و تشنگی به جنگ ما می‌آید. با این دشمن قهار چگونه می‌خواهید بجنگید، خان؟
لطفعلی خان گفت:

- اول به یاری و لطف الهی و دوم با پایمردی و استقامت.

و در پی این حرف دستور داد که مشک‌های آب را از آخرین چاههای حاشیه کویر پر کنند و سپس همراهانش را دور خود جمع کرد و گفت که تصمیم دارد از کویر لوت زنگی احمد که به لوت چهل پایه نیز معروف بود، بگذرد و خود را به طبس برساند. و سپس با آب و آذوقه‌ای که همراه داشت، وارد صحرای مخوف و مرگبار چهل پایه شد. یاران لطفعلی خان که آن جوان دلیر و پردل و جرأت را صمیمانه دوست داشتند نیز با وی وارد وادی وحشت و مرگ شدند.

آنها تنها یک آسایش خیال داشتند و آن این بود که از پشت سر مورد تعقیب هیچ نیرویی قرار نخواهند گرفت. اما در برابرشان، سرنوشت تیره و مبهمی قرار داشت که نمی‌دانستند چگونه باید با آن دست و پنجه نرم کنند.

لطفعلی خان و سوارنش، بی‌آنکه اسب‌ها را به تاخت در آورند و خسته کنند، با قدمهای آهسته اسبان وارد کویر شدند.

همه جا خاموش و ساکت بود. از اعماق این سکوت، گویی مرگ و نیستی، آرام آرام سرک می‌کشید و قربانیان خود را نظاره می‌کرد.

گروه سواران لطفعلی خان که از پنجاه نفر تجاوز نمی‌کرد، اندیشناک و متفکر در آن سکوت عمیق و مدهش پیش می‌رفتند. آنها در خنکای صبح وارد کویر شدند و اندکی که طی طریق کردند، آفتاب بالا آمد و گرما شروع شد. حرارت لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. سواران هر چه جلوتر می‌رفتند احساس می‌کردند به درون کوره تفته و گداخته‌ای فرو می‌روند. حرارت این کوره گداخته و تفته، با بالا آمدن هر چه بیشتر آفتاب شدت می‌گرفت. عرق از سر و روی سواران جاری شده بود. اسب‌ها بسرعت تشنه شدند و مردها تشنه‌تر...

لطفعلی خان فرمان توقف داد. همگی ایستادند. زیر پایشان زمین سوزان و بالای سرشان خورشید آتش ریز بود که چون کوره‌ای حرارت مذاب بر آنها فرو می‌بارید. سواران هر یک چند جرعه‌ای آب نوشیدند. به اسب‌ها نیز آب دادند و دوباره به راه افتادند. آن روز تا غروب که خورشید در انتهای افق آرام آرام فرو رفت، گروه سواران

لطفعلی خان به راه پیمایی ادامه دادند. آفتاب که غروب کرد، اندکی از حرارت خورشید کاسته شد و هرم داغ آفتاب فروکش کرد. لطفعلی خان با تجربه‌ای که از نخستین روز این سفر دهشت بار به دست آورد، به این نتیجه رسید که چنانچه بخواهد روزها راه برود و شب‌ها استراحت کند، بیش از دو روز نمی‌تواند در این وادی مخوف دوام بیاورد. او فکر کرد بهتر این است که شب‌ها راه پیمایی کنند و روزها استراحت نمایند.

به این ترتیب هم خودشان و هم اسب‌ها به دلیل خنکی هوای شب، آب کمتری مصرف می‌کنند و این خود یک نوع صرفه‌جویی در آب خواهد بود. با این فکر لطفعلی خان گفت:

- تمام شب را به راه ادامه خواهیم داد و با طلوع آفتاب استراحت می‌کنیم.

یکی از سواران گفت:

- خان... در این برهوت بی آب و علف، کاروانیانی بوده‌اند که حتی در زمستانها نیز راه را گم کرده‌اند. ما چگونه می‌توانیم مطمئن باشیم که در شب راه را درست می‌رویم.

لطفعلی خان به پیرمراد گفت:

- نظر تو چیست پیرمراد؟

پیرمراد گفت:

- عقیده خان کاملاً درست است. اتفاقاً ما شب‌ها از روی ستاره‌ها بهتر می‌توانیم راه را

تشخیص بدهیم و جهت یابی کنیم.

لطفعلی خان از سوارانش پرسید آیا کسی هست که بتواند از روی ستاره‌ها راه را

شناسایی کند؟ پیرمراد پاسخ داد:

- خان، من خود از روی ستاره‌ها می‌توانم جهت یابی کنم. ما باید به طرف ستاره ثریا

برویم و بعد از گذشتن از منطقه خشک و سوزان چهل پایه، خود را به چاههای شاه

عباسی که در حاشیه کویر قرار دارد برسانیم و از آب این چاهها، البته اگر در این فصل

سال آب داشته باشند، ذخیره آب برداریم و بار دیگر حرکت خود را به سمت طبس ادامه

بدهیم.

هوای خنک شبانه کویر، مردان و سواران لطفعلی خان را اندکی به نشاط آورد. آنها

سراسر شب را راه رفتند، در حالی که پیرمراد راهنمایشان بود. سپس با طلوع سپیده دم و سرزدن آفتاب، لطفعلی خان دستور داد: استراحت می‌کنیم. و مردها و اسب‌ها از حرکت بازماندند. روز گرم و سوزان کویر، بار دیگر آغاز شد. اسب‌ها، باگردن‌های فرود آورده، پوزه بر خاک داغ کویر می‌مالیدند. گویی به دنبال آب می‌گشتند. مردها نیز با بوجود آوردن سرپناهی از خیمه‌ها، سایبانی برای خود درست کرده و زیر سایبان‌ها به استراحت پرداختند. بعضی‌ها از فرط خستگی در خواب فرو رفتند. اما گرما چنان شدید بود که از خواب می‌جهیدند. خود را خیس عرق می‌دیدند و دوباره روی زمین داغ دراز می‌کشیدند.

لطفعلی خان، به همان اندازه که به فکر مردانش بود، به اسب‌هاشان هم فکر می‌کرد. اسب‌ها از تشنگی، زیر آفتاب گداخته کویر، سر به آینسو و آنسو می‌گرداندند. هوارا بو می‌کشیدند و به غریزه منبع آبی را جستجو می‌کردند. اما جز هوای سوزان کویر چیزی به مشامشان نمی‌خورد و دوباره به خود مشغول می‌شدند.

لطفعلی خان در پایان این روز به واریسی مشک‌های آب پرداخت و متوجه شد که باقیمانده آب موجود آنقدر هست که فقط تا فردا غروب کفاف آنها را بدهد. دستور داد آب را جیره بندی کنند. هم برای مردها و هم برای اسب‌ها. بعد از پیرمراد پرسید:

- اگر تا فردا شب به آب نرسیم چه باید بکنیم؟

پیرمراد گفت:

- هیچ... همه‌مان از تشنگی خلاص می‌شویم.

لطفعلی خان می‌دانست که مرگ بر اثر تشنگی یکی از دردناک‌ترین مرگ‌هاست. او که در عرصه خونین‌ترین کارزارها دلش نلرزیده بود، از تصور چنین وضعی قلبش لرزید.

دچار بیم و هراس شد و به پیرمراد گفت:

- تا چاه‌های شاه عباسی حاشیه کویر چقدر راه است؟

پیرمراد پاسخ داد:

- اقلأً چهل و هشت ساعت دیگر...

و سپس افزود:

- آب موجودی ما فقط تا فردا شب کفاف می‌دهد. من پیشنهاد می‌کنم، هر چه زودتر به راه بیفتیم تا زودتر خود را به نقطه مورد نظر برسانیم.

ساعتی از ظهر گذشته بود که سایبان‌ها برچیده شد و گروه به حرکت در آمد. خورشید نیمروز کویر، همه جا را بصورت کوره گداخته‌ای در آورده بود. اسب‌ها از تشنگی قدرت راه پیمایی را کم کم از دست می‌دادند. چاره‌ای نبود جز آن که اندکی آب به اسب‌ها بنوشانند. مردها نیز لبی‌تر کردند. لطفعلی خان نیز مانند دیگر افراد گروه و به اندازه بقیه آب خورد.

هوارو به تاریکی گذاشت و روز بلند تابستانی کویر به پایان نزدیک می‌شد که ناگهان صدای وحشت‌زده یکی از مردان برخاست که فریاد می‌زد:

- خان... خان...

او لطفعلی خان را صدا می‌زد. لطفعلی خان فوراً خود را به او رساند. مردی که با فریاد لطفعلی خان را طلبیده بود، در حالی که به مشک خالی را در دست داشت و آنها را نشان خان زند می‌داد، گفت:

- خالی شده‌اند، خان... اما تا یک ساعت پیش آب داشتند، خودم دیدم.

لطفعلی خان فوراً دریافت که به موجودی آب‌ها دستبرد زده شده است و یک یا چند نفر از مردانش پنهانی و دور از چشم دیگران، خود را سیر آب کرده‌اند. فوراً همه مردان را فراخواند. در پرتو آخرین روشنایی روز، مردها دور لطفعلی خان حلقه زدند. خان جوان زند به پیرمراد گفت:

- بین در مشک‌های دیگر چقدر آب موجود داریم؟

پیرمراد، بلافاصله به واریسی پرداخت و گفت:

- آنقدر که تا فردا ظهر فقط اسب‌ها را از تلف شدن نجات بدهیم.

لطفعلی خان، در سکوت به چهره نک نک حاضران نگاه کرد. سیمای مضطرب و چشمان نگران دو تن از سوارانش، برای او یقین حال کرد که دستبرد به مشک‌های آب کار آنهاست. هر دو را پیش خواند و آنها را مورد استنطاق قرار داد. هر دو به لکنت زبان افتادند و بالاخره یکی از آنها که جعفر نام داشت، در حالی که به شدت مضطرب و

پرشان می نمود. در برابر این سوال لطفعلی خان که از او پرسید: آیا تو به مشک های آب دستبرد زده ای؟ نتوانست طاقت بیاورد. خودش را روی پاهای لطفعلی خان انداخت و التماس کنان گفت:

- ببخشید خان... باور کنید دیگر طاقت تشنگی را نداشتم. نمی توانستم تحمل کنم. می دانم بدکاری کرده ام. اما سوگند می خورم که طاقتم طاق شده بود. همدست او نیز اعتراف کرد که بر اثر تشنگی مفرط عنان اختیار از کف داده و پنهانی، اضافه بز جیره خود آب خورده است. لطفعلی خان گفت:

- ای پس فطرت ها... شما با این کار خود همه ما را در معرض خطر مرگ قرار داده اید... حتی اسب هاما را... اگر تا پس فراد صبح به چاههای شاه عباسی نرسیم و آب پیدا نکنیم، سر از تن هر دو نفرتان جدا خواهم کرد. آب دزدها و وحشت زده، به گوشه ای خزیدند و لطفعلی خان گفت که با خنک شدن هوا، با سرعت بیشتری حرکت کنند.

آن شب نیز گذشت. باقی مانده آب نیز تا چند ساعت بعد از بالا آمدن آفتاب به مصرف رسید. فقط چند جرعه ای آب باقی مانده بود. هوا چنان گرم بود که آب بدن به سرعت تبخیر می شد. مردها و اسب ها در خاموشی غمناکی زیر تابش آفتاب سوزان به راه ادامه دادند. لبان مردها از فرط تشنگی داغمه بسته بود. زبانها در دهان خشک شده بود. حرارت خورشید از مسامات پوست نفوذ می کرد و تا مغز استخوان را می سوزاند. آفتاب هر چه به وسط آسمان نزدیک تر می شد، بر شدت حرارت نیز افزوده می گشت. درست به هنگام نیمروز بود که یکی از مردان گروه فریاد کشید:

- آب... آب... ما به آب رسیدیم.

چند لحظه، شادی و شمع وجود همه را در بر گرفت. آنها با خود پنداشتند حتماً این مرد که این چنین فریاد می زند و از وجود آب خبر می دهد، شاید چاههای شاه عباسی را دیده است. آن مرد، در حالی که همانطور فریاد می کشید:

- آب... آب...

به سختی از کویر گسترده که چون اقیانوس پهناوری بنظر می رسید و در آن حتی یک ساقه علف خشک نیز دیده نمی شد، شروع به دویدن کرد. لطفعلی خان از پیر مراد پرسید:

- آیا به چاهها رسیده ایم؟

پیر مراد با ناراحتی سر تکان داد و گفت:

- نه، خان... چاهی وجود ندارد.

- پس این مرد چه می گوید؟ به کجا می رود؟

پیر مراد گفت:

- او دچار سراب زدگی شده است. در کویر، معمولاً وقتی تشنگی در وجود کسی شدت بگیرد، به دلیل عطش فراوان، فرد تشنه سراب می بیند و بنظرش می آید که در مقابلش دریاچه ای از آب خنک و زلال ملخ می زند. چنین کسی آنقدر در کویر لدنبال این دریاچه خیالی می دود تا از پای درآید و روی شنهای داغ کویر بیفتد... آنوقت زبانش متورم می شود، از دهان بیرون می آید و بعد جان می دهد.

مرد سراب زده، همچنان فریاد می کشید: «آب... آب...» و می دوید. زمین می خورد و بلند می شد. باز هم می دوید. لطفعلی خان گفت:

- او را بگیرید...

دو سه نفر به دنبالش آن مرد که مرگ دردناکی در انتظارش بود رفتند. او را گرفتند و آوردند. لطفعلی خان گفت جرعه ای از آب باقی مانده به دهانش بریزند. همین که جرعه ای آب نوشید، مثل کسی که از خواب عمیق و سنگینی بیدار شده باشد، چشم به اطراف گرداند و آرام گرفت. لطفعلی خان می دانست که تاب و توان افراد در مقابل هر نوع سختی و مشقتی متفاوت است. گفت که مراقب او باشند. بعد از غروب آفتاب، فقط آنقدر آب مورد استفاده قرار گرفت که لب های افراد را تر کرد و اسبها نیز پوزه شان خیس شد.

آنگاه مشکها کاملاً خالی شد. بدون حتی یک قطره آب... لطفعلی خان با خود اندیشید: آیا این همه جنگ و آوارگی به خاطر این بود که سرانجام به چنین سرنوشتی گرفتار شوم و در چنین بیابان مخوفی از تشنگی از پای در

آیم؟ سپس به یاد یاران قدیمش افتاد. به یاد نصیرخان شجاع افتاد. قدیر دلاور را به یاد آورد. لالو، آن شیر دختر را که پا به پای شجاع‌ترین مردان در جنگ‌های متعدد در کنارش جنگیده بود، و شیرعلی و شیرخان را به یاد آورد... اکنون از یاران وفادارش جز مراد کسی با وی نبود. آن همه خاطره‌ها و یاد بودهای عزیز و گرامی در لطفعلی خان بیدار شده بود. صدای نهر خروشان زرقان را می‌شنید. انگار از همین نزدیکی، از کنارش داشت عبور می‌کرد. مثل همیشه با زمزمه خواب آور خود و...

یک مرتبه لطفعلی خان تکانی خورد و به خود آمد. در چند قدمی‌اش نهر خروشانی را با آب زلال دید. سخنان پیرمراد به خاطرش آمد. با خود گفت: «نه... من نمی‌گذارم عطش و تشنگی بر من غلبه کنند... نمی‌گذارم سراب زده بشوم...» و نگاهی به غران کرد که در میان دیگر اسب‌ها، تشنه و خسته سم بر خاک داغ بیابان می‌کشید و پیش می‌رفت. آفتاب یک بار دیگر غروب کرد. ناگهان از دور صدایی، مثل صدای زنگ آویخته به گردن شترها به گوش رسید. پیرمراد، با خوشحالی فریاد زد:

- خان... می‌شنوید؟ صدای زنگ را شما هم شنیدید؟

لطفعلی خان به وقت گوش داد و گفت:

- آری پیرمراد... می‌شنوم. صدای زنگ است. مثل درای کاروان... آیا این هم سراب زدگی نیست؟

پیرمراد با خوشحالی گفت:

- نه، خان. این صدا واقعی است. از نزدیک هم به گوش می‌رسد... فکر می‌کنم به چاهها رسیده‌ایم. تند کنیم.

اما تمام افراد گروه که از فرط تشنگی در حال از پای در آمدن بودند، نمی‌توانستند تند بروند. پیرمراد با یکی دیگر از افراد، به سرعت از گروه فاصله گرفت. مرادعلی هم با آنها رفت. مشک‌های خالی را هم بردند. بقیه گروه افتان و خیزان، نیمه جان از تشنگی بدنبال آنها رفتند. خوشبختانه آفتاب غروب کرده بود و هوارو به خنکی گذاشته و از هرم داغ آفتاب کاسته شده بود.

چند نفری از گروه، آخرین رمق خود را از دست داده و بر زمین افتاده بودند. با این

حال خود را سینه خیز و چهار دست و پا، به امید رسیدن به آب جلو می کشیدند. یک مرتبه اندیشه‌ای وحشت آفرین از مغز لطفعلی خان خطور کرد: «اگر واقعاً به چاهها رسیده باشیم و چاهها آب نداشته باشند؟» از این تصور، قلب شاهزاده زند در سینه لرزید. اما این فکر وحشت آفرین طولی نکشید. فریاد پیرمراد از دور شنیده شد که می گفت:

خان... به آب رسیدیم... آب...

و مردان تشنه و عطش زده، بی اختیار زیر لب زمزمه کردند: «آب... آب...» در این هنگام اسبها نیز گوشها را تیز کردند. بوی آب به مشامشان خورده بود. اندکی بعد، همه به سرچاههای شاه عباسی که در حاشیه کویر قرار داشت رسیدند. پیرمراد مشکها را پر از آب کرده بود. در نزدیکی چاه، کاروانی اتراق کرده بود. مردان تشنه و اسبان تشنه تر می خواستند هر چه زودتر خود را سیراب کنند، اما پیرمراد که سالمندترین فرد گروه بود، مانع شد و حتی به لطفعلی خان نیز توصیه کرد که ابتدا یکی دو جرعه بیشتر ننوشد و گفت که آدم تشنه در چنین حالتی اختیار از کف می دهد و آنقدر آب می خورد که دچار ناراحتی معده می شود و چه بسا همین افراط در نوشیدن آب موجب هلاکت شخص تشنه شود.

بدین ترتیب، لطفعلی خان و همراهانش از مرگ حتمی ناشی از تشنگی در کویر مخوف مرکزی ایران نجات یافتند. بعد از آن که به اسبها هم آب دادند و خودشان هم عطش درون را فرو نشانند، لطفعلی خان متوجه کاروانی شد که در آن نزدیکی اتراق کرده بود.

او، کاروانسالار آن کاروان را نزد خود فرا خواند و از مبدأ و مقصد سفرشان پرسید و این که محموله‌شان چیست سوال کرد. کاروانسالار گفت که از طبس می آید و به یزد می رود و محموله‌شان نیز گندم و جو است. سپس لطفعلی خان به وی گفت:

- مقداری گندم و جو به ما بفروشید، چون آذوقه ما تمام شده و تار رسیدن به مقصدی که در پیش داریم، احتیاج به آذوقه خواهیم داشت.

کاروانسالار که دانست آن گروه سربازان لطفعلی خان هستند، و کسی هم که از وی

تقاضای خرید گندم و جو کرده، خود لطفعلی خان زند می‌باشد، خواسته لطفعلی خان را برآورده ساخت. در طول این چند روز، لطفعلی خان و سربازانش جز نان خشک و کشک خشک چیزی نخورده بودند. لطفعلی خان وجه غلاتی را که خریداری کرده بود، پرداخت و هنگام جدا شدن از کاروانیان، از کاروانسالار پرسید:

- آیا امیرحسن خان در طبس بود؟

کاروانسالار پاسخ مثبت داد. بارقه‌امیدی در دل خان جوان زند درخشید و پس از وداع با کاروانیان بار دیگر به کویر زد. در حالی که دیگر از حیث آب و آذوقه دغدغه و نگرانی خاطر نداشت. او به پیرمراد گفت:

- ما باید خودمان را به جاده یزد - طبس برسانیم. وقتی به این راه رسیدیم، دیگر مشکلی نخواهیم داشت.

مردان لطفعلی خان سوار بر اسب‌هایشان شدند و به قلب کویر زدند. بار دیگر آفتاب کویر آنها را در کام گرمای سوزان خود فرو برد. مسافتی که پیش رفتند، لطفعلی خان گفت که بهتر است مانند روزهای قبل، راه پیمایی را در شب انجام دهند و روزها استراحت نمایند. و چون از شاهراه یزد - طبس دور شده بودند و اطمینان یافتند که سپاهی در تعقیبشان نخواهد آمد، اتراق کردند و به استراحت پرداختند. شب که فرا رسید، به حرکت ادامه دادند.

مرادعلی، تنها بازمانده باران وفادار و دیرین لطفعلی خان، در کنار او اسب می‌راند. راهنمایی گروه را همچنان پیرمراد بر عهده داشت. آنها به سمت شمال غرب می‌رفتند تا خود را به راه طبس - یزد برسانند.

مرادعلی، همچنان که در کنار لطفعلی خان اسب می‌راند، از وی پرسید:

- خان... البته جسارت است. اما می‌خواستم بدانم حالا چه برنامه و نقشه‌ای دارید؟

آیا هنوز هم در فکر ادامه جنگ و مبارزه علیه قاجارها هستید؟

لطفعلی خان پاسخ داد:

- آری مرادعلی... امیرحسن خان حاکم طبس از دوستان صمیمی من است. از او

کمک می‌گیرم و به خواست خدا شیراز را از چنگ آن اخته قجرتبار بیرون می‌آورم.

مرادعلی گفت:

- اما خان، فراهم آوردن سپاهی که بتواند با قشون آن خواجه در بیفتد کار ساده‌ای نیست.

لطفعلی خان که رگه‌های نومیدی را در لحن کلام مرادعلی حس کرده بود، به وی گفت:

- مایوس نباش مرادعلی... من بالاخره این اخته قاجار را از پای در می‌آورم. در این هنگام یکی از سربازان گروه که از اهالی دشتستان بود، با زمزمه‌ای سوزناک، یک آهنگ محلی را شروع کرد به خواندن. صدایش شور و حالی داشت. گرمی خاصی در طنین صدایش بود. آوازش در فراخنای آن بیابان برهوت پیچید و به گفت و شنود لطفعلی خان و مرادعلی پایان داد. مرد دشتستانی می‌خواند. کلامش برای سواران که همه از مردم مناطق جنوبی ایران بشمار می‌رفتند، مفهوم بود. او، قصه چوپانی را به آواز می‌خواند که گرگ به گله‌اش زده و رماه‌اش را تار و مار کرده بود. در قصه‌ای که سوار دشتستانی می‌خواند، چوپان گرگ زده با بره‌ای از بره‌های گله‌اش سخن می‌گفت، با دروغ و حسرت از روزهایی می‌گفت که رماه‌اش آسوده و بی‌خیال و خوشبخت و سعادتمند در مرتع‌های پر آب و علف می‌چریدند و همه چیز خوب و خوش می‌گذشت تا این که گرگ خوانخواری این آسایش و سعادت را بر هم زد...

سوز و گدازی که در آواز سوار دشتستانی بود، گروه سواران و خود لطفعلی خان را دچار دل‌تنگی کرد. خاموشی و سکوت غمناکی سواران را در خود گرفته بود. او، از بی‌وفائی روزگار و از جفای دوران می‌گفت. سوار که گویی برای دل خودش می‌خواند، همانطور که بی‌مقدمه شروع به خواندن کرده بود، از خواندن باز ایستاد. با شنیدن آواز سوار دشتستانی، لطفعلی خان که به شدت تحت تأثیر قرار گرفته و احساساتش به غلیان در آمده بود، با این که هنوز تا طلوع بامداد وقت زیادی باقی بود، دستور داد گروه توقف کنند. سواران ایستادند. زین و برگ از اسب‌ها برداشتند و در حالیکه همه خسته بودند، هر یک در گوشه‌ای دراز کشیده و در خواب فرو رفتند.

تنها نگهبانانی که لطفعلی خان تعیین کرده بود، بیدار بودند. لطفعلی خان می‌دانست که

در آن صحرای مخوف دشمنی وجود ندارد. اما برای آن که مبادا باز هم مسأله دستبرد زدن به مشک‌ها و ذخیره آب پیش بیاید، دو تن نگهبان تعیین کرد که به نوبت کشیک بدهند و از ذخیره آب و آذوقه‌شان مراقبت کنند.

خان جوان زند، روی ماسه‌های نرم کویر که هنوز گرمای روز را در خود داشت، دراز کشید. دستها را زیر سرش قلاب کرد و چشم به آسمان دوخت. ستارگان در فاصله نزدیکی از زمین، در آسمان سوسو می‌زدند. آسمان آنقدر به زمین نزدیک بود که لطفعلی خان فکر می‌کرد اگر دست دراز کند، می‌تواند آن نقطه‌های درخشان و تابناک را در دست بگیرد. شب کویر، زیبا و باشکوه بود.

لطفعلی خان ایاتی از دیوان گلشن راز را که از حفظ داشت. زیر لب با خود زمزمه می‌کرد. آن جوان جنگاور و بی‌باک که در تهور و شجاعت یگانه دوران بود، اینک دستخوش احساساتی سخت لطیف شده بود. روح بزرگش گویی در کالبدش نمی‌گنجید. حالت غریبی پیدا کرده بود. شب و سکوت کویر و درخشش خیره‌کننده ستارگان، در آسمانی که به فاصله کمی بالای سرش می‌درخشید، لحظه‌های ناب یک خلوت دل‌انگیز را برایش به ارمغان آورده بود.

حضور نامرئی، اما محسوس کسی یا چیزی را در کنار خود حس می‌کرد. خدا را در کنار داشت. نه در کنار، که در بند بند وجودش، در تک تک ذرات و سلول‌هایش، در خون جاری در رگهایش، در هر دم و بازدمی که برمی‌آورد، خالق یکتا را حس می‌کرد. با خود می‌اندیشید: «آیا باید دست از مبارزه با خان قاجار بردارم؟ به گوشه‌ای بروم و راحت و آسایش بجویم؟ این همه جنگ و ستیز به خاطر چیست؟ آیا من مقصر و گناهکارم که از اوان نوجوانی جز نامردی و خیانت هیچ ندیدم؟ یا آن خواهج‌های که از فرسنگ‌ها راه به قصد جان من لشکر کشیده و مرا این‌گونه آواره و سرگردان کوه و کتل و دشت و صحرا و این بیابان مخوف و مرگ‌زا کرده است؟ مگر نه این که خداوند از مظلومی که تن به ظلم بدهد، به اندازه ظالمی که ظلم کند، بیزار و روی گردان است؟ نه... من نمی‌خواهم خدا از من برگردد. چرا که او آگاه‌ترین آگاهان است و دوست داشتنی‌ترین دوست‌داشتنی‌ها...»

نسیم خنک شبانه می‌وزید. سرمای خوش و مطبوع شب کویر، جان لطفعلی خان را لبریز از شور و شوق و نیایش خداوند کرده بود. شاهزاده جوان و دلیر زند، نه فقط مرد شمشیر و رزم بود. مرد شعر و عرفان هم بود. ارادتش به شیخ شبستر، بی حد و حصر بود. آنقدر اشعار دیوان گلشن را خوانده بود که اکثر ابیات آن را از حفظ داشت. زیر لب، با خودش و برای خودش می‌خواند:

زچشم اوست دل هاست و مخمور	ز لعل اوست جان‌ها جمله رنجور
به چشمش گرچه عالم در نیاید	لبش هر ساعتی لطفی نماید
زچشم او همه دل‌ها جگرخوار	لب لعلش شفای جان بیمار
دمی از مردمی دل‌ها نوازد	دمی بیچارگان را چاره سازد
به شوخی جان دهد در آب و در خاک	به دم دادن زند آتش برافلاک

لطفعلی خان، شور غریبی پیدا کرده بود. شعر شیخ شبستر، آن مراد و مرشد حق جو، احوالش را یکسره دگرگون کرده بود. شور شعر و عرفان، توفانی از احساسات در وجودش برپا کرده بود. هر چه بیشتر ابیات گلشن راز را زمزمه می‌کرد، بیشتر مجذوب می‌شد. کلام شیخ، انگار او را بربال رویاهایش به پرواز درمی‌آورد. به بی‌کرانه آسمان پرستاره می‌بردش و او می‌خواند:

زچشمش خون مادر جوش دایم	ز لعلش جان ما مدهوش دایم
به غمزه چشم او دل می‌ریاید	به عشوه لعل او جان می‌فزاید
چو از چشم و لبش خواهی کناری	مراین گوید که نه، آن گوید آری
زغمزه عالمی را کار سازد	به بوسه هر زمان جان می‌نوازد
از و یک غمزه و جان دادن از ما	از و یک بوسه و استادن از ما

لحظه‌های پرشور و جذبه لطفعلی خان همچنان ادامه داشت. دست در خورجین زیر سرش فرو برد. دیوانی از گلشن راز را که جلدی چرمین به رنگ قهوه‌ای سوخته داشت، بیرون آورد. بارانش همه در خواب بودند. به آن مردان آواره از خانه و خانواده که بر زمین خشک کویر خفته بودند، نگرست. بار دیگر اندیشه‌هایش را از سرگرفت: آیا می‌توانم در راه رفاه و آسایش مردم بی‌نواگمی بردارم و نقشه‌هایی را که برای عمران و

آبادی سرزمین آباء و اجدادی‌ام در سردارم به مرحله عمل در آورم؟ چه شب شگفتی است امشب... احساس سبکی و راحتی می‌کنم. آوازه و در بدرم. از خانه و خانواده‌ام بی‌خبرم. جز پنجاه مزد نیرویی در اختیار ندارم. اما راضی‌ام به رضای حق... و از تلاش و کوشش دست نمی‌کشم. حتی اگر هیچ یک از این مردان نیز با من نباشند، تنها و بی‌یار و یاور به جنگ علیه خواجه بیدادگر قاجار ادامه می‌دهم. آنگاه بی‌اختیار این ابیات شیخ شبستر را با صدای بلند خواند:

دل ما دارد از زلفش نشانی که خود ساکن نمی‌گردد زمانی
 از او هر لحظه کار از سرگرفتیم زجان خویشتن دل بر گرفتیم
 لطفعلی‌خان، برخاست و نشست. خواب از چشمش گریخته بود. چقدر دلش می‌خواست این شب پر لطف و صفا، این خلوت انس با محبوب و معبود یگانه‌اش هرگز به صبح نرسد. دیوان شیخ شبستر را که همیشه و در همه حال با خود داشت، با دست نوازش کرد. آن را سر جایش گذاشت و به یاد نقشه‌هایی که در دوران کوتاه آرامش، قبل از هجوم فجرها در سرداشت افتاد. اما افسوس که همه آن نقشه‌ها و برنامه‌ها این گونه به هم ریخته و خیانت نزدیکانی چون کلانتر فرومایه که دزوازه شیراز را به رویش بست و به دشمن پیوست، همه آن نقشه‌ها را بر هم زد.

ستاره سحری طلوع کرده بود. لطفعلی‌خان، صدایی در نزدیکی خود شنید:

- خان، نخواییده‌اید...

مرادعلی بود. لطفعلی‌خان گفت:

- نه... می‌بینی که بیدارم. داشتم فکر می‌کردم.

مرادعلی نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

- سحر دمیده است، اگر اجازه بدهید پیرمراد و دیگران را بیدار کنم که تا هوا خنک

است، مسافتی را زودتر طی کنیم.

لطفعلی‌خان گفت:

- بیدارشان کن...

این را گفت و به سراغ غران رفت. اسب محبوبش. اسبی که طی این سالها جنگ و

گریز، در همه حال وفادارترین یارش بود. دستی به یال بلند غران و گردن کشیده و خوش ترکیب حیوان کشید و با لبخند خطاب به اسبش گفت: «گران... سرنوشت من و توبه هم پیوند خورده است. نگران نباش، آنچه مقدر باشد، همان می شود...» حیوان که بوی لطفعلی خان را شناخته بود، گردنش را چرخاند. پوزه اش را به سر و روی و سینه خان مالید. گویی او را می بوید و می بوسید و به زبان بی زبانی می گفت او نیز به این تقدیر راضی است.

سواران لطفعلی خان سرعت آماده حرکت شدند و چند لحظه بعد به حرکت در آمدند و راه خود را در کویر ادامه دادند...

ساعتی از بالا آمدن آفتاب نگذشته بود که ناگهان بادی وزیدن گرفت و توده های شن را به هوا پراکند. سرعت باد لحظه به لحظه بیشتر می شد. ذرات شن و ماسه در فضا به گردش و چرخش در آمدند. پیرمراد با صدای بلند خطاب به لطفعلی خان گفت:

- خان... طوفان کویری دارد شروع می شود. همه پیاده شویم.

به توصیه پیرمراد که در میان سواران لطفعلی خان با تجربه تر و جهان دیده تر از دیگران بود، سواران همه پیاده شدند. پیرمراد سفارش کرد هر یک از سواران لگام اسب خود را به دور مچ دست پیچانند تا حیوان در طوفان رم نکند و در بیابان گم و گور نشود. همه چنین کردند. دور هم جمع شدند و چشم ها و بینی و دهان خود را نیز پوشانند. لطفعلی خان نیز چون دیگران، به دستورهای پیرمراد عمل کرد.

طوفان، لحظه به لحظه شدت می گرفت. باد با سرعت زیاد، صفیرکشان می وزید و توده های شن و ماسه را به آسمان بلند می کرد. انبوه شن و ماسه که در آسمان در چنگ تند باد پراکنده بود، چنان فضا را تیره و تار کرده بود که مانع تابش نور خورشید به زمین می شد. طوفان کویری، خورشید را کور کرده بود. اسبها و حشت زده شیبه می کشیدند و می کوشیدند دهنه خود را از دست سوارانشان بیرون آورده و از آن طوفان هراس انگیز بگریزند. اما مردها محکم دهنه شان را دور مچ دست پیچانده و مانع از فرارشان می شدند. طوفان کویری بعد از یک ربع ساعت آرام گرفت. توده های معلق شن و ماسه در فضا کم کم فرو نشست و از شدت وزش باد رفته رفته کاسته شد. بالاخره وقتی طوفان کاملاً

فروکش کرد و کویر بار دیگر آرامش مهیب و خوفناک خود را به دست آورد، مردان برخاستند سر و روی را از ذرات شن و ماسه پاک کردند، به اسبهای وحشت زده شان که کم کم آرام گرفته بودند، آب دادند. خودشان هم قدری آب نوشیدند و لقمه نانی که قبلاً طبیح کرده بودند، خوردند بر اسبها سوار شدند و راه را به سمت شمال غربی، به امید رسیدن به راه کاروان روین طبس و یزد ادامه دادند.

پیرمراد توصیه کرد سواران به ستون یک حرکت کنند در حالی که خود با اجازه لطفعلی خان پیشاپیش ستون حرکت می کرد گفت که در این منطقه باتلاق های شنی وجود دارد که ظاهراً مانند دیگر نقاط کویر است. اما به محض این که جسم سنگینی روی این باتلاق ها قرار گیرد، زمین باتلاقی دهان باز می کند و آن را می بلعد. او گفت حتی شترها هم که در این باتلاق ها گیر کنند، در کام مرگبار آن بلعیده می شوند. او در حال گفتن این سخنان، نقطه ای را با انگشت در فاصله ای دورتر نشان داد و گفت:

- اگر کمی نزدیک تر بروید، می بینید که در آن نقطه شن های صحرا، حالت گردش و چرخش آرامی دارد...

جعفر، همان سربازی که قبل از رسیدن به چاههای شاه عباسی به مشک های آب دستبرد زده بود، بعد از آن حادثه، چنان از کرده خود پشیمان شده بود که حالت انفعال و پشیمانی کاملاً از چهره اش خوانده می شد. از دیگران کناره می گرفت. کمتر حرف می زد و شرمگینانه سرش پایین بود. حتی بعد از رسیدن به چاههای آب و نجات گروه از مرگ حتمی، نشانه های عذاب وجدان در سیمای او همچنان نمایان بود، وقتی پیرمراد با انگشت باتلاق کویری را نشان گروه می داد، جعفر یکباره از اسب به زیر جست و به سمت باتلاق بنای دویدن را گذاشت. لطفعلی خان فریاد زد:

- جعفر... کجا میروی؟

اما جعفر همچنان می دوید. به سمت باتلاق مرگ می دوید. او از فرط عذاب وجدان تصمیم گرفته بود، خودش را نابود کند. این را لطفعلی خان و پیرمراد دریافتند. طولی نکشید که جعفر به باتلاق رسید. لطفعلی خان فریاد زد:

- مراد علی... پیرمراد... بروید نجاتش بدهید.

آن دو بلافاصله از اسب‌ها پیاده شدند. پیرمراد طناب بلندی را با خود برد و به مرادعلی سفارش کرد زیاد به جعفر نزدیک نشود. سپس هر دو شتابان در پی جعفر رفتند. سارق آب که طی آن چند روز زیر بار عذاب وجدان از یک سو و تابش آفتاب داغ کویر به نظر می‌رسید کاملاً مشاعر خود را از دست داده باشد، به منطقه باتلاقی رسیده بود. او، ابتدا تا میج پا در باتلاق فرو رفت. سپس شن‌های مرگ‌آور آرام آرام او را در خود کشیدند. وقتی پیرمراد و مرادعلی به نزدیکی باتلاق رسیدند، پیرمراد مانع از پیشروی مرادعلی شد. او با فریاد خطاب به جعفر گفت:

- مرد، مگر دیوانه شدی؟!... همان جا که هستی بایست و اصلاً تکان نخور... فقط سر این طناب را که بسویت پرتاب می‌کنم بگیر... محکم هم بگیر و هیچ تلاش و تقلایی هم نکن...

سپس طناب را بسوی جعفر پرتاب کرد. اما طناب کوتاه بود. جعفر در حالی که لحظه به لحظه بیشتر در باتلاق شنی فرو می‌رفت، به بانگ بلند گفت:

- رهایم کنید... راحت‌تر بگذارید.

پیرمراد که طناب را کوتاه دید، فریاد زد:

- طناب بیاورید... هر چه طناب داریم بیاورید... اگر طناب نیست، لگام اسب‌ها را باز کنید.

مردان به جستجوی طناب پرداختند، اما غیر از همان رشته‌ای که در دست پیرمراد بود، طنابی نیافتند. لطفعلی خان گفت فوراً لگام چند تا از اسب‌ها را باز کنید و به آنها برسانید. این کار بسرعت صورت گرفت. اکنون گروه با اضطراب و نگرانی شاهد این صحنه عجیب و دلخراش بودند. جعفر تا کمر در باتلاق شنی فرو رفته بود. در مدتی که پیرمراد و مرادعلی مشغول گره زدن طناب و لگام‌های اسب‌ها بودند تا رشته بلندتری درست کنند، جعفر تا سینه در باتلاق شنی بلعیده شده بود. لطفعلی خان، خودش را به پیرمراد و مرادعلی رساند و با فریاد گفت:

- عجله کنید. مگر نمی‌بینید دارد هر لحظه بیشتر فرو می‌رود.

بالاخره لگام‌ها و طناب بهم گره خوردند و پیرمراد سر آن را با شدت هر چه تمام‌تر

بسوی جعفر پرتاب کرد و به او گفت:

- سرطناب را بگیر و دور میج دست پیچان...

جعفر که دستهایش از باتلاق بیرون بود و اکنون تازیر بغل درشن های مرگبار فرو رفته

بود، یک مرتبه مثل دیوانه ها فریاد زد:

- خان! تانگویی مرا بخشیده ای، تا به خداوند قسم نخوری سرطناب را نمی گیرم...

لطفعلی خان جواب داد:

- تو را بخشیدم جعفر... به خداوند سوگند می خورم که از تو گذشتم... تو مرد

شجاعی هستی... گاهی شیطان آدم را وسوسه می کند. تو هم فریب شیطان را خوردی و ما

هم که خوشبختانه از بی آبی نجات یافتیم. دیگر این کار تو معنی ندارد. زود باش سرطناب

را بگیر...

جعفر پس از شنیدن سخنان لطفعلی خان بلافاصله سرطناب را گرفت و آن را محکم

دور میج دست راست خود پیچاند. بعد مرادعلی و پیرمراد و لطفعلی خان با فشار هر چه

تمام تر کوشیدند. او را از درون باتلاق بیرون بیاورند. کمی او را بیرون کشیده بودند که

یکی از گره ها پاره شد. پیرمراد فریاد زد:

- طناب را از دور دستت باز کن و بینداز اینجا...

جعفر تا طناب را از دور میج خود باز کرد و آنرا برای نجات دهندگان خود انداخت،

بیشتر و بیشتر در باتلاق شنی فرو رفت. مرادعلی بار دیگر سرعت قسمت پاره شده را گره

زد. این بار محکم تر و در حالی که جعفر تا گردن در باتلاق فرو رفته و فقط دستهایش

از ورطه مرگ بیرون بود، برای بار دوم طناب را بسوی او انداختند. جعفر

طناب را گرفت. تلاش سه مرد برای بیرون کشیدن جعفر از باتلاق شنی بی نتیجه بود.

لطفعلی خان رو به سوارانش فریاد زد:

- یکی از اسب ها را بیاورید.

جعفر لحظه به لحظه بیشتر در کام باتلاق فرو می رفت. شن ها به زیر چانه اش رسیده

بود. سواران اسبی را آوردند و پیرمراد و مرادعلی سرعت سر دیگر طناب را که در واقع

لگام های گره خورده اسبان به یکدیگر بود، به زین اسب محکم بستند... اسب، پشت به

جعفر و رو به سوی دیگر داشت. آنگاه پیرمراد دهنه اسب را گرفت و حیوان را بحرکت در آورد. نگاه وحشت زده و اضطراب آلود مرادعلی و دیگر سواران که در آن نقطه جمع شده بودند و بنا به توصیه پیرمراد قدمی فراتر نرفته بودند، به گره‌ها بسته شده بود که با هر حرکت اسب، صدای مختصری می‌کرد و به نظر می‌رسید هم اکنون پاره خواهد شد. اسب با قدمهای آهسته از باتلاق شنی دور شد و آرام آرام جعفر از درون باتلاق بیرون می‌آمد. سپس در همان حال اسب را تا نقطه‌ای که جعفر کاملاً از باتلاق شنی بیرون آمد و بر روی زمین محکم و سفت قرار گرفت، پیش راندند. آنوقت پیرمراد و مرادعلی زیر بغل او را گرفتند. و از باتلاق مرگ دورش کردند.

لطفعلی خان و دیگر سواران پیش از دو ساعت در این نقطه معطل شدند تا جعفر و جعفر رانجات دهند. وقتی حادثه تمام شد، لطفعلی خان دستور داد مقداری آب به جعفر بنوشانند. بعد از او پرسید:

این چه کار ابلهانه‌ای بود که از تو سرزد؟

جعفر که تا کام مرگ پیش نرفته و از محلولوم مرگ دردناکی بیرون کشیده شده بود، گفت:

خان! از آن ساعت لعنتی که من دست به آن عمل زشت زدم، زیر بار عذاب وجدان بودم! در همین توفانی که گرفتار آن شدیم، می‌خواستم بکنم و بروم خودم را گم و گور کنم! اما نشد! چون دهنه اسب به دستم بسته شده بود. تا اینکه وقتی پیرمراد باتلاق شنی را نشان داد و تصمیم گرفته خود را از عذاب و خندان برهانم و دست به این کار زدم.

لطفعلی خان گفت:

الحمد لله که بخیر گذشت! اما مواظب باش اگر یکبار دیگر خواستی از این دیوانگی‌ها بکنی، خودم با شمشیر سر از تنت جدا می‌کنم.

آنگاه خان زند رو به پیرمراد کرد و گفت:

راستی پیرمراد، تو چگونه باتلاق شنی را تشخیص دادی؟

پیرمراد گفت:

از رنگ زمین خان رنگ ماسه‌های این باتلاق‌ها با ماسه‌های نقاط معمولی فرق

دارد و اگر از همین جا نگاه کنید، می بینید که محوطه کوچکی از کویر، رنگ آن مایل به سرخی است.

سرها همه بسوی باتلاق مرگ برگشت و همه دیدند که به راستی رنگ آن نقطه با اطرافش فرق دارد و مقداری قرمزتر است. متهی در نظر اول یک رنگ و یکسان به نظر می رسد. لطفعلی خان از پیرمراد پرسید:

- آیا سر راه ما باز هم از این باتلاقها وجود دارد؟
پیرمراد گفت:

- بله، خان... و به همین دلیل من از سواران گروه خواستم که همه به ستون یک و پشت سر هم حرکت کنیم و با اجازه شما خودم هم جلو افتادم. این باتلاقها معمولاً بعد از توفانهای شدید کویری فعال تر می شوند.

هنگامی که پیرمراد گفت که از این باتلاقها باز هم ممکن است سر راهمان باشد، سوارانی که به ستون یک و پشت سر هم بدنبال او حرکت می کردند، آشکارا دچار وحشت شدند. آنها هر لحظه منتظر بودند تا زمین زیر سم اسبهاشان سست شود و در کام باتلاق فرو روند. اما مسیر باتلاقی کویر، بی هیچ حادثه ای طی شد و بالاخره غروب روز بعد، سواران لطفعلی خان از آن کویر وحشتناک و مرگبار بیرون آمدند و گام در راه کاروان رو یزد - طبس گذاردند.

لطفعلی خان از پیرمراد پرسید:

- حالا تا اولین چاه آب چقدر فاصله داریم؟

پیرمراد گفت:

- خنکای غروب به چاه می رسیم.

موجودی آب برای افراد تا آن موقع کافی بود. با این حال لطفعلی خان شرط احتیاط را از دست نداد و سفارش کرد در مصرف آب صرفه جویی کنند. فقط اسبها را سیر آب کنند و با کوبیدن گندم و آرد کردن آن و افزودن قدری نمک بر آن، برای اسبها نواله درست کردند که سدجوع کنند.

آفتاب رفته رفته به سمت غرب می خرامید و در افق فرو می رفت که سواد چاههای سر

دراه به چشم سواران خورد. لطفعلی خان و یارانش تند کردند و هنگامی که آفتاب غروب می کرد و آخرین پرتو روشنایی روز بر زمین می تابید، به سر چاه رسیدند. آنها با وسایل آب کشی که داشتند از چاه آب کشیدند. سر و تن خود را کویز از ذرات شن و ماسه بود، شستند و تصمیم گرفتند شب را در همان نقطه در کنار چاه ها بپنجه کنند و روز بعد خود را به طبس برسانند.

بعد از چندین شبانه روز، سواران لطفعلی خان، نفس راحتی کشیدند و با تریک شدن هوا، هر یک در گوشه ای دراز کشیده و به خواب فرو رفتند. خوابی که بعد از آن شب ها و روزهای دهشتبار در کویز خورفناک، برایشان بسیار مطبوع و دلپذیر بود. در هوای گرم و همیشه صبحگاهی، سواران خان جوان ازند از خواب برخاستند، نماز خواندند و آماده حرکت شدند. اما هنوز چند متری از چاهها دور نشده بودند که صدای

شلیک گلوله ای برخاست. لطفعلی خان فوراً از غرابان پایین جست و به همراهانش گفت: «...»
 سنگری بگیرید... گلوله از او پرو شلیک شده بود پیر مراد گفت: «...»
 خان... فکر می کنم با یک گروه از راهزنان برخورد کرده ایم. لطیفان را همراه خود در آن دوره راهزنان با توجه به آشفتگی اوضاع در راهها کمین می گرفتند و اغلب مسافران و کاروانیان را مورد حمله قرار می دادند. لطفعلی خان با توجه به بردن گلوله تفنگ، به مراد علی دستور داد که با پانزده تن از سواران گروه، یک کیمبدایره را طغی کند و در حالی که آنها راهزنان را مشغول و سرگرم می کنند، او از پشت آنها سر در بیاورد و مورد حمله قرارشان دهد. این نقشه اجرا شد. مراد علی و همراهانش از بیراهه رفتند و ساعتی بعد در حالی که پنج راهزن مسلح و چند نفری را که به دست راهزنان به اسارت گرفته شده بودند، به نزد لطفعلی خان آوردند.

در میان اسیرانی که راهزنان گرفته بودند، مادر و دختری بودند که سخت و حشت زده و هراسان به نظر می رسیدند. دختر جوان، هیجده، نوزده ساله بود و از شدت ترس رنگ به چهره نداشت. مادرش نیز چون او گرفتار و حشت و هراس بود. بین راه، هنگامی که

مرادعلی و افرادش از پشت سر دو تن از راهزنان را کشته و پنج نفر دیگر را اسیر کرده بودند و آنها را به اتفاق اسیرانی که گرفته بودند، جلو انداخته و نزد لطفعلی خان می آوردند، یکی از راهزنان پرسیده بود که ما را کجا می برید؟ و مرادعلی به وی پاسخ داده بود شما را نزد شاهزاده لطفعلی خان می بریم.

از لحظه ای که نام لطفعلی خان در میان جمع راهزنان و اسیران برده شد، مادر و دختری که در اسارت راهزنان بودند، بشدت منقلب و مضطرب شدند.

لطفعلی خان، از راهزنان پرسید:

- این اسیران را از کجا گرفتید؟

آنها جواب دادند از یک کاروانی که عازم یزد بود اسیران را گرفته اند. راهزنان می دانستند که چاره ای جز حقیقت گویی ندارند. لطفعلی خان از اسیران پرسید آیا راهزنان راست می گویند و آنها تأیید کردند. خان جوان زند از اسیران سوال کرد:

- آیا در جریان حمله راهزنان کسی هم کشته شد؟

جواب شنید:

- آری، خان... آنها سه نفر را هم به قتل رساندند.

در این میان، لطفعلی خان متوجه دوزن اسیر شد. آنها به جای آن که از رهایی یافتن از دست راهزنان خوشحال باشند، به شدت دچار اضطراب و نگرانی بودند. طوری که این حالت آنها از چشم لطفعلی خان پنهان نماند. آن دو را نزد خود خواست و از زن پرسید:

- حالا که از دست راهزنان نجات پیدا کرده اید، علت نگرانی و اضطراب شما چیست؟

زن کوشید طفره برود و از دادن پاسخ درست خودداری کند. اما لطفعلی خان پی برد که آنها ناراحتی و پریشان خاطری مادر و دختر باید علتی داشته باشد. از زن پرسید:

- آیا این دختر جوان فرزندتست؟

- بله، خان.

شوهرت کجاست؟ پدر این دختر را می گویم.

زن، در یک لحظه منقلب شد. دیگر نتوانست خودداری کند. مانند کسی که گناهی

بزرگ مرتکب شده باشد، خودشن را روی پاهای لطفعلی خان انداخت و آزاری نکنان گفت: زنه... شما به جوانمردی بود زانفت و عطفیت معروف هستید، به خاطر خدا از سر تقصیرات خانواده ما بگذارید... لطفعلی خان به این زن چه تقصیری مرتکب شده اند، به زن گفت: ... مادر... من از حرفهای تو چیزی سر در نمی آورم. نمی دانم خانواده تو نسبت به من اچه کرده است. هر چه هست بگو... و حقیقت را بگو. زن گفت: ... من بهمن میرزا مهدی هشتم احفاندار از تش مرخوم سلطان چغفر خان پدر شما که به اتهام اختلاس به فرمای پدر شما گوش هایش را بریده اند. حقیقت ایست من که همسر آن مرحوم بودم اعتراف می کنم شوهرم مجرم و گناهکار بود و مستحق کیفر بود. شاید اگر سلطان دیگری به جای پدر شما بود، فرمان می داد گردش را بزنند. اما آن مرحوم فقط دستور داد گوش هایش را بریدند... خان، باور کنید من بارها به شوهرم گفتم که خدا را خوش نمی آید تو به ولینعت خود خیانت کنی، اما او که قصد خرید یک باغ در خارج شیراز را داشت، به گفته های من اعتناء نکرد و بالاخره هم سر این کار گوش هایش را از دست داد. شوهر من بگفته پدر مرخوم، شما را به دل گرفت و روزی که ستر برانده سلطان مرخوم را صید مراد خان از بام اراک شیراز پایین انداخت، میرزا مهدی از میان جمعیت بیرون رفت و با چاقو گوش های سر بریده مرحوم پدر شما را برید و بعد هم که شما فاتحایه وارد شیراز شدید، فرمان به قتل او دادید... لطفعلی خان در فکر فرو رفت و گفت: ... اما این ماجرا مربوط به چند سال پیش است. شوهر تو عمل زشتی نسبت به پدر من مرتکب شد که کیفر خود را هم دید. این به شما مربوط نیست... زن که نسبتاً آرامشی پیدا کرده بود گفت: ... چون از من خواستید که حقیقت را بگویم، منم حقیقت را گفتم... اما داستان

خانواده ما به همین جا تمام نمی‌شود. من پسر نوجوانی داشتم به نام صادق که وقتی شما در سمیرم می‌خواستید با سربازان قاجار بجنگید، حاجی ابراهیم کلانتر که خدا از او نگذرد، پسر نوجوان مرا رابط بین خودش و برادرش عبدالرحیم خان قرار داد و عبدالرحیم خان هم وارد سپاه شما شد و بطوری که من شنیدم علت اصلی شکست شما در سمیرم همین عبدالرحیم خان بود. از این راز که عبدالرحیم خان قصد دارد از پشت به شما خنجر بزند، فقط من و پسر صادق خبر داشتیم. یک شب قبل از جنگ شما با لشکر قاجار، صادق درباره پدرش از من پرسید که آیا او واقعاً گناهکار بود که گوش‌هایش را بریدند و شما هم به کیفر مرگ محکومش کردید؟ منم حقیقت را به او گفتم که آری، پسر، پدر تو گناهکار بود. صادق تصمیم گرفت خودش را به اردوگاه شما برساند و شما را از خیانت‌کاری و نیت خائنانه عبدالرحیم خان آگاه کند. چون با این که شما فرمان به قتل پدرش داده بودید، با این وصف مثل همه جوان‌های شیراز به شما علاقمند بود. اما آدم‌های حاجی ابراهیم کلانتر پسر را در حالی که قصد داشت خودش را به شما برساند و از خیانت عبدالرحیم خان با خبرتان کند، در میان راه با تیر کشتند که جسد او بعداً پیدا شد... بعد از این جریان هم حاجی ابراهیم کلانتر بنای بد رفتاری با خانواده ما را گذاشت. حتی باغی را که میرزا مهدی شوهرم خریده بود ضبط کرد و من چون حس کردم او دست از سر ما بر نمی‌دارد با دخترم از شیراز کوچ کردم و قصد رفتن به یزد را داشتیم که کاروان ما مورد حمله این راهزنان قرار گرفت و ما را اسیر کردند.

لطفعلی خان در فکر فرو رفت. با خود اندیشید: «تقدیر چه بازی‌ها می‌کند...» و تازه متوجه شد که آن مادر و دختر از بیم آن که مورد آزار و اذیت او قرار بگیرند، آنطور پریشان خاطر و آشفته و مضطرب شده‌اند او رو به مادر و دختر کرد و گفت:

- شما هیچ گناهی ندارید و بی‌دلیل این همه وحشت‌زده و مضطرب شده‌اید. آنچه گذشته، نه مربوط به تو بوده و نه مربوط به دخترت و در هیچ جازن یا دختری را به خاطر جرم شوهر، پدر یا برادر مجازات نمی‌کنند. پس خیالتان کاملاً راحت باشد که از ناحیه من گزندى به شما نمی‌رسد. من شما را با خود به طبس می‌برم و از آنجا با کاروانی روانه‌تان می‌کنم که به یزد بروید... اما چطور شد که شما از طبس سردرآوردید. شیراز

کجا، طبس کجا؟

زن میرزامهدی گفت:

خان... دست به دلم نگذار... بعد از کشته شدن پسر من به دست تفنگچی‌های حاجی ابراهیم کلاتر و بعد از این که متوجه شدم این مرد بی‌وجدان دست از سر من و دخترم بر نمی‌دارد، از شیراز بیرون زدیم و شهر به شهر و دیار به دیار آمدیم تا خودمان را با به طبس رساندیم. چون در طبس برادری داشتیم که قصد اقامت پیش او را داشتیم. ولی وقتی به طبس رسیدیم دانستیم که برادرم فوت شده، این بود که راهی یزد شدیم تا نزد خواهری که در آنجا دازم برویم.

لطفعلی خان از سایر اسیران نیز سوالاتی کرد. بعد دستور داد راهزنان را به طبس ببرند و تحویل امیر حسن خان بدهند، چون آنها در منطقه تحت حکومت امیر حسن خان مرتکب جرم شده بودند و این با حاکم طبس بود که آنها را به کیفر برساند.

لطفعلی خان، پیشاپیش قاصدی بسوی طبس فرستاد تا امیر حسن خان را از آمدن وی آگاه کند. او به اسیران گرفتار شده در دست راهزنان گفت که آزاد هستند به هر کجا که می‌خواهند بروند. اما آنها گفتند که اگر خان اجازه دهد، با وی به طبس خواهند آمد تا با کاروانی دیگر راهی یزد شوند. آنگاه لطفعلی خان با سوارانش و راهزنان دستگیر شده و اسرای آزاد شده، بسوی طبس حرکت کرد.



• لطفعلی خان در طول سفر مرگبار خود از کویر لوط چهل پایه چهار تن از یارانش را از دست داد. آنها از فرط تشنگی هلاک شدند. در جلد اول ناسخ التواریخ (تألیف میرزا تقی خان سپهر) آمده است:

«لطفعلی خان را آن عدت و عدد نبود که با آنجماعت ساز مبارزت کند و آغاز مناجزت فرماید ناچار فرار کرده از راه چهل پایه لوط طریق طبس گرفت و در طی مسافت چهار تن از مردمش بمرض عطش هلاک شدند. چون بطبس رسید امیر حسن خان حاکم آن بلده سیصد تن از مردم خود را محکوم و ملازم او ساخت...»

حمله مارها

امیرحسن خان، حاکم طبس، به گرمی و محبت فراوان لطفعلی خان را پذیرا شد. آن دو با یکدیگر دوستی دیرینه داشتند و امیرحسن خان حتی دوستی را به جای آورد و در حالی که تقریباً سراسر ایران، به ویژه حکام نواحی جنوبی پس از افتادن شیراز به دست قاجاریه، در پی دریافت نامه‌هایی از آغامحمدخان و حاکم شیراز (حاجی ابراهیم کلانتر - اعتمادالدوله) مبنی بر عدم همکاری و یاری به لطفعلی خان و تأکید بر دستگیری وی، روی از شاهزاده دلیر و شوربخت زند برگردانده بودند، در کمال جوانمردی لطفعلی خان را پذیرفت.

لطفعلی خان آنگاه ماجرای دستگیری راهزنان را با امیرحسن خان در میان گذارد. همسر و دختر میرزامهدی را نیز به وی سپرد و از او خواست با کاروانی مطمئن مادر و دختر را به یزد بفرستد.

راهزنانی که لطفعلی خان دستگیر کرده بود، از جمله قطاع الطریق‌هایی بودند که امنیت منطقه تحت نفوذ امیرحسن خان را مختل کرده و سلامت راهها را به مخاطره انداخته بودند. آنها مرتکب چندین قتل شده بودند و امیرحسن خان فرمان داد به دارشان آویختند تا برای دیگران درس عبرت باشد.

لطفعلی خان و سوارانش پس از رسیدن به طبس، سر و تن خود را شستند.

امیرحسین خان دستور داد از سواران شاهزاده زند پذیرایی کنند و لطفعلی خان را به خانه خود برد. بعد از مدتها، لطفعلی خان و سوارانش غذای درست و حسابی خوردند و جانی گرفتند. بعد از صرف غذا، خواب کوتاهی استراحت آنها را کامل کرد. وقتی خان زند از خواب بیدار شد، امیرحسین خان به دیدارش آمد و از حالش پرسید. لطفعلی خان از محبت‌های صمیمانه امیرحسین خان سپاسگزاری کرد.

حاکم طبس از لطفعلی خان پرسید:

- از دست من چه کمکی بر می آید تا در حق شما انجام دهم؟

لطفعلی خان گفت:

- امیرحسین خان... می‌دانی که اطرافیان من همه به من خیانت کردند. اما من در مبارزه‌ای که با اخته قاجار در پیش گرفته‌ام، از پای نمی‌نشینم. تصمیم دارم نیرویی گردآوری کنم و مسند عموی بزرگووارم مرحوم وکیل را که حق بزرگی به گردن مردم و این مرز و بوم دارد، بضرع شمشیر از قاجارها باز پس بگیرم. اما این که شما چه کمکی می‌توانید به من بکنید، هر تعداد سوار که بتوانید در اختیار من بگذارید در حق من لطف و محبت کرده‌اید.

امیرحسین خان گفت:

- خان... البته من نمی‌خواهم در کار شما دخالت کنم. اما به نظر من بهتر است واقع بین باشید. قاجارها الآن قسمت اعظم مملکت را تحت نفوذ خود گرفته‌اند. آغامحمدخان هر چند خواجه‌ای بیش نیست، لیکن باید قبول کنیم که سخت کوش و پرتلاش است. در واقع او هم اکنون قدرت مطلقه را به دست آورده و شما چگونه می‌خواهید با کسی که به یک اشاره می‌تواند در کوتاه‌ترین مدت حداقل پنجاه هزار سرباز جنگی بسیج کند، مبارزه کنید؟ من در طبس بیش از پانصد سوار ندارم و شما می‌دانید که در این نقطه در حاشیه کویر ما با کسی جنگ و ستیز نداریم و همین تعداد سرباز برای من کافیست. من می‌توانم سیصد تن از سواران خود را در اختیار شما بگذارم. از خوانین اطراف نیز شاید بتوانم نزدیک دویست سرباز برایتان جمع‌آوری کنم. اما شما با یک قوای پانصد نفری چگونه می‌خواهید به جنگ آغامحمدخان بروید؟

لطفعلی خان فکری کرد و گفت:

- امیرحسن خان... یعنی شما می‌گویید من دست روی دست بگذارم و شاهد ظلم و بیداد قاجارها باشم؟

حاکم طبس گفت:

- ببینید خان، من در ارتفاعات طبس باغ بزرگی دارم که در آن یک عمارت کلاه فرنگی ساخته‌ام. چطور است فکر جنگ با آغامحمدخان را از سر بیرون کنید. با همین تعداد سربازانتان به همین باغی که می‌گویم بروید و بی‌آن که کسی از وجود شما در اینجا آگاه باشد، زندگی تازه‌ای شروع کنید و اطمینان داشته باشید که تا آخر عمر در اینجا با عزت و شوکت بسر خواهید برد.

از شنیدن این سخنان، رنگ چهره لطفعلی خان برافروخته شد. دستش به قبضه شمشیر رفت و گفت:

- امیرحسن خان، منظورت این است که من مثل زنها در گوشه‌ای پنهان شوم و شاهد ترکتازی قاجارها باشم؟

او، لحظه‌ای سکوت کرد. در فکر فرو رفت و سپس گفت:

... آنوقت اسم خودم را مرد هم بگذارم؟ بین امیرحسن خان، همین الآن که من در مقابل تو و در خانه تو هستم، زن و فرزندانم، تمام اهل بیت و خانواده‌ام را آن اخته نابکار به اسارت برده، خدا می‌داند آن موجود پست و فرومایه چه بلایی سرشان آورده... نه. من نمی‌توانم این پیشنهاد تو را قبول کنم. البته می‌دانم که تو با حسن نیت این پیشنهاد را می‌کنی. ولی من نمی‌توانم پیشنهادات را قبول کنم. اصلاً بگذار چیزی به تو بگویم، من نمی‌توانم یک جا آرام و قرار بگیرم. سکوت و رکود برای من یعنی مرگ... نه‌انه! امیرحسن خان از محبت تو ممنونم، ولی پیشنهادات را نمی‌پذیرم.

لطفعلی خان، براستی مثل رودخانه خروشانی می‌مانست که مفهوم حیات از دیدگاه او در جوش و خروش و حرکت و جنب و جوش بود. رودخانه‌ای که اگر از رفتن باز می‌ماند. مثل برکه‌ای ساکن، می‌گندید، می‌پوسید و از بین می‌رفت...

امیرحسن خان گفت:

- پس می خواهید چه کنید، خان؟ بالاخره تا کی می خواهید در بدر و آواره کوه و بیابان باشید؟ تا کی می خواهید به این جنگ نابرابر ادامه دهید؟ آنطور که من شنیده‌ام آغامحمدخان برای سر شما و یازنده دستگیر کردنتان نه فقط جایزه گذاشته، بلکه به تمام حکام این نواحی نامه نوشته و تهدید کرده چنانچه کوچک‌ترین کمکی به شما بکنند، دودمانشان را به باد خواهد داد. بالاخره اینطور که نمی‌شود... باید فکری کرد.
لطفعلی خان گفت:

- می‌دانم امیرحسن خان... همین نشان می‌دهد که این خواجه از من می‌ترسد. از من وحشت دارد... باور کن اگر من یک نیروی چند هزار نفره، مثلاً حدود پنج هزار نفر قوا داشته باشم دمار از روزگار او بر می‌آوردم و تا صحرای ترکمن مجبور به عقب نشینی اش می‌کنم. و اصفهان، تهران، ولایات عراق و سراسر ایران را از چنگش بیرون می‌آورم...

امیرحسن خان گفت:

فعلاً امشب را استراحت کنید. شوخی که نیست، شما کویر لوط چهل پایه را گذرانده‌اید... فردا بیشتر با هم صحبت می‌کنیم.

لطفعلی خان گفت:

فردا من حرکت می‌کنم، امیرحسن خان. نمی‌خواهم اینجا برای شما تولید زحمت کنم.

امیرحسن خان گفت:

- چه مزاحمتی، خان... چند روزی بمانید، خستگی‌تان را بگیرید و بعد بروید. ضمناً من هم از اطراف برایتان سوار فراهم می‌کنم. علاوه بر سیصد سوار خودم. هر چقدر بتوانم بیشتر، چه بهتر...

لطفعلی خان گفت:

- از محبت تو ممنونم امیرحسن خان... اما سعی کن هر چه زودتر من به دنبال نقشه‌هایی که دارم بروم.

آن شب، لطفعلی خان تا دیروقت به آینده مبهمی که در پیش داشت فکر کرد و سپس از

فرط خستگی راه صعب و دشواری که پیموده بود، به خواب رفت.

روز بعد، امیرحسن خان، بار دیگر از لطفعلی خان خواست که در طبس بماند تا آغامحمدخان فارس را ترک کند، بعد با فرصت کافی به جمع آوری نیرو و پردازد و شیراز را تصرف کند. اما لطفعلی خان قبول نکرد. حرف او همان بود که شب قبل گفته بود: «من نمی توانم وقت خود را به بطالت بگذارم...»

امیرحسن خان پرسید:

- از اینجا قصد دارید به کجا بروید؟

لطفعلی خان در پاسخ دوستش گفت:

- به سمت یزد و تفت و ابرقو می روم... آنجا هم دوستانی دارم که می توانند از لحاظ نفر مرا کمک کنند.

اصرار بیهوده بود. امیرحسن خان سیصد سوار در اختیار لطفعلی خان گذاشت و شاهزاده آواره زند پس از خداحافظی با امیرحسن خان راه یزد را در پیش گرفت. اکنون او فقط سیصد و پنجاه سوار داشت که امیرحسن خان با کمک خواستن از خوانین بزرگ ایلات و عشایر مجاور، توانست صد و پنجاه سوار دیگر نیز برای لطفعلی خان گردآوری کند. باین ترتیب لطفعلی خان با یک نیروی پانصد نفره آهنگ یزد را کرد. قبل از آن که لطفعلی خان طبس را ترک کند، امیرحسن خان برای آخرین بار به وی گفت که بی جهت خودش را سرگردان نکند و به او گفت:

- خان... شما جوان خوش قلب و شجاعی هستید. خیلی بیشتر از سن و سال خود

تجربه اندوخته اید. چرا بیهوده مشقت بر سندان می کوبید. باز هم من از شما می خواهم در باغ کوهستانی من سکنی بگیرید و منتظر فرصت مناسب بنشینید.

لطفعلی خان گفت:

- امیرحسن خان، این سخن من را به یاد داشته باش که این قجرها برای ایران جز ننگ

و نکبت و خفت و خواری چیزی به ارمغان نمی آورند. چنانچه این خانواده در ایران پا بگیرد و به قدرت مطلقه برسد، وای به حال این ملت ستمدیده... به عقیده من اینها جز به خودشان، به چیزی فکر نمی کنند. ملت ایران به زمامداری دلسوز نیاز دارد. من برای

عمران و آبادانی همین منطقه جنوب، فکرهای زیادی دارم که اگر خدا خواست و توانستم بر دشمن غلبه کنم، آنها را به مرحله اجرا در می آورم. انگیزه من در مبارزه‌ای که با قاجاریه در پیش گرفته‌ام، دو جهت اصلی دارد. اول این که من از دودمان وکیل مرحوم هستم و باید از میراث او در برابر این قجرهای ستمگر دفاع کنم و این حق من است. دیگر این که باید تقاص خون‌هایی را که این خواجه فرومایه ریخته از او بگیرم و سپس تمام سعی و تلاش خود را صرف عمران و آبادانی مملکت کنم. من اطمینان دارم که قاجارها جز فساد و تباهی حاصلی برای مملکت نخواهند داشت.

امیرحسین خان دیگر چیزی نگفت. لطفعلی خان گفت:

- درباره سخنان امروز من، تاریخ قضاوت خواهد کرد.

پیش بینی‌های خان جوان زند، دور از حقیقت نبود. بطوری که وقتی امروز به گذشته‌ها نگاه می‌کنیم می‌بینیم که واقعاً قاجاریه جز فقر و فلاکت و فساد برای ایران چیزی به ارمغان نیاوردند.

به هر تقدیر... لطفعلی خان، دوست جوانمردش امیرحسین خان را وداع گفت و راه یزد را در پیش گرفت. او می‌پنداشت که می‌تواند از تقی خان حاکم یزد نیز کمک بگیرد. نیز اطلاع داشت که دو تن از عموهایش عبدالله خان و نصرالله خان نیز در آن حوالی هستند و به او می‌پیوندند.

لطفعلی خان و سوارانش، از طبس به قصد یزد به حرکت در آمدند. خان جوان زند، این بار برای رسیدن به یزد، راه کوهپایه را در پیش گرفت. در این راه دیگر تشنگی و گرمای سوزان و کشنده کویر را مجبور نبود تحمل کند. هر چند هوا همچنان گرم بود. اما وجود نهرها و جویبارانی که از ارتفاعات جاری می‌شد، او و سوارانش را به تشنگی و بی‌آبی که تجربه‌ای سخت دردناک از آن داشت، دچار نمی‌کرد.

سپاه کوچک لطفعلی خان هنوز مسافتی از طبس دور نشده بود که امیرحسین خان و چند سوار دیگر خود را شتابان به او رساندند. امیرحسین خان، لطفعلی خان را کناری کشید و گفت:

- خان، بعد از حرکت شما من خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که بهترین راه

برای شما اینست که اگر در نقاطی که در نظر دارید موفق به رسیدن به منظور خود نشدید، به قندهار بروید. و از تیمورشاه یاری بخواهید. او علاوه بر این که نیرومند است، به شما ارادت فراوان دارد و قطعاً منظور شما را برآورده خواهد کرد.

لطفعلی خان این نظر امیرحسن خان را پسندید و بار دیگر از وی به خاطر این راهنمایی و پیشنهاد مفید تشکر کرد و به حرکت خود ادامه داد...

پس از طی چند منزل، لطفعلی خان در دامنه کوهی موسوم به کبودکوه اردو زد. نهر آبی در آن نزدیکی بود. سواران پس از فرونشاندن عطش خود و اسب‌هاشان، خیمه‌ها را در دامنه کوه برافراشتند. لطفعلی خان نیز در خیمه خود به استراحت پرداخت. نیم چکمه‌ها را از پا درآورد. آن جوان دلیر، طی مبارزاتش با آغامحمدخان قاجار و اعوان و انصارش، گاه اتفاق می‌افتاد که چند شبانه روز چکمه‌هایش را از پا بیرون نمی‌آورد. روح مقاوم و خستگی‌ناشناس او بر جسمش نیز حاکم بود. او به کنار نهر آب رفت. پاهای خود را شست. سر و صورت را صفا داد. سپس به خیمه برگشت و مثل همیشه به مرور نقشه‌هایی که در سرداشت پرداخت.

خان مغرور و دلیر زند، از این که شیراز را از دست داده و اهل و عیالش به اسارت دشمن قهارش در آمده بودند، از درون به شدت خشمگین و ناراحت بود. اما کاری از دستش ساخته نبود. خیانت حاجی ابراهیم کلانتر تمام این بلاها را بر سر او آورده بود. اگر آن مرد فرومایه بعد از همدست شدن با باباخان جهانبانی در نبرد سمیرم، برادرش را به نیرنگ و تزویر وارد سپاه لطفعلی خان نکرده و از پشت به او خنجر نزده و سپس خودش هم دروازه‌های شیراز را به روی شاهزاده شجاع زند بسته و پس از آن شهر را دو دستی تقدیم دشمن غدار و قدرتمند لطفعلی خان نکرده بود، خان جوان زند دچار این چنین آوارگی‌ها و نابسامانی‌ها نمی‌شد.

اما گویی سرنوشت لطفعلی خان با شوربختی و خیانت نزدیکانش رقم زده شده بود. افکار لطفعلی خان در آن غروبگاه، بر این محور دور می‌زد که چگونه ممکن است کسی تا این حد دون صفت و فرومایه باشد که حق نان و نمک را به جای نیارود و پاداش نیکی را به بدی بدهد؟

در همین هنگام که این افکار تلخ از مغز لطفعلی خان خطور می کرد، ناگهان سوزشی در پای راست خود حس کرد. بسرعت پای خود را کنار کشید و مار باریک و سیاه رنگی را دید که از زیر پایش خزید و گریخت. لطفعلی خان دانست که مار پای او را گزیده است. بلافاصله فریاد کشید و مرادعلی و پیرمزد و چند تن دیگر از نفرات به درون خیمه ریختند. لطفعلی خان به آنها گفت:

- مار سیاه رنگی مرا گزید. فکر می کنم سم کشنده ای وارد بدنم شده...

پیرمراد با عجله، اندکی بالاتر از محل مارگزیدگی را که در ساق پا قرار داشت، بارشته طنابی تا آنجا که می توانست محکم بست. آنگاه لطفعلی خان، خودش با کارد محل مارگزیدگی را در پای خود شکافت. بعد مرادعلی و پیرمراد و سایر سربازان مرتباً دهان خود را در محل شکافتگی پا گذاشته و در حالی که بسته شدن بالای محل گزش مار تا حدودی مانع می شد خون مسموم سریعاً به سایر اندام ها و قلب برسد، نقطه شکافته شده در پای لطفعلی خان را می مکیدند، خون مسموم را از پا خارج می کردند و آنقدر به این کار ادامه دادند تا خطر رفع شد. پس محل زخم را بستند. شاید اگر این عملیات بشرعت انجام نمی شد، لطفعلی خان بز اثر سم مار هلاک می شد. همانطور که هنوز یکساعت از مارزدگی او نگذشته بود که سرباز دیگری نیز فریاد کشید و کمک طلبید. اما او چون خودش سریعاً محل مارگزیدگی را نشکافت و منتظر ماند تا دیگران این کار را انجام بدهند، جان خود را از دست داد.

لطفعلی خان دانست که در بد نقطه ای اتراق کرده است. پیرمراد، بلافاصله به سربازان گفت از خیمه ها بیرون بیایند و سپس همه را - حتی لطفعلی خان را از محل خیمه ها که در دامنه کوه قرار داشت دور کرد. دور خیمه ها را بته های خشک و هیمه آتش افروخت و عده ای از سربازان را گفت که با پاهای نمذ پیچ وارد خیمه ها شوند و به جستجو بپردازند و هر ماری که به نظرشان رسید، سرش را با ضربه قنداق تفنگ له و لورده کنند. سربازهای لطفعلی خان با پاهای نمذ پیچ شده وارد خیمه ها شدند. آنها در کمال حیرت و شگفتی شاهد در هم لولیدن مارها در خیمه ها شدند. آتشی که در اردوگاه افروخته شده بود، مانع از ورود مارهای دیگر به داخل اردو و خیمه ها می شد.

در مدت کمتر از دو ساعت، نزدیک به دویست مار سمی خطرناک در خیمه‌ها کشته شد. لطفعلی خان با این که پایش ورم کرده و حس می‌کرد دچار تب شده است، فرمان داد فوراً از آن منطقه خطرناک حرکت کنند. تعداد خیمه‌ها زیاد نبود و در حالی که عده‌ای از سربازان مأمور بودند همچنان آتش اطراف اردو را زان و شعله‌ور نگهدارند، دیگران با احتیاط خیمه‌ها را جمع‌آوری کردند. قبل از باربندی، همه چیز را به دقت واری کردند و تعدادی مار نیز که در لای جوال‌های آذوقه و خوارباری که از طبس آورده بودند پیدا کردند، کشتند و بسرعت آن منطقه را ترک کرده و خود را از حمله مارها نجات دادند. در راه پیرمراد به لطفعلی خان گفت:

- این ناحیه مارخیز است و بهتر آنست هر چه زودتر از این محل خطرناک دور شویم. لطفعلی خان نیز فرمان داد با شتاب بیشتری حرکت کنند و به این ترتیب منطقه مارخیز را پشت سر گذاشتند. اما تب لطفعلی خان تا صبح روز بعد همچنان ادامه داشت و حوالی ظهر بود که تب او قطع شد و ورم پا نیز کاسته شد. جسد سربازی را که بر اثر مارگزیدگی مرده بود، مسافتی پایین‌تر دفن کردند. لطفعلی خان به مرادعلی گفت:

- مارها هم با من سردشمنی برداشته و به جنگ من آمده‌اند... اما این خزندگان هزار مرتبه بر انسان‌هایی مانند کلانتر و آغامحمدخان شرف دارند. پیرمراد که در کنار لطفعلی خان و مرادعلی اسب می‌راند، گفت:

- همینطور است خان... آدمهایی هستند که فقط اسمی از آدمیت دارند در حالی که به مراتب خطرناک‌تر و بدتر از مار هستند.

لطفعلی خان و قشونش رفته رفته به یزد نزدیک می‌شد...

بازگشت دلاور

خبر نزدیک شدن لطفعلی خان به یزد، به تقی خان حاکم یزد رسید. او با نیروی هفت هزار و پانصد نفره، آماده جنگ باخان زند شد. بار دیگر جنگی تابران، بار دیگر تجربه ای تلخ و بار دیگر شجاعت و ابتکار عمل لطفعلی خان، آن جوان دلیر را از مهلکه نجات داد. در نبردی که بین تقی خان یزدی و لطفعلی خان در گرفت، قوای اندک شاهزاده آواره، در برابر نیروی تقی خان یزدی ناگزیر به عقب نشینی شد. تقی خان به امید تقرب بیشتر به درگاه آغامحمدخان تصمیم گرفت لطفعلی خان را دستگیر کند. او حتی موفق شد لطفعلی خان را در محاصره بیندازد. اما لطفعلی خان مانند همیشه، وقتی در برابر قوای تقی خان راه گریز نیافت، ترجیح داد به استقبال مرگ بشتابد. او مرگ را بر اسارت ترجیح می داد. او همیشه به یاران نزدیکش می گفت:

- مردانه زندگی کنید. مردانه بجنگید و مردانه بمیرید.

فلسفه زندگی این شمشیر زن جوان که در مدت کوتاه حیاتش بارها شانه به شانه مرگ سائیده و در عرصه خونبارترین پیکارها به روی مرگ لبخند زده و مستقیماً بسوی مرگ یا زندگی پیش تاخته بود، بار دیگر به نجاش شتافت.

وقتی او در برابر سپاه تقی خان عقب نشست، در قلعه ویرانه ای که از دوران بسیار دور فقط بخشی از دیوارهای آن باقی مانده و ویرانه بی دروپیکری بود، پناه گرفت.

قشون تقی خان یزدی این بنای مخروبه را در محاصره گرفتند. تقی خان یزدی تقریباً یقین داشت که لطفعلی خان نمی‌تواند از چنگش بگریزد و قطعاً او را دستگیر خواهد کرد. غروب بود که لطفعلی خان و آن عده از سوارانش که باقی مانده بودند، در قلعه ویرانه پناه گرفتند. این بنای ویران که یادگار قرون و اعصار بود، پشت به تپه بلندی داشت که تقی خان فکری نمی‌کرد لطفعلی خان و سوارانش بتوانند سواره از آن بگذرند. این بود که قسمت‌های مسطح را در اطراف قلعه به محاصره گرفت. اما درست برخلاف تصور او، لطفعلی خان و همراهانش، دقیقاً از همان جا که تقی خان فکروش را هم نمی‌کرد، نیمه شب خود را از محاصره نجات دادند.

بار دیگر، قوای اندک لطفعلی خان که با آن همه مرارت و سختی گردآوری کرده بود، متلاشی شد. او وقتی از محاصره تقی خان خود را نجات داد، باقی مانده سوارانش هر یک از سویی رفتند. تنها مرادعلی و کااکا صادق و پیرمراد بودند که وفادارانه، در رکاب خان زند اسب تاخند و آوی را ترک نکردند. آنها از کوه و کتل، از دشت و هامون گذشتند و چون آذوقه خورد و خوراکشان نیز تمام شده بود، لطفعلی خان به دیدن چند سیاه چادر، به همراهانش گفت:

- بطرف سیاه چادرها می‌رویم...

ده، دوازده سیاه چادر زیر دامنه تپه‌ای برافراشته شده بود. کااکا صادق گفت:

- کولی‌ها هستند...

لطفعلی خان گفت:

- هر که باشند، بالاخره در مقابل دریافت پول مقداری آذوقه برای خورد و خوراک در اختیارمان می‌گذارند.

کمی بعد، چهار سوار به سیاه چادرها نزدیک شدند. از درون چادری که بزرگ‌تر از بقیه بود، مرد سالمندی با قامتی کشیده و تفنگ بدست بیرون آمد. چشمان تیزبین و عقاب آسای لطفعلی خان وقتی مرد مسلح را دید به همراهانش گفت جلوتر نروید. و همان جا عنان اسب‌ها را کشیدند و ایستادند. لطفعلی خان به مرادعلی گفت که با فریاد به مرد مسلح بگویند ما قصد سوئی درباره چادر نشینان نداریم.

مرادعلی دو دستش را دور دهان گذاشت و با فریاد بلند گفت:

- های...مردا ما از دوستان هستیم.

مرد چادر نشین با فریاد پرسید:

- شما کیستید؟

مرادعلی جواب داد:

- از سواران لطفعلی خان زند هستیم.

مرادعلی می دانست که لطفعلی خان در بین مردمان چادر نشین و صحراگرد جنوب، مورد احترام است و چادر نشینان به او علاقه دارند. زیرا آوازه دلاوری لطفعلی خان و این که با چه شجاعت و شهامتی در برابر قشون قاجار ایستادگی کرده و در صدد بیرون راندن قاجاریه از منطقه بود، همه جا پیچیده و علاوه بر این صحرائشینان فارس و مناطق جنوبی که تعصب قومیت زیادی داشتند، نسبت به لطفعلی خان علاقه فراوان داشتند و مرادعلی مطمئن بود که آن مرد چادر نشین وقتی بداند آنها از سواران لطفعلی خان هستند، پذیرایشان خواهد شد.

نظر مرادعلی درست بود. زیرا مرد چادر نشین که حالت تهدید آمیزی داشت، با شنیدن نام لطفعلی خان تفنگ خود را از سر دست پایین آورد و گفت:

- نزدیک تر بیایید.

لطفعلی خان می دانست که آن مرد تنها نیست و غیر از او در پشت هر سیاه چادر یک مرد مسلح به کمین نشسته است. آنها آرام آرام اسب ها را به حرکت در آوردند و به سیاه چادرها نزدیک شدند. مردی که اول از چادر بیرون آمده و با مرادعلی حرف زده بود، نگاه مظنونی به سراپای چهار سوار انداخت. نگاهش روی چهره تک تک آنها با دقت خیره شد و بعد پرسید:

- اینجا چه می کنید؟

کاکا صادق لب به سخن گشود و گفت:

- ما...

اما به اشاره لطفعلی خان کلام خود را فرو خورد و لطفعلی خان به مرد چادر نشین گفت:

- گوش کن مرد... من خود لطفعلی خان هستم. اینها هم سوارانم هستند. ما در جنگ با یزدی‌ها چون تعداد نفراتمان کم بود، شکست خوردیم. از یاران خود جدا ماندیم و الآن هم عازم آباده و نی‌ریز و آن نواحی هستیم که به چادرهای شما رسیدیم و چون آذوقه‌مان تمام شده بود، برای توشه راه بسوی شما آمدیم که اگر چیزی داشته باشید در ازاء پرداخت وجه نقد از شما خریداری کنیم.

مردچادرنشین نگاهی به سیمای لطفعلی خان انداخت. دلش گواهی داد که این سوار جوان خود لطفعلی خان است. رکاب لطفعلی خان را گرفت و در حالی که چهره‌اش از هیجان و شادی می‌درخشید، گفت:

- خوش آمدید خان... قدم روی چشم ما گذاشتید.

و بلافاصله سربطرف چادرها برگرداند و صدا زد:

- خداداد! نظر علی... سیفعلی... بیایید.

مردانی که فراخوانده شده بودند، از پشت چادرها بیرون آمدند و همین که دانستند جوان تازه از راه رسیده لطفعلی خان است، در برابرش تواضع کردند. رئیس چادرنشینان که پیرنظر نام داشت به آن سه مرد گفت:

- فوراً یکی از چادرها را برای خان آماده کنید.

طولی نکشید که مردان صحراگرد، با صفا و پاکدلی چادری برای لطفعلی خان و همراهانش مرتب کردند. کف چادر را با جاجیم فرش کردند. یک پستی از پشم شتر و نم، برای خان زند قرار دادند که تکیه گاهش باشد. بعد، به تهیه و تدارک غذا پرداختند. در یک لحظه محوطه چادرها به جنب و جوش در آمد. زنها و دخترها با کنجکاو و هنگام عبور از برابر چادر لطفعلی خان، دزدانه به درون چادر نگاه می‌کردند تا شاهزاده آواره و سرگردان زند را که شهرت جنگ‌های او با سپاهیان قاجار در سراسر خطه فارس و جنوب ایران ورد زبانها شده بود، ببینند.

مردان ساده و صمیمی صحرا، به پذیرایی از لطفعلی خان و کاکا صادق و پیرمراد و مرادعلی پرداختند. پیرنظر، رئیس چادرنشینان دو زانو در برابر لطفعلی خان نشست و گفت:

- خان، چند سال است که داستان جنگ شما و قاجارها در سراسر دشت و صحرا و کو‌هپایه‌های این مناطق بر سر زبانهاست. البته ما مردمان فقیری هستیم، ولی آنچه در توان داشته باشیم تقدیم شما می‌کنیم. حالا بگوئید غیر از توشه راه چه کمکی ما می‌توانیم به شما بکنیم؟

لطفعلی خان که به شدت تحت تأثیر سادگی و صداقت بی‌ریای این مردان صحراگرد فرار گرفته بود، خندید و گفت:

- من به یک قشون احتیاج دارم پیرنظر که شما قادر نیستند در اختیار من بگذارید. همین که راه توشه‌ای در اختیار ما بگذارید تا به مقصد برسیم از شما ممنون می‌شویم. آنهم بشرطی که پول آنچه را که به ما می‌دهید دریافت کنید. پیرنظر گفت:

- خان... صحبت پول را نکنید. گفتم که ما مردمان فقیری هستیم، اما آنقدر داریم که بتوانیم وارث حضرت وکیل را به یک سفره ناقابل راه توشه مهمان کنیم. و بعد با همان سادگی مردان صحرانشین گفت:

- خان... اصولاً چرا می‌روید؟ همین جا بمانید. پیش ما... تا هر وقت دلتان خواست ما چشم و دلمان را فرش زیر پایتان می‌کنیم. بد نمی‌گذرد خان... البته برای شاهزاده‌ای مثل شما سخت است. اما بین ما کسی هست که مدتی در رکاب شما بوده. تعریف می‌کند شما به سختی و ناراحتی جا و مکان زود خو می‌گیرید. بمانید خان...

لطفعلی خان از کلام محبت‌آمیز پیرنظر تشکر کرد و گفت که باید برود. اما کنجکاو شد این کسی که در بین این چادرنشینان مدتی درکاب او بوده کیست؟ و وقتی این را با بزرگ چادرنشینان در میان گذارد، پاسخ شنید:

- رفته صحرا. خان... برمی‌گردد و خدمت می‌رسد.

نزدیک غروب بود که چندتن از زنان چادرنشین که به صحرا رفته بودند، برگشتند. در فاصله این مدت چادر جداگانه‌ای برای لطفعلی خان و همراهانش برپا کردند که راحت‌تر باشند و از آمد و رفت خانواده پیرنظر که برای برداشتن چیزی یا انجام کاری وارد چادر می‌شدند، ناراحت نشوند.

لطفعلی خان در سیاه چادری که برایش برپا کرده بودند نشسته بود که یک مرتبه زن جوانی، شتابان و هیجان زده به درون چادر دوید. او، جز و زنانی بود که تازه از صحرا برگشته بودند و همین که شنید لطفعلی خان آنجاست، خطوط چهره‌اش از شادی و هیجان روشن شد. بی‌اختیار به سمت چادر لطفعلی خان دوید و به درون رفت و هیجان زده و بی‌خود شده از خود، فریاد زد:

- خان... شما کجا، اینجا کجا؟

لطفعلی خان در لحظه اول زن جوان را شناخت. زن چادر نشین که رگه‌های ناآشنایی را در چشمان لطفعلی خان دید، در حالی که خودش را روی پاهای لطفعلی خان انداخته بود، گفت:

- خان... مرا نمی‌شناسید... کنیز قدیمی خودتان را از یاد برده‌اید؟

لطفعلی خان به نظرش آمد چهره زن برایش آشناست. اما هر چه فکر می‌کرد به خاطر نمی‌آورد آن زن را کی و کجا دیده است؟

بالاخره زن جوان چادر نشین از زمین برخاست. با چشمانی که اشک شوق و هیجان در آن می‌درخشید، به چشم‌های لطفعلی خان نگاه کرد و آهسته گفت:

خان... منم... لالو... لاله.

لطفعلی خان ناگهان لالو را شناخت. دختر شجاعی که در لباس مردانه، با برادرش قدیر، مدت‌ها در رکاب او جنگیده بود. شاهزاده زند کینه در آن صحرا و در میان چادر نشینان انتظار چنین برخوردی را نداشت، به لالو که در برابرش ایستاده بود و با نگاهی سرشار از محبت خواهرانه شاهزاده آواره زند را می‌نگریست، گفت:

- لالو، تو اینجا چه می‌کنی؟

لالو، دو زانو در برابر لطفعلی خان نشست و ماجرای زندگی خود را بعد از متلاشی شدن قوای لطفعلی خان در نبرد ابرج چنین تعریف کرد و گفت که بعد از کشته شدن همسرش نصیرخان و برادرش قدیر، او اجساد آنها را دفن کرد و سپس به نزد عموی پیری که در یکی از آبادیهای فارس داشت رفت و در آنجا بود تا این گروه از چادر نشینان در نزدیکی آبادی آنها چادر زدند و او به همسری خداداد پسر پیر نظر درآمد و به این جمع

پیوست و با آنها همراه شد.

لطفعلی خان از لالو - یا بهتر گفته باشیم: لاله - پرسید:

حالا از زندگی ات راضی هستی؟

- ای... خان. بد نیست. روزگار مان می گذرد... اما آن روزها چیز دیگری بود.

و اشک در چشمان درشت و سیاه لاله حلقه بست. گویی خاطرات گذشته، یاد آن روزها و شب های سراسر جنگ و گریز در وجود زن جوان زنده شده بود. یاد نصیرخان، با آن نگاه گرم و مهربانش... یاد قدیر برادرش و یاد همه همزمانی که اکنون از آنها فقط مرادعلی را در کنار لطفعلی خان می دید. مرادعلی نیز از دیدن لاله شگفت زده شد. هم شگفت زده و هم غمگین... لحظاتی چند سایه سرد و غمناک سکوتی بر خیمه فرو افتاد. مرادعلی از لاله حال و احوالش را پرسید و گفت:

- خوب کردی ازدواج کردی لاله... امیدوارم خوشبخت باشی. از شوهرت راضی

هستی؟

- چرا. راضی ام...

دقایقی بعد، خداداد و سیف علی و نظرعلی نیز به لاله پیوستند. سیف علی و نظرعلی

برادر شوهرهای لاله بودند و آنها و خداداد هر سه پسران پیرنظر بودند.

آتش را چادر نشینان به مناسبت داشتن مهمان ارجمندی چون لطفعلی خان، تا دیر

وقت به جشن و پایکوبی گذراندند.

صبح خیلی زود لطفعلی خان و سه همراهش آماده حرکت شدند. لاله، قبل از آن که

لطفعلی خان چادر نشینان را ترک کند، به وی گفت:

- خان... من و خداداد هم می توانیم با شما بیاییم؟

لطفعلی خان پاسخ منفی داد. لاله اصرار کرد. اما خان زند گفت:

- لاله، حالا وضع با سابق فرق کرده... افراد قشون قاجار در منطقه زیاد شده اند و من

نمی توانم تو و همسرت را با خودم ببرم.

لاله، آن دختر شجاع دشت های فارس که امیدوار بود بتواند بار دیگر به خدمت

لطفعلی خان در آید، نومیدانه با خان زند وداع کرد و هنوز آفتاب بر نیامده بود که

شاهزاده سرگردان زند و همراهانش از پیرنظر و چادرنشینان با صفا و مهربان وداع گفتند و رکاب کشان رفتند.

لاله، با نگاه تا دور دست‌ها لطفعلی خان و یارانش را دنبال کرد و سپس زیر لب گفت:
- خدا به همراهت خان دلاور...

لطفعلی خان، خستگی نشناس، سخت کوش و پرتلاش بار دیگر به گردآوری نیرو پرداخت. از این منطقه به آن منطقه، از این شهر به آن شهر، از این آبادی به آن آبادی و سرانجام باز هم موفق شد یک نیروی تقریباً پانصد نفره دور خود جمع کند. او با همین نیروی اندک آهنگ یزد را کرد. بار دیگر به مقابله تقی خان یزدی شتافت.

خبر بازگشت لطفعلی خان به سوی یزد، به تقی خان رسید. تقی خان یزدی که در نخستین برخورد توانسته بود خان شجاع زند را شکست بدهد، این بار هشت هزار سپاهی به سرکردگی پسرش عبدالرحیم خان آماده رویارویی با لطفعلی خان کرد. او پس از پیروزی نخستین، نامه‌ای برای آغامحمدخان نوشت. راه غلو و اغراق پیموده و نیروی لطفعلی خان را خیلی بیشتر از آنچه که بود ذکر کرد تا اهمیت پیروزی خود را بیشتر جلوه دهد.

آغامحمدخان قاجار نیز برای تقی خان خلعت فرستاد و او را به لقب معتمدالدیوان ملقب ساخت.

معتمدالدیوان وقتی دانست لطفعلی خان بار دیگر آهنگ نبرد با او را کرده است، آشکارا دچار وحشت شد. بالاخره خان زند به نزدیکی یزد رسید.

سپاه تقی خان یزدی (معتمدالدیوان) سر راه او صف آرایی کرد. لطفعلی خان، با قوایی که کمتر از یک هشتم لشکر یزد بود، دلیرانه به سربازان تقی خان یزدی حمله برد. آن روح دلیری و جنگاوری، آن غرور و منش مردی و مردانگی در وجود خان زند چنان به جنب و جوش در آمد که وقتی با سیصد سوار به قلب لشکر هشت هزار نفره عبدالرحیم خان (پسر تقی خان) حمله کرد و گروه کوچکی را به عنوان ذخیره گذاشت، قوای یزد مثل این که در برابر توفانی قرار گرفته باشند، به ضرب شمشیر و تبر لطفعلی خان و سوارانش مثل برگ خزان بر زمین ریختند. صفوف سپاه یزد از هم پاشیده شد.

لطفعلی خان مثل شیر شرزه‌ای که در خیل روباها ن بیفتند، شمشیر زنان و با دست دیگر تبر کوبان، از کشته پشته می‌ساخت و در حالیکه غران را در میان قوای از هم پاشیده عبدالرحیم خان به جولان در می‌آورد، نعره می‌زد:

- اکنون منم که بازگشته‌ام... ای ترسوه‌های بز دل جلو بیایید!

اما نیروهای یزد از برابرش می‌گریختند و لطفعلی خان که دشمن را چنان روحیه باخته دید، همراهانش را با فریاد تشویق و تشجیع می‌کرد که:

- همه را از دم تیغ بگذرانید...

و قوای اندک او، در این جنگ نابرابر، بر نیروی یزد غلبه کرد. قوای تقی خان یزدی راه‌گریز در پیش گرفتند و در این جنگ غنائم بسیار به دست لطفعلی خان افتاد.

در کتاب تاریخ کرمان^۱ آمده است:

«تقی خان یزدی حاکم آنجا هشت هزار نفر سپاه از شهر باف و جولاه و قناد فراهم کرده بسرداری پسرش عبدالرحیم خان به محاربه لطفعلی خان فرستاد در حوالی قصبه اردکان تلاقی فتنان دست داد جنود یزدی که اضعاف همراهان لطفعلی خان بودند روی به وادی فرار نهادند جمیع اسباب و اثاث واردوی یزد نصیب و کسب همراهان لطفعلی خان شد.»

لطفعلی خان پس از این پیروزی، به جانب ابرقو شتافت. نیرویی گرفت و در خود توانی یافت. در بوانات و نواحی آن به تقویت نیروی خود پرداخت.

در حالی که خان زند در آن حوالی مشغول تاخت و تاز بود، اخبار مربوط به او مرتباً از طریق حاجی ابراهیم کلانتر و جاسوسانش به آگاهی آغامحمدخان قاجار می‌رسید.

اکنون لطفعلی خان برای پادشاه قدرتمند قاجار، به صورت کابوس هولناکی در آمده بود. آغامحمدخان که تقریباً سراسر ایران را به زیر سلطه در آورده بود، نبردهای لطفعلی خان را «شرارتی تحمل ناپذیر» می‌دانست. او را یاغی و متمرّد و دشمنی-خونین به حساب می‌آورد و در فکر این بود که چگونه خان دلیر زند را از پای در آورد و به قول خودش آتش شرارت و فتنه او را خاموش کند.

لطفعلی خان زند و آغامحمدخان قاجار، اکنون به مبارزه‌ای سخت بی‌امان علیه یکدیگر دست زده بودند. وقتی نامه حاجی ابراهیم کلانتر درباره «شرارت‌های» لطفعلی خان به آغامحمدخان قاجار رسید، شاه قاجار طی دو نامه جداگانه برای او و تقی خان یزدی نوشت:

«لطفعلی را تعقیب کنید. او را زنده یا مرده به نزد من بفرستید...»

لیکن حاجی ابراهیم کلانتر و تقی خان یزدی، هیچ کدام جرأت تعقیب و جدال با لطفعلی خان را نداشتند و از بیم او جرأت بیرون آمدن از شیراز و یزد را نمی‌کردند. حاجی ابراهیم کلانتر در نامه‌ای التماس آمیز از آغامحمدخان تقاضا کرد که شخصاً به دفع لطفعلی خان اقدام کند و بهانه آورد که اگر شیراز را ترک کند، طرفداران لطفعلی خان ممکن است سر به شورش و طغیان بردارند و شهر را تصرف کنند. به همین دلیل وجود نیرویی مقتدر در شیراز برای سرکوبی قیام احتمالی طرفداران خان زند لازم است. تقی خان یزدی نیز به دستاویزی دیگر متوسل شد و کمبود قوا را بهانه قرار داد.

آغامحمدخان که بسیار تیزهوش و زیرک بود، به فراست دریافت که آن دو از لطفعلی خان می‌ترسند. حقیقت امر این است که او خود نیز با آنهمه سپاه و سرباز و حکام ریز و درشت دست نشانده که داشت از لطفعلی خان بیمناک بود. او بارها به برادرزاده‌اش باباخان جهانبانی (فتعلیشاه آینده) گفته بود:

- تا وقتی این لطفعلی زنده است، من خواب راحت و آسایش خیال ندارم.

اما لطفعلی خان می‌دانست که برای پیروزی بر حریف نیرومندی چون آغامحمدخان، به یک حامی قدرتمند و یک سپاه بزرگ و مجهز نیاز دارد.

اکنون از لحاظ روحی لطفعلی خان به جایی رسیده بود که نه برای به دست آوردن سلطنت موروثی، برای حفظ غرور و شخصیت خود، خویشان را ناگزیر از ادامه راهی می‌دید که گام در آن گذارده بود. او و آغامحمدخان قاجار، مانند دو کشتی‌گیر وارد گودی شده بودند که بالاخره باید یکی از آن دو از این گود پیروز بیرون می‌آمد. گو این که لطفعلی خان بارها تا آستانه پیروزی پیش رفته بود، اما هربار دچار فریب و نیرنگ اطرافیان شده، مورد خیانت قرار گرفته و ناچار مبارزه را با قاجاریه بدنبال فترتی کوتاه از

سر گرفته بود.

لطفعلی خان، تصمیم به ادامه نبرد گرفت. در دل با خود گفت: حتی اگر خودم تک و تنها، بی هیچ یار و یآوری باقی بمانم، باز هم به جنگ علیه این خواجه مغول تبار ادامه خواهم داد.

عروس ناکام ایل

آغامحمدخان قاجار با چشمان سردشیشه‌ای، نگاهی مات، سیمای سنگی و چروکیده و تاب‌گره همیشگی ابروانش، مرتباً در جریان گزارش‌های مربوط به تاخت و تازهای لطفعلی‌خان قرار می‌گرفت. شاهزاده بی‌باک زند نیروهای قاجار را در جنوب به ستوه آورده بود.

باباخان جهانبانی که اداره امور ولایات فارس را عهده‌دار شده و مأمور شده بود به «شرارت‌های» لطفعلی‌خان پایان بدهد، از سوی عموی خود مرتباً تحت فشار قرار می‌گرفت که هر چه زودتر کار لطفعلی‌خان را یکسره کند. اما جهانبانی برای عمویش پیام فرستاد: اینجا منطقه وسیع و گسترده‌ایست. ایلات و عشایر محلی هم پنهانی لطفعلی‌خان را کمک و یاری می‌کنند. برای دستیابی به این زند شرور «!» نیروی بیشتری لازم است.

آغامحمدخان با دریافت این پیام، دو تن از سرداران خود به نام محمدحسین‌خان قوئلو معروف به دوداغ سرکشیک‌چی‌باشی (لب کلفت) و محمدآقا قاجار را احضار کرد. به آنها مأموریت داد که باده هزار سرباز روانه جنوب شوند و تکلیف لطفعلی‌خان را یکسره‌کننده و به غائله او خاتمه بدهند. خان قاجار مخصوصاً سفارش کرد:

- من او را زنده می‌خواهم. سعی کنید زنده دستگیرش کنید.

دو سردار آغامحمدخان در برابر آغامحمدخان تعظیم کردند و خواجه قدرتمند را

مطمئن کردند که به «شرارت» زند شرور «!» پایان دهند.

محمدحسین خان دوداغ سرکشیک چی باشی تعظیم کنان گفت:

- خیال مبارک آسوده باشد. این زند شرور را دست و پا بسته به حضور می آورم.

آغامحمدخان با همان چهره سرد و بی تفاوت که هرگز نمی شد احساس درونی اش را از آن خواند، به سردار خود گفت:

- کار را زیاد هم آسان نگیر... مواظب باش خودت گرفتار این زند متهور نشوی.

آغامحمدخان، چند بار در گفت و شنود با اطرافیان خود از شجاعت و تهور لطفعلی خان سخن گفته بود. رشادت لطفعلی خان چنان بود که حتی دشمن خونی اش آغامحمدخان نیز از تحسین وی نمی توانست خودداری کند. در همین باره گفته شده است:

«وقتی که در قصبه نوا برای باباخان [فتعلیشاه] در ظرف یک هفته پنج پسر زاده شد و خبر این قضیه به گوش آغامحمدخان قاجار رسید، این پادشاه با آنکه نهایت عداوت را نسبت به لطفعلی خان داشت گفت: کاش یکی از این پسرها لطفعلی خان بود.»^۱

محمدحسین خان قوانلو سرکشیک چی باشی و محمد آقا قاجار، یکی دیگر از فرماندهان ورزیده و با تجربه به نام اصلان خان اردلان را نیز با خود همراه ساختند و بدون فوت وقت راه جنوب را در پیش گرفتند. رفتند تا به قول خود به «شرارت»! لطفعلی خان خاتمه دهند.

اکنون لطفعلی خان پس از دومین رویارویی با تقی خان یزدی و درهم شکستن قوای او، بار دیگر به خطه فارس آمده بود. جاذبه ای شگفت انگیز او را به سوی شیراز می خواند. مثل همیشه - بعد از نبرد چمن ابرج که آغامحمدخان مزورانه و حيله گرانه از چنگ وی خود را رهانیده بود - همراهانش اندک و معدود بودند. با این حال او امیدوار بود که خود را به بنادر حاشیه خلیج فارس رسانده و از طرفداران خود در آن نواحی تقاضای کمک کرده و با نیروی کافی که جمع آوری می کند، بتواند بار دیگر شیراز را

۱ - مجله یادگار. سال سوم. شماره سوم. چاپ ۵ ۱۳۲۲. مقاله «عالت کار لطفعلی خان زند». نوشته آقای

تصرف نماید.

نخستین بادهای پاییزی در دشت‌های جنوب وزیدن گرفته بود. کوچ عشایر از بیلاق به قشلاق آغاز شده بود. ایلات کوچنده، در راهها و کوره راههای دشت‌ها و جلگه‌ها، از مناطق بیلاقی به سوی نقاط گرمسیر در حرکت بودند. با دام و احشام و باروبنه و همه زندگی‌شان. راه دور و دارزی را که نسل اندر نسل پیموده و تقدیرشان گویی از ازل با این راهها که از گذارها، حاشیه رودها و لبه پرتگاه‌ها می‌گذشت رقم خورده بود، به کوچ خود ادامه می‌دادند.

سرنوشت چنین پیش آورد که لطفعلی خان با بیست تن همراهان خود که بازمانده سفرها و نبردهای حاشیه کویر بودند و پس از تاراندن حاکم یزد و چند درگیری دیگر، خان زند را تنها گذارده و رفته بودند، با ایل بزرگی مصادف شدند.

کوچ کنندگان در دامنه کوهی ابتدا سواران لطفعلی خان را راهزنانی پنداشتند که راه بر کاروانیان می‌بندند. به سویشان آتش گشودند و کم مانده بود دو، سه تن از همراهان لطفعلی خان را به خاک و خون بکشانند که خان زند مرادعلی را با دستهای تهی و بالا گرفته و بدون سلاح، به نشانه تسلیم، بسویشان فرستاد. مردان ایل دور مرادعلی را گرفتند و او را نزد رئیس ایل که نظام خان نام داشت بردند.

مرادعلی به نظام خان که مرد درشت استخوان و تنومندی بود، گفت:

- ما راهزن و قطاع الطریق نیستیم.

نظام خان پرسید:

- کیستید؟ از کجا می‌آئید؟ به کجا می‌روید؟

مرادعلی پاسخ داد:

- ما سواران جدا مانده از نیروهای لطفعلی خان زند هستیم.

او هوشمندانه اندیشید: «شاید این مردان ایلی که تعدادشان هم کم نیست، از هواخواهان دشمنان لطفعلی خان باشند. پس بهتر اینست درباره حضور خود خان چیزی به آنها نگویم تا کاملاً مطمئن شوم که دشمن نیستند.»

نظام خان به شنیدن نام لطفعلی خان، چهره آفتاب سوخته و مردانه‌اش از هم گشوده

شد. برق دوستی و محبت در چشمانش درخشید. پرسید:

- از خان چه خبر دارید؟ کجا از او جدا ماندید؟ خدای ناخواسته گرفتار قاجارها نشده باشد؟

لحن کلامش صادقانه بود و به دل می‌نشست. او حتی به مرادعلی گفت که چنانچه شاهزاده لطفعلی خان در مخصصه‌ای افتاده و نیاز به کمک و یاری دارد، او و مردانش حاضرند در راه وی جانفشانی کنند. مرادعلی وقتی اطمینان یافت که نظام خان سرکرده آن ایل که از عشیره‌های نواحی بوشهر بود، از هواداران لطفعلی خان است، خیالش راحت شد. به نظام خان گفت:

- خوشبختانه برای شاهزاده لطفعلی خان اتفاق سوئی نیفتاده... و او قرار است به ما ملحق شود.

نظام خان سپس از تعداد نفرات همراه مرادعلی پرسید و از او خواست به جمع ایل پیوندند تا شاهزاده نیز برسد. مرادعلی برگشت و جریان دیدار و گفتگوی خود را با سرکرده ایل به لطفعلی خان گزارش داد. خان زند تصمیم گرفت به میان ایل نظام خان برود. رئیس ایل، با گرمی و محبت فراوان خان آواره و سوارانش را پذیرا شد. لطفعلی خان وقتی اطمینان یافت که نظام خان از طرفداران حکومت زندیه در جنوب است، خود را به سرکرده ایل معرفی کرد. نظام خان از باز شناختن شاهزاده دلیر زند که طی دو، سه سال آوازه جنگ‌های شجاعانه او با دشمن قهار شمالی که سرزمین آباء و اجدادی‌اش را اشغال کرده و سپاهیان بی‌شماری به منطقه اعزام کرده بود، در همه جا پیچیده و تمامی مردمان صحرانشین خطه جنوب از ماجرای نبردهای او و نیروهای قاجار آگاهی یافته بودند. نظام خان در برابر خان جوان زند به تواضع و تکریم پرداخت و گفت:

- خان... ما را ببخشید که شما را با راهزنان عوضی گرفتیم... می‌دانید که این حوالی پر از قطاع‌الطریق است که برای ربودن احشام و دام‌های ایل‌های در حال کوچ، دست به حمله‌های گاه و بی‌گاه می‌زنند.

لطفعلی خان از اندام مردانه و حالت صحرایی نظام خان خوش آمد و از او پرسید:

- آیا تو رئیس این ایل هستی؟

نظام خان گفت:

- بله خان... در چاکری و خدمتگزاری آماده‌ام.

گفته‌های نظام خان، نه از روی ترس و هراس، بلکه از روی احترام و علاقه بود. او به

لطفعلی خان گفت:

- ببخشید شاهزاده که جسارت کردیم...

و پی در پی از لطفعلی خان پوزش می‌خواست که مسأله تیراندازی مردان ایل به سوی

گروه خان زند فقط یک سوء تفاهم بوده است. لطفعلی خان گفت:

- فراموش کنیم نظام خان... اکنون که همدیگر را شناختیم، بهتر است هر کدام به راه

خود برویم. فقط از تو و افرادت می‌خواهم چنانچه در راه به سپاهیان قاجار برخورد

کردید، از ملاقات با من چیزی به آنها نگوئید و سخنی بر زبان نیاورید.

وقتی لطفعلی خان تصمیم به جدا شدن از ایل نظام خان گرفت، مرد ایلیاتی، با همان

خلوص باطن و صفای درون از شاهزاده آواره زند خواست:

- اگر شما هم عازم بوشهر هستید، می‌توانید با ما همراه شوید.

لطفعلی خان دعوت نظام خان را که از روی صدق و صفا صورت گرفته بود، پذیرفت

و به ایل نظام خان ملحق گردید. نظام خان با احترام شایان و در خور ملاحظه‌ای

لطفعلی خان را پذیرفت. لطفعلی خان و مردانش با ایل همراه شدند.

مسافتی که رفتند، به چشمه ساری رسیدند. غروب نزدیک بود و لطفعلی خان با این که

شتاب داشت هر چه زودتر خود را به بنادر جنوبی برساند، پیشنهاد نظام خان را که گفت

بهتر است شب را در آن نقطه اتراق کنند، پذیرفت. چند خیمه برای لطفعلی خان و یارانش

بر پا کردند. ایل نشینان، از زن و مرد دست به کار برافراشتن سیاه چادرها شدند. در حالی

که زنان و دختران ایلی گرم بر پا کردن سیاه چادرها بودند، بچه‌های خردسال شادمانه به

این طرف و آن طرف می‌دویدند. روح زنده و پرطراوت و شاداب ایل در حرکات پسر

بچه‌ها و دخترکانی که اصطبل‌های موقتی برای احشام خود می‌ساختند و لحظه‌ای از

تلاش و تکاپو باز نمی‌ایستادند، لطفعلی خان را به شور و شوق آورده بود.

زندیه، خود از لرها بودند و با این که لطفعلی خان در شیراز بزرگ شده بود، اما خوی و خون ایل در رگهایش جاری بود. به دستور نظام خان چادر جداگانه‌ای برای خان زند آماده ساختند. بهترین زیرانداز ایل را که جاجیم دست باف خود زنان و دختران ایل بود، در چادر وی گسترده‌اند. وسایل راحت و آسایش او را تا آنجا که مقدورشان بود فراهم کردند و سپس آن عده از مردانی که موفق به دیدن خان زند نشده بودند، به دیدارش آمدند.

مردان لطفعلی خان، پس از هفته‌ها سرگردانی و تحمل رنج و سختی در چادرهای ایل به استراحت پرداختند. آن شب به افتخار پیوستن مهمان عالی مقامی به ایل، نظام خان دستور دارد جشنی برپا کنند. از مهمانان ایل، باکباب و دوغ پذیرایی کردند. لطفعلی خان و نظام خان کنار هم نشسته بودند. دختر جوان زیبا و سیاه چشمی با چهره گندمگون ظروف سفالین مهمانان را از مشک دوغی پر می‌کرد. او، زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت. قامتش در لباس عشایری، بلندتر از آنچه بود، نشان می‌داد. نظام خان همه چیز را زیر نظر داشت و با نگاه تیزبین خود، مراقب بود تا به مهمانانش خوش بگذرد. لطفعلی خان نیز همینطور...

صدای ساز و دهل و سرنا در کوهپایه و جلگه‌های اطراف می‌پیچید. یک لحظه نگاه لطفعلی خان به مرادعلی افتاد و متوجه شد که افسر وفادار و جوانش با شیفتگی به دختر جوانی که داشت کاسه سفالی او را از دوغ پر می‌کرد، می‌نگرد. مرادعلی ازدواج نکرده بود. لطفعلی خان دانست که افسر جوان و وفادارش نسبت به دختر زیبایی ایل تعلق خاطری پیدا کرده است. آهسته از نظام خان پرسید:

- آن دختر کیست؟

نظام خان گفت:

- اسمش ریحانه است. پدر و مادرش در یک زد و خورد محلی کشته شدند. برادرش نیز از کوه پرت شد و او شش ساله بود که من سرپرستی‌اش را به عهده گرفتم و مثل فرزند خودم بزرگش کردم. الآن هیجده سال دارد و با این که در میان جوانان ایل کسان زیادی هستند که خواهان وصلت با او می‌باشند، اما او حاضر به ازدواج نیست.

لطفعلی خان در احوال و حرکات دختر جوان ایلی دقت بیشتری کرد و از نگاههای او هم دریافت که مرادعلی جلب نظرش را کرده است. حدس لطفعلی خان صائب بود. خوب که دقت کرد متوجه شد دستهای ریحانه هنگام پر کردن ظرف مرادعلی، آشکارا می‌لرزد. اما مرادعلی که نان و نمک ایل نشینان را خورده بود، سرش را پائین انداخته و می‌کوشید بر غلیان درونی‌اش مهار بزنند. نمی‌خواست با نگاههای هوس آلوده، علاقه پاک و بی‌شائبه‌ای را که نسبت به دختر ایل نشین در قلبش پدید آمده بود، خدشه‌دار کند. با این حال، نیرویی مرموز و جادویی، مثل مغناطیسی، افکار او را متوجه ریحانه می‌کرد. با تمام مقاومتی که برای پاک ماندن و دوری جستن از نگاههای گناه آلوده به ریحانه می‌کرد، باز هم فکر دختر زیبای ایل قلب و جانش را انباشته بود.

مرادعلی در همان دیدار اول با خودش اندیشید: «یعنی او حاضر است با من ازدواج کند؟» شرف و مردانگی به افسر جوان لطفعلی خان اجازه نمی‌داد جز به پاکی و حلالی درباره آن دختر سیاه چشم فکر کند. از سوی دیگر ریحانه نیز که دلباخته مرادعلی شده بود، در دل با خود می‌گفت: «آیا ممکن است او با من وصلت کند؟»

لطفعلی خان، با اشاره مرادعلی را نزد خود فراخواند. مرادعلی آمد و کنار خان زند نشست. مرادعلی ته دلش احساس می‌کرد که این فراخوانی، به عشق و علاقه ناگهانی او به ریحانه مربوط است. لطفعلی خان آهسته از مرادعلی پرسید:

- امشب دگرگون و آشفته می‌بینمت مرادعلی... مثل این که هوش و حواست جای دیگر است.

مرادعلی گفت:

- نه، خان... برای من هیچ اتفاقی نیفتاده.

لطفعلی خان خندید و چیزی نگفت. او، خود جوان بود و شور جوانی را حس می‌کرد. دستی به پشت مرادعلی زد و گفت:

- خوددار باش مرادعلی.

و دیگر تا پایان شب سخنی در این باره بر زبان نیاورد. آخر شب، جشن به پایان رسید. نظام خان تمام تلاش خود را در به جای آوردن یک پذیرایی بزرگانه که شایسته

لطفعلی خان باشد، بکار بسته بود. ایل نشینان به سیاه چادرهای خود رفتند. طبق عادت، سه، چهار تن از مردان ایل به نگهبانی پرداختند تا ایل از حمله احتمالی راهزنان در امان باشد. گوآنکه تعداد افراد ایل نظام خان زیاد بود و کمتر دسته راهزنی جرأت می‌کرد به آنها حمله‌ور شود، اما راهزنان جسور و بیباکی بودند که برای به غنیمت بردن دام‌ها و احشام ایل و احیاناً گرفتن چند اسیر، خود را به مخاطره می‌انداختند و به ایل‌های پرجمعیت نیز حمله می‌کردند.

آن شب، لطفعلی خان نیز دو تن از سواران خود را به نگهبانی گمارد. ایل، آرام آرام به خواب می‌رفت. جنب و جوش و هیاهوی روز که با حرکت پرسروصدای ایل همراه بود، جای خود را به آرامش و سکون خیال‌انگیزی داده بود. مهتاب کم‌کم بالا می‌آمد. نور پریده رنگ ماه، سایه روشن‌های وهم‌انگیزی در طبیعت به وجود آورده بود.

ریحانه، دختر زیبای ایل در چادر مخصوص خانواده نظام خان استراحت کرده بود. اما خواب به چشمانش نمی‌آمد. تصویر سیمای مردانه و حالت شریف خطوط چهره مرادعلی لحظه‌ای از مقابل نگاهش دور نمی‌شد. دورتر از او، مرادعلی نیز دچار بی‌خوابی شده بود. از یک طرف به خودش نهیب می‌زد که این تعلق خاطر ناهنگام را به فراموشی بسپارد. از طرف دیگر چشمان سیاه ریحانه راحت و آرامش نمی‌گذاشت. احساس می‌کرد خواب از چشمانش گریزان است. از این دنده به آن دنده می‌غلطید. می‌کوشید خیال ریحانه را از سر بیرون کند. اما نمی‌توانست. بالاخره از جا برخاست. آمد بیرون و جلوی چادر نشست. غرق در افکار و خیالات دور و دراز...

مرادعلی، همچنان که تنها نشسته بود، احساس کرد از پشت سر کسی به آرامی نزدیکش می‌شود. روبرگرداند و در روشنایی مات و پریده رنگ مهتاب نیمه شب، لطفعلی خان را دید که به او نزدیک می‌شد. لطفعلی خان آمد کنار مرادعلی نشست. لحظاتی در سکوت گذشت. بالاخره لطفعلی خان گفت:

- مرادعلی، زمان دراز نیست که من و تو با هم و در کنار هم هستیم. در جنگ‌های زیادی با هم شرکت داشته‌ایم. من قدم در راهی گذاشته‌ام که باید تا پایان آن بروم... نمی‌دانم چه سرنوشتی انتظارم را می‌کشد، فقط می‌دانم که ناگزیر و مجبور از طی

کردن راهی هستم که به امید پیروزی و غلبه بر دشمن آن را می‌پیمایم. اما تو... هیچ دلیلی ندارد که سرنوشت خود را به تقدیر من گره بزنی. امشب من متوجه شدم که تو نسبت به آن دختر سیاه چشم، دختر خوانده نظام خان، تعلق خاطری پیدا کرده‌ای. از من کتمان نکن، مرادعلی... این یک امر طبیعی است. تو در سن و سالی هستی که قاعدتاً باید صاحب فرزند نیز شده باشی. بین... اگر واقعاً احساس می‌کنی در کنار این دختر ایلیاتی احساس خوشبختی می‌کنی، بگو تا همین فردا صبح من درباره‌اش با نظام خان صحبت کنم. فکر نمی‌کنم او حرف مرا زمین بیندازد. اما باید این را قبول کنی وقتی پیوند ازدواج بستی، ناگزیری که مرا ترک کنی.

مرادعلی از شنیدن این سخن بی‌اختیار تکان خورد، به لطفعلی خان گفت:

- نه، خان... من هرگز شما را ترک نمی‌کنم. به هیچ قیمتی... حتی...

لطفعلی خان کلام او را قطع کرد.

- مرادعلی تو می‌دانی که من و یارانم که خود تو هم جزو آنها هستی، هم اکنون در چه شرایطی قرار داریم. البته من فکرهايي دارم و هرگز هم از جنگ با قاجارها دست برنمی‌دارم. ولی تو بفرض این که با دختر مورد علاقه و دلخواه خود ازدواج کردی، چطور می‌خواهی او را با خود همراه بیاوری؟

مرادعلی گفت:

- خان... اگر قسمت باشد، دختر مورد نظر من یک دختر شهری تن‌پرور و راحت طلب نیست. شما بهتر می‌دانید که زنان ایلی، در هر وضع و موقعیتی پا به پای شوهران خود، سختی‌ها و مشقات زندگی را تحمل می‌کنند. آیا لالو را از یاد برده‌اید. تا وقتی که راز او از پرده بیرون نیفتاد، چه کسی باور می‌کرد آن سوار تیز تک و جنگاور دلیر، با چهره پوشیده‌اش یک دختر جوان و زیباست. او، حتی بعد از وصلت با نصیرخان خدایا، در سخت‌ترین موقعیت‌ها مثل یک مرد در کنار همه ما جنگید و حتی جسد همسرش را تنها نگذاشت.

لطفعلی خان سری تکان داد و گفت:

- قبول دارم... ولی لالو یکی بود. همانطور که نصیرخان یکی بود.

مرادعلی گفت: ...

- اگر قسمت باشد و خواست خدا باشد، من اطمینان دارم که این دختر ایلبانی هم در کنار من کتیزی شما را خواهد کرد...

لطفعلی خان که بی براد مرادعلی تصمیم به وصلت با ریحانه گرفته است، دیگر چیزی نگفت. چند لحظه خاموش ماند و سپس گفت: ...

- حال که چنین است، من حرفی ندارم، همین فردا صبح با نظام خان درباره او و تو صحبت می‌کنم.

برقی از خوشحالی و شمع در چشمان مرادعلی درخشید؟ سپس لطفعلی خان به مرادعلی گفت: ...

- برویم و سری به غران و اشب‌هامان بزنیم.

آن دو برخاستند و به پشت چادرها پیچیدند. مرادعلی سب کهری داشت که سخت مورد علاقه‌اش بود. هنگامی که لطفعلی خان و مرادعلی به نزدیکی اصطبل اموقتی و کوچکی که برای اسب‌ها در پشت چادرها درست کرده بودند رسیدند، سایه‌ای را دیدند که از اصطبل آرام بیرون خزید. لطفعلی خان و مرادعلی در پرتو روشنائی نقره فام مهتاب، ریحانه را تشخیص دادند که از اصطبل بیرون آمد و سرعت در میان چادرها و خاموشی و سکوت شبانه فرو رفت.

لطفعلی خان با اتفاق مرادعلی وارد اصطبل شدند. اسب کهر مرادعلی را با نشاط و سرحال یافتند. انگار همین چند لحظه پیش بیمار شده بود. نگاهی به یکدیگر انداختند و لبخند زدند.

روز بعد، لطفعلی خان، ریحانه را از نظام خان برای مرادعلی خواستگاری کرد. همه چیز به سرعت انجام گرفت. در حرکت مداوم و پایان ناپذیر ایلات و عشایر، هر رویدادی می‌تواند اتفاق بیفتد. زنان باردار، نوزادان خود را به دنیا می‌آوردند. سالخورده‌گان زندگی را بدوردی گویند. جوانها با هم ازدواج کنند و همه چیز همانگونه اتفاق می‌افتد که گویی در آبادی یا شهری بطور معمول رخ می‌دهد. نظام خان با وصلت مرادعلی و ریحانه موافقت کرد و ریحانه به قباله نکاح مرادعلی درآمد. اما مراسم ازدواج آنها به بعد از رسیدن به

مقصد موکول شد.

لطفعلی خان عجله داشت که هر چه زودتر خود را به تنگستان برساند، به همین دلیل مرادعلی را با ایل باقی گذاشت و خود با بقیه سوارانش از نظام خان خداحافظی کرد تا سریع تر خود را به مقصد برساند. مرادعلی به لطفعلی خان گفت که در تنگستان به خان و سوارانش خواهد پیوست...

قبل از آن که لطفعلی خان از نظام خان جدا شود، آن مرد شجاع، تعدادی از سوارانش را در اختیار لطفعلی خان گذاشت. خان جوان زند، با گروه سوارانی که حدود سی نفر می شد، از بیراهه و کوه و کمر سرعت راه مقصد را در پیش گرفتند.

بعد از رفتن آنها، مرادعلی از یک طرف دچار دلنگی دور ماندن از لطفعلی خان شد و از طرف دیگر خوشحال از وصلت با ریحانه بود. ایل نظام خان همچنان به راه ادامه دادند. زنان و دختران ایلی با هلله کشیدن و شادی های ساده، اما عمیق و ژرف، مسافتی را شاد و خوشحال طی کردند. سه شب از رفتن لطفعلی خان و همراهانش گذشته بود. در تمام این مدت، مرادعلی و ریحانه با این که رسماً پیوند زناشویی بسته بودند، اما چون قرار بود مراسم جشن ازدواج را در مسقط الراس ایل بر پا کنند. جز نگاههای لبریز از عشق و سرشار از محبت، رابطه ای با هم نداشتند. دو دل داده جوان، در رویاهایشان، زودتر رسیدن به مقصد را آرزو می کردند. شور دلباختگی زن و شوهر جوان، آنها را اغلب سوار بر اسب و کنار هم به طی کردن راه و می داشت.

اما، درست سه شب بعد از جدا شدن لطفعلی خان بود که ایل با یک دسته صد نفری از سربازان قاجار برخورد کرد. صدای شلیک نخستین گلوله ها، ایل را دچار وحشت و هراس کرد. نظام خان آنقدر مرد جنگجو نداشت که بتواند با گروه سربازان قاجار بجنگد. طولی نکشید که ایل به محاصره قشون قاجار درآمد.

زنها و حشمت زده و مردها هراسان و ناگزیر از مسالمت جویی با سربازان قاجار، کوشیدند به محاصره کنندگان تفهیم کنند که آنها مردمانی ایلبانی و صحراگرد هستند و اهل جنگ و نبرد نیستند. نظام خان می دانست که در برابر نفرات زیاد قاجارها قادر به مقاومت نیست. پس دستور داد تفنگ ها را زیر بارها پنهان کنند. تمام شب آنها در

محاصره بودند. فرمانده گروه سربازان قاجار که ابراهیم خان نام داشت، با سرزدن آفتاب، رئیس ایل را به حضور طلبید.

نظام خان را چند سرباز قاجار تحت الحفظ نزد ابراهیم خان بردند. فرمانده قاجار نگاهی به قامت بلند و جثه نیرومند نظام خان انداخت و به وی گفت:

- به ما خبر داده اند که لطفعلی خان در ایل شماس، او را تحویل بدهید، با شما کاری نداریم.

نظام خان گفت:

- خان... ما از لطفعلی خان خبری نداریم. یک مشت زن و بچه و مرد بی دفاع ایلی هستیم که از بیلاق به قشلاق می رویم.

نظام خان برای نجات جان زنها و بچه ها و دیگر افراد ایل که مسئولیت حفظ جان آنها با وی بود، چاره ای نداشت جز آنکه به این ترفند دست بزند و خود را از وجود لطفعلی خان کاملاً بی خبر نشان بدهد. ابراهیم خان، سرکرده سربازان قاجار دستور بازرسی و جستجو در ایل را صادر کرد. سربازان قاجار به میان ایل ریختند. مردها را به صف کردند و چهره ها را به دقت مورد توجه قرار دادند.

نظام خان و افرادش در مخمصه بدی گرفتار شده بودند. ابراهیم خان شخصاً به بازرسی آمد. مرادعلی که لباسش با لباس سایر مردان ایل متفاوت بود، قبلاً فکر همه چیز را کرده، تغییر لباس داده و مانند مردان ایل لباس پوشیده بود.

ابراهیم خان و افسران، ظاهراً به دنبال لطفعلی خان می گشتند، اما نگاهشان روی چهره زنها و دختران ایل می چرخید. چرخشی رذیلانه، همراه با شعله های هوس آلوده و پلبد، گونه های پر طراوت و شاداب زنان و دختران معصوم ایل را چون اخگری گداخته می سوزاند.

ابراهیم خان چون نگاهش به ریحانه افتاد، پیش رفت. دست دراز کرد و چانه او را بالا گرفت و در چشمانش نگر بست. از نگاه فرمانده قاجار، شراره های رذالت زبانه می کشید. و همین شراره سوزان به گونه ای غیرتمندانه در دل مردهای ایل شعله ور بود. هنگامی که مرادعلی، نوعروس جوان و زیبای خود را مورد توجه ابراهیم خان دید، با سه گام بلند

خود را به فرمانده سربازان قاجار رساند و در حالی که دست او را به شدت از چهره همسرش پس می کشید، گفت:

- سردار... این همسر من است.

پوزخندی بر لبان ابراهیم خان نشست. در اوج دنائت و فرومایگی گفت:

- برای من فرق نمی کند.

و دست انداخت و بازوی ریحانه را گرفت و او را بسوی خود کشید. مرادعلی که خون در رگهایش به جوش آمده بود، دیگر نتوانست بیش از آن تاب بیاورد. طاقش طاق شد. از این همه پستی و رذالت چنان برآشفته که با یک هجوم سریع از پشت سر، بازوانش مثل گیره ای پولادین دور گردن فرمانده سربازان قاجار حلقه شد و ابراهیم خان در چنبر بازوان نیرومندش اسیر گردید. او به چالاکی خنجرش را که زیر لباس پنهان بود بیرون آورد و با اشاره ای سریع به نظام خان و دیگر مردان فهماند که آنها نیز با واریسی کنندگان چنین کنند. در چشم به هم زدن علاوه بر ابراهیم خان فرمانده سربازان قاجار، ده تن از افسران و افراد گروه قاجارها به اسارت مردهای ایل در آمدند. مرادعلی که راه و رسم و شیوه جنگ های انفرادی و پارتیزانی را طی چند سال همراه بودن با لطفعلی خان به خوبی آموخته بود، تیغه مرگبار خنجر را روی گردن ابراهیم خان گذاشت. بقیه مردهای ایل نیز چنین کردند و در این حال ریحانه چون مرغ از قفس گریخته ای به میان زنهای و دخترهای ایل برگشت...

سکوت هولناکی را که یک مرتبه بر همه جا سایه گستر شده بود، فریاد مرادعلی درهم شکست. او خطاب به سربازان قاجار بانگ زد:

- اگر یک قدم جلوتر بیایید، گوش تا گوش سر اینها را از تن جدا می کنیم.

و در حالیکه تیغه بران خنجرش را بروی گردن فرمانده سربازها فشار می داد، با لحنی که بوی مرگ از آن به مشام می رسید، گفت:

- به سربازهایت بگو عقب بروند.

فرمانده اسیر نیروی قاجار که از وحشت مرگ رنگش سفید شده بود، با صدایی لرزان

خطاب به سربازهایش فریاد زد:

- عقب بروید.

سربازها مسافتی از جرگه ایل عقب نشستند. مرادعلی بلافاصله به نظام خان گفت که هر ده اسیر را بعنوان سپر به دیرک‌ها ببندید. آنگاه تفنگ‌ها را از زیر بار و بنه بیرون آوردند. شقیقه هر اسیر گروه قاجار، سردی چندش آور و هراسناک لوله تفنگ را احساس کرد. سربازهای قاجار که با موقعیت پیش‌بینی نشده و غیر متظره‌ای روبرو شده بودند، نمی‌دانستند چه کنند. اگر تیراندازی می‌کردند، فرمانده و افسران خود را مورد هدف قرار می‌دادند. مخصوصاً که مرادعلی تهدید کنان گفته بود:

- اگر یک تیر شلیک شود، تمام اسیران مغزشان متلاشی خواهد شد.

مردان ایلی که به فرمان مرادعلی بودند، یک لحظه هم انگشت‌شان از روی ماشه برداشته نمی‌شد. اما این وضع تا کی می‌توانست ادامه داشته باشد؟ لحظه‌ها به کندی می‌گذشت. آفتاب به وسط آسمان نزدیک می‌شد. ظهر فرارسید و خورشید رو به غروب کردن گذاشت.

در آفتاب زردی غروب یک مرتبه صدای تیراندازی، همراه با هممه و هیاهو از میان سربازان قاجار برخاست. در یک لحظه تمام اسیران - فرمانده و افسران قاجار - مغزشان متلاشی گردید. هنوز نظام خان و مردانش به خود نیامده بودند و در بهت و حیرت ناشی از این غوغای ناگهانی بودند که مرادعلی، فریاد لطفعلی خان را شنید که بانگ می‌زد:

- امانشان ندهید... همه را از دم تیغ بگذرانید.

مرادعلی انگار که روح تازه‌ای در کالبدش دمیده شده، به شنیدن صدای لطفعلی خان جان تازه‌ای گرفت. رو به نظام خان کرد و گفت:

- به مردانت فرمان بده حمله کنند...

اما دیگر نیازی به حمله مردان ایل نبود. لطفعلی خان سربازان پراکنده، وحشت زده و بی‌فرمانده قاجار را تار و مار کرده بود. سربازان قاجار بار و بنه را رها کرده و هر یک از سویی گریختند. در آن معرکه جنگ و گریز مرادعلی و ریحانه بدنبال هم می‌گشتند. ریحانه به تصور این که مرادعلی به لطفعلی خان پیوسته است، به سمت سربازان در حال فرار قاجار دوید و درست در همین لحظه سرباز قاجاری در حین فرار، برگشت و تیری

شلیک کرد که مستقیم در قلب ریحانه نشست. نو عروس ناکام ایل به خاک و خون غلتید. لطفعلی خان، مرادعلی، نظام خان و دیگران پس از فرار سربازان قاجار، به بررسی اوضاع پرداختند. از جمع نفرات ایل نظام خان فقط سه تن کشته شده بودند. یکی از آنها ریحانه بود. وقتی روشنایی مشعل پیکر بی جان ریحانه را روشن کرد، مرادعلی خود را روی جسد بی روح نو عروس ناکامش انداخت و گریه ای تلخ سرداد.

اما کاری بود صورت گرفته و دیگر از دست هیچ کس کاری ساخته نبود. تمام شب در سوگ عروس ناکام ایل، زنان و دختران ایلیاتی، شیون و زاری سردادند. مویه کردند و گریستند. سپیده دم، جسد ریحانه را به خاک سپردند و ایل بسرعت به حرکت خود ادامه داد.

بعدها، نظام خان گفت:

- مرگ ریحانه، برای من و تمام مردان و زنان ایل، گواراتر از این بود که به دست سربازان پست و فرومایه دشمن بیفتند...

و همیشه از شجاعت و دلیری مرادعلی یاد می کرد که مرگ را بر ننگ ترجیح داد... اما این که چه گونه لطفعلی خان درست به موقع به یاری ایل نظام خان شتافت؟ برای مرادعلی رازی بود. خان زند گفت ما حرکت دسته ابراهیم خان را در جهت مخالف دیدیم و دانستیم که با نظام خان برخورد می کنند. این بود که برگشتیم و خوشبختانه موفق شدیم به موقع خودمان را به ایل برسانیم و نیروی دشمن را متلاشی کنیم.

لطفعلی خان سخن می گوید

ضربه‌های لطفعلی خان به دسته‌های چند هزار نفری سپاهیان آغامحمدخان قاجار، در کوه و کمر و در دشت‌ها و جلگه‌های خطه فارس ادامه داشت و هربار خبر فرود آمدن ضربه‌ای از سوی لطفعلی خان بر نیروهای قاجار توسط حاجی ابراهیم کلانتر به آغامحمدخان قاجار می‌رسید و کلانتر خیانت پیشه هر مرتبه از آغای قاجار می‌خواست تا شخصاً به سرکوبی لطفعلی خان اقدام کند و کار را به سردارانش واگذار ننماید، خواجه منفور و شقاوت پیشه قاجار از خشم به خود می‌پیچید. کابوس لطفعلی خان چنان ذهن و اندیشه آغامحمدخان را پر کرده بود که یکبار وقتی خبر یکی از شیخون‌های موفقیت‌آمیز لطفعلی خان را شنید، به چنان حالتی دچار شد که تا یک قدمی مرگ پیش رفت.

«آغامحمدخان در پرتو هشیاری و باریک بینی کلانتر، از جریان کامیابی‌های دور از انتظار شاهزاده زند که به نظر او کودکی بی‌باک بیش نبود، آگاه می‌شد و کارش از در ماندگی به جنون می‌کشید. کلانتر لابه‌کنان می‌خواست که خود او به شیراز بیاید. اما در همان هنگام که زمینه حرکت از هر حیث آماده گشته بود، آغامحمدخان به چنان غش و حمله‌ای دچار گشت که تا آن زمان سابقه نداشت. تا چند ساعت به خود پیچید و دهانش کف کرد، سپس بی‌حس شد و نفسش به شماره افتاد. تا شش روز همه می‌پنداشتند که او

دیگر بینایی و نیروی بیان خود را باز نخواهد یافت. آیا آن تن نیرومند که ظاهری نزار داشت خود به خود بر اثر ندای اراده جان گرفت و به حرکت در آمد؟ یا آن که درمان‌های وحشیانه پزشکان او، میرزا مسیح و میرزا احمد اصفهانی در پرتو همان خشونت خود تأثیر واکنش و شفا بخشی در او داشتند؟ یکی از شیوه‌های معالجه آنان این بود که گردن و پس گردن بیمار را با کارد سوراخ کنند یا با موجین موهایش را بکنند و یا با آهن تفته جا به جای بدنش را داغ کنند.^۱

چنین بود حاصل جنگ و گریزهای شجاعانه لطفعلی خان و تأثیر ضربه‌هایی که در موقعیت‌های مناسب بر سپاه فزون از شمار قاجار در فارس وارد می‌کرد، بر خواجه قاجار.

پس از متلاشی شدن قوای قاجاریه که در تعقیب لطفعلی خان بود، بار دیگر شاهزاده دلیر زند با سی نفر از یارانش به چادر نشینان صحرا پیوست. این مردم نیک دل و باصفا، با زندگی محقر و خانه به دوش خود، همواره مأمین مطمئن و مناسبی برای خان زند بودند. بادهای پاییزی در صحرا شدت می‌گرفت. زمستان در پیش بود. لطفعلی خان و بازمانده سربازانش پس از رهاندن خود از مهلکه راه کازرون را در پیش گرفتند. از منطقه خطر گذشتند و تعقیب کنندگان خود را در چم و خم راهها و بیراهه‌ها سرگردان کردند، لطفعلی خان جز معدودی از یاران دیرین خود، بقیه را مرخص کرد که پی کار خود بروند. عده‌شان آنقدر نبود که بتوان روی آنها حساب کرد. از طرفی سوز سرمای زودرس زمستانی در صحرا وزیدن گرفته بود.

لطفعلی خان با دوستان هم‌رزم و فادارش، خود را به کوهپایه‌های نزدیک ناحیه خشت رساند. بر فراز تپه‌ای چند سیاه چادر برافراشته دید. با یارانش به سیاه چادرها رفتند. صحرائنشینان به گرمی پذیرایش شدند.

دو سیاه چادر برای لطفعلی خان و همراهانش در نظر گرفتند. در سیاه چادرها، ده، دوازده خانوار بیشتر زندگی نمی‌کردند. لطفعلی خان و پنج همراهش نیز بر آنها افزوده شدند.

خان جوان زند، تصمیم گرفت، مدت کوتاهی استراحت کند و در این مدت به چاره اندیشی پردازد. او و همراهانش به آسایشی کوتاه برای تجدید قوا نیاز داشتند. هم قوای جسمی و هم قوای روحی. به ویژه پس از آنهمه تلاش و تکاپو، لطفعلی خان به خلوت با خود نیاز داشت تا بهتر بتواند افکارش را متمرکز کند و برای آینده تاریک و مبهمی که پیش رو داشت، برنامه ریزی کند. مخصوصاً که دیوان گلشن راز شیخ شبستر را نیز با خود داشت و این درنگ کوتاه، می توانست فرصتی باشد برای خلوت خوش و دلپذیر مرید و مراد. لطفعلی خان به راستی مرید شیخ شبستر بود. خان جوان و رشید زند، مرد شمشیر و شعر بود.

ناحیه ای که منزلگاه آن گروه کوچک چادر نشین بود، از راه اصلی، بسیار پرت و دور افتاده بود. با این حال یاران لطفعلی خان، روزها با چشمان تیز و عقاب آسای خود، اطراف و حوالی مأمین فرمانده محبوب خود را زیر نظر می گرفتند و حتی شبها نیز به نوبت نگهبانی می دادند که مبادا دشمن از پناهگاه خان زند آگاه شده و بر او بتازد. روزی عصر هنگام بود که مرادعلی چند قاطر سوار را دید که از شیب تپه بالا می آمدند. فوراً پیرمراد و کاکا صادق را صدا زد. هر سه نفر با تفنگ های آماده به شلیک به سمت قاطر سوارها رفتند. در دامنه تپه به آنها برخورد کردند. نگاه مرادعلی روی چهره آن چند نفر چرخید و ناگهان هیجان زده فریاد کشید:

- مرتضی، توئی؟

یکی از قاطر سوارها که مرتضی نامیده شده بود، فوراً از قاطر پایین جست. او، مرتضی چاپار بود. همان چاپار حکومنی که پس از به قتل رسیدن جعفرخان پادشاه زند به دست صیدمرادخان و دیگر خوانین زند، نامه های صیدمرادخان را هنگامی که نصیرخان و حیدر زرقانی راه بر او بستند، به آنها سپرده و به صف سربازان و هواخواهان لطفعلی خان پیوسته بود. مرتضی در جریان توطئه خائنانه حاجی ابراهیم کلانتر و متلاشی شدن سپاه لطفعلی خان در جنگ سمیرم علیا مانند بسیاری از سربازان لطفعلی خان از فرمانده خود جدا افتاده و دیگر خبری از او نشده بود تا این که آن روز عصر، به همراه چند تن دیگر بطور ناگهانی پیدایش شده بود. مرادعلی و مرتضی چاپار یکدیگر را در

آغوش گرفتند. بعد، مرادعلی او را به پیرمراد و کاکا صادق معرفی کرد و گفت که از سربازان قدیمی خان است.

مرتضی چاپار از مرادعلی پرسید: «...»
- آیا خان اینجا هستند؟

مرادعلی نگاه آمیخته به بدگمانی خود را به همراهان مرتضی دوخت. فکری به سرعت برق از مخیله‌اش گذشت: «مبادا مرتضی به دشمن پیوسته و این‌ها نیز از طرف یکی از فرماندهان دهها قشون کوچک و بزرگی که دشمن در منطقه بدنبال لطفعلی‌خان پراکنده است باشند!» و رو به مرتضی کرد و پرسید:

- همراهانت کیستند؟

مرتضی چاپار جواب داد:

- از دوستان شاهزاده لطفعلی‌خان هستند؟

و در حالی که به یکی از آنها اشاره می‌کرد گفت:

- این آقای جونز است. از دوستان قدیمی امیرزاده است. آن دو نفر هم نوکرانش

هستند.

مرادعلی و پیرمراد و کاکا صادق به مرد خارجی نگاه کردند. چشمهای آبی و پوست

سفید و آفتاب سوخته‌اش نشان می‌داد که او فرنگی است.

مرادعلی، مرتضی چاپار را کناری کشید و گفت:

- مطمئن هستی مرتضی که باز دشمنان نیستند؟

مرتضی به وی اطمینان داد و بعد گفت:

- خان خیلی خوب این مرد را می‌شناسد. او زمانی که امیرزاده در شیراز سلطنت

می‌کرد، مدتی مهمان شهریار بود. خیالت راحت باشد مرادعلی...

کاکا صادق آمدن آن چند نفر را فوراً به اطلاع لطفعلی‌خان رساند. خان زند گفت که

مرد فرنگی را به خیمه‌اش راهنمایی کنند.

این مرد فرنگی که انگلیسی بود و «سرها فورددجونز» نام داشت، در روزهای قدرت

لطفعلی‌خان و پادشاهی‌اش در شیراز، مدتی در شیراز مهمان لطفعلی‌خان بود. آن روزها،

لطفعلی خان از مهمان انگلیسی خود پذیرایی گرم و شاهانه‌ای کرده بود. و همراه این پذیرایی که هر روز در باغی از باغهای با صفا و زیبای شیراز صورت گرفته بود، با رفتار صمیمانه و خلق و خوی گرم و مهمان نوازانه‌اش در قلب مرد انگلیسی محبت خود را جای داده بود.

آقای جونز به راهنمایی پیرمراد وارد سیاه‌چادری شد که لطفعلی خان آنجا نشسته بود. خان زند، بعد از آواره شدن، دیگر آن لباس‌های فاخر شاهانه را به تن نداشت. مرد انگلیسی، شهریار جوان زند را که روزی در اوج اقتدار و تکیه زده بر اریکه سلطنت زندیه با شوکت و حشمت فراوان دیده بود، این بار در لباس عادی و معمولی نشسته بر زمین اسب‌وروی گلیم کوچکی که بر زمین مرطوب خیمه گسترده شده بود، دید. او غرق در حیرت و شگفتی شد. با این حال به روی خودش نیاورد.

لطفعلی خان نیز مانند مرتبه قبل که جونز را در شیراز مورد پذیرایی قرار داده بود، با همان سیمای مغرور و شکوهمند دوران شاهی خود مهمان فرنگی ناخوانده‌اش را استقبال کرد. «سرها فرورد جونز بریج» شرح دو دیدار خود با لطفعلی خان زند را در کتابی^۱ به رشته تحریر در آورده که اکثر نویسندگان و پژوهندگان که درباره آخرین شهریار زند، رساله یا کتابی نوشته‌اند، به نوشته و نظرات این مرد انگلیسی درباره لطفعلی خان استناد کرده‌اند. امینه پاکروان درباره دیدار مرد فرنگی و لطفعلی خان نوشته است: «در تاریخ رسمی که پس از پیروزی دشمنان خاندان او [لطفعلی خان] نوشته‌اند، کوشش شده است تندخوییها و غرور او گوشزد شود و تأکید شده است که تند مزاجی و بی‌باکی‌اش سبب بی‌مهری خدمتگزارانش گشته بود. ولی دل‌بستگی پا برجای مردم به خاطر او داستانی دیگر را بیان می‌کند که قول بیگانه‌ای معتبر [سرها فرورد جونز] که در ماههای پراو هام آغاز پادشاهی میهمان لطفعلی خان بوده مؤید آن است. البته می‌توان گفت که جلوه‌گری کوشک‌ها و باغهایی که در پرتو وجود پادشاهی کم از بیست سال جان گرفته بود در هر مهمانی اثر می‌کرد، به ویژه وقتی میزبان [لطفعلی خان] از دل

۱ - آخرین روزهای لطفعلی خان زند. نوشته سرها فرورد جونز. ترجمه همانطقی - جان‌گرنی.

می خواست همه زیر و بم مهمان نوازی جانانه‌ای را درباره مهمان غریبه به کار برد...»
 «...با این همه مقدر بود که آن مهمان غریبه [سرر فور دجوتز] دو سه سال بعد هم در حال و وضعی پاک دگرگونه میهمان لطفعلی خان شود. این بار لطفعلی خان از پایتخت خود دور افتاده و در قلمرو خویش دچار نفی بلدگشته بود. شاهزاده، دوست بیگانه را در خیمه کوچک چادر نشینان خانه بدوش پذیرفت و جز پلاسی پشمین و خشن که برای اهل قبیله بستر و زیرانداز و برای انبیا نمد زین است، چیزی نداشت بدو تعارف کند. بیگانه، شاه را با همه این تهیدستی درست همان یافت که در گذشته دیده بود. با همان پذیرایی شایسته و مهرآمیز که این بار دیگر عاری از هر صحنه آرایی بود. میهمان بر ثبات روحی و رضای سودازده وی که تنها تسلیم به سر نوشت نبود، در دل آفرین خواند.»
 لطفعلی خان در گذشته‌ای نه چندان دور، به هنگام پادشاهی اش در شیراز، مدتی کوتاه میزبان مرد انگلیسی بود. «سرجوتز» مورد پذیرایی شاهانه و باشکوهی از سوی لطفعلی خان قرار گرفت. هر روز در یکی از باغهای زیبا و مصفای شیراز، با لذیذترین غذاها و گواراترین آشامیدنی‌ها از «سرجوتز» پذیرایی می‌شد. برنامه‌های سرگرم کننده و مجلل برای او تدارک دیده می‌شد و شهریار جوان زند همه کوشش خود را به کار می‌برد تا به «غریبه فرنگی» خوش بگذرد و خاطره‌ای خوش و فراموش نشدنی از میهمان نوازی ایرانیان با خود ببرد.

«سرجوتز»، یاد آن پذیرایی و میهمان نوازی لطفعلی خان را که در بهار زیبا و روح نواز شیراز صورت گرفته بود، چون رویایی فراموش نشدنی، همیشه در خاطر حفظ کرده بود. اما پس از سه سال وقتی برای دومین بار به ایران آمد و به قصد دیدار شهریار جوان زند راهی شیراز شد، همه چیز را دیگرگونه یافت. پادشاه جوان زند، در پی اقدام خیانت آمیز حاجی ابراهیم کلانتر، پشت دروازه‌های بسته پایتخت خود از یک سو و تلغ خون ریز دشمن از سوی دیگر، از لابدی و ناگزیری راه صحرا و کوهستان و کویر را در پیش گرفته بود. برای «سرجوتز» عجیب بود که شهریار جوان زند که آن همه مورد علاقه مردم شیراز بود، چگونه آواره و سرگردان دشت‌ها شده بود. او خود از نزدیک

علاقمندی و مهر و محبت شیرازی‌ها به لطفعلی خان را دیده بود. پس عجیب نبود اگر حیرت زده شود که چطور شهریار جوانی با آن همه محبوبیت از پایتخت خود رانده شده است؟ مرد فرنگی خود شاهد خیانت کلانتر به لطفعلی خان بود و در همان شبی که کلانتر شاه جوان زند را به شیراز راه نداد، در شیراز بود.

او می دانست که وقتی لطفعلی خان در جنگ سمیرم به دلیل توطئه‌ای که ذکر آن به تفصیل در فصول پیشین داده شد، سپاهیانش مبتلاشی شد حاجی ابراهیم کلانتر که می دانست چه بر سر شاهزاده زند خواهد آمد، نقشه‌هایی طرح کرد و به تعبیر امروزی: با یک کودتای خزانده، گام به گام پیشروی کرد. او از محبوبیت لطفعلی خان در بین سربازان باقی مانده در پادگان شهر و نیز مردم عادی کوچه و بازار آگاهی داشت. به همین دلیل می دانست که بستن دروازه‌های شهر به روی پادشاه جوان زند نه فقط سربازان داخل شهر، بلکه مردم عادی کوچه و بازار نیز به پشت گرمی نیروی مسلح موجود در شیراز، سر به شورش و طغیان برمی دارند. پس ابتدا باید قوای پادگان شیراز را به گونه‌ای از سر راه برمی داشت. قبل از آنکه به جزئیات دومین دیدار جونزبریج و لطفعلی خان پردازیم، به گذشته برمی گردیم و نگاهی به چگونگی تصرف شیراز به دست حاجی ابراهیم کلانتر می اندازیم.

لطفعلی خان قبل از خروج از شیراز به قصد جنگ با باباخان جهانبانی - برادرزاده آغامحمدخان و فتعلیشاه آینده - فرماندهی پادگان شیراز را به برخوردارخان و حفظ و حراست برج و باروی شهر را به محمدعلی خان زند سپرده بود. در واقع این دو تن فرماندهان نظامی شیراز در غیاب لطفعلی خان به شمار می رفتند.

حاجی ابراهیم کلانتر، زیرکانه و هوشمندانه نقشه خائنانه خود را به مرحله عمل در آورده بود. وی قبل از هر کار کاملاً مخفیانه، فوج مسلحی از اوباش شهر و نیز عده‌ای کسبه و پیشه‌وران از سربزدگان خود تدارک دیده بود. مودوران او گوش به فرمانش بودند تا مرحله به مرحله نقشه‌هایش را پیش ببرند و به انجام برسانند. کلانتر ابتدا تصمیم گرفته بود فرمانده نظامی شهر، یعنی ابراهیم برخوردارخان و محمدعلی خان زند را دستگیر و زندانی کند.

حاجی ابراهیم بر خوردار خان و محمد علی خان را به بهانه مشورت ملکی دعوت کرد و به مدد فوجی از اهالی شهر که فراهم آورده و به بخارا کوچک خود محمد حسین خان سپرده بود بدون این که اخویزی شود امرای مزبور را گرفت و خبر این واقعه را به عبدالرحیم خان برادر دیگرش که در لاری لطفعلی خان بود فرستاد. لاری بر خوردار خان و محمد علی خان زند دو فرمانده نظامی مورد وثوق لطفعلی خان، بی آنکه گمان بد به دل راه بدهند، دعوت حاجی ابراهیم کلانتر را پذیرفتند و به خانه اش رفتند. حاجی ابراهیم که از طفیل سردودمان زندیه، به ویژه جمعز خان پدر لطفعلی خان و خواد لطفعلی خان مال و مکت فراوانی به هم زده بود و در شیراز چندین باغ و خانه داشت، دو امیر لطفعلی خان را به یکی از باغهای پرت و دور افتاده اش که در اوسط درختان آن عمارتی بنا کرده بود، فراخواند.

بر خوردار خان و محمد علی خان، با آسوده خیالی وارد تالار مجلل و با شکوه خانه محصور در میان درختان باغ کلانتر شدند. کلانتر قبلاً عده ای از مزدوران خود را در اتاقی که جنب تالار بود، و از آن دری به تالار باز می شد، حاضر و آماده نگاهداشته بود تا به اشاره او بر سر مهمانانش بیزنند و آن دو را دستگیر کنند. بر خوردار خان و محمد علی خان در حالی که منتظر بودند کلانتر مساله مورد مشورت را با آنها در میان بگذارد، به اشاره میزبان، گروه آماده در اتاق دیگر، یک مرتبه به داخل تالار هجوم آورده و دو سردار بی سلاح لطفعلی خان را بی هیچ مقاومتی دستگیر کردند و کلانتر هر دو را زندانی کرد.

اولین گام در راه اجرای کودتا، به سرعت و سهولت برداشته شده بود. آن گام نوبت به سربازان ساخلو شیراز و دیگر هواداران و طرفداران لطفعلی خان رسید. کلانتر دستور داد در شهر چار بزنند و کلیه هواخواهان شهر یار جوان زند را برای دریافت عطیه شاهانه دعوت کنند. همین دعوت از سربازان پادگان شیراز نیز بعمل آمد. کلانتر مخصوصاً سفارش کرده بود که چه سربازان ساخلو شیراز و چه طرفداران و هواخواهان لطفعلی خان با اسب و سلاح و تجهیزات کامل حضور بهم رسانند تا پس از دریافت نقدینه ای که برای

هر نفر در نظر گرفته شده، از نیروهای آماده به جنگ موجود در شهر «سان» دیده شود. کلانتر برای اجرای مرحله دوم نقشه خود، اقامتگاه شخصی خویش را که خانه‌ای وسیع و بزرگ بود در نظر گرفت. خانه مسکونی کلانتر نیز مانند خانه‌های بزرگ آن زمان، پروسعت بود. اطراف آن را کوچه‌های پرپیچ و خم فرا گرفته بود. این خانه کلانتر دو در داشت که یکی از درها به محوطه وسیعی در پای حصار شهر باز می‌شد و اکثر آ بسته بود. همچنین خانه دارای بیرونی و اندرونی بود. زمان گردهم آیی سربازان و سواران عشایر طرفدار لطفعلی خان را کلانتر غروبگاه تعیین کرده بود.

هنوز آفتاب کاملاً غروب نکرده بود که سواران عشایر ساکن در شیراز و سربازان پادگان، با کلیه تجهیزات مقابل خانه کلانتر اجتماع کردند. شلوغی و مهمه غریبی به راه افتاد. کلانتر که قبلاً اندرونی را خالی کرده بود، دستور داد تا اجتماع کینندگان به منظور اجتناب از آشفتگی و بهم ریختگی و رعایت نظم و ترتیب، یک نفر یک نفر وارد شوند. کیسه‌های کوچک پر از سکه، در آستانه در ورودی روی هم توده شده بود. سواران قبل از ورود به خانه، از اسب پیاده می‌شدند. اسب‌هاشان را تنی چند از مزدوران کلانتر تحویل می‌گرفتند و سپس خودشان در گروه‌های سه نفری وارد خانه می‌شدند. هر نفر یک کیسه پول دریافت می‌کرد و از طرف راهنمایان به سمت اندرونی راهنمایی می‌شد. در حیاط اندرونی، گروه دیگری از مزدوران کلانتر مسلح به تفنگ و شمشیر انتظار آنها را می‌کشیدند. در این محل، طرفداران لطفعلی خان با تهدید مخوف مزدوران مسلح روبرو می‌شدند که: اگر به جان خود علاقمند هستید اسلحه‌تان را تحویل بدهید! هرگونه مقاومتی بی‌حاصل بود. مزدوران کلانتر نه فقط آنها را خلع سلاح می‌کردند، کیسه محتوی پول را نیز از آنها پس می‌گرفتند و سپس از طریق اندرونی به سمت در دیگر خانه که به محوطه نزدیک حصار شهر باز می‌شد، رانده می‌شدند از در دیگر خانه بیرون فرستاده می‌شدند و آنجا هم تحت نظر قرار می‌گرفتند.

به این ترتیب کسانی که وارد خانه می‌شدند، از سرنوشتی که در انتظارشان بود، کاملاً بی‌خبر مانده و نمی‌دانستند بر سر آنها که قبلاً وارد شده‌اند چه آمده است. نقشه خلع سلاح دسته جمعی سربازان و طرفداران لطفعلی خان با این طرح دقیق و حساب شده،

بدون هیچ گونه درگیری و خونریزی انجام گرفت و در بدین سان یک هزار و دوست نفر بی ضرر و صدمه تا بیابند به خود بجنبند خلع سلاح شدند و بی اسب ماندند.»

اما جریان قلع و قمع طرفداران لطفعلی خان به روایتی دیگر چنین آورده شده است: «... حاجی ابراهیم حکم نمود که فردا تمام لشکر ایلاتی در مسجد وکیل حاضر گشته هر یک موجب خود را گرفته در صحرای جعفر آباد سان دهند و جماعتی از مشیرالایان را مأمور نمود که در بازار وکیل نشینند و به آنچه مأمور شوند عمل نمایند و روز دیگر حاجی ابراهیم خان به مسجد وکیل آمد و لشکر ایلاتی دسته دسته آمده هر یک کینه بر از پلان می گرفت و چون از بازار مشیر گزان داخل بازار وکیل می شدند مردمان شیرازی آن دسته را گرفته برهنه لغو از دروازه اصفهان خارج می نمودند و به این تدبیر تمام لشکر ایلات را برهنه و بی سلاح از شهر شیراز بیرون فرمود و هیچکس از حال دیگری مطلع نگشت پس حیل آنها را از شهر خارج نمودند پیغام فرستادند که در دهات و بلوکات منزل کنند.»

این ماجرای قلع و قمع طرفداران لطفعلی خان توسط حاجی ابراهیم کلاتر به دو روایت بود که به هر حال چه در خانه حاجی ابراهیم و چه در مسجد وکیل این امر صورت گرفت. ماجرا به گوش لطفعلی خان رسید و او با این که این ماجرا را شنیده بود، مرتبه ای دیگر مهمان فرنگی اش (سر فرورد جونز بریج) آن را برایش تعریف کرد. «سر جونز بریج» در نخستین برخورد و دیدارش با لطفعلی خان چنان شیفته اخلاق و خصوصیات و ادب و کمال رعایا گردید که سه سال بعد وقتی برای دومین بار به ایران آمد و دانست پادشاه جوان زند آوازه و سرگردان کوه و کتل و دشت و صحرا شده است و این آوازی همراه است با جنگی مداوم و نابرابر با سپاهیان آغا محمد خان، تصمیم گرفت هر طور شده خان جوان و رشید زند را ببیند. مرد فرنگی، روزها و هفته ها، پرمسان پرمسان دشت ها و کوهپایه های فارس را زیر پا گذاشت. او صحراها و تپه ماهورها را در نور دید و

۱- آغامحمدخان قاجار. نوشته امین باکروان. ترجمه جهانگیر افکاری. چاپ چهارم (۱۳۶۷). ص ۱۷۹.

۲- فارسی نامه. تألیف میرزا حسن ملک فانی.

دست تقدیر یا تصادف، مرتضی‌چاپار را سرراهش قرار داد و مرتضی نیز که پس از واقعه شوم سمیرم علیا، از خان جوان زند جدا افتاده بود، با آقای جونز همراه شد. زیرا مرد انگلیسی را دریافتن لطفعلی خان مصمم و استوار دید. «جونزبریج» که می‌توانست به فارسی سخن بگوید، از همراه شدن مرتضی‌چاپار با خود استقبال کرد. زیرا مرتضی با توجه به آشنایی و شناختی که نسبت به منطقه داشت، می‌توانست در این جستجوی مصرانه، مفید و موثر واقع گردد.

«جونزبریج» و مرتضی‌چاپار، سرانجام لطفعلی خان را پیدا کردند. سرهرفورد جونزبریج، در کتاب خود شرح دو دیدار خود با شهریار شوربخت و جوان زندیه را آورده است. او، از نخستین دیدار خود، با تعریف کاملی از ضیافت‌های مجلل پادشاه جوان زند یاد کرده، زیبایی باغ‌های شیراز و طراوت و شادابی پایتخت زندیه را بازگو کرده و میهمانی رویایی خویش را بیان داشته. وی، همچنین از آداب‌دانی مهرآمیز لطفعلی خان و پذیرایی گرم وی یاد کرده و خلق و خو و خصوصیات میزبان را ستوده و اعتراف کرده که سخت شیفته اخلاق و رفتار لطفعلی خان شده بوده و براساس همین شیفتگی، سه سال بعد در سفر دربارش به فارس و آگاهی از متواری شدن لطفعلی خان، تصمیم به یافتن و دیدار دوباره او می‌گیرد.

هنگامی که لطفعلی خان در سیاه‌چادری محقر، مرد فرنگی را پذیرفت، آنچه که غریبه را به شگفتی و حیرت انداخت، شخصیت محکم و منش ثابت و پا برجای لطفعلی خان بود. لطفعلی خان چنان با میهمان برخورد کرد که گویی هنوز در یکی از عمارات سلطنتی شیراز نشسته و پایه‌های تخت سلطنتش همان‌گونه محکم و استوار است. لطفعلی خان، بی آنکه کم‌ترین نشانی از حقارت تقدیر ناخواسته‌اش در چهره داشته باشد، مرد انگلیسی را پذیرفت. او در حد توان و مقدرات از «جونزبریج» در همان سیاه‌چادر پذیرایی کرد. غریبه، در دومین دیدار نیز لطفعلی خان را همان‌گونه خونگرم، مهربان، سخی و میهمان‌نواز یافت که بار اول دیده بود و این سخت شگفت‌زده‌اش کرد، بطوریکه در کتاب خود آشکارابه این شگفتی اعتراف کرده است. او، در مقایسه دو دیدار با لطفعلی خان، یادآور شده است که انگار نه انگار خان جوان زند دیگر در

پایبخت خود نیست. او چنان رفتاری داشت که گویی هنوز قلمرو وسیعی را زیر سیطره و نفوذ دارد و بر سپاهی قدرتمند فرماندهی می‌کند.

اولین دیدارها رفورددجونز با لطفعلی خان به انگیزه معامله چند قطعه جواهر (از جمله دریای نور) بود که این معامله صورت نگرفت. اما دیدار دوم مرد فرنگی از لطفعلی خان، بر اثر جاذبه شخصیت برجسته پادشاه آواره زند بوده است.

درباره نخستین دیدار «هارفوردجونز» و لطفعلی خان، در فصول پیشین، سخن گفتیم. یادآور شدیم: لطفعلی خان به قصد تأمین پول برای گردآوری سپاهی بزرگ که بتواند با آغا محمد خان دست و پنجه نرم کند، تصمیم به فروش دو، سه قطعه از جواهراتی که نادرشاه از فتح هند به غنیمت آورده و پس از او به کریم خان و سپس دست به دست به لطفعلی خان رسیده بود را داشت که این معامله انجام نشد. اولین دیدار هارفوردجونز و لطفعلی خان به هنگامی که شاهزاده جوان زند، بعد از پدرش جعفرخان و سرکوب دشمنان خانگی در فارس، به شاهی نشسته بود در اوج شوکت و شکوه و برخوردار از تنعم بیک سلطان جوان انجام شد. این دیدار، در آستانه جنگ سمیرم و خیانت حاجی ابراهیم کلاتر صورت گرفت و پس از رفتن لطفعلی خان به پیشواز قشون قاجار و مورد خیانت قرار گرفتن از سوی حاجی ابراهیم کلاتر و عبدالرحیم خان، هارفوردجونز نیز شیراز را ترک کرد و از ایران رفت.

لیکن «مرد فرنگی» بار دیگر که به ایران آمد، شوربختی‌های لطفعلی خان آغاز شده بود. آوارگی‌ها و دریدری‌هایش... از این سو به آن سو تاختن‌هایش و اینها همه را هارفوردجونز شنید و تصمیم گرفت هر طور شده، بار دیگر لطفعلی خان را ملاقات کند. و بالاخره هم موفق شد دلاور سرگردان دشت‌های جنوب را ببیند که شرح این دیدار را در فصل دوم کتاب خود به رشته تحریر کشیده است.

از آنجا که این دو دیدار از شرایطی کاملاً متفاوت و دیگرگونه با دیدار نخستین بین مرد فرنگی و شاه آواره و بی تاج و تخت زند صورت گرفته و «مرد فرنگی» مذاکرات خود را با لطفعلی خان عیناً - یا به تقریب عیناً - بازگو کرده، با توجه به مسایل و نکات

جالب توجهی که لطفعلی خان در گفت و شنود خود با هارفورد جونز بیان داشته، کتاب هارفورد جونز در واقع می تواند مستدل ترین و مستندترین نوشته درباره لطفعلی خان زند باشد و از لابه لای سطور کتاب او، سیمای قهرمان جوان زند را بی هیچ پیرایشه و ابهامی می توان تشخیص داد. شاه آواره و بی تاج و تخت زند، صادقانه از خودش و اتفاقاتی که برایش رخ داده سخن گفته که بهتر آن دیدیم برای نمایاندن سیمای راستین لطفعلی خان، آن قسمت از کتاب هارفورد جونز را که مربوط می شود به دومین دیدار و گفت و شنودش با لطفعلی خان، عیناً از نظر خوانندگان عزیز بگذرانیم.

.. هارفورد جونز چنین می نویسد:

«لطفعلی خان را در زیر چادری کوچک و نازک از معمولی ترین نوع، بر روی جل امبی نشسته دیدم. در حالی که زین و چوب رختی خود را به عنوان تکیه گاه جلو تیر چادر گذاشته بود و افسار و شمشیر و طپانچه و نیزه و قرابینی را که من به او هدیه کرده بودم در کنار خود و بز زبوی زمین پخش کرده بود. در مقابل چادر و اسب محبوب و مشهور من قران [غران] را بسته بود. متأسفانه یادداشتی را که در گذشته من از این مجلس گفتگو برداشته بودم گم کرده ام و اکنون آنچه را به یاد دارم می نویسم. لیکن باید بگویم که اگر در طول زندگی رویدادی در لوح خاطراتم دقیق و درست نقش بسته باشد آن رویداد همین گفتگو با لطفعلی خان زند، پادشاه بی تاج و تخت است.»

«در روبروی چادر باز بود و من همچنانکه نزدیک می شدم بفاصله تعظیم می کردم. لیکن متوجه شدم که او در جواب من سرش را تکان می دهد و اشاره می کند که پیش بروم. وقتی کاملاً وارد چادر شدم، در حالی که نشسته بود دستش را به سویم دراز کرد و گفت: بنشین [به فارسی در متن اصلی] می گویند در کشور شما دوستان اینطور به یکدیگر سلام می گویند!»

«لیکن جای دیگری جز زمین مرطوب یا جل امبی که لطفعلی خان بر روی آن نشسته بود برای نشستن من نبود. لطفعلی خان متوجه ناراحتی من شد و شتابانه گفت: فکر نکن من از تو انتظار دارم روی زمین بنشینی بیا و پهلوئی من بنشین. با تو حرف دارم...»

«سپس لطفعلی خان بیدرنگ و بی آنکه منتظر من باشد شروع به پرسش های زیر نمود:

آیا از خانواده من خبر داری؟ آیا پیش از اینکه شیراز را ترک کنی پسر، خسرو! را دیدی؟ لاله (میرزا حسین) در چه حال است؟ مردم شیراز درباره من چه می‌گویند؟ آیا میل دارند بار دیگر مرا در میان خود ببینند؟»

«هرفوردد جونتر، سپس می‌افزاید:

«هنگامیکه لطفعلی خان ساکت شد به او گفتم میرزا حسین مرا مأمور کرده است تا او را از همه جزئیات آگاه سازم و آن اینکه با حرم در نهایت احترام رفتار می‌شود گرچه سخت تحت نظر گرفته شده است. به پسرش خسرو هنوز اجازه بیرون رفتن از ارک را نداده‌اند و نه من و نه میرزا بزرگ این او‌اخر او را ندیده‌ایم. میرزا حسین حقیقتاً و نه مجازاً دلشکسته است. شایستگیها و دلاوریها و پایداریهای لطفعلی خان موضوع تزییف‌ها و ترانه‌هایی است که مردم در کوچه و بازار رو در روی حاجی‌ایراهم می‌خوانند و همه اهالی و ساکنین شیراز ورود او را به پایتخت با همه و شادی عمومی استقبال خواهند کرد. لیکن چون تعدادی افراد سرشناس در زندان بسر می‌برند و باقی را هم خلع سلاح کرده‌اند پس من دشوار می‌بینم که باقی افراد هرچقدر هم طرفدار خانواده زند باشند بتوانند کمک مؤثری بنمایند.» این دیدار قبل از تصرف شیراز به دست آغا محمد خان صورت گرفته و این گفت‌وگو مربوط به زمانی است که خانواده لطفعلی خان به استرآباد کوچ داده نشده بود. «لطفعلی خان در حالی که نگاهش را به سقف دوخته بود و با هیجان و شتاب حرف می‌زد گفت: ... آیا شما به سرنوشت ایمان دارید؟»

«و باز در حالی که خود شتابانه جواب می‌داد، گفت: نه، نه. به من گفته‌اند فرنگیها اعتقاد ندارند. ولی گوش کن، پدر بزرگ من و پدرم میرزا حسین [قائم مقام] را حقیقتاً می‌پرستیدند. خود من هم او را ستایش می‌کنم و گرامی می‌دارم. با این حال چه آنها و چه خود من، بهنگام سخت‌ترین رویدادهای زندگی اندرزهای هر ریاکاری را به نصایح عاقلانه و مفید او ترجیح دادیم. هنگامی که پدر بزرگ من [صادق خان زند] از بصره به شیراز آمد، میرزا حسین در برابر او بزانو افتاد و التماس کرد ابو الفتح خان پسر وکیل را بر

۱- در اینجا لطفعلی خان در واقع از دو نفر (پسرش و برادرش) سؤال می‌کند و «ویرگوله» بعد از پسر مؤید این نظریه است و همانگونه که قبلاً توضیح دادیم خسرو برادر کوچک لطفعلی خان بود. (د - آ).

تخت بنشانند و کارهای حکومت را به او (به میرزا حسین) به عنوان سرپرست بسپارد. پدر بزرگ من ابولفتح خان را دستگیر نمود و او را کور کرد و خود را شاه خواند. همین امر به بهای جانش تمام شد. هنگامی که پدرم صیدمرادخان و حاجی علی قلی خان را به زندان می افکند باز الله او را اندرز داد تا زنهایی را که قبلاً متعلق به حرم صیدمرادخان بودند از حرم سرا بیرون کند. این نصیحت هم مؤثر نیفتاد و به بهای جان پدرم تمام شد. پیش از اینکه من راه اصفهان را در پیش گیرم [اشاره به جنگ سمیرم با باباخان] میرزا حسین مرا بطرز کاملاً آشکاری از نقشه حاجی ابراهیم آگاه نمود و از من خواستار شد تا برای حفظ جان خود اقدامات لازم را به عمل آورم و در این مورد لجاجت را به حدی رسانید که مرا خوش نیامد و من اندرز او را نشنیده گرفتم و همین غفلت در همین لحظه برای من به بهای از دست دادن تاج و تخت تمام شده است.

آیا اینها همه زیر سر من نوشت نیست؟

در اینجا مهمان فرنگی لطفعلی خان (هارفورد جونز) به وی می گوید:
- «تاروژی که حضرتعالی زنده هستید تاج و تخت باز آن شماست.»

و لطفعلی خان در پاسخ وی می گوید:

- «آری، آری! تخت من امروزین اسب من قران [گران] است! دربار من همین است که در اینجا می بینید. مسلماً زال خان [یکی از یاران وفادار لطفعلی خان و حاکم ناحیه خشت] حاضر است چادر و وسایل بهتری در اختیار من بگذارد ولی تاروژی که همه چیز را به دست نیاورده ام من که لطفعلی هستم، نباید بهتر از فقیرترین همراهم زندگی کنم. بعلاوه آقا [به فارسی در متن اصلی] این همان روشی است که وکیل، بنیانگزار دودمان ما، در سخت ترین موقعیت ها بکار می برد. آیا شما میر علی خان بندر ریگی را می شناسید؟»
گفتم: «بلی، از دیر وقت با او آشنا هستم و بعد از ترک حضور مبارک مصمم هستم از بندر ریگ به کشتی بنشینم. چون خان به من قول داده است یکی از کشتی هایش را در اختیار من بگذارد.»

«لطفعلی خان گفت: «والله [به فارس در متن اصلی] که سوار کار ماهری است. دلم می خواست این چند روزه اینجا بودید و می دید که چگونه این دشتستانی های خوک

صفت رایبه سوز نیزه به سیخ می‌کشیدید، آیا بند و رنگ بهتر از بندر بوشهر نیست؟
 جواب دادم: بدبختانه خیر! لطفعلی خان گفت: «خیلی از این بابت متأسفم. گمان می‌کنم میر علی تا آخرین دینار و اسبش را به من بخشیده باشد. خیلی خوشحال می‌شدم اگر قادر بودم روزی جبران این همه جوانمزدی را بنمایم. شیخ نصر حاکم گاو بوشهر نزدیک بود دو سه روز پیش به دست من بیفتد. هر چند اگر هم افتاده بود نه می‌توانستم به‌آل و آزاری برسانم و نه یارای این را داشتم که کمکهای بزرگی را که در گذشته در حق من انجام داده بود از یاد بیزم بولنی حتماً اگر به دستم افتاده بود به او می‌گفتم: «ای احمق! به فارسی در متن اصلی [تو لیاقت نداری فرق میان حاجی ابراهیم بقال و مرا در یابی] به خاطر دارم پس از قتل پدر خدا بیمارم، روزی حاجی ابراهیم بهیانی میهماندار شما در شیراز به من گفت: «شما نباید از شیخ نصیر توقع زیادی داشته باشید. او حیوانی است که خداوند با مغز بسیار کوچک و گوشهای بسیار دراز آفریده است.»
 جواب دادم: «قربان حضرت تعالی مسلماً چنده بار من نزدیک بوده‌ام که به چنگ دشمن گرفتار شوید.»

بلنی کاملاً درست است. آیا مایل هستید داستان‌های بیشتری بشنویم؟
 من سر فرود آوردم و لطفعلی خان چنین آغاز سخن کرد: «تازه شمعدانها را در چادر من روشن کرده بودند که ناگهان همه از بیادمان دور اردو پیچید و گویی این هیاهو بیش از پیش به من نزدیک می‌شد. در این هنگام من در خلوت بودم و قبل از اینکه احدی متوجه گردد خود را از سر پرده بیرون انداختم. اولین فکری که به سرم رسید این بود که حتماً قاجارها شیبخون زده‌اند.^۱ پس با همین تصور و با پای پیاده به طرفی که صداها بیشتر می‌شد و تیراندازی تندتر، به راه افتادم و ناگهان خود را در جمنی دیدم و در آن میان

۱ - بنظر می‌رسد که این گفته لطفعلی خان مربوط به هنگامی است که حاکم کازرون و برخی دیگر از مناطق جنوبی ایران، تحت تأثیر اقتدار آغامحمدخان از زندیه روی گردانده و به سمت کفه قدرتمندتر ازو، یعنی قاجارها، گرایش پیدا کرده بوده‌اند. (د - آ).

۲ - در اینجا، داستان خیانت عبدالرحیم خان شیرازی در جنگ سمیرم و ماجرای متلاشی شدن سپاه شیراز را در رویارویی باباخان، لطفعلی خان شیرازی می‌کند. (د - آ).

صدایی شنیدم که می گفت «لطفعلی خان کجاست؟» و سپس صدای زال خان به گوشم خورد که در آن نزدیکیها به یک نفر می گفت: «ملعونها بداخل چادر لطفعلی خان هجوم برده اند ولی او را به دست نیاورده اند.» همینکه این حرف را شنیدم، فریاد زدم زال خان مگر چه شده است؟ قاجارها رسیده اند؟ آغامحمد اخته هم با آنهاست؟ جواب داد: نه قربان حاجی ابراهیم شیراز را تصرف کرده است تعدادی از قشون به تحریک و رهبری برادران حاجی ابراهیم دست به طغیان زده و رو به چادر شاهی آورده اند تا حضر تعالی را دستگیر کنند وارد و در معرض شورش و غارت قرار گرفته است. من گفتم پس سعی کنیم اسبهایمان را به دست بیاوریم و از اردو دور شویم و تا صبح همانجا بمانیم. آن وقت می توانیم دوست را از دشمن تمیز بدهیم و بطرز بهتری درباره نحوه عملیات آینده تصمیم بگیریم. در راه همچنانکه پیش می رفتیم ناگهان مردی نپانچه ای بروی من خالی کرد و گلوله آنچنان از نزدیکم گذشت که من گرد باروت [لطفعلی خان روی صورتش دانه های باروت را که زیر پوستش رفته بودند به من نشان داد - نویسنده] را روی صورتم حس کردم و در آن لحظه گمان کردم گلوله بسرم اصابت کرده است. ولی فوراً به خود آمدم و با شمشیر ضربه ای بر ضارب خود وارد کردم و دیدم که بزمین افتاده، دیگر نه صدایی شنیدم و نه ناله ای و بعد معلوم شد که سر از تنش جدا کرده بودم. هنوز از این نقطه فاصله زیادی نگرفته بودیم که به یک دسته سوار برخوردیم. وقتی نزدیکشان شدیم باز شنیدم که درباره من گفتگو می کنند. چند لحظه بعد یکی از آنها فریاد زد: ایست! حرامزاده بگو لطفعلی خان کجاست؟ میر آخورباشی بود و من فوراً صدایش را شناختم. پس خود را به پای من انداخت و در حالی که می گفت: فرار کن! فرار کن! سوار شو! سوار شو! سوار شو! جز «قران» [قران] همه چیز را از دست داده ای! قران را پیش آورد و من سوار شدم. قدری راندم تا اندکی از اردو دور شدیم و در آنجا به حالت انتظار ایست کردیم تا صبح بدمد در روشنی سحرگاهان دریافتیم که قشون پراکنده شده و چند تنی از فراشها و بزرگان مشغول برچیدن چادرهای شاهی، که از شدت گلوله باران سوراخ سوراخ شده اند، می باشند و در این میان ولگردها هر جا دستشان می رسد به غارت مشغولند. من بزودی توانستم سیصد تا چهار صد نفر را دور خود گرد آورم و با این نیرو به سوی

پایتخت به راه افتادم. روز بعد قسمتی از قشون هم به ما پیوستند. لاله [میرزا حسین قائم مقام] و میرزا بزرگ [برادرزاده میرزا حسین] هم آمدند و ما فوراً رو به شیراز نهادیم. در راه چند نفر فراری ما را از حماقت پر خوردار خان آگاه کردند و گفتند که به ملاقات حاجی ابراهیم رفته بود و در اثر این اشتباه ابلهانه او حاجی ابراهیم توانسته بود هم ارک و هم شیراز را به تصرف خود در آورد. بعد از مدتی زنبورک چی ها هم به ما ملحق شدند و تصمیم گرفتیم با صدای زنبورک ها مردم شیراز را از رسیدن خود خبردار کنیم و فکر می کنیم شما هم این صدا را شنیدید. بعد از مدتی همه امید من این بود که یاران من از پس دیوارها و از طریق یکی از دروازه ها مرا یاری خواهند داد و نمی دانستم حاجی ابراهیم با چه دقت و احتیاطی آنان را از این کار باز داشته است. من شروع به جلوگیری از رسیدن آذوقه به داخل شهر نمودم. لیکن شدت این اقدام به آن اندازه نبود که حقیقتاً مؤثر افتد. در قسمتی از قشون من هم رفته رفته آثار بیحوصلگی ظاهر می شد و در چنین موقعیتی بود که حاجی ابراهیم موفق شد نامه هایی به سران لشکریان من برساند و آنان را تهدید کند که اگر دست از مقاومت و یاری دادن من نکشید انتقامشان را در شیراز از زن و بچه هاشان خواهد گرفت. همراهانم این نامه ها را نزد من آوردند و بصراحت گفتند که چون امیدی ندارند ما بر پایتخت دست یابیم در نتیجه حاضر نیستند زن و بچه هاشان را در معرض خشونت و بیرحمی های حاجی ابراهیم رها کنند و در ضمن اضافه کردند که اگر باز هم در آینده فرصت مناسبی دست دهد یا وفاداری همیشگی در خدمت کردن به من آماده خواهند بود. اما لاله [میرزا حسین] و میرزا بزرگ حاضر نمی شدند به داخل شهر بروند و تا وقتی که مجبورشان نکردم مایل نبودند مرا ترک گویند. پس از در هم شکستن اوردو من تصمیم گرفتم به بوشهر بروم و زمستان را در آنجا بگذرانم تا هر کمکی را که می توانم از شیخ نصر بگیرم. از هر ایستگاه راهداری [راهداری ایستگاههایی است که در آنجا عوارض گمرکی وصول شود] این ایستگاهها معمولاً در قسمت هایی از راه ها که در اثر شیب های تند باریک شده است قرار گرفته اند - نویسنده [که می گذشتیم هم من و هم پیشخدمت ها ناگزیر به درگیری بودیم تا بالاخره به داشت کازرون رسیدیم. رضاقلی خان حاکم [کازرون] به حاجی ابراهیم کلانتر قول داده بود یا مرا به قتل برساند یا دستگیر کند.

وقتی وارد دشت شدیم زد و خورد نسبتاً شدیدی با کازونی‌ها داشتیم و اگر رضاعلی‌خان به بزدلی مشهور نبود امکان داشت این زد و خورد خیلی جدی‌تر باشد. ما بیست تن بودیم و آنان در حدود چهار صد تا پانصد نفر. لیکن در زیر نگاههای حیرت زده دشمن، ما بجای اینکه از راه مستقیم که در پایانش کمینگاهی انتظارمان را می‌کشید از دشت کازرون خارج شویم، بکراست راه کوه‌های پر نشیب و فرازی را گرفتیم که این دشت را از مشرق و جنوب احاطه می‌کرد. وقتی به پای کوه رسیدیم یا تعجب جز پر تگاههای عمودی چیزی ندیدیم و من گفتم: «ای بچه‌ها [به فارسی در متن اصلی] ما باید رو به عقب برگردیم و بجنگیم.» و پیش از اینکه دشمن به ما برسد متوجه راه شاطر [به فارسی در متن اصلی] اروثی شدیم. پس از اسب‌ها فرود آمدیم. نمدها را از روی زین‌ها برداشتیم و همه اسب‌ها را بجز قران [قران] در پای کوه رها کردیم. نمدها را از این جهت برداشته بودیم که به یاریشان بتوانیم «قران» را از این نقطه بگذرانیم. زیرا جاده در این قسمت کوه به اندازه‌ای لغزان و سخت بود که امکان نداشت یک اسب بتواند روی پای خودش بایستد. مگر اینکه شیب و لغزندگی این سنگها را با پوشش نرم و چسبنده‌ای بپوشانند و هیچ اسب دیگری جز «قران» قادر نبود از سرایشی چنین راهی بگذرد. حتی ما مجبور بودیم گاهی او را روی نمدها بخواهیم و اوسه مظلومی یک بره همه این زنجها را تحمل منی کرد. گاهی او را بزور بازو بالا منی بردیم. کازونی‌ها نه این شهامت را داشتند که ما را تعقیب کنند و نه یارای اینکه با اسب دنبال ما بیایند. لیکن توانستند در حدود سی اسب زیبای ما را تصاحب کنند. ما سرانجام بعد از یک خستگی غیر قابل تصور به دشتستان سرازیر شدیم. زال‌خان وقتی که در شیراز چادر زده بودم به دستور من به مقر حکومت خود در خشت رفته بود. پس همینکه خبر رهایی مرا از زد و خورد کازرون شنید، مرد و اسب به پیشوازم فرستاد و من همچنانکه قبلاً هم برای شما گفته‌ام، به امید گرفتن کمک همراه آنان به راه افتادم. اندکی بعد «میرعلی» آن مرد دلیر از بندر ریگ خود را به من رسانید و شیخ نصر که برای دستگیری من آماده شده بود به همین دل خوش کرد که جان سالم بدر برد. میرعلی هر چه از دستش برمی‌آمد در راه کمک به من انجام داد و من بعد از اینکه دشتستانها را تنبیه حسابی دادم پرروز به خشت رسیدم و فعلاً به همراهی زال‌خان به جمع‌آوری قوا

مشغول هستم تا با پدر دیگر به شیراز بازگردیم. رضاعلی خان [حاکم کارروان] نیروی چند در زرقان مستقر کرده است ولی انشاء الله...
 هار فورو و جوتن سپس اضافه می کند: «شما بیجا نماندند...»
 «در اینجا لطفعلی خان نالگهان ساکت شد... رفته رفته دیر می شد و لطفعلی خان گفت: «من از شما دعوت نخواهم کرد که با من شام بخورید. زیرا در خشت برای شما بخانه و غذا تهیه دیده اند ولی فرد صبح زود اینجا باشید امشب هیچ نگریدیم و فقط قصه گفتیم بجای اینکه آنطور که من مایل بودم در باره کارها گفتگو کنیم.»
 «مرد فرنگی» شب را به خشت می رولد و صبح روز بعد...
 «بعد از صرف صبحانه من نزد لطفعلی خان رفتم پس از گفتگویی چند... از من پرسید: با صراحت به من بگو: عقیده ات در مورد امکانات من برای دست یافتن دوباره به شیراز چیست؟»
 جواب دادم که متأسفانه عقیده من در این مورد دلچندان برای او خوشایند نتواند بود زیرا به اعتقاد من بسیار مشکل می نمود زیرا حتی امکان نداشت که او بتواند بدون داشتن توپخانه و خمپاره به شیراز دست یابد مگر اینکه از داخل شهر به او کمک برسانند و چون قبلاً هم گفته بودم که تاجه اندازه غیر محتمل است که چنین کمکی را دریافت کند نظر من بر این بود که مگر در صورتی که انقلابی رخ دهد و حاجی ابراهیم دستگیر شود و با محافظین در یکی از دروازه های شهر نسبت به مأموریت و مسئولیت خود خیانت ورزند، تجهیزات توپخانه و سایر فعلی او به هیچ وجه کفایت چنین منظوری را نمی دهد، بعلاوه اگر هم شهر را به محاصره خود در آورد آغامحمدخان فوراً به داد شهر می رسد و در این صورت باز یا باید عقب بنشیند و بجنگد، برای جنگ هم قدرت و نیروی کافی ندارد.
 لطفعلی خان منتهی در فکر فرو رفت و سپس گفتند: «اگر شما بجای من بودید چه می کردید؟ من خیلی هم خالی از وسایل نیستم و هنوز با خودم آن جواهراتی را که در شیراز دیدی بعلاوه چند تازی دیگر همراه دارم.»

۱- منظور لطفعلی خان، شاطره خواهر معروف در تازیان بود، تاج ماه و اکبر شاهی و تعدادی التاش و جواهرات دیگر بوده است.

من جواب دادم موضوعی که او درباره اش عقیده مرا می پرسد آنچنان موضوع پر اهمیت و با عظمتی است و آنچنان از صلاحیت و شعاع اشتغالات فکری من بدور است که احتمالاً عقیده ای هم که در این مورد ارائه دهم ارزش چندانی نخواهد داشت. با این حال چون او از من می پرسد با صراحت پاسخ خواهم گفت و اگر قسمتی از آن پذیرفته شود و یا اگر گوشه ای از کمکهای من مفید واقع گردد من در خدمت او حاضر خواهم بود؛ و چنین پیشنهاد کردم: به نظر من اولین هدف خضر تعالی باید تعیین پناهگاهی باشد که در صورت شکست بتوانید در امن و امان به آنجا پناه برید و در همانجا همه چیز را برای روبرو شدن با گرفتاریهای آینده فراهم سازید و وسایل و مهمات جنگی را جمع آوری کرده و نگهداری نمایید. و این محل برای دوستان و یاران شما محل اجتماع و ملاقات باشد. صلاحیت من در اینگونه امور چندان نیست ولی مثلاً می توانم به شما اطمینان بدهم که با هزینه کم می توان بوشهر را سنگر بندی کرد و استحکام بخشید تا حدی که بتواند با اندازه کافی یارای مقاومت در مقابل نیروی قاجارها را داشته باشد و تا موقعی که حضرت تعالی گردنه های بین «کتل دختر» و دالکی را در اختیار داشته باشید قاجارها هرگز نخواهند توانست به آسانی به بوشهر نزدیک شوند من می دانم تا چه اندازه برای منافع شما این امر اساسی و حیاتی است که در دستگیری رضاقلی خان و تسخیر گردنه های «کتل دختر» و «پیرزن» کوچکترین تأخیر روی ندهد و وقتی این کارها انجام شد صلاح حضرت تعالی بیشتر در این است که به عقب برگردید و بوشهر را به دست آورید تا اینکه در شرایط کنونی رو به شیراز بیاورید.

«لطفعلی خان سخن مرا برید و گفت: من خیال نمی کردم بتوان بوشهر را مستحکم کرد. «جواب دادم: من از این موضوع زیاد تعجب نمی کنم. زیرا در ایران اعتقاد عمومی بر این است که شهر وقتی محکم است که به دیوارهای بلند و خندق های خشک محصور باشد در حالی که امکان دارد در اطراف شهر محل هایی را یافت که از نظر موقعیت تدافعی با این امتیازات مقابله کند و من به شما اطمینان می دهم که اگر یک دشمن فرنگی پشت دیوارهای شیراز ظاهر شود حتی نیازی به سنگر بندی هم نخواهد داشت. حضرت تعالی بخاطر دارند که بوشهر از سه طرف رو به دریاست پس تنها در معرض خطر

حمله دریایی است و از طریق خشکی خط دفاعی چندان طولانی نیست و اگر امکان
 کندن خندقهای آبی در طول این راه نباشد من باید در پیشنهاد خودم دچار اشتباه بزرگی
 شده باشم! بطور خلاصه من مطمئن هستم که یک مهندس می تواند در مدت کوتاهی
 بوشهر را آنچنان استحکام بخشد که در مقابل قاجارها حتی اگر با نیرومندترین قوا هم
 بیایند مقاومت کند و شاید اگر حضرت تعالی در آنجا مستقر شدید بتوانید یا حکومت هند
 هم روابطی برقرار کنید که منجر به نتایج مهم گردد. تجارت بوشهر همه روزه روبه ازدیاد
 است. امتقار و حضرت تعالی در این شهر محظوظاً موجب افزایش این تجارت خواهد شد.
 ادرهستان مقدار معتدبهای غله تولید می کنند شاید بتوان مقلواری هم از بصره و هند و
 جاهای دیگر وارد کرده عوارض گمرکی بوشهر هم می تواند گاه و بیگاه میلیونی نقد و
 بموقع فراهم کند و می توان انباری از مهمات و اسلحه در این شهر ایجاد نمود و رفته رفته
 نیرو و تجهیزات را به اندازه ای افزایش داد که حضرت تعالی بتوانید با دشمن توانای خود در
 میدان جنگ روبرو شوید و حتی امید به پیروزی هم داشته باشید. ویرا فقط در میدان نبرد
 و تنها در همانجاست که می توان بار دیگر بر شیراز دست یافت و در آن روز باشکوه که
 دلاوریهای شما به فراوسیدنش یقین می بخشد بار دیگر همه چیز تحت اراده شما خواهد
 بود. پس من این جرأت را به خودم می دهم که پیشنهاد کنم بهتر است یکی دو سال دیگر
 در راه فراهم کردن این تجهیزات که به آنها اشاره رفت، صرف شود تا اینکه به حمله های
 متوالی به شیراز که چندان هم مؤثر نیستند ادامه داده شود...»

«لطفعلی خان با توجه و حوصله زیادی به سخنان من گوش داد و قبول کرد که
 پیشنهادهای من در خور تأمل و تفکر است...»

هارفورد جونز، در کتاب خود سپس به پیشنهاد لطفعلی خان اشاره می کند که از او
 خواسته بوده است جواهراتش را از ایران خارج کند تا به دست قاجارها نیفتد و در هند
 آنها را بفروشد یا گرو بگذارد و پولی را که بتوان با آن نیروی قدرتمندی فراهم کرد و به
 جنگ قاجارها رفت، برایش ارسال دارد، اما هارفورد جونز از قبول این پیشنهاد شریار
 دلیر و نهمی دست زنده به سر باز می زند و آن را قبول نمی کند.

در همین زمینه هارفورد جونز می نویسد:

«اندکی بعد لطفعلی خان با لحن شتابزده ای پرسید: تا کی قصد دارید در بندر ریگ توقف کنید؟»

«و پیش از اینکه من فرصت جواب پیدا کنم اضافه کرد: برای شما کاری در نظر گرفته ام.»

«سپس لطفعلی خان شروع به کندن بالاپوش خود نمود و در حالی که این عمل را انجام می داد متوجه شد که من بر روی بازوهای سخت او دو بازوبند مشهوری را که در شیراز دیده بودم می بینم و گفت: این اشیاء احمقانه به شکل کنونی هیچ درد مرا دوا نمی کند. آیا حاضر هستید مسؤلیت آنها را بپذیرید؟ شما خودتان می دانید که بقصد خرید دریای نور به شیراز آمده بودید. و می دانید که من بدون داشتن پول به هیچ کاری نمی توانم دست بزنم.»

همین جا باید به این نکته اشاره کرد که یکی از علل شکست لطفعلی خان از آغامحمدخان قاجار، علاوه بر خیانت مکرر اطرافیان، بی پولی و در واقع فقر مادی آخرین پادشاه جوان، تیره بخت و شوم فرجام زند بوده است. زیرا او به دلیل نداشتن پول کافی و عدم توانایی در پرداخت مستمری سربازانش، قادر به تدارک نیروی کافی و مجیزی که بتواند به مقابله رقیب توانگر، حیلہ گر و نیرنگ باز خود که از هر طریق، حتی با ظلم و ستم نسبت به مردم و ضبط و مصادره امول دیگران صاحب ثروت قابل ملاحظه و در نتیجه سپاهی گران و نیرومند شده بود، بشتابد، نبود.

لطفعلی خان در همین دیدار و به همین نیت به هارفورجوتز پیشنهاد کرد جواهرات او یا بقول خودش آن «اشیاء احمقانه» را با خود به هند برده برایش به فروش برساند، یا گرو بگذارد و پول آن ها را برایش بفرستد. لیکن هارفورجوتز در پاسخ این پیشنهاد لطفعلی خان می گوید:

«برای من امکان ناپذیر است که بتوانم این نشانی حسن اعتماد حضرت تعالی را هر چقدر هم که نسبت به این پیشنهاد احساس افتخار و مباهات نمایم، بپذیرم. اولاً پیش از اینکه بتوانم راه هند را در پیش گیرم باید حتماً اول به بصره بروم و در مدتی که در بصره خواهم ماند چگونه می توانم چنین گنجی را در امان نگه دارم؟ پذیرفتن مسؤلیت این جواهرات

از دست حضرت تعالی و حمل آنها به دست من نهایت بی احتیاطی و بی فکری است و امکان دارد به علت همین نگرانی و نظایر آن جان خود را هم از دست بدهم.»

و بار دیگر مرد فرنگی به لطفعلی خان پیشنهاد رفتن به بوشهر را می‌کند:

«همانطور که قبلاً جسارت نمودم و پیشنهاد کردم بهتر است پس از اتمام کار کازرون در بوشهر مستقر گردید و با حکومت هند ارتباط برقرار نمایید و به این ترتیب جواهراتی را که مایلید از خود دور کنید، یعنی یا به گرو بگذارید و یا به فروش برسانید یا به هندوستان بفرستید. در این صورت معامله شکل منظم و قانونی خواهد داشت و به عقیده شخص من اجرای آن نیز اشکال چندانی بوجود نخواهد آورد. اگر شما مایل هستید در این طرح از خدمات بنده استفاده کنید من به حضرت تعالی قول می‌دهم در اواخر ژانویه (بهمن ماه) در بوشهر باشم و با هر کس که شما تعیین بفرمائید روانه هندوستان شوم و مانعی نمی‌بینم که پس از شش ماه همراه مهمات و تجهیزات جنگی که دستور فراهم ساختن شان را به نماینده خودتان یا به من بدهید در بوشهر به شما بپیوندم.»

«لطفعلی خان گفت: والله [به فارسی در متن اصلی - م] اندرز شما مفید است... شما می‌توانید درباره بوشهر هر آنچه را که بین ما گذشته است محرمانه برای میرعلی بگویید و من انتظار دارم که در اجرای این طرح کمک‌های لازم را به من برسانید.»

«در این موقع چاشت [به فارسی در متن اصلی - م] لطفعلی خان را آوردند و من پیاخته بودم که مرخص شوم لیکن با تعجب شنیدم که لطفعلی خان صدا زد: شما به اندازه کافی در بین مسلمانان زندگی کرده‌اید که بدانید مفهوم نان و نمک کسی را خوردن، یعنی چه. آیا حاضر هستید «نمک خورده»ی [به فارسی در متن اصلی] من باشید؟ [یکی از وظایف کسی که نمک خورده کس دیگری شده است این است که تا پایان عمر از ثروت و جان و مال صاحب نان و نمک حمایت کند. نویسنده (هارفورد جونز)] اگر هستید که «بسم الله» [به فارسی در متن اصلی] سپس لطفعلی خان یک سیخ کباب و یک تکه نان جلو من گذاشت و بعد از غذا رو به من کرد و گفت: حالا دیگر خیالم آسوده تر شد. طرح شما منطقی است. اگر بتوانم لله و میرزا بزرگ را هم از شیراز خارج کنم کارها همه بر وفق مراد خواهد بود. کارهایتان را با شتاب روبراه کنید و هر چه

زودتر خودتان را به بصره برسانید...»

«سپس در حالی که انگشتری فیروزه زیبایی را از انگشت خود بدر می آورد و در انگشت من می کرد افزود: این انگشتری به شما یادآوری خواهد کرد که ما نان و نمک هم را خورده ایم. و شما «نمک خورده» اید. خدا پشت و پناهتان باد!»

«لیکن افسوس که که هرگز بار دیگر این بزرگزاده دلیر، این جوانمرد نجیب و این شاهزاده تیره بخت و ناکام را ندیدم. شاید خواننده مرا ببخشد اگر در این باره چند لحظه ای دیگر او را با خود نگه می دارم و آنچه را که آن روز مرا سخت متأثر کرد با او در میان می نهم. در تمام طول این گفتگو از زبان لطفعلی خان هرگز یک کلمه گله و شکایت، یک کلمه توهین آمیز و یا یک لفظ ناروا و پست درباره حاجی ابراهیم نشنیدم. تنها هنگامی که از میرزا حسین سخن می گفت اشک در چشمانش جمع شده بود و وقتی از خانواده اش سخن می راند این اشک ها بر گونه اش روان بودند.»

این، آخرین تصویر است از سیمای لطفعلی خان که در ضمیر مرد فرنگی نقش بسته. اما لطفعلی خان به طرح پیشنهادی سرهاردفورد جونز، یعنی رفتن به بوشهر و قراردادادن این بندر به عنوان مرکز عملیات خود، هرگز عمل نکرد. کسی چه می داند شاید قهرمان زند با تکیه بر غرور ذاتی و شجاعت و دلیری اش می خواست بدون یاری - حتی «یک نفر خارجی» - بضر ب شمشیر، بر رقیب نیرومند و توانگر، مکار و حيله گر خود پیروز شود و چنین بود که دست تقدیر او را به سوی کرمان رهنمون شد.

در اینجا بی مناسبت نیست برای شناخت شخصیت رقیب لطفعلی خان، یعنی آغامحمدخان قاجار و مقایسه آن دو با یکدیگر، به نوشته «مرد فرنگی» دیگری درباره «آغای قاجار نگاهی بیندازیم:

«وارث قانونی آغامحمدخان، طبعاً بزرگترین برادرزاده اش فتحعلیخان بود که از ابتدا او را باین سمت انتخاب نموده و به فرماندهی قشون منصوبش کرد و بعداً بحکومت فارس - کهکیلویه - لارستان و یزد و کرمان او را برگزید.»

«آغامحمدخان نگران بود مبادا پس از مرگش نابرداری او جعفرقلی خان که از مادر جدا بود و مردی رشید و مجرب و در بین ایلات محبوبیتی داشت مدعی تخت و تاج و رقیب ولیعهدش گردد. برای آنکه کلیه موانع را از سر راه بردارد مادر جعفرقلیخان را نزد پسرش روانه نمود تا او را وادار کند موقع عزیمت باصفهان که مرکز حکومت آنجا را باو وعده کرده بود به تهران بیاید و برای اطمینان خاطر او به قرآن سوگند یاد کرد یک شب بیشتر او را در تهران نگاه نخواهد داشت. چون او را ایمن ساخت به پایتخت آمد اشخاصی را بر سر راهش گمارد و هنگامیکه عازم اصفهان بود او را کشتند با این عمل ناجوانمردانه بزرگترین قسمها و حفظ اصول مهمان‌نوازی و احترام بقرآن را شکست در حالیکه می‌توانست برای تأمین مقصود و آسایش خیالش جعفرقلی خان را زندانی کرده و در حبس نگاهدارد تا بعد از مرگش نتواند متعرض مقام سلطنت گردد. برای رعایت احترام قسم آغامحمدخان امر کرد در همان روز جنازه برادر را بخارج از تهران حمل کنند و بدین ترتیب احترام و وفاداری خود را نسبت به سوگندی که یاد کرده بود بجای آورد.»^۱ چنین بود شخصیت و منش آخرین شاهزاده شوربخت زند... و رقیب قدرتمندش آغامحمدخان فاجار، از دیدگاه دو پژوهشگر خارجی.

به سوی کرمان

مرادعلی و مرتضی بیرون چادر نشسته و با هم گرم صحبت بودند. محور گفت و شنود آنان پیرامون خیانت حاجی ابراهیم کلانتر به لطفعلی خان دور می‌زد. وقتی مرادعلی از سختی‌ها و مصائب و دشواری‌هایی که لطفعلی خان متحمل شده بود، با مرتضی سخن می‌گفت، مرتضی به شدت منقلب گردید. برافروخته شد و در حالی که دندانهایش را از خشم به هم می‌ساید، گفت:

- همه این مصیبت‌ها از طرف کلانتر خائن بر سر خان آمده است.

مرادعلی گفت:

- همینطور است که می‌گویی... اگر او شیراز را به سپاه قاجار تسلیم نمی‌کرد و اگر برادرش در جنگ سمیرم به خان خیانت نمی‌کرد و باعث متلاشی شدن قوای ما نمی‌شد، این همه بلایا بر سر خان نمی‌آمد.

و مرتضی زیر لب گفت:

- و آنهمه دوستان خوب و وفادار را ما از دست نمی‌دادیم. نصیرخان و...

مرتضی از شدت تأثر و اندوه کلام خود را ناتمام گذاشت. یاد دوستان خوب و عزیزی که در جنگ سمیرم بر اثر خیانت عبدالرحیم خان به هلاکت رسیده بودند، اشک به چشمان مرتضی و مرادعلی آورد. دو مرد لحظاتی خاموش گزیدند. سپس مرتضی در

حالی که خشم و نفرت درونش را آکنده بود و آتش کینه و انتقام در وجودش شعله می کشید گفت:

- مرادعلی... من فکری کرده‌ام. خوب گوش کن چه می‌گویم. ما باید انتقام خان را از این خود فروخته که باعث و بانی تمام این اوضاع شده بگیریم.
مرادعلی با خنده گفت:

- با کدام لشکر و نیرو؟ مگر نمی‌بینی الآن دور و بر خان چند نفری بیشتر نیستند. بله... اگر خان سپاه قوی و مجهزی داشت، می‌توانستیم همانطور که می‌گویی به شیراز حمله کنیم و از حاجی ابراهیم انتقام بگیریم. ولی خودت که می‌بینی...
مرتضی گفت:

- میدانم مرادعلی... میدانم که خان لشکر و سپاه ندارد. اما من فکری به خاطرم رسیده... با آدم خائن و مکار و نیرنگ باز باید مثل خودش با مکر و نیرنگ روبرو شد. بین، من و تو می‌توانیم خیلی راحت به شیراز برویم و در یک فرصت مناسب کلاتر خائن را به درک واصل کنیم. چطور است؟

مرادعلی به نشانه نپسندیدن این فکر سر تکان داد:

- چه می‌گویی مرد... حاجی ابراهیم کلاتر، حالا دیگر حاجی ابراهیم نیست. جناب اعتمادالدوله است. همیشه یک گروه از نوکرهای مزدورش و یک عده از سربازان قاجار مواظب و مراقبش هستند. خیال می‌کنی به همین سادگی و آسانی می‌شود او را تنها پیدا کنی و کارش را بسازی؟ چقدر ساده‌ای مرتضی!
مرتضی گفت:

- مرادعلی، این را هم می‌دانم که همیشه عده‌ای دو روبرو اطراف کلاتر هستند. اما بالاخره با طرح نقشه‌ای می‌شود به او نزدیک شد و حسابش را رسید.
مرادعلی گفت:

- به فرض این که بتوانیم خودمان را به کلاتر نزدیک کنیم. اولاً معلوم نیست فرصت پیدا کنیم ضربه کاری را بر او وارد سازیم. ثانیاً مگر محافظینش می‌گذارند جان سالم بدر ببریم؟ نه... این فکر را از سرت بیرون کن. اصلاً عملی نیست.

اما مرتضی در پیشنهاد خود همچنان اصرار می‌ورزید. او حتی گفت:

- همین که ما موفق شویم و این موجود پست و فرومایه را ز پای درآوریم، دیگر مهم نیست که چه بر سر خودمان می‌آید. مگر آنهمه دوستانی که مادر جنگ با قاجارها از دست دادیم، جانشان عزیز نبود؟ نصیرخان یادت رفته؟ شیرخان؟ و خیلی‌های دیگر. مرادعلی گفت:

- پیشنهاد تو در واقع یک جور خودکشی است. نه... اصلاً فکرت را هم نکن... هر چقدر مرادعلی بیشتر با فکر مرتضی مخالفت می‌کرد، اندیشه انجام این کار و از پای در آوردن اعتمادالدوله بیش از پیش در مغز مرتضی قوت می‌گرفت. تا آنجا که به مرادعلی گفت:

- گوش کن مرادعلی... به هر حال تو چه بیایی و چه نیایی، من خودم به تنهایی به شیراز می‌روم و نقشه‌ای می‌ریزم و جناب اعتمادالدوله را به درک واصل می‌کنیم. کوشش مرادعلی برای منصرف کردن مرتضی از این فکر بیهوده بود. او حتی به مرتضی گفت که در شرایط فعلی حتی یک نفر هم برای خان که دوروبر خود داشته باشد تا بتواند نیرویی فراهم کند، غنیمت است و او نباید بیهوده جان خود را به مخاطره بیندازد دست به اقدامی بزند که امکان موفقیت در آن حتی ده در صد هم نیست. اما مرتضی حاضر به قبول حرفهای او نشد. مرادعلی که چنین دید گفت:

- می‌خواهی با خود خان در این باره مشورت کن. اطمینان دارم که خان هم با این فکر مخالفت می‌کند و اجازه نمی‌دهد که چنین کاری بکنی... مرتضی گفت:

- گوش کن مرادعلی، من مدت‌ها در رکاب خان بودم. حالا هم فکر می‌کنم اصلاً با این مرد فرنگی روبرو نشده و خان را پیدا نکرده‌ام. بهتر است راجع به این موضوع چیزی به خان نگوئی. چون اگر او دستور بدهد که من دست به این اقدام نزدم، آنوقت نمی‌توانم دستورش را ندیده بگیرم. پس در این باره سکوت کن و انگار نه انگار که از من حرفی شنیده‌ای. فقط من به خان می‌گویم که چون یک کار شخصی دارم باید به شیراز بروم. این تنها خواهش من از توست.

مرادعلی که مرتضی را در اجرای فکری که به مغزش خطور کرده بود، آنطور مصمم و ثابت قدم دید، قبول کرد درباره فکری که به مغزش راه یافته بود، چیزی به لطفعلی خان نگوید. فقط به او گفت:

- بسیار خوب مرتضی... حالا که این همه اصرار داری من راجع به نقشه تو چیزی به خان نمی گویم. اما تو بگو که تک و تنها چطوری می خواهی فکری را که در سرداری به اجرا در بیاوری؟
مرتضی گفت:

- حالا هیچ نمی دانم... بالاخره یک راهی برایش پیدا می کنم.
مرادعلی زیر لب گفت:

- موفق باشی... اما این را هم بدان که از بین بردن حاجی ابراهیم هیچ چیز را عوض نمی کند. الآن شهر در دست قشون قاجار است. از اینها گذشته، تو خیال می کنی اگر کشتن حاجی ابراهیم تغییری در اوضاع به وجود می آورد، تا حالا خود خان دستور به انجام این کار نداده بود؟

در همین هنگام، صدایی از پشت سر شنیده شد. صدای لطفعلی خان بود که گفت:
- مرادعلی درست می گوید مرتضی... از بین بردن حاجی ابراهیم خیانتکار تغییری در وضع شیراز بوجود نمی آورد.

مرادعلی و مرتضی به تندی از جا بلند شدند. لطفعلی خان که از بدرقه میهمان فرنگی اش برگشته و از پشت چادر سخنان مرادعلی و مرتضی را شنیده بود، آهسته به آنها نزدیک شده و با شنیدن سخنان مرتضی و تأیید سخنان مرادعلی حضور خود را اعلام کرده بود.

مرتضی و مرادعلی بی اختیار گفتند:

- خان... شما؟

لطفعلی خان به دو یار وفادار خود پیوست. او که در جریان تصمیم مرتضی قرار گرفته بود، به مرتضی گفت:

- حرف های مرادعلی منطقی و اصولی است. فرض کنیم تو با یک نقشه ماهرانه

توانستی حاجی ابراهیم را از پای درآوری، چه نتیجه‌ای از این کار عاید ما می‌شود؟ قاجارها حاکم دیگری برای شیراز و ولایات فارس به جای حاجی ابراهیم انتخاب می‌کنند و آب از آب هم تکان نمی‌خورد.

مرتضی گفت:

- خان، ببخشید که جسارت می‌کنم. اما عقیده من اینست که این مرد خائن باید به سزای خیانت خود برسد. شما هر چه بفرمایید من قبول می‌کنم. ولی فکر کنید بر اثر خیانت کاری‌های این مرد و برادرش شما چه سربازان و افسران وفاداری را از دست دادید. وقتی من یاد آن مردان شجاع می‌افتم، باور کنید دلم یک پارچه آتش می‌شود. سینه‌ام می‌سوزد. انگار به جای قلب یک گل آتش سوزان در سینه دارم. از میان بردن حاجی ابراهیم اگر هیچ تأثیری نداشته باشد، حداقلش این است که دل من خنک می‌شود. آتش کینه و انتقام که در دلم شعله می‌کشد، خاموش می‌شود و رضایت خاطری به دست می‌آورم.

لطفعلی خان گفت:

- تو مطمئن باش که فرد خیانت کار بالاخره به سزای عمل خود خواهد رسید. حاجی ابراهیم کلانتر هم روزی تاوان این خیانت را پس خواهد داد.^۱

مرتضی دیگر چیزی نگفت. سخنان لطفعلی خان را پذیرفت و از فکر کشتن حاجی ابراهیم کلانتر بیرون آمد.

لطفعلی خان گفت:

- حالا بهتر است بلند شوید و زودتر به فکر حرکت باشید. فراد از این جا می‌رویم. مرادعلی پرسید:

- خان، آیا می‌توانم بدانم قصد رفتن به کدام سمت را دارید؟

لطفعلی خان گفت:

- به طبس می‌رویم.

بار دیگر لطفعلی خان راه طبس را در پیش گرفت. اما این بار راه او از کویر مرگبار

مرکزی ایران نبود. بین راه، باز هم طرفدارانش به او پیوستند. از جمله زال خان حاکم ناحیه خشت و عموی شجاعش عبدالله خان به وی گرویدند و او با گروه کوچک خود پس از یک راه پیمایی طولانی خود را به طبس رساند. این بار نیز امیرحسین خان حاکم طبس، از خان سخت کوش و خستگی شناس زند استقبال گرمی کرد. اما نیرویی نداشت که در اختیار وی بگذارد. تنها به او توصیه کرد همانطور که مرتبه قبل گفته بود بهتر است که لطفعلی خان برای یافتن یک حامی قدرتمند راه قندهار را در پیش بگیرد و از تیمورشاه، فرمانروای قندهار کمک بگیرد و بایاری او سلطنت از دست رفته را دوباره بدست بیاورد و فارس را بازپس بگیرد.

عبدالله خان زند، زال خان و دیگر افسران لطفعلی خان نیز این رأی را پسندیدند و خان زند راه ولایت خراسان را در پیش گرفت تا از آنجا خود را به قندهار برساند.

چون به قاین رسید، امیرعلی خان حاکم قاین، دوستانه وی را پذیرفت و قرار شد دو، سه روز در قاین خستگی راه درازی را که خود و افرادش طی کرده بودند، از تن بیرون کند و سپس به جانب قندهار برود.

روز دوم اقامت لطفعلی خان در قاین بود که امیرعلی خان با چهره‌ای گرفته و درهم به دیدار لطفعلی خان آمد. در همان نگاه اول که لطفعلی خان به چهره امیرعلی خان انداخت، دانست که اتفاق ناگواری رخ داده است.

از امیرعلی خان پرسید:

- خان، چه پیش آمده است؟ ناراحت و گرفته به نظر می‌آیی؟

امیرعلی خان گفت:

- متأسفانه خبر خوبی برای شاهزاده ندارم. تیمورشاه، فرمانروای افغانستان در قندهار

زندگی را بدرود گفته است. همین یک ساعت پیش قاصدی از قندهار رسید و این خبر را آورد.

لطفعلی خان در فکر فرو رفت. از حاکم قاین پرسید:

- چه کسی به جانشینی او نشسته است؟

امیرعلی خان پاسخ داد:

- پسرش، زمان شاه. مثل این که بین خودشان هم اختلاف هست.
 لطفعلی خان تمام نقشه‌های خود را نقش بر آب دید. او می‌توانست به یاری و کمک تیمورشاه امیدوار باشد. اما با مرگ نابهنگام تیمورشاه و جانشینی زمان شاه به جای او و بروز اختلاف بین بازماندگان مردی که می‌توانست نقطه امیدی برای او باشد، وضع دگرگون شده و نمی‌توانست چندان امیدی به قندهار داشته باشد.

بار دیگر روزه‌های امید به روی خان پرتلاش زند بسته می‌شد. اما او از پای نمی‌نشست. در قاین به بررسی اوضاع پرداخت که به کدام سمت برود. سایه سهمگین و تیره یأس و نومیدی از راه می‌رسید. لیکن لطفعلی خان کسی نبود که تن به نومیدی بدهد. همان شب زال‌خان، عبدالله‌خان و دیگر یاران وفادارش را جمع کرد و گفت:
 - مقصد ما قندهار بود. اما خبر رسیده است که فرمانروای آنجا که می‌توانست کمک مؤثری برای مادر باز پس گرفتن شیراز باشد، فوت کرده است. رفتن ما به قندهار دیگر بیفایده است.

مرادعلی گفت:

- خان... دشت‌ها فراخ است و اسبان ما تیزتک و تندرو... به هر کجا که اراده کنید ما در رکاب خواهیم بود.

لطفعلی خان گفت:

- امشب فکر می‌کنم و فردا تصمیم خود را به اطلاع شما می‌رسانم...

ستاره سحری دمیده بود که دو سوار غبارآلوده که پیدا بود راه درازی را شتابزده پیموده‌اند، وارد قاین شدند.

این دو سوار، عبدالحکیم‌خان و حیدرخان سیستانی بودند. آنها سراغ لطفعلی خان را گرفتند و چون خان زند تازه خوابیده بود، به سواران تازه وارد گفتند صبر کنند که خان از خواب بیدار شود.

لطفعلی خان بعد از آن که از خواب بیدار شد و دانست دو سوار به ملاقاتش آمده‌اند، آنها را پذیرفت، آن دو فرستادگان محمدخان حاکم نرماشیر و جهانگیرخان سیستانی

پسر محمدحسین خان حاکم بم بودند که با پیامی از سوی حکام نرماشیر و بم به دیدار لطفعلی خان آمده بودند. هر دو حاکم بم و نرماشیر، در آن موقعیت دشوار نسبت به لطفعلی خان ابراز مودت کرده و توسط فرستادگان خود قول دادند که تا آنجا که در توان دارند، شاهزاده زند را یاری خواهند کرد. حاکم نرماشیر علم استقلال برافراشته و تصمیم به یاری لطفعلی خان گرفته بود.

حیدرخان سیستانی، از قولی جهانگیرخان (پسر بزرگ حاکم بم) به لطفعلی خان گفت: - ما نه فقط آماده‌ایم در رکاب شاهزاده زند کرمان را تصرف کنیم، بلکه قول می‌دهیم پادشاهی ایران را نیز از ید قدرت قاجاریه بیرون آورده و تقدیم وارث بر حق حضرت وکیل‌الدوله (کریم خان زند) کنیم.

دریچه‌امیدی باز شده بود. لطفعلی خان تصمیم گرفت شخصاً به قلعه بم برود و با جهانگیرخان سیستانی مذاکره کند. در عین حال، او می‌اندیشید: «شاید این دامی باشد که بر سر راهم گسترده شده...». اما با تما این احوال، تصمیم گرفت به بم برود و با جهانگیرخان مذاکره کند. اکنون که نیروی کمکی ناخواسته به سویش آمده بود، باید از این موقعیت استفاده می‌کرد.

لطفعلی خان با امیرعلی خان حاکم قاین خداحافظی کرد و به اتفاق عموهایش عبدالله خان و نصرالله خان و دیگر افسران و سربازان معدودی که همراه داشت، از بیراهه‌ها راهی بم شد.

هنگامی که حکام نرماشیر و بم، دست دوستی به طرف لطفعلی خان دراز کردند و آمادگی خود را برای کمک به او اعلام کردند، ابولحسن خان بیگلربیگی حاکم کرمان نیز رخت به سرای باقی بر بست و چشم از جهان فرو بست. در این احوال، آغامحمدخان، باباخان جهانبانی، را مأمور تسخیر کرمان کرد.

اکنون سال ۱۲۰۷ هجری بود. باباخان - برادرزاده آغامحمدخان - این فرمان را هنگامی از آغامحمدخان دریافت کرد که خواجه قاجار در چمن آسپاس در نزدیکی شیراز خیمه و خرگاه بر پای داشته بود. جهانبانی همراه با مصطفی خان قاجار دولو که بارها ضرب شست لطفعلی خان را چشیده و نیز با عبدالرحیم خان پسر اعتمادالدیوان

(تقی خان یزدی) بسوی کرمان شتافت.

ظاهراً جاسوسان حاجی ابراهیم کلانتر از قصد حکام بم و نرماشیر مبنی بر دعوت لطفعلی خان برای تسخیر کرمان، او را آگاه ساختند و او نیز آغامحمدخان را تشویق کرد تا کرمان را به تصرف درآورد. باباخان جهانبانی نیز کرمان را تسخیر کرد. مرتضی قلی خان زرنندی حاکم کرمان شد و ابراهیم آقا قاجار به فرماندهی قشون کرمان منصوب گردید و بدین ترتیب کرمان نیز به دست قاجاریه افتاد.

مرتضی قلی خان زرنندی، از همان اوان حکومت، ظلم و بیداد را آغاز کرد. مالیات‌ها را افزایش داد و مردم کرمان که در تمام طول تاریخ به نجابت و سلامت نفس معروفند، در تنگنای ظلم و ستم قرار گرفتند. مرتضی قلی خان کار ستمگری را تا به آنجا کشاند که مردم کرمان از جور و ستم او به جان آمدند. اما کاری از دستشان ساخته نبود. فراشان حکومتی، کسبه و پیشه‌وران کم‌مایه و تهیدستی را که قادر به پرداخت مالیات نبودند، در گذرگاهها به چوب و تازیانه می‌بستند. کرمان به شهر وحشت و هراس، به شهر ظلم و ستم تبدیل شده بود.

و در چنین احوالی بود که لطفعلی خان و یارانش خود را به بم رساندند. جهانگیرخان و محمدعلی خان پسران محمدحسین خان سیستانی، شاهزاده زند را که با برادر کوچکشان حیدرخان آمده بود مورد استقبال قرار دادند، و لطفعلی خان را با شکوه و جلال فراوان وارد قلعه بم کردند.

لطفعلی خان پس از ورود به بم، در خانه جهانگیرخان مورد پذیرایی قرار گرفت. جهانگیرخان که به روحیات و خلق و خوی خان رشید زند آگاه بود، به وی گفت:

- خان... سواران سیستانی در بم و جنگجویان نرماشیری با شما پیمان مودت می‌بندند که در تسخیر کرمان و بیرون آوردن این شهر از دست قاجارها در رکابتان باشند. شما باید مرکزیتی داشته باشید تا بتوانید از آنجا حکومت خود را بسط و توسعه بدهید. کرمان را که گرفتید، به دنبال آن می‌توانید شیراز را هم تصرف کنید و نیروهای آغامحمدخان را از خاک فارس برانید و سپس به جانب ولایات مرکزی بروید. اصفهان را بگیرید و قاجارها را تا آنسوی کوهستان‌های جنگلی استرآباد متواری کنید.

لطفعلی خان در فکر فرو رفت. سخنان جهانگیر خان به نظر درست می آمد. اما او قبلاً نیز یک بار دیگر کرمان را محاصره کرده و مدتی نیز آن شهر را در محاصره داشت، لیکن عاقبت بر اثر فرار رسیدن سرمای زمستان ناگزیر دست از محاصره کرمان کشیده بود. آن مرتبه بزرگان کرمان حتی برایش پیغام دادند که بیست هزار تومان به رسم پیشکش تقدیم او می کنند تا از محاصره کرمان دست بردارد، لیکن او نپذیرفت. اما سرمای زمستان مجبورش کرد دست از محاصره کرمان بردارد.

اینک، بار دیگر جهانگیر خان به وی پیشنهاد محاصره و تسخیر کرمان را می کرد. خان زند به جهانگیر خان سیستانی که به او پیشنهاد می کرد کرمان را تصرف کند، گفت که باید در این باره فکر کند. عبدالله خان زند، زال خان، پیرمراد و مرادعلی وقتی در جریان پیشنهاد جهانگیر خان قرار گرفتند، غیر از عبدالله خان (عموی لطفعلی خان)، پیرمراد و مرادعلی با این پیشنهاد مخالفت کردند.

مرادعلی گفت:

- خان...الآن در سرتاسر منطقه سربازان قاجار مثل ریگ بیابان پراکنده اند. شاید تسخیر کرمان چندان کار دشواری نباشد، اما اگر تاکنون شما با تکیه بر رشادت و شجاعت خود توانسته اید از گزند و آسیب دشمن خودتان را در امان نگهدارید، برای این بوده که همیشه در صحرا و مناطق باز و بدون حصار و قلعه با دشمن پیکار کرده اید. ولی همین که کرمان را تصرف کردید، قاجارها شما را محاصره می کنند. آنوقت...

مرادعلی به کلام خود ادامه نداد. سکوت اختیار کرد و در فکر فرو رفت. اما عبدالله خان با گرفتن کرمان موافق بود. او گفت:

- در کرمان وسیله ضرب سکه هم وجود دارد. شهریار به محض این که کرمان را تصرف کرد، به نام خود سکه می زند و همین روحیه قاجارها را در هم می شکند.

سرانجام، لطفعلی خان پس از تردید و دو دلی بسیار، تصمیم گرفت کرمان را تصرف کند و آنجا را مرکز فعالیت خود علیه آغامحمدخان قاجار قرار دهد. این مرکزیت به او کمک می کرد تا حکام سایر ولایات نیز به وی پیوندند و او قدرت و نیروی انسانی لازم

و کافی را برای مقابله با دشمن به دست بیاورد.

جهانگیرخان در برابر استدلال مرادعلی که گفته بود حصارى شدن لطفعلی خان در کرمان، شهر را مورد محاصره قاجاریه قرار می دهد، گفت:

- فرضاً که شهر هم مورد محاصره قرار بگیرد. کرمانی ها از گذشته های دور، مردمی دوراندیش بوده اند. هر خانواده کرمانی آذوقه یک و بعضی ها حتی تا دو، سال اندوخته خواربار و آذوقه دارند. گذشته از این سربازان آغامحمدخان فقط چهار، پنج ماه می توانند به محاصره شهر ادامه بدهند. سرمای استخوان سوز منطقه که شروع شود و اولین بادهای سرد پاییزی که وزیدن بگیرد، و زمستان برسد، ناگزیر می شوند دست از محاصره بکشند و به راه خود بروند...

لطفعلی خان به یاد آورد که خودش نیز از شدت سرمای کرمان مجبور شد دست از محاصره بکشد. از سوی دیگر بزرگان کرمان که از مظالم و ستمگرهای حاکم دست نشانده قاجار به جان آمده بودند، طی پیام هایی لطفعلی خان را به کرمان دعوت کرده و او را به تسخیر شهر تشویق کردند. کرمانی ها با شاهزاده رشید زند پیمان وفاداری بستند و قول دادند سلطنت او را به رسمیت بشناسند.

«در این موقع دو تن از امرای بم و نرماشیر کرمان به مساعدت باوی [لطفعلی خان] برخاستند هر یک پانصد سوار به حضور او فرستادند. لطفعلی خان با ۵۰۰ سوار افغان و ۵۰۰ سوار سیستانی و ۳۰۰ سوار خراسانی عازم تسخیر کرمان شد.»^۱

جهانگیرخان سیستانی پسر شجاع حاکم بم نیز خود به نیروی لطفعلی خان پیوست. بین لطفعلی خان و جهانگیرخان دوستی صمیمانه ای پدید آمد. آن دو نسبت به یکدیگر احساس دوستی عمیقی پیدا کردند. بطوریکه جهانگیرخان، خود فرماندهی گارد محافظ شاهزاده زند را عهده دار شد.

تصرف کرمان با توجه به علاقه مردم این دیار به لطفعلی خان کار دشواری نبود. آنچه حاکم بم را داشته بود تا به یاری لطفعلی خان بشتابد، هراسی بود که باباخان جهانبانی و سپاهیان قاجار در دل منطقه مردم کرمان پراکنده بودند. باباخان نه فقط ایرانیان، که

۱- از نادر تاکودتای رضاخان میرپنج. تألیف مرحوم علی اصغر شمیم. ص ۲۰۲ و ۲۰۳ - چاپ دوم اسفند ۱۳۶۸.

افغان‌ها را نیز دچار هول و هراس کرده بود. از سوی دیگر محمدخان حاکم نرماشیر نیز علم استقلال برافراشته بود.

قلعه بم، به صورت پایگاه جذب نیرو در آمد. سواران جنگاور، از هرسو به جانب این قلعه که دژی استوار بود، روی آوردند.

اما در این میان، یک احساس درونی گویی لطفعلی خان را از رفتن به کرمان باز می‌داشت. در برابر این احساس، جاذبه‌ای شوم شاهزاده آواره زند را که چند سال بود در کوه‌ها و دشتها سرگردان و آواره شده بود، بسوی کرمان می‌کشید.

دست سرنوشت پنهانی از آستین بیرون می‌آمد، جای تردید و دودلی نبود. باید سریع تصمیم گرفته می‌شد. و لطفعلی خان تصمیم خود را مبنی بر رفتن بسوی کرمان گرفت. تسخیر آن شهر و مرکزیت قرار دادن آنجا و سپس از آنجا ریشه دواندن به فارس و آنگاه سراسر ایران، چشم‌انداز فریبنده‌ای بود که خان سرگردان زند را سخت امیدوار می‌کرد.

حاکم بم گفت: - امیرزاده، به چه فکر می‌کنید؟ در کرمان حتی وسیله ضرب سکه نیز موجود است. فکرش را بکنید شما در کرمان به نام خود خود سکه می‌زنید و همین در تضعیف روحیه دشمن تأثیر فراوانی دارد.

جهانگیرخان پسر محمدحسین خان حاکم بم، جوان رشید و بلند بالایی بود. با چهره‌ای آفتاب سوخته و نگاهی خیره و نافذ. از همان بزخورد اول که بین لطفعلی خان و جهانگیرخان رخ داد، خان زند از جهانگیرخان خوشش آمد. آثار شجاعت و تهور، همیشه، در هر چهره‌ای برای لطفعلی خان جاذبه داشت. از آنجا که از سنین چهارده، پانزده سالگی با سربازان و جنگجویان بسیار سروکار داشت، به نوعی روانشناسی خاص خودش دست یافته بود. با یک نگاه می‌توانست سرباز ترسویی را از سرباز متهور و شجاعی تمیز بدهد. رویهمرفته، جهانگیرخان احساس جاذبه‌ای مطبوع در لطفعلی خان پدید آورد.

جهانگیرخان که نشانه‌های تردید در رفتن به کرمان را در سیمای لطفعلی خان خواند، به وی گفت: -

- خان... به چه فکر می‌کنید؟ آیا گمان می‌برید رفتن به قندهار و یاری خواستن از زمان

شاه پسر تیمور شاه بر رفتن به کرمان و تسخیر این شهر ترجیح دارد؟

لطفعلی خان گفت:

- جهانگیرخان، خصلت و اعتقاد من در جنگ اینست که حصارى شدن در برابر

دشمن کار درستی نیست. قدرت تحرک را از سواران من می‌گیرد. می‌دانی که من همیشه

سواره می‌جنگم. سوارانم را در یک فضای باز می‌توانم به خوبی رهبری کنم. ضربه‌های

کاری به دشمن بزنم و از معرکه بیرونشان ببرم... اما در کرمان...؟ فکرش را بکن. دست و

بال دشمن که بی‌برو برگرد ما را محاصره خواهد کرد باز خواهد بود و ما پشت دیوارهای

بسته باید دست روی دست بگذاریم... آنقدر که دشمن خسته شود و دست از محاصره

بردارد.

جهانگیرخان گفت:

- خان... دلاوری شما چیزی نیست که بر کسی پوشیده باشد. چرا ما در کرمان دست

روی دست بگذاریم؟ می‌توانیم از شهر بیرون بیاییم و با حمله‌های ناگهانی و غافلگیر

کننده دشمن را عاجز کنیم. شما که در این شیوه جنگ تجربه زیاد دارید و کار

آزموده‌اید.

لطفعلی خان با خودش اندیشید: «جهانگیرخان راست می‌گوید... من می‌توانم مثل

همیشه اخته‌خان قاجار را اگر به محاصره شهر پرداخت، به این طریق به زانو در بیاورم.»

سرانجام لطفعلی خان تصمیم قطعی خود را گفت و با جهانگیرخان و عبدالحکیم خان

و همراهان خود، زال خان و دو عمّ وفادارش عبدالله خان و نصرالله خان و سپاهی که تحت

فرمان داشت، رو به سوی کرمان نهاد.

بزرگان منطقه در آن زمان (سال ۱۲۰۸ هجری) دچار اختلاف نظرهای داخلی شده

بودند.

بعضی‌ها به حکومت قاجاریه و بعضی دیگر به حکومت زندیه و آخرین مبارز

خستگی‌ناپذیر این دودمان - لطفعلی خان - ابراز اطاعت و وفاداری می‌کردند.

لطفعلی خان کرمان را در محاصره گرفت. او برای تصرف کرمان، عموی خود

عبدالله خان را مأمور کرد با عده‌ای از سربازان به قسمتی از برج و باروی شهر حمله کند و مدافعین شهر را در آن منطقه مشغول سازد تا او بتواند با گروه تحت فرمان خود، از قسمت دیگری از حصار قلعه کرمان بالا رفته و مدافعین را از پای درآورد.

همین نقشه به مرحله عمل در آمد. عبدالله خان و گروهی از سربازان به قسمتی از حصار کرمان حمله کردند. مدافعین که تمامی نیروی مهاجم را همین عده تصور می‌کردند، به دفاع پرداختند و در حالی که آنها تمام فکر و ذکرشان متوجه حمله عبدالله خان بود، لطفعلی خان با گروه خود، از نقطه دیگری از حصار قلعه بوسیله نردبام‌های طنابی بالا رفت. او با دو دست تن از جنگجویان خود، به بالای دیواره قلعه رسید. جهانگیر خان سیستانی نیز با وی بود.

مدافعین قلعه کرمان، ناگهان متوجه حضور دسته دیگری از نیروی لطفعلی خان بر فراز باروی شهر شدند. عده‌ای از آنها به سمت مهاجمین دویدند. نبرد خونین و وحشتناکی در گرفت. در پرتو مشعل‌هایی که بالای حصار قلعه کرمان را روشن کرده بود، صدای برخورد شمشیرها و شلیک تیر بلند بود. اما استفاده از تفنگ، به علت نزدیکی دو طرف متخاصم و عدم فرصت برای پرکردن مجدد تفنگ به ندرت صورت می‌گرفت.

لطفعلی خان مثل همیشه، پیشاپیش سربازانش شمشیر می‌زد. او، بی‌تردید ماهرترین و زبردست‌ترین شمشیرزنی بود که تا آن هنگام ایران و - به اعتقاد مورخین غربی - مشرق زمین به خود دیده بود. خان زند همانطور که شمشیرش مثل برق لامع در پرتو مشعل‌ها می‌درخشید و گروه مدافعین را عقب می‌راند، یک مرتبه نگاهش به جهانگیر خان افتاد که شمشیر از دستش افتاده و بدون سلاح و دست خالی در برابر یکی از مدافعین قلعه قرار داشت. جهانگیر خان، دو قدم به عقب رفت تکیه به کنگره حصار قلعه داد. مرگ بر سر او سایه افکنده بود. شمشیر سرباز مدافع کرمانی بالا رفت. جهانگیر خان چشم‌هایش را بست. آماده مرگ شد. اما قبل از آنکه شمشیر مدافع بر فرق جهانگیر خان فرود آید، لطفعلی خان، نعره جگر شکافی از دل برآورد. همچون پلنگی خشمگین، با دو خیز بلند خود را به سرباز مدافع قلعه که شمشیرش آماده فرود آمدن بر سر و پیکر جهانگیر خان بود رساند و پیش از آن که سرباز مدافع قلعه فرصت پیدا کند ضربه را بر جهانگیر خان

فرود بیاورد، تیغ خون چکان لطفعلی خان درست برگردنش فرود آمد و در حالی که خون به شدت از گردن شکافته شده سرباز کرمانی فوران می‌زد، بی‌جان و غرقه به خون، با شمشیر برهنه در برابر پای جهانگیر خان افتاد. جهانگیر خان یک لحظه چهره زیبا و شجاع لطفعلی خان را در پرتو مشعل‌ها دید و صدای او را شنید که فریاد می‌زد:

- جهانگیر... شمشیرت را بردار... مواظب اطرافت باش.

این حادثه به قدری سریع و ناگهانی اتفاق افتاد که جهانگیر خان به نظرش آمد معجزه‌ای رخ داده. بعدها او همیشه به لطفعلی خان می‌گفت:

- نمی‌دانم چطور شد که شمشیر از دست من افتاد و خود را بی‌سلاح دیدم. سربازی از دشمن با شمشیر کشیده به من حمله کرد. من آماده مرگ بودم که شما سر رسیدید و آن سرباز را از پای درآوردید. در واقع شما جان مرا درست در لحظه‌ای که من خود را آماده مرگ کرده بودم، نجات دادید. من زندگی و حیات خود را مدیون شما هستم، خان... و لطفعلی خان می‌خندید و می‌گفت:

- در جنگ همیشه باید مراقب اطراف خود بود. دشمن همیشه از یک لحظه غفلت استفاده می‌کند. این فرصت را باید از او گرفت. خوشبختانه من به موقع رسیدم. در جریان حمله لطفعلی خان به کرمان، سربازان ابراهیم آقا قاجار به سرعت شکست خوردند. مرتضی قلی خان زرنندی حاکم شهر و ابراهیم آقا فرمانده پادگان، از تاریکی و شلوغی شهر و گشوده شدن دروازه‌ها استفاده کرده و راه گریز در پیش گرفتند. کرمان به تصرف لطفعلی خان درآمد...

مردم کرمان از فاتح دلیر زند استقبال گرم و پرشوری به عمل آوردند و کرمان به دست، لطفعلی خان افتاد...

اکثر مردم کرمان طرفدار حکومت لطفعلی خان بودند. اما به هر حال در شهر کسانی بودند که سرسپرده آغا محمد خان قاجار و حکومت محلی دست‌نشانده و شکست خورده‌وی به شمار می‌رفتند. این عده برای مردم کرمان شناخته شده بودند و از آنجمله در میان آنها آقاعلی کرمانی بود که از ثروتمندان و متنفذین شهر محسوب می‌شد. او و دو پسرش به نام‌های محمدتقی و میرزا حسین از شهر گریخته بودند. میرزا حسین و محمدتقی در دشت

آب و خنمان از قلاع اطراف موضع گرفتند. لطفعلی خان بعد از فتح کرمان، عموی خود عبدالله خان را مأمور دستگیری پسران آقاعلی کرد.

عبدالله خان ابتدا به خنمان که از دهات بین رفسنجان و زرنند بود رفت و محمدتقی را دستگیر کرد و به کرمان فرستاد. سپس روانه دشت آب شد که قلعه‌ای محکم و استوار داشت. میرزا حسین پسر دیگر آقاعلی کرمانی بیش از سه روز نتوانست در قلعه دشت آب تاب محاصره عبدالله خان را بیاورد. او نیز شکست خورد، به قید و بند کشیده شد و به کرمان فرستاده شد. هر دو زندانی شدند.

دست نشانگان قاجار، در گوشه و کنار شهر مخفی شده و در فرصت‌های مناسب کرمان را ترک می‌گفتند. از جمله این افراد، ابراهیم آقا قاجار، عبدالرحیم خان (پسر محمدتقی خان یزدی) و محمدحسین خان فراگوزلو بودند که پنهانی از کرمان گریختند. عبدالله خان زند، آنها را تعقیب کرد. فراریان ناگزیر باروبنه خود را بر جای نهادند و جان خویش را برداشته و گریختند.

کرمان، از وجود طرفداران قاجاریه تقریباً پاک شد. لطفعلی خان در ارک کرمان سکونت گزید. سپس از نواحی اطراف سرباز و تفنگچی خواست. گروهی از اطراف به وی پیوستند و بدینگونه لطفعلی خان پس از مدتها آوارگی و سرگردانی، کرمان را به تصرف درآورد. در حالی که لطفعلی خان در کرمان به رتق و فتق امور می‌پرداخت، خبر استیلای او بر کرمان، در تهران به آغامحمدخان قاجار رسید.

ابراهیم آقا قاجار مرتضی قلی زرنندی راه تهران را در پیش گرفتند. قبل از آنها آقا علی کرمانی به حضور آغامحمدخان رسیده بود. آقاعلی در برابر آغامحمدخان به خاک افتاد و گفت که از دست ظلم و بیداد «زند متهور» به تظلم و دادخواهی آمده است. او به عرض آغامحمدخان رساند که لطفعلی خان خانه و زندگی‌اش را به غارت و تاراج برده، حتی از در و پیکرخانه‌هایش نگذشته و فرزندان‌اش را به غل و زنجیر کشیده است.

واقعیت این است که لطفعلی خان، بدنبال آنهمه سرگردانی و شوربختی، به هنگام تسلط بر کرمان، تا حدودی آن خوی سلیم و مهربان را از دست داده بود. امانه به گونه‌ای که به ظلم و بیداد پردازد. طبیعی بود که با یاران و هواخواهان آغامحمدخان به خشونت

رفتار کنند. مگر نه این که اخته قاجار و اعوان و انصارش، آن همه مصیبت و دربدری
برایش پدید آورده بودند؟ آنهمه سال، با تکیه بر نیروی روحی شگفت‌انگیز و غرور
بی‌همتایش، خاک بیابانها را خورده بود. به کویر مرگبار تاراندۀ شده بود. تا مرز مرگ از
تشنگی پیش‌رفته بود. در محقرترین سیاه چادرهای پرت و دور افتاده در حاشیه دشتی غبار
گرفته، بر زمین خشک و خالی خفته بود. با معدود یارانش، کف دست نانی را به چند
قسمت کرده و با قطعه کشک خشکی سد جوع کرده بود. رنج‌هایی کشیده بود فوق
تصور و ناگنجیدنی حتی در وهم و خیال... پس اینک چه دلیل داشت با سرسپردگان
دشمن غدار و خونین خود مدارا کند. آیا این ترحم و عطوفت و رأفت، ستمکاری
برگوسپندان نبود؟

این درست است که لطفعلی خان دستور داد خانه آقاعلی کرمانی را مورد چپاول و
غارت قرار دهند. نیز خانه‌های پسرانش را... و شگفت این که در جریان تاراج خانه
محمدعلی خان (پسر میرزا حسین و نوه علی آقا کرمانی) هنگامی که لطفعلی خان بر آستانه
در ایستاده بود، دختری جوان، سیه موی و سیه چشم، با چهره‌ای گندمگون و ریهم‌رفته
زیبا، در صحن خانه حضوری نابهنگام یافت. دختر جوان بانگ زد:

- خان زند... از تاراج و چپاول خانه چند ضعیفه جدا مانده از مرادشان چه حاصلی
می‌بری؟ تو که خود را پادشاه کرمان می‌خوانی، با زنان ناتوان که چنین می‌کنی، چه گونه
خود را جوانمرد و عادل می‌نامی؟ رشادت تو در تاراج خانه زنان بی‌پناه است؟
لطفعلی خان، دختر جوان را نزد خود فرا خواند و دستور داد کار غارت و تاراج خانه
موقوف گردد. پس از دختر جوان پرسید:

- تو از اهل این خانه‌ای؟

دختر گفت:

- آری... دختر محمدعلی خان هستم. نوه آقاعلی کرمانی...

لطفعلی خان پرسید:

- اسمت چیست؟

دختر نامش را گفت.

لطفعلی خان نگاهی در وی انداخت. سیمای دختر جوان، نشانی از خصومت و دشمنی نداشت. سهل است، اندکی نیز مهرآمیز به نظر می‌رسید. پادشاه کرمان دستور داد از تعدی نسبت به خانه محمدعلی خان پدر آن دختر خودداری شود. سپس بر غران سوار شد و راه ارک کرمان را که بصورت اقامتگاه شاهی درآمده بود، در پیش گرفت.

همان شب، لطفعلی خان تمایل خود را به ازدواج با دختر محمدعلی خان ابراز کرد. دختر مورد نظر خان زند خواهر دیگری نیز داشت که پس از آنکه لطفعلی خان او را به قباله نکاح خویش درآورد، خواهر وی را نیز به همسری عمویش عبدل خان زند درآورد.

آنگاه لطفعلی خان در کرمان به نام حویش سکه زد. اکنون او، در پی سالها دربردی و آوارگی، به سلطنت رسیده بود. ایلات و عشایر جنوب نیز وی را به شاهی شناختند و کرمان، بدنبال آنهمه جنگ و گریز و سختی‌ها و دشواریها، پایتخت شهریار جوان زند شد...

اما آیا این شهر، با شبهای معروف و آسمان درخشان و پرستاره‌اش، می‌توانست برای لطفعلی خان ارض موعود باشد؟!

شیر در کنام

شیر مرد زند؛ در کرمان کنام گرفت...

خبر استیلای لطفعلی خان بر کرمان و علم پادشاهی برافراشتن او در این دیار که به آغامحمدخان رسید. «اخته خان» از شنیدن این خبر سخت برآشفته. نه تنها برآشفته که خشم و غضبی جنون آمیز به وی دست داد. و مثل همیشه که دچار چنین احوالی می شد، این خشم و غضب مثل جانوری مهیب و موذی درونش را می جوید. پلک های آویخته، نگاه سرد و چهره پرآزنگ پیرزنانه اش خالی از هر بازتاب درونی بود. چیزی که در وجود او بی نظیر و یگانه بود.

خواجه مقتدر، هنگامی خبر تصرف کرمان به دست لطفعلی خان را شنید که عازم خراسان بود. اما همین که این خبر به او رسید، تصمیم خود را در رفتن به خراسان فسخ کرد. سرداران خود را طلبید و به آنها گفت:

- این زند خیره سر دست از شرارت برنداشته، پیام رسیده است که او کرمان را گرفته و داعیه استقلال و پادشاهی کرده. هرچه زودتر سپاه را آماده حرکت کنید. می خواهم عظیم ترین فشونی باشد که تاکنون راهی جنوب شده است.

کارگزاران آغامحمدخان دست اندرکار فراهم آوردن «سپاه عظیم» مورد نظر پادشاه مقتدر قاجار شدند. عدد این سپاه را در کتب گوناگون متفاوت نوشته اند. شصت هزار، صد هزار، و حتی صدوپنجاه هزار نیز آورده شده است. اما واقعیت اینست که تعداد

لشکریان آغامحمدخان بین شصت تا یکصد هزار نفر بوده است.

«آغا، طلایه یا پیشقراول سپاه را به یکی از ورزیده‌ترین سردارانش حسینعلی خان قاجار سپرد. باباخان (برادرزاده‌اش) را نیز با پنج هزار نفر پیشاپیش بسوی کرمان گسیل داشت و آنگاه در پی آنها خود در قلب سپاه عظیم و فزون از شمارش قرار گرفت و روانه کرمان شد.

آغامحمدخان می‌دانست که برج و باروی قلعه کرمان مستحکم و استوار است. پس چند عراده توپ نیز به منظور درهم کوبیدن و ویران کردن حصار کرمان با خود همراه برد. قاطرهای نیرومند و اسب‌های قوی بنیه، توپ‌ها را از راه‌ها و بیراهه‌ها می‌کشیدند و در سربالایی‌های تند، پیادگان نیز از پشت سرتوپ‌ها را به جلو می‌رانند.

دشمن سرسخت و کینه‌توز لطفعلی خان، چون به شهر بابک رسید، شنید که مردم آن از دوستان و هواداران لطفعلی خان اند پس:

«... ستاد خود را به طور موقت در آنجا قرار داد تا بنا به رسم بار عام دهد. پس به قتل و عام مردم پرداخت. سرشناسان را باقی گذاشت تا سپس به کیفر رساند، در یکی از روستاهای همسایه چهل تن از برگزیدگان را در چاه‌ها زنده به گور کرد.»^۱

تا رسیدن آغامحمدخان به پشت دروازه‌های کرمان، فرصتی است تا نگاهی به سنگدلی‌های شقاوت‌آمیز آغامحمدخان بیندازیم. هر چند درباره قساوت قلب و بی‌رحمی خواجه قاجار سخن بسیار است، لیکن به چند داستان کوتاه در این باره بسنده می‌کنیم.

معروف است - و حقیقت هم دارد - که هنگامی که آغا در شیراز به دوران کریم‌خان وکیل‌الرعا یا بصورت گروگان زندگی می‌کرد و وکیل‌الرعا یا برای او مقرری ماهانه‌ای تعیین کرده بود، او از یک بقال در بازار شیراز به اندازه مصرف یومیه خود روغن خریداری می‌کرد. و از آنجا که از همان اوان جوانی مقصد، یا به قولی ممسک و لثیم بود، پسیزی به بقال می‌داد و روغن می‌خواست. مرد بقال، از این مشتری کریه‌المنظر که حضورش در مقابل دکان او، همیشه با کمترین خرید همراه بود، دل خوشی نداشت. از

طرفی مقدار اندک و ناچیز روغنی که خان زاده مغول تبار به طلب خرید آن می آمد، مرد بقال را بیشتر دچار بیزاری و نفرت از وی می کرد. این بود که همیشه ته مانده به درد نخور و خراب روغن ته خیک ها را به او می فروخت.

آغامحمدخان که حافظه ای قوی داشت و هیچ چیز را از یاد نمی برد، رفتار مرد بقال را در گوشه ای از خاطرات دوران تبعید اجباری اش به یاد سپرد و وقتی به شیراز دست یافت، این خاطره را از آرشیو شلوغ ذهن خود بیرون کشید. دستور داد آن مرد بقال را به حضورش بیاورند. بقال بی نوا، ترسان و لرزان، در برابر خواجه فاتح تعظیم کرد. آغامحمدخان از او پرسید:

- به من نگاه کن... آیا مرا می شناسی؟

بقال بیچاره که گویی سرنوشت شوم خود را پیش بینی کرده بود، تعظیم کنان گفت:
- چگونه ممکن است در سراسر ایران کسی باشد که پادشاه عظیم الشان کشور را
نشناسد؟

مرد بقال مشتری زشت روی و مزاحم قدیمی خود را شناخته بود. با این حال اندیشید:
«شاید با این ترفند از خشم او در امان بمانم...» اما هرگز چنین نشد. آغامحمدخان، به مرد
بقال گفت:

- البته مرا درست شناخته ای... اما حتماً به یاد داری که همیشه روغن بدبو و خراب ته
مانده خیک های خود را به مشتری کم پولی می فروختی؟ می دانی کیفر چنین کاری
چیست؟

مهره های ستون فقرات مرد بقال لرزید. آغامحمدخان دستور داد دیگ بزرگی از
روغن آماده کردند. زیر دیگ آتش افروختند و چون روغن به جوش آمد، فرمان داد
بقال را در روغن جوشان درون دیگ بیندازند. ضجه های التماس آمیز و فریادهای
دردناک مرد بقال در زیر حباب های جوشان روغن خاموش شد.

اما مورخین خارجی عقیده دارند که: آغامحمدخان موجودی استثنایی بود که هیچ
گناهی را بی کیفر و هیچ خدمتی را بی پاداش نمی گذاشت. تنها باقی میماند گناه مرد بقال و
کیفر او و نسبت این دو با هم! البته در برخی از کتب تاریخی نیز آمده است که

آغامحمدخان در همان دوران گروگانی اش در شیراز، هرگاه بی پول می شد به سراغ بقالی می رفت و آن بقال با خوش رویی به وی نسیه می داد و آغا وقتی به قدرت رسید، این مرد بقال را مورد عنایت و الطافت «شاهانه»!! قرار داد و وی را به لقب «بقال باشی» مفتخر کرد. البته این ماجرا در کتب مورخین عصر قاجاریه آمده است. شاید برای پوشاندن جنایت «ولینعمت» خود در مورد بقال اولی.

اما جالب تر از همه ماجرای کورکردن سربازی است که غالباً با نگاههای گستاخانه آغامحمدخان را نگاه می کرده است.

«می گویند در یکی از همین روزهای سرشار از خشم و غضب محاصره کرمان بود که فرمان داد چشم سربازی را که در گذشته جانش را رهانیده بود کور کنند، تنها به گناه آن که سرباز اغلب با نگاه گستاخانه ای که به سیمای او می دوخته، آن واقعه را به یادش می آورده است.»^۱

آغامحمدخان، در این که سرشار از عقده ها و گره های روحی بوده و این بعلت جدایی افتادش از انسان های عادی و معمولی بوده، تردیدی نیست. او، علاوه بر شقاوت و بیرحمی که رفته رفته برایش به صورت عادت در آمده بوده است، انسانی غیر متعارف، ممسک و بسیار خسیس بوده است. در مجموع، می توان گفت: آغامحمدخان نیز چون شاهان قدرتمندی چون نادرشاه در اواخر سلطنتش دچار نوعی جنون یا به تعبیر امروزی «سادیسیم» بوده است.

این قصه را که در عین غم انگیزی، جالب و مضحک است، از قول امینه پاکروان بخوانید:

«یکی از کسانی که جورکش همیشگی او [آغامحمدخان] بود پیشخدمت حضور بینوایی بود که در عمارت های بین تالارهای تشریفات و اندرون دستوری را بد می فهمید و با اجرای آن دیر می شد. آغامحمدخان به دژخیمی که پیوسته دم دست داشت، فرمان می داد تکه کوچکی از گوش بیچاره را ببرد. این نوعی شوخی و نیز گوشمالی و زهر چشم گرفتن بود که رفته رفته عادت نوکر شده بود. تا آن که روزی شاه به جای تنبیه، نوکر را

شایسته پاداش دید و به گمان آنکه قربانی هوس خود را به افتخاری می‌رساند، شبکلاه فرسوده و کثیف خود را به وی هدیه داد؛ خست آغامحمدخان مشهور بود. اما پیشخدمت بدبخت که در گذشته ستم‌ها را با خونسردی تحمل کرده بود، چنان از این عطیه بی‌مقدار برآشفت که رفت و شبکلاه را به مستراح انداخت چون اهانت کشف شد، یک بار دیگر دژخیم را فرا خواندند تا چیره‌دستی خود را به روی یکی از گوش‌های خواجه حرمسرا بیازماید. مرد کلاهی را که تا بناگوش فرو برده بود برداشت و دو گلوله گوشت بی‌قواره را که باقیمانده لاله‌های گوشش بود نشان داد و گفت: باز هم دست از سر این گوش‌ها بر نمی‌دارید. ببینید آیا چیزی هم برای بریدن باقی مانده است»^۱

آغامحمدخان، هم قسی‌القلب و بی‌ترحم بود، هم خسیس و لثیم سخن بر سر این نیست که او غذای هر وعده خود را بطور دقیق با ترازو وزن می‌کرد که لقمه‌ای بیش از وعده قبل نخورد. این را مورخین چنین توجیه کرده‌اند که او چون خواجه بود و خواجه‌ها بر اثر پرخوری به سرعت فربه می‌شوند و قامت و قواره ناموزونی پیدا می‌کنند، خواجه قاجار نیز به همین دلیل از پرخوری اجتناب می‌کرد تا دچار فربهی نشود و در نتیجه چستی و چالاکی خود را از دست ندهد.

درباره شقاوت‌ها و بی‌رحمی‌های رقیب خونی لطفعلی‌خان گفتیم. از لثامت او نیز بگوییم که نه مربوط به خودش، بلکه مربوط به اطرافیانش است. مربوط به آن دربار نکبت بار و خفه و تیره و تار اوست. باز هم امینه پاکروان در کتاب خود روایت می‌کند: «آغامحمدخان هر وقت که با خانواده‌اش در دربار بسر می‌برد به دشواری تغییر و بهبودی را در غذای معمولی خویش می‌پذیرد، در بیلاق ماست می‌خورد و پنیر بز و نان سیاه. آن روز که کوفته‌ای در قاب ناهار پیدا می‌شود عید است... در شهر از پلو روی گردان نیست، ولی اجازه نمی‌دهد که روی آن خورشی هم بریزند. باباخان وارث تاج و تخت به سبب این گونه گشاد بازی‌ها مورد سرزنش قرار گرفته است و وزیران نیز چندین بار برای شکمبارگی خود زخم زبان شنیده‌اند.»

بی‌انصافی است اگر مورخ، پژوهشگر یا نویسنده‌ای منکر لثامت و خست

آغامحمدخان گردد. مگر نه این که این خواجه مقتدر سرانجام جان خود را بر سر دو قاج خر بوزه، در جریان لشکرکشی دومش به شوشی از دست داد. این ماجرا دیگر انکار ناپذیر است. نه زاییده تخیل و اندیشه دشمنان اوست و نه افسانه و روایت است. واقعیت است. واقعیت محض که ضربه‌های خنجر دو خدمتکار بینوا که «دلگی» یا هوس کرده بودند از بار خربوزه‌ای که در فصلی غیر معمول، از سوی حکامی از سرسپردگان در فصل بهار به وی تقدیم شده بود، بخورند. و خوردند و «آغا» که همه چیز را گرداگرد خویش به قیراط و مثقال دقیقاً زیر نظر داشت به ماجرا پی برد. فرمان قتل دو خدمتکار و آبدارباشی را داد. اما چون شب بود، طبق سنت دیرینه‌ای که «شاهان» در شب خونی به کیفر نمی‌ریختند، کار کشتن آنها به روز بعد موکول شد و آن سه شبانه با خنجرهای آخته، به سراپرده خواجه مقتدر هجوم بردند که: مرگ یک بار، شیون یک بار. «آغا» ی قاجار را کشتند. و ضربه‌های خنجرشان بر آن پیکر نحیف و نزار، مهر تأییدی بود بر خست و لثامت سر دودمان قاجار که در تاریخ ثبت شد و جاودانه باقی ماند.

اما در برابر تمام این ضعف‌ها، آغامحمدخان، ویژگی‌های روحی و روانی تحسین‌انگیزی نیز داشت که قبل از همه باید از هوشمندی و زیرکی و فراست او نام برد. سوار کار ماهری بود و سردار جنگی کار آزموده‌ای که چون تمام خان زادگان ترکمن از کودکی بر پشت اسب بزرگ شده بود.

چنین بود سیمای خصم خونین و کینه‌توز لطفعلی خان که چون شنید زند رشید در کرمان مقام گرفته، شتابناک به سوی شتافت تا محاصره‌اش کند، به چنگش بیاورد و... کرمان، روزهای پرهیجانی را می‌گذراند. دسته‌های روستائیان، هراسان از راهها و بیراهه‌ها خود را به کرمان می‌رسانند. آنها از برابر سپاهیان قاجار می‌گریختند، به کرمان می‌آمدند و تحت لوای لطفعلی خان مأمن می‌گرفتند.

رشادت و شجاعت فطری لطفعلی خان نه فقط به مردم کرمان، که به روستائیان دور و نزدیک قوت قلب و تسلی خاطر می‌بخشید. هرچه سپاه آغامحمدخان نزدیک‌تر می‌شد، بر پناهندگان به کرمان نیز افزوده می‌شد. بیش از ده هزار نفر از اطراف و حوالی کرمان، از بیم خواجه سفاک به کرمان، یا بهتر گفته باشیم: به لطفعلی خان پناه آوردند.

همراه با دسته‌های پناهنده روستایی و غیر بومیان به کرمان، خبرهای هراس‌انگیزی نیز در شهر پراکنده می‌شد.

روستائیان به عادت دیرین درباره سپاه قاجار، راه غلو و گزافه می‌پیمودند. به جای تعداد سپاهیان قاجار را به طور تقریبی می‌گفتند: تعدادشان از ریگک بیابان بیشتر است! توپ و خمپاره با خود دارند!

اما هیچ کدام از این حرفها در روحیه لطفعلی‌خان و مدافعین شهر تأثیر نمی‌کرد. لطفعلی‌خان که از قبل می‌دانست در کرمان با دشمن دیرینه‌اش رویارویی بزرگی خواهد داشت، به تحکیم مواضع و استحکامات شهر پرداخت. خندق‌های را که بیرون شهر به فاصله چند ذرع از حصار قلعه کرمان قرار داشت و عریض هم بود، آب انداخت. به مرمت و تقویت برج‌ها و باروی شهر پرداخت.

کرمانی‌ها آسوده خیال به گردآوری آذوقه پرداختند. در هر خانه و گاه در هر سه، چهار خانه، چاهی حفر کردند. و آماده دفاع شدند.

«... چون خبر تسلط لطفعلی‌خان بر کرمان به آقامحمدخان رسید روز یکشنبه سوم شوال (۱۲۰۸) با سپاهی از طهران به فارس حرکت کرد و روز ۲۲ به چمن قصر زرد رسید و بعد از سه روز توقف از راه بوانات به کرمان شتافت. در کرمان حسینقلی‌خان قاجار با فوجی از لشکریان را مأمور به دور کرمان نمودند، در اواسط ذیقعدده حسینقلی‌خان^۱ خارج قلعه کرمان را گرفت و لطفعلی‌خان [را] شهر بند کرد در جنگی که در گرفت حسینقلی‌خان شکست خورد ولی طولی نکشید که اردوی آغامحمدخان گرد شهر را محاصره کرد...»^۲

لطفعلی‌خان در نارین قلعه (اقامتگاه اختصاصی‌اش در ارک کرمان) نشسته بود که جاسوسانش خبر آوردند طلایه سپاه آغامحمدخان به حوالی کرمان رسیده است. خان رشید زند درنگ نکرد. او، همیشه عادت داشت در حمله به دشمن پیش دستی کند. جهانگیرخان را فراخواند و به وی گفت:

۱- در بعضی از تواریخ حسینقلی‌خان نوشته‌اند.

۲- تاریخ گیتی‌گشا.

- با سیصد سوار از شهر بیرون می‌رویم و به سپاه اخته‌خان حمله می‌کنیم.
جهانگیرخان که شماره نفرات سپاه آغای قاجار را شصت هزار نفر شنیده بود، از شنیدن این سخن در فکر فرو رفت. یک گروه سیصدنفری در برابر شصت هزار نفر؟! و به لطفعلی خان یادآور شد که:

- شهریار... شمار سپاه قاجار بیش از اینهاست که بتوان با سیصدنفر به مقابله‌شان رفت.
با تعداد بیشتری به آنها حمله کنیم.

لطفعلی خان خندید و گفت:

- هزار روباه از برابر یک شیر فرار می‌کنند.

و سپس با همان غرور و شجاعت ذاتی و فطری‌اش افزود:

- همین تعداد کافیت...

جهانگیرخان بلافاصله فرمان را اجرا کرد. لطفعلی خان با سیصد سوار از کرمان خارج شد. از جمله خصوصیات لطفعلی خان در حمله‌هایش این بود که تا تیررس دشمن آرام و آهسته می‌رفت. اما همین که به تیررس خصم می‌رسید، خود و سوارانش، با سرعت هرچه تمامتر، درست مثل تندبادی توفانی خود را به لشکر دشمن می‌زدند. این یورش سریع و برق‌آسا، در همان لحظات اول دشمن را دچار پریشانی و آشفتگی می‌کرد. شهریار زند این بار نیز همین شیوه را به کار برد. با سیصد سوار خود آرام آرام رو به طلایه سپاه آغامحمدخان رفت. او، ویژگی دیگری نیز داشت و آن این که در جنگ‌ها همیشه خودش در صف مقدم و پیشاپیش سپاه اسب می‌تاخت. مگر این که تا کتیک جنگی‌اش ایجاب می‌کرد که مثلاً با نیروی ذخیره حمله کند و خود فرماندهی نیروی ذخیره را عهده‌دار باشد.

لیکن آن روز لطفعلی خان خود پیشاپیش گروه سوارانش به نبرد طلایه سپاه آغامحمدخان رفت. او، قبلاً پیش‌بینی کرده بود که باید دوباره به شهر برگردد. به همین دلیل عده‌ای را مأمور کرد که به محض بازگشت او، پل‌های تخته‌ای را روی خندق قرار دهند تا بتواند به سرعت از خندق گذشته و وارد شهر شود.

لطفعلی خان، جهانگیرخان، عبدالله خان (عموی لطفعلی خان)، پیرمراد و شیرعلی کنار

هم اسب می‌رانند. آنها به نقطه‌ای رسیدند که طلایه سپاه آغامحمدخان آشکار شد. آهنگ حرکت اسب‌ها را تندتر کردند. به نقطه معهود که رسیدند، لطفعلی خان نعره زد: - حمله...

و رکاب کشید. این نیز یکی دیگر از عادات لطفعلی خان در جنگ‌هایش بود که همیشه نعره‌های ترس آور و فریادهای زهره شکاف از دل برمی‌آورد و چون این نعره، همراه با یورش سریع و مهارت و دلیری او در شمشیر زنی به هم می‌آمیخت، دشمن هر چقدر هم که قوی بود، دچار تزلزل روحیه می‌شد. درست مانند توفان که بارعد و برق و غرش تندر همراه باشد، ایجاد وحشت و هراس می‌کرد.

سیصدسوار لطفعلی خان، یکباره از جاکنده شدند و در پی تاخت و تازی سریع، قبل از آن که فرمانده طلایه سپاه به خود بیاید، با شمشیرهای آخته و سرافشان و پیکر شکاف در میان نیروی خصم افتادند. پنج هزار سپاهی طلایه لشکر عظیم آغامحمدخان کوشیدند در برابر این گرباد توفنده مقاومت کنند، اما دلاوران لطفعلی خان و پیشاپیش همه، خود او، چنان شجاعانه حمله کردند و جنگیدند که طلایه سپاه اخته خان تار و مار شد و همگان راه گریز در پیش گرفتند تا از تیغ خون چکان لطفعلی خان و سوارانش، جان خود را نجات دهند.

«لطفعلی خان با سیصد سوار به استقبال شصت هزار لشکر از شهر بیرون رفت. در حوالی باغین منقلای^۱ لشکر حضرت شاه ذی‌جاه آقامحمدشاه رسیده سواره منقلای را منهزم نمود.»^۲

حمله برق‌آسا و دلیرانه لطفعلی خان هر چند طلایه سپاه آغامحمدخان را درهم شکست، اما از آنجا که شمار لشکریان قاجار شصت هزار نفر بود، شهریار جوان زند، به درهم کوبیدن طلایه سپاه قاجار اکتفا کرد و از طرفی چون مقابله سیصدنفر با شصت هزار نفر جنون محض و نوعی خودکشی به شمار می‌رفت، او پس از شکستی که به طلایه

۱- منقلای (به فتح اول و سوم) واژه‌ایست مأخوذ از مغولی، به معنی مقدمه لشکر. پیشرو، طلایه سپاه.

۲- تاریخ کرمان. تألیف احمدعلی حان وریری کرمانی. تصحیح و نخبه استاد دکتر ابراهیم باستانی پاریزی. چاپ

آغامحمدخان وارد کرد، با همان شتابی که خود را به دشمن رسانده بود، عنان تاباند و همراه با سوارانش به کرمان بازگشت.

مردم کرمان، با شور و هیجان از او استقبال کردند. اما از آنسو، آغامحمدخان که به راستی طی این پنج، شش سال از ۱۲۰۳ تا ۱۲۰۸ از دست این جوان شجاع و بی باک به عجز آمده بود، با آتش کینه‌ای درون سوز با شصت هزار سپاهی [و به روایتی یکصد هزار نفر] از کبوترحان که چهارده فرسنگ از کرمان فاصله داشت، رو به سوی کرمان نهاد.

پناهندگان

یک روز صبح، هنگامی که مردم کرمان سر از خواب برداشتند، خبر یافتند سپاهیان آغامحمدخان شهر را در محاصره گرفته‌اند. شهر کرمان که به علت هجوم مهاجرین غیربومی به شهر، جمعیت متراکم و بیش از ظرفیتی پیدا کرده بود، از شنیدن رسیدن لشکر قاجار، دچار هیجان شد. زنان و مردان کرمانی، برای تماشای محاصره کنندگان، از پله‌های برج‌ها بالا رفته و در معبر تقریباً عریض بالای حصار اجتماع کردند و از دور به نظاره سپاهیان آغامحمدخان پرداختند.

در آن هنگام، شاید هیچ‌یک از آن تماشاگران، به سرنوشت شوم و دردناکی که در انتظارشان بود، فکر نمی‌کردند. وجود لطفعلی‌خان در شهر به آنها قوت قلب می‌بخشید. این نیز یکی دیگر از ویژگی‌های لطفعلی‌خان بود که همه جا پرتویی از امید به اطرافیان خود می‌تاباند.

آنچه مردم کرمان را علاوه بر وجود لطفعلی‌خان، از سرنوشت در انتظارشان غافل می‌کرد، این بود که می‌دانستند اولاً که شهر مدافعین شجاع و دلیری دارد که در رأس آنها لطفعلی‌خان است. گذشته از این فکر می‌کردند با فرار رسیدن فصل سرما که تا سه، چهار ماه دیگر آغاز می‌شد، آغامحمدخان مجبور می‌شود دست از محاصره شهر برداشته و به راه خود برود. اکثراً چشم انداز خوش بینانه‌ای نسبت به آینده داشتند و آن لشکر عظیم که

چون حلقه مرگ به دور نگین جانسان حلقه زده بود، مضطرب و آشفته خاطرشان نمی‌کرد.

لطفعلی خان و افسران نیز جز و نخستین افرادی بودند که به بالای حصار شهر رفتند و به بررسی وضع دشمن پرداختند. دقایقی چند لطفعلی خان از فراز حصار شهر، لشکریان قاجار را که چون مور و ملخ گرداگرد شهر پراکنده شده بودند، از نظر گذراند. سپس از پله‌های برج پایین آمد. هنوز پای در رکاب غران نگذاشته و برخانه زین ننشسته بود که یک نفر از میان جمعیت بیرون آمد، خود را به او رساند و به صدای بلند گفت:

- سلام بر شهیار دلیر زند...

لطفعلی خان درنگ کرد. به سوی صاحب صدا برگشت و به دیدن او بی‌اختیار بانگ زد:

- حیدر، توئی؟

مرد جوانی که سلام گفته و لطفعلی خان او را حیدر نامیده بود، جلو آمد، با چشمانی لبریز از عاطفه که اشک شوق در آنها حلقه بسته بود، در برابر لطفعلی خان به زانو در آمد و گفت:

- آری، منم، خان عزیز... حیدر رزقانی، فدایی و جان نثار همیشگی‌ات.

لطفعلی خان دست انداخت شانه‌های مردانه حیدر را گرفت، از زمین بلندش کرد. از دیدن هم‌مرز دیرینه‌اش که این‌گونه غیر منتظره در شهر محصور باز یافته بود، سخت خوشحال شد. اما او پس از خیانت حاجی ابراهیم و برادرش عبدالرحیم خان، شنبیده بود که حیدر نیز در جریان جنگ و گریز کشته شده است. اما اکنون در کمال تعجب او را زنده و صحیح و سالم روبروی خود می‌دید.

لطفعلی خان از حیدر پرسید:

- حیدر، مگر تو در جنگ سمیرم علیا کشته نشدی؟

حیدر گفت:

- شهیار، آن روز که منظور نظر مبارک است، من به شدت مجروح شدم. حتی تا آستانه مرگ هم پیش رفتم. اما خداوند نخواست سعادت دیدار دوباره شما را از دست

بدم. نیمه‌های شب به هوش آمدم در حالی که خون زیادی از بدنم رفته بود. هر طور بود از بیراهه‌ها و گذارها و پناه صخره‌ها و تپه‌ماهورها خودم را به خانه پدری‌ام در زرقان رساندم. آنجا بر زخم‌هایم مرهم نهادند و چند ماه بعد سلامت خود را به دست آوردم. بعد شنیدم که حاجی‌ابراهیم ملعون شیراز را تسلیم قاجاریه کرده. به قصد کشتن او به شیراز رفتم. همیشه با خنجری پنهان در آستین تا سزای خیانت آن نامرد را کف دستش بگذارم. ولی فرصت مناسب دست نداد. آنوقت تصمیم گرفتم به دنبال شما بیایم و پیداتان کنم. اما نتوانستم تمام دشت کازرون و کوه و کتل‌ها را زیر پا گذاشتم، ولی سعادت دیدار و یافتن شما را پیدا نکردم. تا این که سرانجام شنیدم به کرمان آمده و اینجا را پایتخت قرار داده‌اید. فکر کردم بهترین موقعیت برای رسیدن به شماست. با دسته‌ای از روستائیان که به کرمان مهاجرت می‌کردند، وارد شهر شدم و حالا آماده جانبازی در راه شهریار هستم...

لطفعلی خان حیدر را به جهانگیرخان معرفی کرد و گفت که او را جزو مخالفین مخصوص خودش قرار دهد. از دوستان و یاران دیرین حیدر، جز مرادعلی و شیرعلی کسی باقی‌نمانده بود. هم‌زمان قدیمی از دیدار یکدیگر خوشحال شدند. از خاطرات گذشته‌ها یاد کردند و با این که در موقعیت خطیر و مرگباری قرار گرفته بودند، قلباً از دیدار هم شادمان شدند.

به هر تقدیر، یاری از یاران وفادار جانباز قدیمی لطفعلی خان در چنان معرکه‌ای به او پیوست. اما آیا او می‌توانست به تنهایی کمک حالی برای شاهزاده شوریده بخت زنده و مردم نجیب، وفادار و مهمان نواز کرمان باشد؟

غرش شلیک نخستین توپ و اصابت گلوله توپ به گنگره باروی شهر، مردم کرمان را نکان داد. لطفعلی خان بی‌درنگ دستور داد گروهی مأمور شوند نقاط مورد اصابت گلوله‌های توپ دشمن را بلافاصله مرمت و بازسازی کنند. سراسر روز توپخانه آغامحمدخان نقاط مختلف باروی شهر را می‌کوبید و سراسر شب مرمت‌کنندگان کرمانی، نقاط آسیب دیده را دوباره می‌ساختند.

نکته قابل ذکر اینست که گلوله‌های توپ، تنها به گنگره باروهای شهر آسیب می‌رساند. آنهم مختصر و نه کلی. به همین دلیل آغامحمدخان دانست که از توپخانه‌اش

در فروریختن و ویران کردن حصار کرمان کاری ساخته نیست.

در کرمان، همه منتظر شروع فصل سرما بودند. امید کرمانی‌ها این بود که با آغاز فصل سرما و وزیدن بادهای سرد، آغامحمدخان سپاهش را بردارد و برود.

اما آغامحمدخان که کینه‌ورزی و انتقامجویی‌اش در تاریخ، بی‌مانند و بی‌نظیر است وقتی دید گلوله‌های توپ او به قاعده حصار کرمان صدمه‌ای نمی‌رساند، و تنها اندکی از گنگره دیوار قلعه را خراب می‌کند، با توجه به کثرت سپاهیانش تصمیم گرفت شیوه کلاسیک قلعه‌گیری، یعنی استفاده از نردبان را بکار برد.

یک روز صبح لشکریان قاجار، با نردبان‌های بلند از خندق دور حصار گذشتند. نردبان‌ها را به حصار قلعه کرمان تکیه دادند و در حالی که تفنگچیان آغامحمدخان آنها را حمایت می‌کردند، بنای بالا رفتن از باروی قلعه را گذاشتند. لیکن دفاع محصورین چنان شدید و غیر منتظره بود که گروه کثیری از سربازان قاجار در این حمله جان خود را از دست دادند. مدافعین با واژگون کردن نردبان‌ها و فرو ریختن سنگ و آب جوش و حتی روغن داغ از بالا بر سر لشکریان آغامحمدخان، این حمله را عقیم گذاردند.

لطفعلی خان که حضورش در همه جای شهر محسوس بود و به تمام امور رسیدگی می‌کرد، بار دیگر طرح حمله‌ای ناگهانی به دشمن را ریخت. او، شبانه با استفاده از پل‌های نخته‌ای متحرک و قابل حمل و نقل، همراه با گروهی از زبده سوارانش از شهر بیرون رفت. حمله‌ای شدید به لشکر در خواب خفته آغامحمدخان انجام داد و مثل همیشه حمله‌اش چنان سریع بود که تا دشمن به خود بیاید، گروهی تلفات داده بود.

خروج لطفعلی خان با جمعی از زبده سوارانش و حمله‌های گاه و بی‌گاه او به سپاه عظیم محاصره‌کنندگان کرمان، بی‌تردید، نشانه جرأت و دلآوری این جوان شیراژن است که آغامحمدخان را رفته رفته دچار نومیدی می‌کرد.

آغامحمدخان، حتی در میان شصت هزار سپاهی خود که خیمه‌اش را در قلب هزاران سرباز و گارد مخصوص محافظین خاصه برپا کرده بود، باز هم از بیم لطفعلی خان خواب آرام نداشت.

حمله‌های شجاعانه لطفعلی خان به محاصره‌کنندگان از سوی مورخین نیز مورد تأیید

قرار گرفته است.

«مجملاً، لطفعلی خان بعضی ایام با سواره الوار [رها] و کرمانی از دروازه بیرون می‌رفت و با جیش [سپاه] حضرت شاه حریمی می‌نمود و بشهر مراجعت می‌کرد.»^۱ هر چقدر که کار محاصره کرمان به طول می‌انجامید، خشم و غضب آغامحمدخان بیشتر شعله‌ور می‌شد. سرانجام «آغاهی قاجار تصمیم گرفت از راه نقب‌زنی به شهر نفوذ پیدا کند. آنگاه هزاران تن از سربازانش را به حفاری نقب گمارد. حفاران شب و روز، بی‌وقفه سرگرم نقب زدن بودند. مقداری که جلو رفتند در زیر زمین دچار کمبود اکسیژن شدند. ناگزیر هواکش‌هایی تعبیه کردند تا در فاصله‌های معین، هوای تازه به آنها برسد. چون در غیر این صورت دچار خفگی می‌شدند. هواکش‌ها که از آنها بخار و گازهای درون نقب‌ها متصاعد می‌شد، توجه مدافعین را جلب کرد. به لطفعلی خان خبر دادند:

- دشمن سرگرم حفر نقب است...

- لطفعلی خان گفت:

- باید نقب‌ها را منفجر کنیم.

بلافاصله تصمیم گرفته شد گروهی از شهر خارج شده و باکیسه‌های باروت نقب‌ها را منفجر کنند. این زمان پشت دروازه‌های کرمان را کاملاً سنگ چین کرده بودند. گروهی که می‌بایست نقب‌ها را منفجر کنند، باید از طریق نردبان‌های طنابی، از حصار قلعه پایین می‌رفتند و برمی‌گشتند. لطفعلی خان یک گروه داوطلب خواست که باکیسه‌های باروت از باروی قلعه پایین بروند و نقب‌ها را منفجر کنند و راه ورود دشمن به شهر را مسدود سازند.

شیر علی از لطفعلی خان پرسید:

- شهر بار، چند نفر برای انجام این کار لازمست.

لطفعلی خان گفت:

- حداقل یک گروه صدنفری...

بلافاصله به جای صدنفر، پانصد نفر داوطلب اجرای این عملیات شدند. لطفعلی خان

در بین سربازان خود از چنان محبوبیت بالایی برخوردار بود که هر وقت داوطلب برای انجام مأموریتی می‌خواست، سربازانش با دل و جان اعلام آمادگی می‌کردند. زیرا خلق و خوی آن جوان شجاع، مهر و محبتش را بطوری در دل سربازان و سپاهیان‌ش جای داده بود که در هر موقعیتی آنها آماده بودند تا جان خود را در راه وی فدا کنند.

برای ویران کردن نقب‌های حفره شده، همانطور که انتظار می‌رفت، گروه زیادی از سربازان لطفعلی خان داوطلب شدند. سرانجام از میان آنها یکصد و دوازده نفر انتخاب شدند. برنامه عملیات، زیر نظر خود لطفعلی خان طراحی شد. قرار بر این شد که دوازده نفر با کیسه‌های باروت به دوش، پس از فرود آمدن از حصار و گذشتن از خندق به سه دسته تقسیم شوند و هر دسته چهار نفری سریعاً خود را به نقب‌های سه گانه که از سه جهت از زیرزمین به سوی شهر حفر می‌شود برسانند، کیسه‌های باروت را از طریق یکی از هواکشها به درون نقب‌ها انداخته و قبل از فرو افکندن کیسه‌های باروت، فتیله آنها را روشن کنند و به این وسیله باعث انفجار و ریزش نقب‌ها بشوند.

همه چیز آماده شد. روز بعد قرار شد داوطلبان عملیات انفجار نقب‌ها، از فراز باروی شهر، دقیقاً محل و موقعیت نقب‌ها را شناسایی کنند. طبق برنامه‌ای که طرح شد، می‌بایست هر گروه از حمل‌کنندگان کیسه‌های باروت راده نفر همراهی و حمایت کنند. بقیه نیز در فاصله‌ای دورتر تظاهر به حمله کنند و توجه نگهبانان اردوی آغامحمدخان را از عملیات منحرف کنند.

آغامحمدخان می‌خواست با حفر نقب تا پای حصار قلعه کرمان، دیوار قلعه را با انفجار عظیمی از باروت در گودال بزرگی که پای دیوار حفر می‌شد، فرو بریزد از این راه به شهر دست یابد که یک شیوه کلاسیک قلعه‌گیری بود.

عملیات حفر نقب به سرعت انجام می‌شد. دسته‌های چند صد نفری، شب و روز در حال پیشروی در زیر زمین و ادامه تونل نقب‌ها بودند تا هر چه زودتر نقب‌ها را به پای حصار برسانند. آنها از زیر خندق هم گذشته بودند و چنان سریع پیش می‌آمدند که صدای ضربه‌های کلنگ‌هاشان، در آنسوی حصار قلعه، اگر کسی در مسیر نقب‌ها گوش به زمین می‌خواباند، شنیده می‌شد.

بالاخره شب عملیات فرا رسید. فرماندهی گروه از طرف لطفعلی خان به شیرعلی سپرده شد. آن گروه بکصد و دوازده نفری می‌دانستند که انجام این عملیات به قیمت جان آنها تمام می‌شود و شاید یک نفر هم نتواند سالم از این مأموریت برگردد. با این حال، هنگامی که آماده رفتن به مأموریت می‌شدند، همگی خوشحال و خندان بودند و در چهره‌شان کوچک‌ترین اثر و نشانه‌ای از ترس و بیم وجود نداشت. آنها به مرگ خود فکر نمی‌کردند. به نجات شهر می‌اندیشیدند. به رضایت خاطر لطفعلی خان که آنهمه دوستش داشتند فکر می‌کردند که در صورت موفقیت در انجام مأموریتی که داوطلب انجام آن شده بودند، چقدر خوشحال خواهد شد. در واقع آن گروه صد و دوازده نفری، آگاهانه می‌رفتند تا خود را به کام مرگ بیندازند و کرمان را از سقوط نجات دهند. شبی که قرار بود عملیات انجام شود، یکی از شب‌های پرستاره و معروف کرمان بود. دواطلبان با دوستان و یاران خود خداحافظی کردند. لطفعلی خان، آخرین سفارش‌های لازم را به شیرعلی کرد و سپس با تک تک آن مردان شجاع و از جان گذشته وداع گفت. گروه، در خاموشی و سکوت شبانه که بر شهر محصور کرمان پرده کشیده بود، کوچه‌ها و گذرگاه‌های خلوت را که تنها نور ستارگان پرتویی از روشنایی بر آنها می‌تاباند، پشت سر گذاشت. مردان با کیسه‌های باروت و قتیله‌های آماده انفجار، به پای برج شرقی شهر رسیدند. از پله‌های برج بالا رفتند. بر فراز حصار شهر لحظاتی درنگ کردند. نگاهی به آنسوی خندق و به خیمه‌ها وارد وی در خواب فرو رفته دشمن انداختند. دقیقاً هر یک می‌دانستند همین که پایشان در آنسوی قلعه به زمین رسید چه باید بکنند. دسته مأمور انداختن پل‌های چوبی متحرک، دسته‌ای که باید با نزدیک شدن یاران مأمور تخریب خود، نگهبانان دشمن را سرگرم کنند و بالاخره دسته‌های حمایت‌کننده و دسته‌های حمل‌کننده کیسه‌های باروت که دقیقاً جای دهانه هواکش‌ها و مسیر نقب‌ها را حتی با چشم بسته می‌توانستند پیدا کنند، در دل خدا را یاد کردند و از پله‌های طنابی آویخته از حصار شهر پایین رفتند.

دواطلبان مرگ، پایشان که به زمین رسید، به سرعت شروع به اجرای عملیات کردند. از روی پل متحرک که بر روی خندق انداخته شده بود، سریعاً گذشتند. در

یک لحظه، سه گزوه از سه سمت به طرف نقب‌ها دویدند. نگهبانان اردوی آغامحمدخان، در برابر سرعت عمل دسته‌های عملیاتی، فقط سایه‌هایی را دیدند که با تمام قدرت می‌دویدند. آنها تا به خود بیایند و نخستین گلوله را به سوی گروه‌های سه‌گانه تخریب شلیک کنند، نفرات از جان گذشته لطفعلی خان به نقطه‌های مورد نظر، یعنی دهانه هواکش‌های نقب‌ها رسیده، شتابان فتیله‌ها را آتش زده و کیسه‌های باروت را به درون نقب‌ها افکندند.

ناگهان صدای چند انفجار پی‌درپی، زمین را لرزاند. آغامحمدخان در سراپرده‌اش از خواب جهید. افسران نیز فوراً آماده جدال شدند. ابتدا گمان بردند که لطفعلی خان بار دیگر از شهر بیرون آمد به محاصره کنندگان شیخون زده است. اردوگاه در کوتاه‌ترین زمان به حالت آماده باشد در آمد. اما گزارش یکی از افسران مبنی بر این که نقب‌ها منفجر شده است، خیال همگان را از یک شیخون احتمالی آسوده کرد.

گروه منفجر کنندگان نقب‌ها، با موفقیت مأموریت خود را انجام دادند، اما قبل از رسیدن به لب خندق، همگی بر اثر شلیک گلوله‌های نگهبان و تفنگچیان سپاه قاجار به خاک هلاکت افتادند و جان سپردند.

از گروه یکصد و دوازده نفری داوطلبان انفجار نقب‌ها، یازده نفر [و به روایتی هفده نفر] فقط توانستند از این مهلکه و این مأموریت مرگبار جان سالم بدر ببرند. شیرعلی فرمانده شجاع این گروه نیز با آنکه مجروح شد، اما توانست خود را به بالای حصار برساند که بلافاصله تحت مداوا قرار گرفت و زنده ماند.

انفجار نقب‌ها که با تهوری شگفت‌انگیز صورت گرفت، روحیه محصورین را بالا برد. مردم کرمان، از روز بعد، بالای حصار کرمان جمع شده و با امید به پیروزی بر دشمن غدار، بنای ناسزاگویی و دشنام دادن به آغامحمدخان را گذاردند.

در اوایل محاصره کرمان نیز حصار قلعه شهر، گویی به صورت تفرجگاهی برای مردم شهر در آمده بود. آنها بالای حصار قلعه جمع می‌شدند و دسته جمعی دم می‌گرفتند:

ه آق	م‌خان	بخته	تاکی‌زنی	شلخته،
ه‌فال	می‌گیری	با تخته	قدت	میاد

«این هفته نه اون هفته»^۱

اما این هفته ها که مردم کرمان نوید آن را به خود می دادند، رفته رفته به درازا کشید. آغامحمدخان، حلقه محاصره کرمان را چنان تنگ کرده بود که حتی موری با یک دانه گندم یا جو نمی توانست وارد شهر شود. دشمن کینه توز لطفعلی خان تصمیم هولناکی گرفت: «اگر لازم باشد در اطراف کرمان شهری برای لشکریانم بنا می کنم و آنقدر به محاصره شهر ادامه می دهم تا پایداری محصورین را در هم بشکنم و لطفعلی را به چنگ بیاورم...»

سراسر تابستان، بین محصورین و محاصره کنندگان نبرد ادامه داشت. هر از چندگاه گروههای از جان گذشته، به محاصره کنندگان می تاختند. درون خندقها و پای دیوار قلعه، جنگهای خونین تن به تن در جریان بود. طرفین با خنجر و شمشیر زمین را از خون یکدیگر رنگین می کردند. و در این میان آغامحمدخان وقتی کرمانی ها را در طرفداری از لطفعلی خان یک دل و یک زبان دید، تصمیم خود را به مرحله اجر درآورد.

خواجه کینه توز فرمان داد از تمام نواحی اطراف کرمان و مناطق دور و نزدیک آنچه درخت موجود است قطع کنند و به اردوگاه بیاورند. ده هزار نفر مامور این کار شدند. درختان تمام روستاها و بیشه زارها و جنگل های اطراف را قطع کردند. به گونه ای که حتی سایه سار نهالی نوری نیز در تمامی منطقه باقی نماند. آنگاه درختان را با قاطر و الاغ های روستاییان که به زور از آنها می گرفتند، به اردوگاه حمل کردند.

در حالی که هزاران تن از لشکریان آغامحمدخان، سرگرم ساختن برج هایی بودند که در برابر برج های شهر محصور قرار دهند و از آن طریق کرمان را تسخیر کنند، در شهر رفته رفته آثار نقصان خوابار و آذوقه پدیدار می شد و گرسنگی و قحطی چهره کریه خود را از پس سایه آینده ای شوم، نرم نرمک نشان می داد.

ساختن برج های چوبین و قرارداد نشان در مقابل هر برج از برج های شهر نیز کاری از پیش نبرد. مدافعین، دلیرانه از شهر دفاع می کردند...

هر روز که از محاصره کرمان می گذشت، آتش کینه در دل آغامحمدخان بیشتر

شعله‌ور می‌شد. ظاهراً شهر تسخیر ناپذیر به نظر می‌آمد. شصت هزار سپاه آغاه در نبرد با مدافعین غیور و از جان گذشته شهر، واقعاً درمانده و عاجز شده بودند. شیر در کنام خود، به رقی و لقی امور مشغول بود. او، مردان شهر را که قادر به دفاع بودند، به چهار دسته تقسیم کرده و رفته رفته نومیدی و بی‌حوصلگی بر سپاهیان آغامحمدخان مستولی می‌شد. اما وی همین که دریافت آثار یأس و بی‌حوصلگی در میان سپاهیانش بوجود آمده، شبی سرداران و افسران برجسته خود را احضار کرد و به آنها گفت:

- نگذارید سربازها بیکار بمانند. هیچ چیز بدتر از بیکاری روحیه سلحشوری را در یک سرباز از بین نمی‌برد.
یکی از افسران پرسید:

- نظر مبارک چیست. به چه وسیله این حالت را در سربازان از بین ببریم؟
آغامحمدخان گفت:

- برای آنها بهترین کار این است که روزهاشان را به شکار بگذرانند و شب‌ها هم برایشان برنامه نقالی ترتیب بدهید.

افسران سپاه قاجار همین کار را کردند. بدینوسیله سربازان تحرک و جنب و جوش جسم و ذهن خود را باز یافتند. روزها دسته دسته به شکار می‌رفتند. و شب‌ها در میدانگاهی وسیعی به نقل نقالان که قصه‌های شورانگیز و هیجان آفرین شاهنامه را نقل می‌کردند، گوش فرا می‌دادند. ترفند خواجه هوشمند موثر واقع شد و روحیه سربازانش تغییر کرد.

هر روز که از محاصره کرمان می‌گذشت، وضع آذوقه و خورد و خوراک مردم بدتر می‌شد. اغنیا و ثروتمندان کمتر در مضیقه بودند. اما مستمندان و فقرا بسرعت آماج هجوم گرسنگی شدند. اما نجابت فطری مردم این دیار، به مستمندان گرسنه اجازه نمی‌داد که دست به تجاوز و یا تعدی نسبت به مال دیگران دراز کنند. صبورانه و دردناک، گرسنگی را تحمل می‌کردند.

پیدا شدن نخستین جسد مردی که از فرط گرسنگی مرده بود، زنگ خطر را در شهر محصور به صدا درآورد. امیدها همه به فرا رسیدن فصل سرما بسته شده بود. در شهر

مردمان مستمند که اندوخته آذوقه‌ای نداشتند، به سرعت گرفتار هیولای گرسنگی شدند. فحطی در شهری که بیش از گنجایش و ظرفیت خود، به دلیل هجوم مهاجران در آغاز لشکرکشی آغامحمدخان به کرمان روی آورده بودند، چهره زشت و غم‌انگیز خود را نشان می‌داد.

لطفعلی‌خان که خوی و خصلت‌های سردودمان زندیه (وکیل‌الرعیابا) را به میراث برده و وجوه تشابه بسیاری با کریم‌خان داشت، از دیدن چهره‌های زرد و نزار و نحیف که به علت کمبود، سوء تغذیه و در مواردی حتی به خاطر عدم تغذیه بود، شدیداً رنج می‌برد. روح حساس و طبع لطیف لطفعلی‌خان، از دیدن زنان و مردان کرمانی با چهره‌های گرفته و درهم، چشمان گود افتاده و بی‌فروغ در گذرگاه‌ها سخت آزرده می‌شد. اماکاری از دستش بر نمی‌آمد. حلقه محاصره آغامحمدخان چنان تنگ و محکم بود که امکان رسیدن هیچ‌گونه کمک غذایی از بیرون به داخل شهر مقدور نبود.

وزش نخستین بادهای سرد پاییزی، کور سوی امیدی در دل مردم پریشان حال کرمان پدید آورد؛ شاید آغامحمدخان با فرار رسیدن فصل سرما دست از محاصره شهر بکشد و برود. لیکن این امید عبثی بود. شاه قاجار کینه توزانه با سپاه جرار خود حلقه مرگ و نابودی به دور شهر کشیده بود.

آن شب، لطفعلی‌خان پس از سرکشی به نقاط مختلف شهر و بازدید از مردان مدافع برج و باروهای کرمان، به ارک بازگشت. خاموش و اندیشناک به اقامتگاه خود رفت. با خود به خلوت نشست و در اندیشه‌های دور و دراز فرو رفت.

شیرمرد زند که در برابر هجوم هزار جنگجوی خون ریز یک تنه می‌ایستاد و مقاومت می‌کرد، اکنون در برابر اندوه و رنج سکنه کرمان، احساس می‌کرد به زانو در آمده است. دیدن آن چهره‌های پژمرده و نگاههای در جستجوی نان، قلبش را مآلامال از درد می‌کرد.

خبری که همان روز به او رسیده بود، حکایت از این می‌کرد که آغامحمدخان سرگرم ساختن شهری در اطراف کرمان است. خیمه‌ها را تبدیل به سرپناه‌هایی گلین و سقف و دیواره‌هایی با چوب و گل می‌کند و این نشان می‌دهد که می‌خواهد سربازانش را از گزند

سرما در این جان پناها محفوظ نگهدارد.

لطفعلی خان سر در گریبان تفکر داشت که جهانگیر خان سیستانی، فرمانده گارد محافظ مخصوص او وارد شد. به دیدن قیافه درهم لطفعلی خان ناراحت شد و گفت:

- شهریار... چه شده که چنین در فکری؟

لطفعلی خان، نگاهی به جهانگیر خان انداخت و گفت:

- برو عبدالله خان و نصرالله خان عموهایم را بگو بیایند.

لحظاتی بعد، عموهای لطفعلی خان که همچنان به وی وفادار مانده بودند، حاضر شدند. لطفعلی خان گفت:

- بنشینید.

همگی نشستند. لحظاتی اضطراب آلود در سکوت گذشت. بالاخره لطفعلی خان سکوت را شکست.

- آذوقه در شهر روز به روز دارد کم و کم تر می شود. بطوری که من تحقیق کرده ام و امروز گردشی در شهر داشتم، گروه زیادی از مردم دچار کمبود مواد غذایی شده اند. ساده تر بگویم گرسنه مانده اند. باید فکری کرد. این طور که به نظر می رسد اخته خان با سرد شدن هوا و رسیدن فصل زمستان هم خیال ترک محاصره شهر را ندارد.

عبدالله خان گفت:

- اما او نمی تواند در برابر سرمای سخت دشت های اطراف و سوز سرد منطقه مقاومت کند.

لطفعلی خان در پاسخ او گفت:

- فعلاً که می بینید در تدارک خانه سازی برای سربازانش است. اگر قصد ترک محاصره را داشت که دست به این کار نمی زد.

جهانگیر خان گفت:

- اگر می شد یک طوری از قصد و نیت او آگاه شویم، خیلی خوب بود.

نصرالله خان پرسید:

- یعنی به چه صورت؟ چگونه؟

جهانگیر خان پاسخ داد:

- مثلاً اگر می‌شد اسیری از افسران دشمن می‌گرفتیم یا یکی از یاران ما به شکلی به جمع محاصره‌کنندگان می‌پیوست و خبر صحیحی از تصمیم دشمن به ما می‌رساند، خیلی خوب می‌شد. حداقل می‌دانستیم آنوقت چه طرح و نقشه‌ای اجرا کنیم.
لطفعلی خان فکری کرد و گفت:

- این نظر خوبیست. فقط گرفتن اسیر از دشمن در شرایط کنونی دشوار به نظر می‌رسد. فقط باقی‌میمانند این که یکی از یاران ما به محاصره‌کنندگان پیوندد...

بالاخره همگی این نظر را پسندیدند و قرار شد یکی از افسران لطفعلی خان از کرمان خارج شود و به عنوان پناهنده به صفوف محاصره‌کنندگان به پیوندد و از تصمیم آغامحمدخان درباره محاصره کرمان آگاه گردد و با استفاده از فلاخن (قلماسنگ) موضوع را طی نامه‌ای کوتاه به اطلاع محصورین برساند. اما برای این کار خطیر و حساس چه کسی باید در نظر گرفته می‌شد؟

لطفعلی خان سیمای یکایک یارانش را در نظر گذراند و بالاخره حیدر رزقانی را برای انجام این مأموریت در نظر گرفت. در آخرین لحظه تصمیم گرفته شد دو نفر به این مأموریت بروند. غیر از حیدر، پیرمراد نیز قرار شد با او همراه شود.

همان هنگام هر دو نفر فراخوانده شدند و جریان با آنها در میان گذاشته شد. هر دو با کمال شهامت و روحیه‌ای فداکارانه آمادگی خود را برای انجام این مأموریت اعلام کردند و قول دادند هر طور شده این مأموریت را به انجام برسانند. قرار گذاشته شد که آن دو شبانه از حصار قلعه پائین بروند و با تظاهر به فرار از شهر و پناهنده شدن به دشمن مأموریت خود را انجام بدهند و شبانه تصمیم دشمن و برنامه‌هایی را که دارد، طی نامه کوتاهی پیچیده بر سنگی وسیله قلماسنگ از نقطه معینی در ضلع شمالی حصار به بالای باروی شهر پرتاب کنند و با استفاده از فرصت‌های مناسب قلعگیان را از نقشه‌های دشمن آگاه گردانند.

پیرمراد و حیدر، پس از اعلام آمادگی برای انجام این مأموریت، از لطفعلی خان اجازه خواستند تا دو نفری با یکدیگر مشورت کوتاهی بکنند. هر دو به گوشه‌ای از اتاق

رفتند و یکباره در مقابل چشمان حیرت زده لطفعلی خان و دیگر حاضران خنجرهای خود را از کمر کشیدند و در چشم بهم زدنی، گوش های یکدیگر را بریدند. لطفعلی خان به دیدن این منظره و فروریختن خون از گوش های بریده پیرمراد و حیدر، فریاد زد:

- چه کردید؟! -

اما دیگر کار از کار گذشته بود. جهانگیرخان و عبدالله خان شگفت زده به این صحنه دلخراش خیره شدند. دو مرد، گوش های بریده یکدیگر را که در دست داشتند، از پنجره نیمه باز به بیرون پرتاب کردند. لطفعلی خان برخاست، با همان شگفتی و اعجاب آمد رو در روی حیدر و پیرمراد ایستاد و از آنها پرسید:

- این چه کاری بود کردید؟ چرا گوش های همدیگر را بریدید؟

و فوراً به جهانگیرخان دستور داد که طبیب شهر را فراخواند و مرهمی بر جراحات آن دو بگذارد. حیدر در حالی که خون از محل گوش های بریده اش جاری بود، گفت:

- شهریار سلامت باشد... ما فکر کردیم با بریدن گوش های خود، بهتر می توانیم اعتماد دشمن را جلب کنیم و مدعی شویم که این کار به دستور شما انجام گرفته و در این صورت آنها با اعتماد و اطمینان بیشتری ما را می پذیرند و یقین حاصل می کنند که ما مورد ظلم و جور قرار گرفته ایم که به آنها پناه بردیم...

لطفعلی خان و دیگر حاضران تازه متوجه شدند که چرا آن دو افسر فدایی و از جان گذشته لطفعلی خان اقدام به آن کار کرده و گوش های خود را بریدند. شهریار جوان زند، سرش را پایین انداخت. لحظه ای اندیشید و سپس رو به حیدر و پیرمراد گفت:

- این از خود گذشتگی شما را از یاد نمی برم. از خداوند می خواهم بتوانم انتقام خون پاک شما را از این اخته قاجار بگیرم...

در این هنگام طبیب شهر نیز که جهانگیرخان به دنبالش فرستاده بود، رسید. مرهمی آماده ساخت و چون خواست جای جراحی گوش های حیدر و پیرمراد را مداوا کند، حیدر مانع شد و گفت:

- به نظر من بهتر است ما با همین وضع به مأموریت برویم.

همگی نظر او را پسندیدند. آنگاه فقط خون محل زخم گوش هایشان بند آورده شد

و سپس سحرگاهان با طناب از حصار کرمان پایین رفتند. پای حصار و در خندق که قسمت‌هایی از آن پر شده بود، منتظر ماندند و بعد به عنوان دو پناهنده‌ای که مورد ظلم و جور لطفعلی خان واقع شده‌اند به لشکریان آغامحمدخان پیوستند. آنها را ابتدا نزد حسینعلی خان و مرتضی قلی خان دو تن از سرداران آغامحمدخان بردند. حسینعلی خان علت بریده شدن گوش آنها را پرسید و پیرمراد گفت:

- این زند شرور و خیره سر، هر کس را که از پادشاه ایران طرفداری کند و در شهر به هواداری آقامحمدشاه سخنی بگوید، به سختی کیفر می‌دهد. گوش می‌برد، چشم بیرون می‌آورد و حتی گردن می‌زند. من و همقطارم را نیز که از طرفداران پادشاه شوکت جاه بودیم و تنها جرم ما این که گفته بودیم صلاح مردم شما در این است که دست از مقاومت بکشند و تسلیم شوند، به این روز انداخت که می‌بینید...

حیدر نیز از این که برخلاف تمایل قلبی اش، اما بنا به مصلحت ناگزیر از بدگویی نسبت به لطفعلی خان شده بود و از این بابت رنجی درونی تحمل می‌کرد، در ادامه سخنان پیرمراد گفت:

- از آنجا که من و دوستم جز و سربازان محافظین باروی قلعه بودیم، از فرصتی استفاده کردیم خودمان را به پایین حصار رساندیم و به سپاه حضرت خاقان پناهنده شدیم.

گوش‌های بریده حیدر و پیرمراد، جایی برای تردید و سوء ظن در دل سرداران قاجار باقی نمی‌گذاشت. آنها بتین کردند که پناهندگان مورد ظلم و ستم لطفعلی خان واقع شده‌اند و هر دو را در یکی از دسته‌های سپاه جای دادند. دو یار فداکار لطفعلی خان، ضمناً در کمال زیرکی و هشیاری، بطور غیرمستقیم از قدرت جنگجویان لطفعلی خان سخن گفتند و چنان وانمود کردند که لطفعلی خان بیشتر از یک سال دیگر نیز می‌تواند در محاصره باقی‌بماند و مخصوصاً روی این نکته تأکید کردند که خانواده‌های کرمانی اکثر قریب به اتفاق‌شان به اندازه کافی آذوقه و خواربار در انبار خانه‌هاشان دارند.

گزارش پناهنده شدن دو تن از سربازان لطفعلی خان به آغامحمدخان قاجار رسید. او هر دو را احضار کرد تا شخصاً از آنها تحقیق کند و درباره وضع کرمان کسب اطلاع

کند.

حیدر و پیرمراد، از چند قدمی سر پرده شاهی تعظیم کردند و به خاک افتادند و وارد خیمه شاهی شدند. آغامحمدخان در صدر خیمه، بر تختی مرصع نشسته بود. با همان چهره سرد سنگی و نگاه مات شیشه‌ای... چون پیکره‌ای از سنگ. او نیز چند سوال از حیدر و پیرمراد کرد و چون گوش‌های بریده آنها را دید، نتوانست سوء ظنی به دل راه بدهد.

در این دیدار حاج ابراهیم کلانتر (اعتمادالدوله) و آقا علی یکی از بزرگان و اعیان کرمان که قبل از تصرف کرمان به دست لطفعلی خان از شهر گریخته و با کینه‌ای که نسبت به لطفعلی خان داشت، یکی از عوامل مهم تشویق و تهییج آغامحمدخان به ادامه محاصره کرمان بود و نیز چند تن از سرداران قاجار نیز حضور داشتند. حیدر و پیرمراد در چند قدمی آغامحمدخان تعظیم کردند و به خاک افتادند و سپس برخاستند، نگاه حیدر بی‌اختیار به سوی حاجی ابراهیم کلانتر برگشت. شعله نفرتی سوزان از اعماق چشمانش زبانه کشید. آرزویی در دلش جان گرفت: کاش می‌توانستم همین جا به ضرب خنجر این موجود پلید و خائن را به درک واصل می‌کردم. اما بلافاصله با خودش اندیشید: «بالاخره این کار را می‌کنم... در فرصت و موقعیتی مناسب...»

آغامحمدخان پس از چند سوال کوتاه از حیدر و پیرمراد آنها را مرخص کرد. بعد از رفتن دو پناهنده دروغین، حسینعلی خان قاجار آنچه را از آن دو درباره امکان مقاومت یک ساله و حتی بیشتر مردم کرمان شنیده بود، به اطلاع آغامحمدخان رساند. او سرسخت در فکر فرو رفت. در آن لحظات، پشت آن چهره نازیبا و پرآژنگ چه می‌گذشت؟ او فکر می‌کرد: اگر وضع بدین منوال باشد، لشکریانش در سرمای سخت زمستان اطراف کرمان از بین خواهند رفت. آیا بهتر آن نبود که به تهران برگردد و فیصله دادن کار لطفعلی خان را به فرصتی دیگر واگذار کند؟

او، در این باره با حاجی ابراهیم کلانتر و آقا علی درباره سرمای زمستان کرمان صحبت کرد. آقا علی که کینه‌ای و حشیانه از لطفعلی خان به دل داشت و دو پسرش به نام‌های آقا محمدتقی و میرزا حسین در کرمان در دست لطفعلی خان اسیر و زندانی بودند، با

تیزهوشی نشانه‌های تردید و دو دلی در ادامه محاصره کرمان را از چشمان آغامحمدخان خواند. تعظیمی کرد و گفت:

- قربان، زمستان این ناحیه البته سرد است. اما در نظر داشته باشید که اکنون لطفعلی به دام افتاده و راه گریزی ندارد... البته جسارت است. اما این زند شرور و خیره سراگر از این دام‌رهایی پیدا کند، دوباره دست یافتن به او بسیار مشکل است. خاقان معظم بهتر می‌دانید که این جوان شرور همین که از محاصره نجات پیدا کند. فرصت پیدا می‌کند تا بر تعداد اوباش و اشراری که دورش را گرفته‌اند بیافزاید و موجبات آزار و اذیت رعایای حضرت خاقان را فراهم کند.

آغامحمدخان گفت:

- اما آیا هیچ فکر سرمای زمستان را کرده‌ای؟

در اینجا حاجی ابراهیم کلانتر تعظیمی کرد و گفت:

- قربان. جسارت است. اما این جا تمام مصالح و مهم‌تر از همه نیروی انسانی برای بنای اتاقک‌هایی که به جای خیمه‌ها مورد استفاده سربازان قرار گیرد و لشکریان را از گزند سرما در امان نگهدارد موجود است.

آغامحمدخان که قبلاً نیز خود به این فکر افتاده بود شهرکی در اطراف کرمان بوجود بیاورد و محاصره را آنقدر ادامه بدهد تا لطفعلی خان را به چنگ بیاورد، فکری کرد و گفت:

- بدفکری نیست. خودم هم قبلاً به این فکر افتاده بودم... ساختن همین اتاقک‌ها اردوی ما را از سرما در امان نگه می‌دارد.

آقاعلی نیز آغامحمدخان را تشویق به ادامه محاصره کرد و قول داد که بالاخره کرمان در برابر خاقان معظم سقوط خواهد کرد. آغامحمدخان تصمیم به ادامه محاصره گرفت. حاجی ابراهیم کلانتر و آقاعلی، وسوسه‌هاشان مؤثر واقع شد و بلافاصله آغامحمدخان دستور داد با بکارگیری ده‌هزار تن از سپاهیان با استفاده از درختان و مصالح ابتدایی بنایی، کار ساختمان اتاقک‌ها ادامه یابد.

با وزش اولین بادهای سرد که خیر از رسیدن زمستانی سخت می‌داد، کار بنای

ساختمان‌های گلی کوچک با تمام زمختی و ناهنجاری‌شان در اطراف کرمان شروع شد. اولین پیام از طرف حیدر به لطفعلی خان رسید. دو پناهنده کرمانی، به لطفعلی خان خبر دادند که دشمن قصد دارد سراسر طول زمستان را به محاصره شهر ادامه بدهد و برای ایمن نگهداشتن سربازان سپاه خود از سرما قصد دارد شهرکی بنا کند و سربازان خود را از خیمه‌ها به درون سرپناه‌های گلین منتقل کند.

در همان حال که آغامحمدخان کینه توزانه به ساختن اتاقک‌هایی برای سربازان خود مشغول بود و هزاران تن از سربازانش در کسوت بنیان، با استفاده از تیرچه‌های بریده از درختان قطع شده منطقه، به سرعت دست اندرکار ساختن اتاق‌هایی با دیوارهای گاهگلی بودند، در شهر کرمان هیولای فحطی و گرسنگی روز به روز بیشتر چهره می‌نمود.

و در این احوال، پیکار بی‌امان و خونین بین محاصره‌کنندگان و محصورین همچنان ادامه داشت.

«...فرمان داد از بنیان و دیوارگران ده هزار تن در لشکرگاه حاضر کردند و از بیرون شهر در برابر هر برجی از حصار، برجی برآوردند و میان برج‌ها را خندق‌های کنده و استوار داشتند. مدت پنج‌ماه شبانه روز به حرب و توپ و تفنگ مشغول بودند و از فرود برج‌ها نقب همی زدند. بسیاری بود که از میان نقب‌ها از دو سوی لشکریان دست به گریبان شده با تیغ و خنجر یکدیگر را مقتول می‌کردند. در آن هنگام زمستان پیش آمد، شهریار [آغامحمدخان] فرمود تا لشکریان نیز خانه‌ها ساختند و از خیمه‌ها به رواقها در آمدند. سرانجام فحط و غلا در کرمان پدید آمد.»^۱

حیدر و پیرمراد، بدنبال یک روز کار طاقت فرسا و کمرشکن، در گوشه خلوتی از اردوگاه آغامحمدخان کنار هم نشسته بودند. آن دو در حالی که مواظب بودند کسی صدای گفت و شنودشان را نشنود، با یکدیگر مشغول صحبت بودند.

حیدر آهسته گفت؛

۱- تاریخ کرمان (سالاریه). تألیف احمدعلی خان وزیر. تصحیح و تحشبه استاد دکتر باستانی هاربری.

- پیرمراد، می‌دانی من تمام آرزویم اینست که این حاجی ابراهیم کلانتر ملعون را به درک واصل کنم. اکنون که ما خود را به مخاطره انداخته و در قلب سپاه دشمن جا گرفته‌ایم، بهتر است نقشه‌ای طرح کنیم و حاجی ابراهیم را بدیار عدم بفرستیم.
پیرمراد با صدای پستی گفت:

- ای کاش می‌توانستیم خود اخته‌خان را نابود می‌کردیم.
حیدر گفت:

- این خواجه لعنتی مگر نمی‌بینی همیشه عده‌ای محافظ دوروبر خود دارد و نگهبانان خاصه او شب و روز مراقب‌اند که کسی بدون اجازه به سراپرده‌اش نزدیک نشود.
پیرمراد فکری کرد و گفت:

- به هر حال ما باید سعی خودمان را بکنیم.
و در پی مکث کوتاهی افزود:

- این کلانتر ملعون و نابکار هم که همیشه در حضور خواجه است.

در همین هنگام دو تن از افسران قشون آغامحمدخان، بی آن که متوجه حضور حیدر و پیرمراد شوند، به آنها نزدیک شدند، در چند قدمی شان ایستادند و به گفت و شنودی که پیدا بود از قبل با هم داشتند، ادامه دادند. یکی از آنها گفت:

- قاسم خان جوپاری به ما پیوسته است. او، مسئول حصار شرقی شهر است. قرار شده که او در یک روز معینی از داخل با سربازان خود علیه لطفعلی خان شورش کند و در همان موقع هم ما به حصار شرقی حمله کنیم و وارد شهر شویم. فکر می‌کنم دیگر کار لطفعلی خان تمام است.

حیدر و پیرمراد از شنیدن این سخنان دل در سینه‌شان فرو ریخت. آیا واقعاً قاسم خان جوپاری به لطفعلی خان می‌خواست خیانت کند؟

هر دو بلافاصله تصمیم گرفتند هر طور شده این خبر را به لطفعلی خان برسانند. حیدر با کوره سوادى که داشت نامه کوتاهی نوشت، جریان تصمیم خائنانه قاسم خان را در آن یاد آور شد و سپس طبق قراری که قبلاً گذاشته بودند، نامه را دوره قلوه سنگی پیچید، بعد به اتفاق پیرمراد قدم زنان به سمت باروی کرمان به راه افتاد. حیدر نامه را در قلماسنگ

گذاشت. پیرمراد گفت:

- عجله کن...

و حیدر قلماسنگ را دور سرش چرخاند. اما هنوز آن را رها نکرده و سنگ به پرواز در نیامده بود که احساس کرد دستی مچ او را در هوا گرفت. یکی از نگهبانان اردوی آغامحمدخان بود. قلب حیدر در سینه فرو ریخت. برگشت و چهره سرباز ترکمنی را دید که لبخندی موزی بر لب داشت. همه چیز در یک لحظه از مغز پیرمراد گذشت. سرباز ترکمن نامه حیدر را به فرماندهش می دهد. او نیز جریان را به اطلاع مافوق خود می رساند و شاید صبح نشده خبر به گوش آغامحمدخان می رسد. او و حیدر را تحت شکنجه قرار می دهند و...

پیرمراد نگاهی دیگر به صورت سرباز ترکمن انداخت. در پرتو نور ضعیف مشعل هایی که گرداگر دارد و می سوخت، نگاه سرباز ترکمن گویای همه چیز بود: «جاسوس ها... خیانتکارها...». پیرمراد درنگ نکرد. به سرعت خنجرش را از غلاف بیرون کشید. خنجر تا دسته در سینه سرباز ترکمن نشست و همزمان، دست دیگر پیرمراد دهان او را گرفت. فریاد سرباز جوان ترکمن در گلو خفه شد. نگاهش زیر پلک های مورب به تیرگی گرایید و مرگ بر چهره اش سایه انداخت. پیرمراد در حالی که جسد نگهبان را سر پا نگذاشته بود، به حیدر گفت؛

- عجله کن بینداز یمش توی خندق...

و حیدر نیز کمک کرد و لحظه ای بعد، جسد نگهبان به درون خندق سرازیر شد و با صدای خفه ای به ته خندق سقوط کرد. پیرمراد و حیدر، اطراف را پاییدند. هیچ کس نبود. فقط به فاصله ای دورتر، شبخ نگهبان دیگری به چشم می خورد.

حیدر و پیرمراد به سرعت آن نقطه را ترک کردند. هر چند موفق نشده بودند جریان خیانت قاسم خان را به محصورین اطلاع بدهند. اما جان خودشان را از مرگی دلخراش و توأم با شکنجه رها نده بودند.

روز بعد، بار دیگر به فرمان آغامحمدخان حمله تازه ای از جبهه حصار شرقی شهر صورت گرفت. قدر مسلم این است که با توجه به حضور حاجی ابراهیم کلانتر و آقاعلی

در خدمت آغامحمدخان، این دو سیمای ریاکار و کینه توز نسبت به لطفعلی خان، جاسوسانی در کرمان داشتند و آقاعلی بود که با قاسم خان رابطه برقرار کرده و از طریق جاسوسانی که در شهر داشت، توانسته بود فرمانده حصار شرقی کرمان را به طرفداری پادشاه قاجار در آورد. قاسم خان در جریان حمله به حصار شرقی کرمان، با یکی از فرماندهان اردوی آغامحمدخان که در برج متحرکی از نقطه‌ای که خندق را پر کرده بودند گذشته و به برج و باروی شهر نزدیک شده بود، تماس گرفت و قاسم خان جوپاری به وی گفت:

- من و سربازانم فردا در همین نقطه اقدام به طرفداری از آقامحمد شاه قاجار می‌کنیم و در همین موقع شما هم از بیرون حمله کنید و مخصوصاً عمده قوای خود را متوجه این نقطه کنید.

قاسم خان جوپاری این سخنان را در میان شلیک تفنگ‌ها و فریاد و همه‌ه جنگجویان با سردار لشکر قاجار در میان گذاشت...

حیدر و پیرمراد کوشیدند خود را در گروهی که به حصار شرقی حمله می‌کنند جا بزنند، اما بنا به دستور حاجی ابراهیم کلانتر آن دو را از همان روز پناهندگی به کار دیگر وا داشتند، نه جنگیدن. حیدر و پیرمراد گویا برای سپاه آغامحمدخان در کار اتاق سازی بیشتر مفید واقع می‌شدند.

در مدت ده، پانزده روری که آنها از کرمان خارج شده بودند، کرمان به سرعت چهره عوض کرده بود. شهر، علاوه بر شلیک توپ و تفنگ و هجوم بی‌امان شمشیر زنان سپاه «آغا»، آماج بلیه دیگری نیز شده بود. بلیه‌ای که با ادامه محاصره شهر، چهره دهشت بار خود را روز به روز آشکارتر نشان می‌داد... گرسنگی!

و در این میان مسأله وجود پناهندگان به کرمان، بر مشکلات ناشی از کمبود آذوقه، روز به روز می‌افزود.

شهر اشباح

کرمان در چنگال هیولای گرسنگی فشرده می‌شد. آذوقه در شهر تمام شده بود. زمستان سر رسیده بود. سپاهیان دشمن از خیمه‌ها به درون سرپناه‌های گلی نقل مکان کرده و از آسیب سرما در امان بودند. در کرمان جز معدودی از توانگران و جنگاوران، باقی مردم از گرسنگی به شدت رنج می‌کشیدند و در عذاب بودند.

از همان روز که جسد نخستین مرد مستمندی که از بی‌قوت و غذایی در پای دیواری، در خم کوچه‌ای از کوچه‌های شهر پیدا شد، لطفعلی خان دانست که روزهای دهشتناکی در پیش دارد. شتابان فرمان داد آذوقه در شهر جیره بندی شود. اما این کار نیز موثر واقع نشد.

در چنین روزهایی بود که حیدر و پیرمراد به هر گونه که بود، خبر تباری سپاه دشمن را با قاسم خان جوپاری فرمانده باروی شرقی حصار قلعه کرمان توانستند به اطلاع محصورین برسانند. باور کردن خیانت قاسم خان جوپاری دشوار بود. وقتی این خبر به گوش لطفعلی خان رسید، با تمام اعتمادی که به حیدر و پیرمراد داشت، نتوانست این موضوع را باور کند. پاکدلی، صفا و جوانمردی لطفعلی خان چنان بود که نه این که خود هرگز جز به راستی و صداقت نمی‌اندیشید و کلامی و گامی خلاف راستی و درستی بر نمی‌داشت، حتی تصور خیانت را نیز به مغز خود راه نمی‌داد. آنهم از سوی قاسم خان...

با این حال، او که بزرگترین خیانت‌ها را از حاجی ابراهیم کلانتر دیده و در واقع تمامی شوربختی‌هایش در همین خیانت نطفه بسته بود، موضوع را با میرزاخان افشار در میان گذارد و از او خواست که مواظب قاسم خان باشد.

و از آنجا که خداوند خائن‌ان را همیشه رسوا می‌کند، فرمانده گروهی از لشکر قاجار که با قاسم خان تباری کرده بود، «فردا» را «پس فردا» شنید. شاید در آن مهمه نبرد و کشتار روز معهود را درست ملتفت نشد و...

آنروز هم مثل روزهای دیگر مردم نیم‌گرسنه کرمان سر از خوابی گران و بی‌هوشی مانند برداشتند. آفتاب بالا آمد. لطفعلی خان به میرزاخان افشار سپرده بود که مراقب قاسم خان باشد. میرزاخان نیز کاملاً مراقب قاسم خان جوپاری و سربازانش بود. قاسم خان، با برادرش جعفر و سید ابراهیم قصد خیانت داشتند. می‌خواستند حصار شرقی شهر را به دشمن واگذار کنند. آفتاب که بالا آمد، قاسم خان به خیال خود، برای ایجاد ترلز در روحیه مدافعین شهر و اغتشاش در بین سربازان مدافع حصارهای قلعه کرمان، به اتفاق گروهی از سربازانش ناگهان بی‌مقدمه و در سکوت بنای شلیک و هیاهو را گذاشتند و این بانگ خائنه از حصار شرقی شهر برخاست.

- دوران، دوران آقا محمدشاه!

و به تیراندازی هوایی پرداختند. خائنان انتظار داشتند با سردادن شعار به نفع آغامحمدخان، سپاه قاجار نیز به حصار شرقی شهر حمله‌ور شود و آنها بدون دفاع باروی شرقی شهر را به دشمن غدار بسپارند. لیکن تباری کنندگان با قاسم خان که به اشتباه برایشان تفهیم شده بود که روز بعد، «روز خیانت» است، کوچکترین اقدامی نکردند، حتی شاید صدای هیاهو و تیراندازی را از برج و باروی شهر نشنیدند، یا اگر هم شنیدند، اهمیتی ندادند.

قاسم خان جوپاری که منتظر بود با سردادن شعار، لشکریان قاجار، چون مور و ملخ به حصار شرقی حمله کنند، هر چه منتظر شد، خبری از همدستانش نیافت. در این میان میرزاخان افشار و سربازانش وقتی صدای جنجال و هیاهو را از حصار شرقی شهر شنیدند، دانستند که خیانت قاسم خان واقعیت دارد. به آن سو هجوم بردند. قاسم خان و

برادرش و سیدابراهیم را که همچنان به طرفداری از آغامحمدخان فریاد می‌زدند، در میان گرفتند.

قاسم خان به شدت مضطرب و هراسان شد. پس چرا خبری از هم پیمانان نشده است؟ او و خائنان حصار شرقی به محاصره در آمدند. قاسم خان و برادر خائنش و سیدابراهیم به سختی دچار وحشت شدند. قاسم خان که خود را در محاصره میرزاخان افشار و سربازان وفادار به لطفعلی خان دید، تنها یک راه به نظرش رسید. خطاب به برادرش و سیدابراهیم فریاد زد:

- معطل نکنید. خود را از حصار پائین بیندازید و بگریزید...

و خود اولین نفر بود که با استفاده از طناب که یک سر آن را به کنگره وصل کرده بود، از دیوار شرقی شهر پایین رفت. جعفر و ابراهیم نیز در پی او از باروی قلعه فرود آمدند. اما میرزاخان افشار و چند تن از افسران نیز به سرعت به تعقیب آن سه پرداختند. و از باروی شهر فرود آمدند. قاسم خان خیانتکار و فرومایه از پای حصار بنای دویدن به جانب خندق را گذاشت تا خود را به اردوی دشمن برساند. اما میرزاخان افشار و سه تن از یارانش به سرعت خود را به وی رساندند و از پشت گریبانش را گرفته و دستگیرش کردند. همه این وقایع بسرعت برق اتفاق افتاد. قاسم خان خائن را طناب پیچ از حصار شهر بالا کشیدند - و به داخل شهر برگرداندند. اما برادرش جعفر و سیدابراهیم توانستند از خندق بگذرند. لیکن در آنسوی خندق، پیش از آن که به دشمن بیوندند، حیدر و پیرمراد با خنجرهای مرگبار در انتظارشان بودند.

قاسم خان را به ارک کرمان، نزد لطفعلی خان بردند...

قاسم خان، سرافکنده و شرمسار، شکست خورده در توطئه‌ای که تدارک دیده بود، در برابر لطفعلی خان قرار گرفت. شهریار رشید زند، لحظاتی در سیمای قاسم خان نگریست. از نگاهش آتشی سوزان زبانه می‌کشید. خشم و جودش را گرفته بود. به قاسم خان گفت:

- آیا این بود سزای اعتماد و اطمینان من به تو؟!

قاسم خان جز سکوت کاری نمی‌توانست بکند. سخنی برای گفتن نداشت. لطفعلی خان

برخواست. آمد رو در روی قاسم خان ایستاد. قاسم خان خیانت پیشه، از فرط وحشت رنگ و روی خود را باخته بود. لحظاتی در سکوت گذشت. لطفعلی خان در حالی که نگاه سوزان از خشم و نفرت خود را به چهره قاسم خان دوخته بود، به وی گفت:

- شرم نکردی به یارانت خیانت کردی؟ تو از جوانمردی و رادمندی چه می دانی ای فرومایه که می خواهستی مردمی را که این گونه گرسنه و درمانده با قحطی و کمبود آذوقه می سازند، اما تن به خفت و خواری نمی دهند، تسلیم دشمن خوانخواری چون اخته قاجار کنی؟

قاسم خان همچنان سکوت کرده بود. حرفی برای گفتن نداشت. لطفعلی خان رو به جهانگیر خان و عمویش عبدالله خان کرد و گفت:

- او را ببرید و به سزای خیانتش برسانید.

قاسم خان را کشان کشان بردند و به جرم خیانت نابخشودنی اش کشتند.

از «تاریخ کرمان - تألیف احمدعلی خان وزیری» ماجرای این خیانت را بخوانیم:

«قاسم خان جوپاری که باروی سمت شرقی باو سپرده شده بود، با سرکردگان قشون که در آنطرف سیه و سنگر داشتند مواضعه و معاهده کرد که فردا از آن سمت حصار، مردم اردو را داخل شهر نمایند. لشکریان فردا را پس فردا انگاشتند. قاسم خان بنا به وعده همان روز با تفنگچیان جوپاری در بالای برج بنای فریاد زدن را گذاشتند که دوران دوران آقا محمدشاه! و بنای تفنگ زدن را گذاشت. اثری از قشون بیرونی نشد. مستحفظین سایر اطراف مطلع شدند، بآن طرف ازدحام و هجوم کردند. قاسم خان ناچار خود و آقا جعفر برادرش و سید ابراهیم جوپاری خود را از حصار انداخته به جانب اردو دویدند. میرزاخان افشار قاسم خان را کنار خندق بگرفت.»

«قاسم خان را به حکم خان زند قطعه قطعه کردند. خانه او را که در شهر بود به میرزاخان و تفنگچیان افشار بخشید.»

در پی این حادثه، کلیه تفنگچیان جوپاری تحت فرمان نجف قلی خان خراسانی قرار گرفتند، اما این حوادث که در اوج نبرد خونین بین مهاجمین و محصورین رخ داد، در وضع کمبود آذوقه شهر اثری نکرد.

شبی لطفعلی خان با خود به خلوت نشست. اندیشید: «آیا رواست که این مردم وفادار و مهربان به خاطر من این همه رنج را تحمل کنند و گروه گروه از فرط بی‌غذایی از پای در آیند؟» وجدان شیر مرد زند از این که جماعتی تنها به خاطر دشمنی آغامحمدخان با او این چنین در تنگنای سرنوشتی شوم و دردناک قرار گرفته‌اند، عذاب می‌کشید. او فکر می‌کرد بهتر آنست که شهر را ترک کند. اصلاً از روزی که گام به کرمان گذاشت، احساس ناخوشایند و نامطبوعی به او دست داده بود.

لطفعلی خان، مرد دشت‌های فراخ و صحراهای گسترده بود. شربه شیری بود که در دشت می‌توانست غرش کنان به خیل روباهان حمله کند. حتی اگر تنهای تنها باشد. اما در اینجا، در کرمان، پشت دیوارهای بلند این قلعه استوار، دچار یک جور دل‌گرفتگی و اندوه شده بود. از این که محصور در کنامی شده بود که راه جنگ و گریز نداشت، سخت رنج می‌برد. او عادت به جنگیدن در دشت و صحرا داشت. جایی که غران را به جولان درآورد و تیغ سرافشان خود را با شجاعت و دلیری و با بازوان ماهر و توانایش به گردش و چرخش درآورد و دمار از روزگار سپاه اخته خان برآورد. آیا او واقعاً اشتباه کرده بود که به کرمان پناهنده شده بود و خود را در پس حصارهای قلعه این شهر محبوس کرده بود؟ لطفعلی خان اکنون چون زندانی ناتوانی از این که نمی‌توانست با دشمن درآویزد، افسوس می‌خورد... بزرگترین اشتباه لطفعلی خان رفتنش به کرمان بود.

او، سرگرم این افکار بود که جهانگیرخان به دیدنش آمد. گزارش‌هایی که از وضع شهر به او داده می‌شد، همه یأس آور و نومیدکننده بود:

- مردم شهر از گرسنگی دسته دسته می‌میرند... انبارخانه‌ها از آذوقه خالی شده. تنها در

انبار دیوانخانه حکومتی آذوقه باقیست...

- آدمها نان ندارند بخورند و برای اسب‌ها علیق نیست.. چه باید کرد؟

لطفعلی خان زیر لب با خود گفت: «به راستی چه باید کرد؟» هیچ راهی به نظر شهریار

جوان زند نمی‌رسید.

کرمان به شهر اشباح تبدیل شده بود. مردمان از فرط گرسنگی قادر به حرکت نبودند.

شهر، خلوت و سوت و کور شده بود. گویی خاک مرده بر شهر پاشیده‌اند. گه‌گاه، سایه‌ای

از خم کوچهای می گذشت. لرزان و ناتوان... و اینجا و آنجا، گرسنگان در میان زباله ها و خاکروبه ها، در جستجوی قوت و غذایی بودند. هر چند فاسد و گندیده... اما به هر حال چیزی که در شهر پیدا نمی شد، غذا بود. گرسنگی در کرمان بیداد می کرد. جهانگیرخان، وقتی وارد اتاق لطفعلی خان شد و او را غرق در اندیشه های دور و دراز یافت، از وی پرسید:

- به چه فکر می کنید، شهریار؟

لطفعلی خان گفت:

- به وضع دلخراش این مردم فکر می کنم که محبت و مهربانی هاشان را هرگز نمی توانم از یاد ببرم... می دانی که در شهر آذوقه نایاب شده، از طرفی گنجایش مردم بیش از ظرفیت شهر است. فکر می کنی حتی اگر از آذوقه های موجود در انبارهای دیوان خانه استفاده کنیم، تاکی می توانیم مقاومت کنیم؟

جهانگیرخان گفت:

- البته مرا می بخشید، شهریار... اما هم اکنون شکم های گرسنه و دهان های آماده بلعیدن در شهر خیلی بیشتر از تعداد جنگجویان است. عقیده من اینست که مهاجران غیر بومی را که قبل از محاصره به شهر روی آورده و وارد کرمان شده اند، از شهر بیرون کنیم. هم اکنون عده زیادی در شهر هستند که نه اهل شمشیر و جنگ هستند و نه به کار دیگری می آیند. خروج این گروه که ده هزار نفر هم بیشترند، به هر حال گشایشی بوجود می آورد. آنها می توانند به سرخانه و زندگی شان برگردند. لطفعلی خان اندکی در فکر فرو رفت. پیشنهاد جهانگیرخان زیاد هم بی جا نبود.

زمستان شده بود. روزهای سرد و شب های سردتر، بابادهای لرزآور و استخوان سوز وزیدن گرفته بود. در حالی که مردم کرمان از فرط گرسنگی، برای سدجوع، ابتدا از پرنده ها شروع کردند. کلاغ ها را به ترندهایی می گرفتند و می خوردند و رفته رفته هر موجود جان داری را وسیله رفع گرسنگی قرار دادند.

به درستی هیچ کس نمی داند در یکی از عظیم ترین فجایع تاریخ که در گرسنگی مردم کرمان نطفه می بست و شکل می گرفت، چه کسی برای نخستین بار به فکر افتاد که از

گوشت سگ‌ها و گربه‌ها تغذیه کند. فقط مسلم این است که ناگهان سگ‌ها و گربه‌ها در شهر رو به نقصان گذاردند. وضع قابل دوام نبود. لطفعلی خان تاب دیدار این وضع را نداشت و تنها فکری که به خاطرش رسید، خارج کردن مهاجرین غیربومی از کرمان بود. شاید با خروج این عده گره گشای قحطی شدیدی می‌شد که چون هیولا بر شهر سایه گسترده بود. او، تصمیم گرفت موضوع را با فرماندهان و سرداران خود در میان بگذارد. با این حال، وقتی شدت گرسنگی را دید، فکر تازه‌ای به مغزش راه یافت.

لطفعلی خان که چون شیری در قفس کرمان گرفتار شده بود، بی‌درنگ این فکر را با فرماندهان سپاه کرمان در میان گذارد. او گفت:

- اکنون مردم کرمان گرسنه‌اند. می‌بینید که مردم گروه گروه دارند می‌میرند و این سرنوشتی است که در انتظار ماست... بالاخره روزی فرا می‌رسد که ما هم مجبور می‌شویم از شدت گرسنگی سگ و گربه بخوریم، البته اگر تا آن موقع سگ و گربه‌ای در کرمان باقی بماند. چون اخته‌خان به این سادگی و آسانی‌ها حاضر نیست دست از محاصره شهر بردارد. من فکری به نظرم رسیده که شاید راه نجاتی باشد.

عبدالله خان پرسید:

- چه فکری؟

لطفعلی خان گفت:

- می‌دانید گرسنگی اکنون در شهر به اوج رسیده است. یک انسان گرسنه که مرگ خود را بر اثر گرسنگی حتمی می‌بیند، برای بدست آوردن نان دست به هر کاری می‌زند. من فکری به نظرم رسیده که گمان می‌کنم با اجرای آن بتوانیم از محاصره نجات پیدا کنیم.

جهانگیر خان پرسید:

- چه فکری؟

و عبدالله خان افزود:

- شاید چاره ساز باشد.

لطفعلی خان گفت:

- همانطور که گفتیم هم اکنون قحطی و گرسنگی در شهر بیداد می‌کند. و گفتیم که می‌دانید یک گرسنه برای به دست آوردن لقمه نانی حاضر است حتی جانش را هم فدا کند. نقشه من این است که در یک روز و در یک ساعت معینی دروازه‌های شهر را باز کنیم، البته اول مردم شهر را جمع کنیم و به آنها وعده نان بدهیم. به آنها بگوییم که بیرون از دروازه شهر، در اردوی اخته خان قاجار نان و آذوقه انتظارشان را می‌کشد، آنوقت ابتدا جنگجویان و در پی آنها مردم گرسنه شهر با هم به اردوی دشمن بتازیم. در واقع ما از نیروی مردم استفاده کنیم. آنها را به چوب و بیل و کلنگ و هر ابزار دیگری که با آن بتوان زد و کشت، مجهز کنیم. این حمله عمومی اگر برق آسا و ناگهانی صورت بگیرد، سپاه دشمن را از هم متلاشی می‌کند.

این فکر را افسران و یاران لطفعلی خان پسندیدند و قرار شد سه روز بعد، عامه مردم شهر را در برابر ارک کرمان جمع کنند و لطفعلی خان آنها را آماده حمله و هجوم به محاصره کنندگان کند.

درباره قحطی کرمان و شدت گرسنگی مردم کرمان در جریان محاصره شهر توسط آغامحمدخان، مولف تاریخ کرمان نوشته است:

«... آتش قحط و غلا در شهر بالا گرفت. بعضی مردم به پوست و پشگل گوسفند تغذیه می‌کردند و برخی به آسه [هسته: به زبان محلی کرمانی] خرما و تراشه نجاری سدجوع مینمودند. کاه گل بیشتر خانه‌ها را تراشیده و شسته برای علیق استبان سپاهیان بردند، سگ‌ها و گربه‌ها را خوردند...» (چاپ ۱۳۴۰. ص ۳۶۲)

تصمیم لطفعلی خان برای یک حمله گروهی، تا حدودی می‌توانست امیدوار کننده باشد. تمامی مردم شهر، گرسنگانی که برای یک کف دست نان حاضر بودند به هر کاری دست بزنند، قرار شد بسیج شوند و به اردوی آغامحمدخان حمله ور گردند. روز موعود فرا رسید. جمعیت شهر، با چهره‌های زرد و نکیده، چشمان گود افتاده و نگاههای سرگردان، در برابر ارک کرمان تجمع کردند. لطفعلی خان در برابر جمعیت ظاهر شد...

شهریار دلیر و شوربخت زند، خطاب به مردم کرمان گفت:

- ای مردم نجیب و شریف کرمان، امروز من در جمع شما می‌خواهم بگویم قاجارها

که خود را از نژاد مغول می‌دانند، برای کشور ما جز فساد، تباهی و ویرانی و عقب‌ماندگی چیزی به بار نخواهند آورد. من یقین دارم که شما ایرانیان اصیل کرمانی تن به خفت و خواری نخواهید داد. اکنون دو راه بیشتر در مقابل ما نیست. یا ماندن در پشت حصارهای کرمان و از قحطی و گرسنگی هلاک شدن، یا یکباره دل به دریا زدن و حمله‌ای همگانی و سخت به سپاه مهاجم قاجار کردن. از این دو راه یکی را باید انتخاب کنید.

مردم گرسنه کرمان که دیگر جانشان به لب رسیده بود، آمادگی خود را برای یک تهاجم گروهی به محاصره کنندگان اعلام داشتند. قرار شد لطفعلی‌خان با افسران و بزرگان شهر در این باره مشورت کند و روز معود را تعیین نماید.

شاید اگر این اقدام صورت می‌گرفت، فوج مردم گرسنه کرمان، با چنگ و دندان هم که شده، سربازان قاجار را از پای در می‌آوردند. لیکن بار دیگر حاجی ابراهیم کلانتر که در «التزام رکاب» اخته‌خان بود و جاسوسانی در شهر داشت، از این موضوع توسط عوامل خود مطلع شد. در شهر شایع کرد که آغامحمدخان حاضر است اگر لطفعلی‌خان تضمین بدهد که دیگر مزاحمتی برای او فراهم نکند، او را مورد عفو قرار داده، به محاصره کرمان پایان دهد. بدین ترتیب، مسأله حمله دسته جمعی به محاصره کنندگان را با این شایعه پراکنی در شهر توسط عمال خود، لوث کرد. دو دستگی بین بزرگان کرمان پدید آمد. عده‌ای بر این باور بودند که آغامحمدخان توپ‌های خود را درست در برابر دروازه‌های شهر مستقر خواهد کرد و همین که دروازه‌ها گشوده شود، قبل از آن که گرسنگان شهر موفق شوند خود را به اردوی دشمن برسانند، با شلیک توپ همه را به خاک هلاکت خواهد انداخت از طرفی شایعه خاتمه محاصره، پای تصمیم جمع زیادی را سست کرد. این نظریه‌ها را بیشتر طرفداران و عوامل و جاسوسان حاجی ابراهیم کلانتر در شهر دامن می‌زدند. ترس و نگرانی، گرسنگی و ضعف، مرگ و نابودی، چون جفندی شوم بر فراز شهر کرمان بال و پر گسترده بود.

در این میان، رفته رفته عده‌ای از کرمانی‌ها از این که لطفعلی‌خان را پذیرفته بودند، دچار پشیمانی می‌شدند. گرسنگی همچنان بیداد می‌کرد. آذوقه و علیق فقط در اختیار جنگجویان گذارده می‌شد. مردم عادی شهر، گرفتار پریشان‌خیالی جنون‌آمیزی شده

بودند. پدری که طاقت شنیدن ناله‌های عائله گرسنه خود را نداشت، به ضرب خنجر ابتدا زن و فرزندان و سپس خود را می‌کشت. در شهر اجساد مردگان روز به روز بیشتر به چشم می‌خورد. کنار دیواری، در خم کوچه‌ای، اجساد زنان و مردان و کودکان از فرط گرسنگی جان داده، هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد. از خاتمه محاصره خبری نبود.

اکنون دیگر برای کرمانیان یقین حاصل شده بود که آغامحمدخان به هیچ روی دست از محاصره بر نمی‌دارد و تا شهر را به تصرف در نیاورد، از جنگ دست نخواهد کشید. ناگزیر در تنگنای گرسنگی و مرگ از لطفعلی خان روی برتافتند.

دکتر ابراهیم باستانی پاریزی، محقق، پژوهشگر و نویسنده معروف، در تصحیح و تحشیه‌ای که بر تاریخ کرمان انجام داده، داستان غم‌انگیزی از شدت قحطی و گرسنگی و وضع نابسامان مردم کرمان نوشته که بهتر آنست از قلم خودش بخوانیم. وی می‌نویسد: «... در این مورد داستانی از کرمانیان شنیده‌ام که هر چند اغراق باشد، اما بی‌اصل نباید باشد. و دلیل بر اینست که کار قحط و غلا مردم را از مقاومت بازداشته و خود ناچار شدند از لطفعلی خان روی برتابند. این نکته را بنده ده سال قبل در چریده خاور چنین نوشته بودم و آنرا عیناً نقل می‌کنم:

«... قحط و غلا آنقدر شهر را فرا گرفته بود که کسی را یارای بیرون آمدن از خانه نبود. غذیه همه در اختیار لشکریان نهاده شده و این تنها برای این بود که مهمان ناخوانده یا خوانده! یعنی لطفعلی خان از چنگ آغامحمدخان نجات یابد. آغامحمدخان اطراف شهر را مثل حلقه انگشتی گرفته و یک برگ سبزی نیز نمی‌گذاشت وارد شهر شود - معلوم است که خانواده‌های فقیر و حتی توانا مخصوصاً معیل - در طول چند ماه چه حالی خواهند داشت. کم کم گفته می‌شد که مردم از گرسنگی در گوشه و کنار می‌میرند و عده‌ای تلف شده‌اند. لشکریان لطفعلی خان یعنی محافظین شهر و باروها که اغلب کرمانی بودند بعلت غیرت و جوانی و مردانگی و سبیه مهمان نوازی اگر چه گاهگاه اجساد ناتوان و ناله گرسنگی اقوام و پدر و مادر خود را می‌دیدند و می‌شنیدند اما حاضر نبودند دست از پشتیبانی پناهنده خود بکشند.»

«اما... اما یکروز صبح، حوالی فجر که هنوز هوا گرگ و میش بود، یک سرباز کرمانی

که در پست خود، درباروی شهر کشیک میداد، در آن حوالی بر پشت بام، زنی را مشاهده کرد و البته مشاهده یک زن در این موقع شب بر پشت بام در آن روزگار عجیب می نمود، خوب دقت کرد... دید آن زن بسته ای در دست دارد و هر ساعت بر لبه بام نزدیک می شود و بداخل کوچه مینگردد. مثل اینکه مترصد است ببیند آیا کسی از کوچه عبور می کند یا نه... زن برای بار آخر خوب اطراف را پائید... دید هیچکس در کوچه نیست... فضایی سروصدا و کوچه خلوت و تاریکی هنوز تمام نشده است. خود را تکانی داد... بسته را در دست گرفت. بوسید... نگاهی به آسمان کرد و سپس آنرا بکوچه پرت نمود... ناله خفیفی دنباله آن بلند و بلافاصله محو شد. آن زن هم مضطرب بداخل خانه رفت فقط عوامل سخت و خارق الطبیعه میتوانند علاقه پدر و مادری را از راه حقیقی منحرف سازند... سرباز پائین آمد و جسد بچه معصومی را مرده در کوچه یافت. تحقیق زیادی لازم نبود که معلوم کند مادری طفل گرسنه خود را از دیوار خانه بکوچه افکنده و کشته است!

چنین بود روز روزگار مردم کرمان که شاهزاده دلیر زند ایرانی الاصلی را پذیرفته و تا پای جان به حمایتش کمر بسته بودند.

گزارش این اوضاع به لطفعلی خان می رسید. شیرمرد زندیه، با آن روح لطیف و نگرش عارفانه ای که به جهان داشت و در خلوت، گلشن راز شیخ محمود شبستری همدم و مونس او بود، سخت آزرده و ناراحت می شد. اما چه می توانست بکند، جز این که بر پایمردی و استقامت خود در برابر «اخته خان» بیفزاید؟

اصلاً سرشت لطفعلی خان دلاوری و مردانگی بود. صاف و صادق بود. مثل یک چشمه سار زلال از بطن دودمان زندیه درخشید، شهاب ثاقبی بود که یکدم شب ظلمانی تاریخ قرن دوازدهم هـ ق را روشنایی بخشید و نام خود را با سجایای اخلاقی اش جاودانه در تاریخ باقی گذارد. تا آنجا که مرحوم استاد سعید نفیسی درباره او اظهار نظر کرده است:

«لطفعلی خان یکی از عزیزترین و دلجوی ترین شهدای تاریخ ایرانست. هنوز اگر کسی بر احوال او بنگرد و آن رنجهای جان فرسا و دلیربهای شگفت و بزرگواریهای پیدا و

پنهان او را بنگرد، جای آن دارد که برو اشک ریزد و در اندوه او همزبان شود.»^۱
چون باب مذاکره بین محاصره کنندگان و محصورین گشوده شد، آغامحمدخان می دانست که لطفعلی خان با آن غرور و منش مردانه اش کسی نیست که تسلیم او شود. می دانست جوان زند داوری بین خود و او را حواله شمشکر کرده بود.

با این حال این مذاکرات توانست برای لطفعلی خان تا حدودی مفید واقع گردد. او به دشمن قهار خود پیام داد: «تو خواهان دستگیری و کشتن منی... من نیز تا پای جان در برابرت ایستاده ام. اما هم اکنون در شهر کرمان نزدیک به ده هزار نفر غیر بومی هستند که از خانه و کاشانه خود کوچیده و به این شهر آمده اند. از تو می خواهم بگذاری این عده از شهر خارج شوند و به سرخانه و زندگی شان برگردند.»

لطفعلی خان که خصیصه های سردودمان زندیه - کریم خان - را به تمام و کمال داشت، از وجود مستمندان و مردن فقرا بر اثر گرسنگی عذاب می کشید و به همین دلیل دستور داده بود از انبارهای دیوانخانه برای فقرا و مستمندان جیره ای تعیین شود. دور از ذهن نیست اگر گفته شود لطفعلی خان چه بسیار شبهای سرد زمستانی با کولبارهای از نان و آذوقه اندک، شخصاً به در خانه های محقر فقرا می رفت و از گلوی خود و یاران فدائی اش می زد و شکم مستمندان را سیر می کرد.

اما فکر بیرون فرستادن مهاجرین غیر بومی کرمان را یکی از افسرانش به او القاء کرد... شبی عبدالله خان - عموی لطفعلی خان - حرف قبلی خود رابه وی گفت:
- این وضع قابل دوام نیست. این شکم های سیری ناپذیر به سرعت انبارهای دیوانی را نیز تمام می کنند و آنوقت دیگری حتی برای جنگجویان نیز جیره ای باقی نخواهد ماند.
لطفعلی خان، متفکر و اندیشناک گفت:

- نمی شود که این مردم فقیر و بینوا را گرسنه رها کرد و به حال خود گذاشت.
در میان جمع حاضران، یکی از فرماندهان لطفعلی خان گفت:
- البته جسارت است شهریار... اما نگهداری این دهان های بی خاصیت در شهر چه

فایده دارد؟ سربازانی که جانشان را کف دستشان می‌گذارند و از شهر دفاع می‌کنند، آیا از این گروه بیکاره که جز خوردن و خوابیدن کاری از دستشان ساخته نیست، مستحق‌تر و سزاوارتر نیستند؟ ما چگونه از یک سرباز گرسنه بخواهیم در برابر دشمن بجنگد و آنوقت حق او را به کسانی که بومی کرمان نیستند و در همان آغاز محاصره شهر، به اینجا مهاجرت کرده‌اند، بدهیم؟

این سخن، کاملاً منطقی بود. جهانگیر خان گفت:

- برای رفع این مشکل چه باید کرد؟

همان افسر لطفعلی خان گفت:

- من پیشنهاد می‌کنم کلیه کسانی را که به کرمان مهاجرت کرده‌اند و از زادبوم خود کوچیده و به این شهر آمده‌اند، از شهر بیرون کنیم.

لطفعلی خان با خود اندیشید: «بدفکری نیست...» اما بلافاصله گفت:

- چه گونه آنها را از شهر بیرون کنیم؟ همین که پایشان به آنسوی حصار برسد،

همگی قتل عام می‌شوند. نه این دور از انصاف و جوانمردیست...

عبدالله خان گفت:

- من فکری به نظرم رسیده... بهترین راه اینست که توسط یکی از علمای بزرگ شهر،

برای این گروه و خروجشان از شهر از آغامحمدخان تأمین جانی بگیریم و سپس روانه خانه و زندگی‌شان کنیم.

لطفعلی خان با تردید و دودلی این فکر را پسندید. با این حال حرف دل خود را بر

زبان آورد.

- من گمان نمی‌کنم که اخته‌خان چنین تأمینی به این گروه بدهد.

عبدالله خان گفت:

- چون این مغول تبار سنگدل در زمان حیات حضرت وکیل خدا پیامرز با او بارها به

کرمان آمده و علماء و فضیای این شهر را می‌شناسد، به هر حال انجام یک مذاکره در این

زمینه ضرری ندارد.

لطفعلی خان به این امر رضایت داد. او و تمام افسران می‌دانستند که گروه مهاجران

غیر بومی کرمان عده‌ای حدود ده هزار نفر هستند. کم شدن همین عده از جمعیت شهر می‌توانست در وضع آذوقه شهر مؤثر واقع شود.

همان شبانه، عبدالله‌خان، با یکی از علمای شهر که می‌دانست مورد احترام آغامحمدخان است وارد مذاکره شد. او نیز پذیرفت که نامه‌ای برای آغامحمدخان بنویسد و از او بخواهد به مهاجرین غیربومی که در نظر است از شهر بیرون رانده شوند، کاری نداشته باشد. و در نامه‌اش قید کرد: «اینها کرمانی نیستند و از اطراف به شهر آمده‌اند. شما با کرمانی‌ها سر جنگ دارید. خواهش من این است این عده را بگذارید از شهر خارج شوند و متعرض آنها نشوید.»

پاسخ آغامحمدخان به این پیشنهاد موافقت‌آمیز بود. بین طرفین در این زمینه مذاکراتی صورت گرفت و آغامحمدخان اعلام کرد بشرطی حاضر است این پیشنهاد را بپذیرد که مهاجرین از دروازه غربی خارج شوند. بدون اسلحه. حتی اگر یک نفر از آنها مسلح باشد، همه را قتل عام خواهد کرد.

بالاخره روز موعود فرا رسید. روزی که از تصادف روزگار مصادف بود با سالروز کشته شدن جد آغامحمدخان (فتحعلی‌خان) به دست نادرشاه. و آغامحمدخان پس از رسیدن به قدرت این رسم را بنیان نهاده بود که در چنین روزی فقرا و مستمندان را اطعام کند. آیا تعیین چنین روزی برای خروج ده هزار مهاجر گرسنه و بی‌پناه، صرفاً یک تصادف بود، یا بزرگان کرمان که از این عادت دیرین آغامحمدخان آگاهی داشتند، مخصوصاً این روز را برای خروج مهاجرین انتخاب کرده بودند؟ به درستی معلوم نیست! از چهل و هشت ساعت قبل از فرا رسیدن روز موعود، جارچیان در شهر به جار زنی پرداختند و کلیه کسانی را که بومی کرمان نبودند و به این شهر مهاجرت کرده بودند، برای یک گردهم آیی و تصمیم‌گیری بزرگ فرا خواندند که روز موعود، در مقابل دروازه غربی شهر جمع شوند.

لطفعلی‌خان یک گروه از زبده جنگجویان خود را در برابر دروازه غربی مستقر کرد که چنانچه آغامحمدخان بخواهد از فرصت استفاده کرده و از طریق دروازه گشوده شده، تعدادی از سپاهیان خود را وارد شهر کند، آنها را عقب برانند.

مهاجرین در روز موعود، گروه گروه در برابر دروازه غربی شهر گرد آمدند. همه پریشان و زار و نزار. ناآگاه از سرنوشتی که در انتظارشان بود. انبوه مهاجرین غیربومی، آشفته و نگران می خواستند بدانند با آنها چه خواهند کرد.

لطفعلی خان سوار بر غران، از دور نمایان شد. خطوط چهره اش گرفته و درهم رفته و سیمای زیبا و مردانه اش زیر اندوهی گنگ و مبهم پنهان بود. با حضور لطفعلی خان در جمع مهاجرینی که قرار بود شهر را ترک کنند، مهمه و هیاهو جای خود را به زمزمه ای گنگ سپرد و آن زمزمه هم خاموش شد. هنوز این تصور که ممکن است «اخته خان» به قول خود وفا نکند و این تیره بختان را از دم تیغ بگذراند و قتل عامشان کند، ذهن لطفعلی خان را به خود مشغول داشته بود. اما عالمی که در این ماجرا میانجی شده و برای مهاجرین از آغامحمدخان تأمین جانی گرفته بود، او را مطمئن ساخت خیالش راحت باشد که از طرف دشمن به این گروه گرسنه و بینواگردی نخواهد رسید.

آن روز هوا به شدت سرد شده بود. شب قبل، برف شدیدی که تا آن هنگام در کرمان تقریباً بی سابقه بود، باریده بود. مهاجرین از سرما به خود می لرزیدند. زیرا پوشش درست و حسابی نداشتند. طلیعه زمستان با آن برف بی سابقه، در کرمان فرود آمده بود.

لطفعلی خان خطاب به جمعیت انبوه مهاجرین که باید از شهر خارج می شدند، با صدای بلند گفت:

- امروز شما از حلقه محاصره دشمن نجات پیدا می کنید. ما با محاصره کنندگان مذاکره کرده ایم که بدون رساندن کمترین آزار و اذیتی به شما، بگذارند به راه خود بروید. هر یک از شما خانه و زندگی و کاشانه و خانه ای در نواحی و اطراف کرمان دارید که می توانید به سرخانه و زندگی تان برگردید... اگر مادر شهر به اندازه کافی آذوقه داشتیم، اطمینان داشته باشید حتی یک نفر از شما را هم از شهر بیرون نمی کردیم...

ناگهان مهمه ای هراس انگیز در میان انبوه جمعیت افتاد. یک نفر از میان جمع فریاد زد:

- ما از شهر بیرون نمی رویم... سربازان قاجار تمام ما را قتل عام می کنند.

لطفعلی خان گفت:

- ای مرد... این حرف را نزن. ما تا قبل از اطمینان کامل پیدا کردن از تأمین جانی شما، هرگز دست به این کار نمی زدیم. اکنون هم به همه شما اطمینان می دهیم هیچ گونه آسیب و گزند از جانب سپاهیان قاجار به شما نرسد.

فریادهایی گسیخته و پراکنده از جمع برخاست:

- ما را به سوی مرگ نفرستید... به ما رحم کنید...

و زنها و کودکان بنای گریه و زاری را گذاشتند. لطفعلی خان آنها را به سکوت دعوت کرد. سپس گفت:

- ای مردم... می دانید که ما در شرایط نامساعدی قرار داریم. شما دو راه در پیش دارید یا از شهر خارج شوید یا آن که در شهر بمانید و از گرسنگی تلف شوید. اکنون عاقلانه فکر کنید... از طرفی برای ما دیگر مقدور نیست که جیره سربازان مدافع شهر را به شما بدهیم. من به شما توصیه می کنم بهتر آنست راه خود را بگیرید و بروید. اگر فکر می کنید در کرمان سرنوشت بهتری انتظار شما را می کشد، سخت در اشتباه هستید.

سخنان لطفعلی خان عاقلانه و منطقی به نظر می آمد. جهانگیرخان خود را به لطفعلی خان رساند و گفت:

- شهریار... بهتر است بیش از این معطل نکنیم. دستور دهید سنگ چین های پشت دروازه را خراب کنند و کار را به پایان برسانید.

لطفعلی خان دستور به خراب کردن دیوار پشت دروازه داد. آنگاه دروازه گشوده شد در حالی که لطفعلی خان و گروهی از زبده سپاهیانش مراقب بیرون بودند تا چنانچه حمله ای از طرف لشکریان آغامحمدخان صورت گرفت، به دفع آن پردازند.

سپس بیرون راندن مهاجرین غیربومی کرمان از شهر آغاز شد. بعضی ها هنوز حاضر به رفتن نبودند. اما سربازان ناگزیر با خشونت آنها را از شهر بیرون راندند. از طرف سپاه آغامحمدخان نیز هیچگونه عکس العملی نشان داده نشد. رانده شدگان مانند گله گوسفندان بی چوپانی، در اوج اضطراب و پریشانی، ترسان و لرزان از بیم مرگ از شهر خارج شدند. آنها از نقطه ای که خندق دور شهر پر شده بود، عبور کردند و به سوی اردوگاه سپاه آغامحمدخان پیش رفتند.

سرما، گرسنگی، وحشت از مرگ، زانوهای رانده‌شدگان را به لرزه آورده بود. در چشم‌ها وحشت و اضطراب خانه کرده بود. با گام‌های لرزان و دل‌های ترسان جلو می‌رفتند و هر آن انتظار داشتند که باران گلوله بر آنها بیارد یا شمشیرهای خون‌ریز آنها را در میان بگیرد.

آخرین افراد رانده‌شدگان که شهر را ترک گفتند و با فشار دست‌های سربازان از دروازه خارج گردیدند، دروازه غربی شهر، بروی پاشنه چرخید و به آرامی بسته شد. بنایان بلافاصله دست بکار شدند و با مصالح از قبل آماده کرده، پشت دروازه را با دیواری از سنگ بالا بردند. کار خارج ساختن مهاجرین غیربومی از شهر بی‌هیچ حادثه‌ای به پایان رسید.

لطفعلی خان بلافاصله خود را به بالای حصار شهر رساند و انبوه رانده‌شدگان را زیر نظر گرفت. او می‌خواست اطمینان حاصل کند که آسیبی به آن مردم تیره روز و بینوا وارد نخواهد آمد و وقتی دید خطری آنها را تهدید نمی‌کند و دشمن به قول خود وفا کرده است، نفس راحتی کشید و از حصار شهر فرود آمد.

آغامحمدخان همانگونه که قبلاً گفتیم تصمیم گرفته بود کرمان را تسخیر کند، فرمان داده بود در اطراف کرمان، سربازانش برای در امان ماندن از سرمای سخت زمستان، شهرکی بنا کنند. خانه‌های کوچک گلی، با سقف و دیوارهایی که سپاه عظیم آغامحمدخان را از هجوم سرما در امان نگه می‌داشت، در دشت اطراف کرمان بنا گردیده بود.

برای اسب‌ها نیز محوطه‌های محصور با سرپناه درست کرده بودند. خیمه‌ها جای خود را به اتاقک‌هایی داده بود که سربازان را از گزند سرما محفوظ نگه می‌داشت. این، شاید نخستین بار در تاریخ جنگ‌های جهان بود که سرداری در محاصره شهری چنین سماجت‌آمیز و وحشیانه پافشاری می‌کرد تا آنجا که برای از پای در آوردن محاصره‌شدگان یک شهر، شهر دیگری در اطراف آن شهر بنا کرده بود. کینه آغامحمدخان نسبت به لطفعلی خان بی‌حد و حصر بود.

لطفعلی خان چند سال در دشتهای وسیع و گسترده، امان سربازان قاجار و طرفداران آغامحمدخان را بریده بود. اکنون که شیر در کنام خود محاصره شده بود، خواجه قدرتمند قاجار نمی خواست به این آسانی او را از دست بدهد.

اما گروه رانده شدگان، همچنان با بیم و امید پیش می رفتند. نخستین دسته از سربازان آغامحمدخان که به سمت آنها آمدند. دل در سینه شان فرو ریخت. غیر از مهاجرین، عده ای دیگر نیز خودشان را جزو آنها جا زدند و از شهر بیرون رفتند. فرمانده سربازان قاجار، گروه سرما زده و از شهر رانده شده را به محوطه وسیع محصور و مسقفی راهنمایی کرد. آغامحمدخان دستور داد که بینوایان را طعام دادند و سپس آزادشان گذاشت تا به زادبوم خود بروند.

درباره رانده شدگان، غیربومیان از کرمان آورده شده است:

«ده هزار کس از فقرا و عجزه و کسبه شهر را بیرون کردند، از آنجمله فاضل نامدار میرزا محمد تقی طیب عارف ولد میرزا کاظم کرمانی [معروف به مظفرعلیشاه] بود که علیخان سردسته طایفه قرار چورلو او را بواسطه ارادت خود از شهر بیرون آورد و به اطراف کرمان انصراف داد.»^۱

شبی که مذاکرات با آغامحمدخان درباره خروج ده هزار غیربومی ساکن کرمان به نتیجه رسید و او پذیرفت این گروه از سکنه شهر را اجازه بدهد از کرمان خارج شوند و به سرخانه و زندگی شان برگردند، خیال لطفعلی خان اندکی راحت شد.

بزرگان شهر موضوع را با اهالی گرسنه و شوربخت کرمان در میان گذاردند و گفتند: با جمع غیر بومیان هر کس مایل باشد می تواند شهر را ترک کند. فقیران و مستمندان، بی خانمان ها و کسانی که وابستگی و تعلق خاطر چندانی در کرمان نداشتند، به گروه کوچندگان پیوستند. اما اهالی بومی شهر، آنها که خانه و زندگی در کرمان داشتند و در این شهر ریشه گرفته و صاحب خانه و زندگی بودند، چگونه می توانستند دست از خان و مان خود بشکنند و سرزمین آباء و اجدادی خود را ترک گویند؟ مخصوصاً که نقشه مزورانه و حيله گرانه حاجی ابراهیم کلانتر (اعتمادالدوله) مبنی بر ترک مخاصمه و شایعه احتمال

قوی بر این که محاصره شهر خاتمه خواهد یافت، به آنها امید روزهای خوش آینده و نوید زندگی عادی شان را می داد. جاسوسان و عوامل حاجی ابراهیم که عده شان کم هم نبود، در شهر به این شایعه دامن می زدند. آنها سر بسته این تفکر را در اذهان مردم نگون - بخت کرمان می پروراندند که بزودی محاصره شهر پایان خواهد یافت. گرسنگی و مرگ و میر بر اثر بی قوت و غذایی خاتمه پیدا خواهد کرد و همه چیز به صورت عادی و سابق برمی گردد.

بدینگونه بود که جز معدودی فقرا و خانه به دوشان، دیگر ساکنان بومی کرمان در شهر ماندند و دل به امیدی واهی بستند.

در شبی که فردای آن قرار بود، غیربومیان کرمان را ترک کنند، مرادعلی، افسر دلیر و یاروفادار و دیرینه لطفعلی خان به دیدار پادشاه جوان زند رفت. لطفعلی خان، به گرمی و محبت فراوان همرمز قدیمی خود را پذیرفت. مرادعلی منتظر ماند تا چند نفری از فرماندهان سپاه و افسران برجسته لطفعلی خان که در حضور پادشاه زند بودند، او را ترک کردند.

وقتی مرادعلی، لطفعلی خان را تنها یافت، با حالتی که نشان می داد در بیان مقصودش تردید دارد، سر به زیر انداخت متفکرانه و اندیشناک، به گل قالی خیره شد. لطفعلی خان که مرادعلی را به آن گونه اندیشناک دید، با توجه به شناخت دقیقی که از روحیات وی داشت، پرسید:

- هان، مرادعلی... در فکری؟ به گمانم می خواهی چیزی بگویی که در گفتن آن دو دلی و تردید داری. حرفت را بگو.

مرادعلی، سر برداشت. نگاهش را از گل قالی کند و به سیمای لطفعلی خان دوخت و گفت:

- شهریار... می خواهم اجازه بدهید من هم با گروه مهاجرین از کرمان خارج شوم. شاید اگر غیر از لطفعلی خان کسی دیگری بود و به صفات و روحیات مرادعلی آشنایی نداشت، این فکر از خاطرش خطور می کرد که مرادعلی از بیم سقوط شهر و از ترس محاصره و افتادن به دست دشمن قهار می خواهد کرمان را ترک کند و جان خود را

نجات دهد. لیکن لطفعلی خان مطمئن بود که مرادعلی با چنین اندیشه‌ای از او اجازه خروج از شهر را نمی‌خواهد. چه، بارها در سخت‌ترین مهلکه‌ها مرادعلی شجاعت و از جان گذشتگی خود را به منصفه ظهور رسانده بود و لطفعلی خان وقتی از نیت وی آگاه شد، دانست که مرادعلی نقشه‌ای در سر دارد و به منظور خاصی می‌خواهد از شهر خارج شود. این بود که از او پرسید:

- نقشه‌ات چیست مرادعلی؟ چه فکری در سرداری؟

مرادعلی گفت:

- شهریار... در نواحی جنوبی، شما هنوز طرفداران و هواخواهانی دارید که حاضرند در راهتان جان فدا کنند. فقط باید آنها را جمع آوری کرد. آنها پراکنده‌اند باید یک نفر یا حتی اگر لازم باشد چند نفر به سراغ آنها بروند. یک نیروی ضربتی فراهم بیاورند و از بیرون محاصره کنندگان را مورد حمله قرار دهند. با حمله آنها، شما هم با تمام قوای موجود در شهر از دروازه‌ها بیرون بیایید و به دشمن حمله کنید.

لطفعلی خان گفت:

- فکر خوبیست. اما گمان نمی‌کنی دیر شده باشد؟

- اگر زود دست به کار اجرای این نقشه شویم، می‌توان به نجات از این وضع امید بست.

لطفعلی خان متفکرانه گفت:

- مرادعلی، تو فکر می‌کنی اگر به این مأموریت بروی، چه تعداد سرباز می‌توانی

جمع آوری کنی؟

مرادعلی پاسخ داد:

- شما که بارها با کم‌ترین تعداد نفرات به قلب قشون‌های چند هزار نفری قاجار زده‌اید، مگر همیشه به ما نمی‌گفتید وقتی پای دلاوری و از جان گذشتگی در میان باشد، یک جنگجو می‌تواند با صد سرباز بجنگد و از کارزار سربلند و پیروز بیرون بیاید... علاوه بر این، هدف، نباید شکست دادن قشون شصت، هفتاد هزار نفری دشمن باشد. هدف مهم و عمده ما باید این باشد که شما - فقط شخص شما - با شکسته شدن خط

محاصره دشمن از این تگنا بیرون بیاید و بتوانید در عرصه دشت‌ها و جلگه‌های فراخ به جنگ خود علیه قاجارها ادامه دهید. البته جسارت است... اما باید بگویم از اول هم قلمگی شدن شما در کرمان به نظر من درست نبود. اخته قاجار در دشت و صحرا و کوه و کوهپایه هرگز نمی‌تواند به شما دست یابد. اگر می‌توانست در این چند سال به منظور خود رسیده بود.

لطفعلی خان، تأییدکنان سر تکان داد و گفت:

- درست می‌گویی مرادعلی... حصار ی شدن و پناه گرفتن من در کرمان از اول هم اشتباه بود. این را به تو می‌گویم که به وفاداری‌ات نسبت به خود ایمان دارم. همان روزها که از طرف جهانگیرخان دعوت شدم که به کرمان بیایم و حتی بزرگان کرمان از من دعوت کردند که به کرمان آمده و اینجا را پایتخت موقت خود قرار دهم من از گلشن راز شیخ شبستر که می‌دانی چقدر به او ارادت دارم تفأل زدم، خوب نیامد، اما من با خود گفتم این حرفها خرافات است و به کرمان آمدم. اما حالا دیگر گذشته است و جز مقاومت و ایستادگی در برابر دشمن چاره نیست.

لطفعلی خان سپس زیر لب انگار که با خودش حرف می‌زند، گفت:

- در همان ناحیه خشت باید من اندرز آن مرد فرنگی را گوش می‌کردم و به بوشهر می‌رفتم. آنجا مردان شجاعی مثل میرعلی ریگی حاکم بندر ریگ با من همراه می‌شدند و از همان جا به بسط و توسعه قلمرو زندیه می‌پرداختم. اما حالا دیگر پیشیمانی و ندامت بر اشتباهات گذشته سودی ندارد. باید به فکر چاره بود. چون همانطور که می‌دانی اخته خان در اطراف کرمان برای سربازانش اتاقک‌های خشت و گلی ساخته و این نشان می‌دهد که تصمیم دارد سراسر زمستان را به محاصره شهر ادامه بدهد. با این حال، فکر و نقشه تو هم بد نیست. این فرصت خوبی است که می‌توانی یک نیروی کمکی جمع آوری کنی و از پشت سر به دشمن حمله کنی. البته این را هم بگویم که حیدر و شیرعلی هم در اردوی اخته خان هستند. می‌توانی با آنها هم تماس بگیری و تبادل نظر کنی و اگر لازم باشد هر یک از شما به سمتی بروید و از ناحیه‌ای نیرو جمع آوری کنید.

بدین ترتیب، مرادعلی نیز همراه غیربومیان از کرمان، شهری که جغد شوم گرسنگی و

مرگ بالهای سیاه خود را بر آن گسترده بود، بیرون رفت...

در کرمان، اوضاع شهر، سخت رو به وخامت گذاشته بود. سگ‌ها و گربه‌ها، از ترس گرفتار شدن و خورده شدن به دست گرسنگان محصور که این را شاید به غریزه دریافته بودند، در حفره‌ها و سوراخ‌ها پنهان می‌شدند. کافی بود صدای «عوعو» سگی یا «میو میو» گربه‌ای از گوشه‌ای شنیده شود، عده‌ای گرسنه به آن سمت هجوم می‌آوردند تا سگ یا گربه را که صدایش شنیده شده بود، به دست بیاورند و از گوشت آن سدجوع کنند. گرسنگی سخت وحشتناک است. انسان گرسنه، پس از خالی شدن معده و دست دادن احساس گرسنگی، ابتدا دچار رنج و عذابی می‌شود که رفته رفته این رنج رو به فزونی می‌گذارد.

در گذرگاه‌های شهر، مردم گرسنه و محصور کرمان، با چشمان گود افتاده و بی فروغ، چون اشباحی با گام‌های لرزان، پیکر ضعیف و نزار خود را به این سو و آن سو می‌کشاندند. شهر حالت وحشتناکی پیدا کرده بود. سایه شوم مرگ و نیستی، برفراز کرمان سایه افکنده بود.

سرما و ریزش برفی شدید نیز بر شوربختی مردم شهر محصور افزود. سرما و گرسنگی چون دو هیولای مهیب، از دو سو کرمانی‌ها را تحت فشار گذاشته بود. چه بسا پدران و مادرانی که به دست خود فرزندان دلبندها را برای نجات از رنج و عذاب گرسنگی به دیار عدم فرستادند. با دست خود آنها را کشتند و راحتشان کردند. علائم و نشانه‌های گرسنگی در سیمای مردم بینوای کرمان با گذشت هر روز آشکارتر می‌شد. مردم کرمان بقدری شاهد مرگ گرسنگان و بروز نشانه‌های گرسنگی در میان همشهریان خود شده بودند، که در مراحل نهایی ضعف مفرط ناشی از گرسنگی همشهریان خود، با یک نظر به چهره گرسنه از حال رفته‌ای می‌فهمیدند و پی می‌بردند که چه مدت به پایان عمرش باقی است.

نشانه‌های مرگ در گرسنگان، با گود افتادن چشم‌ها شروع می‌شد. سپس رنگ صورت به تیرگی می‌گرایید و پوست چهره کدر و مات و رفته رفته چروکیده می‌شد. کبودی ناخن‌ها، نشانه پایان رنج‌ها و رسیدن به نقطه آخر حیات بود. در این مرحله که

ترشحات معده - و به کلی هرگونه ترشحاتی از غدد داخلی بدن - متوقف می‌شود، یک نوع حالت رخوت و سستی و ضعف شدید به گرسنه دست می‌داد. قدرت و توان حرکت از او سلب می‌شد، در گوشه‌ای می‌افتاد، هر جا که بود. در خم کوفه‌ای، یا زیر طاق نمائی، یا در کنج اتاقی... و به اغماء و حالت خواب‌گونه‌ای فرو می‌رفت. در چنین حالتی گرسنه، هیچ احساسی نداشت. سلول‌های مغز او از کار می‌افتاد. سلسله اعصاب نیز دچار یک جور فلج می‌شد. گرسنه تیره روز دیگر چیزی حس نمی‌کرد. در آن حالت خواب آلودگی اندوهبار، بی‌هیچ احساسی از درد و رنج، زندگی‌اش به پایان می‌رسید و مرگ او را در می‌ربود.

به هر تقدیر، حدود ده هزار نفر از سکنه کرمان از شهر بیرون رفتند. پس از خروج این گروه عظیم از شهر بود که سکه لطفعلی‌خان که در کرمان ضرب کرده بود، به دست آغامحمدخان قاجار افتاد. اخته‌کینه‌توز و سیاه‌دل، چنان از دیدن سکه لطفعلی‌خان به خشم آمد که در دم فرمان داد پسر خردسال شهریار زند را که فتح‌الله خان نام داشت و فقط هفت سال از عمرش می‌گذشت و به استرآباد فرستاده شده بود، اخته کنند. بی‌درنگ پیکری با فرمان آغای قاجار روانه استرآباد گردید...

«در این وقت سکه لطفعلی‌خان را به نظر آغامحمدخان رساندند. او از شدت خشم دستور داد فتح‌الله پسر خردسال لطفعلی‌خان را که خردسال بود و با باروبنه و کوچ از شیراز به مازندران برده بودند، خصی [اخته] نمایند.»^۱

آغامحمدخان قاجار، این چهره سیاه‌دل تاریخ ایران، در واقع نمی‌خواست از نسل زندیه کسی باقی بماند. سینه‌اش مالا مال از کینه و نفرت نسبت به زندیه بود، حال آن که به شهادت تاریخ کریم‌خان، در تمام مدتی که خواجه قاجار جوانی‌اش را در شیراز گذارند در محبت و احترام به وی چیزی را فروگذار نکرده بود. اما این خواجه شقی و بی‌ترحم، وقتی بر شیراز دست یافت و با خیانت حاجی ابراهیم کلانتر توانست شیراز را بگیرد، یا بهتر گفته باشیم: شیراز را حاجی ابراهیم کلانتر به او تسلیم کرد، چنان بیدادگرانه و شقاوت‌آمیز با خاندان زندیه رفتار کرد که تاریخ با کراهت و زشتی از آن یاد می‌کند.

اما هنوز اوج سیاه دلی و شقاوت و قساوت آغامحمدخان مانده بود...
 ننگامی که سوز سرمای زمستانی و بارش نخستین برف در کرمان و اطراف آغاز
 گردید، آغامحمدخان به فکر افتاد که دست از محاصره کرمان بردارد. لیکن دو نفر در
 ماسم ساختن وی به ادامه محاصره کرمان نقش عمده‌ای بازی کردند. این دو، یکی
 حاجی ابراهیم کلانتر (اعتمادالدوله) بود که در واقع سنگ بنای انقضای دودمان زندیه را
 با تسلیم شیراز به آغامحمدخان (چنانچه در صفحات پیشین از نظر خوانندگان گذشت)
 بنیان نهاد و دیگری آقاعلی از متنفذین سرشناس کرمان بود که به لشکر اخته قاجار
 پناه برده بود. آقاعلی یک بار وقتی آغامحمدخان را از طولانی شدن محاصره کرمان
 تنگ خلق و بی حوصله دید، در برابر خواجه تعظیم کرد و گفت:

- قربان خاکپای مبارکت کردم... لطفعلی اکنون در چنگ شماست. اگر این فرصت را
 از دست بدهید و این زند شرور و یاغی بار دیگر راه دشت و صحرا و کوه و کتل را در
 پیش بگیرد، دستیابی به او بسیار دشوار و جسارتاً باید عرض کنم حتی محال است.
 و حاجی ابراهیم کلانتر سانس و خیانت پیشه نیز افزود:

- بطوری که طرفداران حضرت خاقان از داخل شهر خبر می‌دهند، گرسنگی چنان به
 مردم زور آورده که پایداری و مقاومت محصورین بزودی درهم شکسته می‌شود.
 اکنون شما در یک قدمی پیروزی هستید و دستیابی به لطفعلی مقدور و ممکن است، نباید
 این فرصت را از دست بدهید.

آغامحمدخان نیز تحت تأثیر گفته‌های این دو نفر تصمیم به ادامه محاصره تا سقوط
 قطعی کرمان گرفت.

اما داستان گرسنگی مردم نجیب و وفادار کرمان در جریان محاصره این شهر توسط
 آغامحمدخان بی‌تردید یکی از غم‌انگیزترین و تلخ‌ترین صفحات تاریخ ایران به شمار
 می‌رود. مردم کرمان، چنین رنج‌مدهشی را بر خود هموار می‌کردند تا لطفعلی خان به
 دست آغامحمدخان نیفتد. با این حال...

غروبگاهی سرد و نیمه تاریک، یکی از سربازان لطفعلی خان، از جانب دروازه
 سلطانیه به سمت ارک کرمان پیش تاخت و به جهانگیرخان سیستانی خبر داد دروازه

بانان، دروازه را به روی دشمن گشوده‌اند. جهانگیرخان نیز فوراً جریان را به اطلاع لطفعلی‌خان رساند. لطفعلی‌خان به اتفاق جهانگیرخان و عبدالله‌خان عموی خود و گروهی چابک سوار شمشیرزن، سوار بر اسب‌ها شدند و به سمت دروازه سلطانیه تاختند. سرنوشت شاهزاده دلیر زند را گویی با خیانت رقم زده بودند. او و یارانش به سرعت خود را به دروازه سلطانیه رساندند. هنوز دسته‌های سربازان قاجار در حال ورود به شهر بودند. هنگامی که لطفعلی‌خان و سوارانش به دروازه سلطانیه رسیدند، نزدیک به سه هزار تن از سربازان آغامحمدخان وارد کرمان شده بودند. آنها در همان حول و حوش دروازه پراکنده بودند. حضور لطفعلی‌خان که جهانگیرخان در یک طرف و عموی شجاعش عبدالله‌خان در سمت دیگرش قرار داشتند، وحشت عظیمی در دل سربازان قاجار که وارد شهر شده بودند انداخت. در گفت و شنودها و نجواهای خصوصی سربازان آغامحمدخان، شهرت دلیری و شجاعت لطفعلی‌خان بارها به میان آمده بود. به همین جهت جنگجویان قاجار، وحشت و هراسی ناخواسته از لطفعلی‌خان داشتند.

بار دیگر لطفعلی‌خان، نبردی نابرابر را آغاز کرد. با یک گروه دوپست، سیصد نفری نه فقط جلوی نفوذ سربازهای قاجار را گرفت، بلکه طی سه ساعت نبرد خونین، موفق شد دروازه سلطانیه را ببندد. اما قبل از بسته شدن دروازه، لطفعلی‌خان که در چند قدمی جهانگیرخان مشغول شمشیر زدن بود و تیغه شمشیرش چون اجل معلق در فضا می‌گشت و فرود می‌آمد و با هر فرودی، سربازی از سربازان دشمن را بر خاک می‌افکند، یکباره نگاهش متوجه یکی از سربازان خصم شد که سواره از پشت سر به جهانگیرخان نزدیک می‌شد. لطفعلی‌خان، برق آسا غران را به آن سمت راند و قبل از آن که دست سرباز قاجار که با شمشیرش بالا رفته بود، از پشت بر سر و گردن جهانگیرخان فرود آید، شمشیر لطفعلی‌خان چون صاعقه بر بازوی مهاجم فرود آمد و همزمان فریادش نیز به گوش جهانگیرخان رسید که به او هشدار می‌داد. جهانگیرخان سریع برگشت و دستی را که برای فرود آوردن ضربه شمشیر به او بالا رفته بود، دید که از بازو قطع شده و سوار قاجار که قصد جان او را داشته، با فریادی دردناک از اسب سرنگون شد. جهانگیرخان نگاهی سپاسگزارانه به چهره لطفعلی‌خان که در پرتو مشعل‌ها، با زیبایی مردانه‌اش می‌درخشید،

انداخت. گویی جهانگیر خان با این نگاه می خواست بگوید: من دوبار جانم را مدیون تو هستم... اما مهلکه چنان سخت و سهمگین بود که جای این حرفها نبود. لطفعلی خان و سربازانش به موقع خود را به دروازه سلطانی رسانده و در حالی که حدود سه هزار سرباز قاجار وارد شهر شده بودند، به سرعت و با شجاعت و دلاوری کم نظیری نه فقط جلوی پیشروی و ورود دیگر سربازان قاجار را سد کردند، بلکه شهریار دلیر زند توانست پس از سه ساعت نبرد خونین و هولناک، سربازان دشمن را از شهر بیرون براند. با هر نمره‌ای که لطفعلی خان - بنا بر عادتش در جنگ‌ها - از جگر بر می آورد، سربازهای قاجار مانند دسته روباهانی که به شنیدن غرش شیر دچار وحشت و هراس شوند و بگریزند، راه فرار در پیش می‌گرفتند و از راه آمده بر می‌گشتند و از دروازه‌ای که به خیانت و نیرنگ گشوده شده بود، خارج می‌شدند تا جان از مهلکه بدر ببرند.

«لطفعلی خان با جهانگیر خان سیستانی و بعضی اقارب زندیه خود را به دروازه سلطانی رسانیده قریب سه ساعت محاربه و مضاربه کردند تا آن دروازه را تصرف نمودند»^۱ و در تاریخ گیتی گشا آمده است:

«لطفعلی خان باتفاق جهانگیر خان و بعضی از جماعت سیستانی و بنی اعمام خود را به دروازه سلطانی رسانیده قریب به سه ساعت مجادله نموده دروازه را تصرف کرد». نبرد لطفعلی خان طی آن سه ساعت با اندک سوارانش با سه هزار سرباز قاجار که وارد شهر شده بودند، به پیروزی لطفعلی خان انجامید. سربازان دشمن از شهر بیرون رانده شدند و دروازه بار دیگر بسته شد. لیکن، سرنوشت لطفعلی خان با خیانت اطرافیان و نزدیکانش عجیب شده بود.

شهریار شوربخت زند، هنوز از کار نبرد سه ساعته و سنگین دروازه به خیانت گشوده شده سلطانیه فراغت نیافته و نفس راحتی نکشیده بود که بار دیگر با خیانتی دیگر روبرو شد خیانت پیشگان، در پی بند و بست با حاجی ابراهیم کلانتر، دروازه‌ای دیگر را به روی خصم غدار گشودند.

روز جمعه بیست و نهم ماه ربیع الاول سال ۱۲۰۹ هجری قمری فرا رسید. پس از

ماجرای تباری نافرجام قاسم خان جوپاری (که شرح آن گذشت)، لطفعلی خان فرمان داده بود که تفنگچیانی که تحت فرمان قاسم خان خائن بودند، تحت نظر وزیر فرماندهی نجف قلی خان خراسانی قرار گیرند و دستورات او را اجرا کنند.

«تفنگچیان جوپاری به نجفقلی خان خراسانی سپرده شدند که به رأی و رویه اول عمل نمایند. همه روزه لشکر بیرونی و اندرونی به مضاربه و مدافعه مشغول بودند تا روز جمعه بیست و نهم ماه ربیع الاول سنه هزار و دویست و نه. جماعت ماهانی و جوپاری که مستحفظ جانب شرقی حصار بودند، آنطرف را بتصرف احمدخان ماکوئی و تفنگچیان سواد کو بدادند»^۱

این بار حدود دوازده هزار سپاهی آغامحمدخان وارد شهر شدند. شهر نیمه جان از فرط گرسنگی، شهر فحطی زده، شهر وفا و صفا... کرمان زیر فشار ماهها محاصره برای دومین بار دروازه‌اش به روی سپاهیان آغامحمدخان گشوده شد. بار اول لطفعلی خان توانست سه هزار سرباز دشمن را از شهر براند، اما هجوم دوازده هزار نفر کار را بر او مشکل کرد.

«...خان قاجار آنجا [کرمان] را در محاصره گرفت و تا چهارماه سرگرم این کار بود. عاقبت چون نتوانست بشهر راه یابد و سرما نیز لشکریان او را بی طاقت کرده بود مصمم شد که از این کار دست بردارد. اما در همین اوان محافظین یکی از دروازه‌های شهر بر لطفعلی خان خیانت کردند و راه را برای ورود قاجاریه به کرمان باز کردند. لطفعلی خان مهاجمین را شکست داد و راه باز شده را بست و اما بار دیگر گرفتار خیانتی از این قبیل شد و این مرتبه دوازده هزار تن از سپاهیان آغامحمدخان بشهر ریختند...»^۲

بار دیگر جوان رشید زند بر غران نشست. یاران وفادارش، به ویژه گارد محافظ مخصوص وی دورش را گرفتند و او شمشیر زنان، به قلب دوازده هزار سرباز قاجار که وارد شهر شده بودند زد. در کرمان بین یاران معدود لطفعلی خان و انبوه کثیر سربازان قاجار، نبردی هولناک در گرفته بود. سواره و پیاده، در کوچه پس کوچه‌های شهر،

۱- تاریخ کرمان تألیف احمدعلی خان وزیری ص ۳۶۴.

۲- لغت‌نامه دهخدا ج ۴۰ ص ۲۰۹ (شرح حال لطفعلی خان).

با شمشیر و خنجر به یکدیگر در آویخته و همدیگر را به خاک و خون می‌کشیدند. لطفعلی خان چون شیر می‌غرید و می‌جنگید. کوجه‌ها پر از خون بود و اجساد کشتگان لگد کوب سم اسبان می‌شد. مجروحین ناله کنان، زیر سم اسبانی که تاخت و تاز کنان از اینسو به آنسو می‌تاختند، آخرین نفس‌ها را کشیده، جان می‌سپردند.

در آن هنگامه مرگ و زندگی، لطفعلی خان ناگهان چشمش به سه یار وفادار و دیرینه‌اش افتاد. حیدر و شیرعلی و مرادعلی را دید که شمشیر زنان راه باز می‌کنند و بسوی او می‌آیند. گرداگرد لطفعلی خان را دیواری انسانی و نفوذناپذیر از محافظین فرا گرفته بود. لطفعلی خان خطاب به محافظین خود فریاد زد:

- آن سه نفر از یاران و دوستان هستند. به آنها آسیبی نرسانید.

لحظاتی بعد، هر سه افسر قدیمی لطفعلی خان در کنارش بودند. مرادعلی که با دیدن آن صحنه، باورش نمی‌شد فرمانده محبوب و جوانمرد و دلاورش چنین مورد خیانت قرار گرفته باشد، با چشمانی لبریز از اشک به لطفعلی خان گفت:

- دیگر دیر شده است، شهریار... من و حیدر و شیرعلی می‌خواستیم سپیده دم فردا برای جمع آوری نیروی کمکی برویم. اما حالا...

لطفعلی خان گفت:

- نه، دیگر این کار بی‌فایده است...

و جهانگیرخان سیستانی خطاب به گارد محافظ لطفعلی خان و مرادعلی و حیدر و شیرعلی فریاد زد:

- شهریار را باید سالم از معرکه نجات بدهیم...

حلقه محافظین لطفعلی خان لحظه به لحظه برگرداگردا و تنگ‌تر می‌شد. عبور از میان دوازده هزار سپاهی دشمن که مرتباً بر تعدادشان افزوده می‌شد، کار سهل و ساده‌ای نبود. اما بیباکی و تهور لطفعلی خان و یاران وفادارش او را از آن مهلکه خونبار زنده بدر برد. هر یک از محافظین لطفعلی خان که کشته می‌شد و برخاک می‌افتاد، دیگری جای او را می‌گرفت و حلقه حفاظت تنگ‌تر می‌شد. در برابر دروازه گشوده شده، لطفعلی خان رکاب به غران کشید، جهانگیرخان نیز در کنارش بود. همین که شهریار جوان و دلیر زند

از دروازه بیرون رفت، همراهانش بی‌درنگ بر روی خندق اصلی شهر تخته‌ای بصورت پل متحرک انداختند. لطفعلی خان و چند تن از یارانش از خندق اصلی دور حصار کرمان گذاشتند. شمشیرزنان و سراپا غرقه در خون گذشتند. عده‌ای از سپاه قاجار قصد تعقیب لطفعلی خان را کردند. اما محافظین وی راه بر آنها بستند و به قیمت جان و اسارت، نجات لطفعلی خان را از شهر سقوط کرده کرمان مقدور ساختند.

لطفعلی خان و جهانگیرخان به خندقی که آغامحمدخان به منظور جلوگیری از شیخون زدن خان رشید زند دور اردوگاهش حفر کرده بودند، رسیدند. لطفعلی خان برگشت و آخرین نگاه را به شهر سقوط کرده کرمان انداخت نور مشعل‌ها، صحنه نبرد را که در برابر دروازه گشوده شده شهر همچنان ادامه داشت. روشن کرده بود. در پرتو روشنایی مشعل‌ها، لطفعلی خان، مرادعلی و شیرعلی را دید که در میان گروهی از افراد دشمن محاصره شده بودند. اما از حیدر خبری نبود. مراد و شیرعلی، هر دو زخمی و سراپا خون آلود، با آخرین توش و توان خود شمشیر می‌زدند. آن دو، با این که زخم‌های مهلک و کاری برداشته بودند، عبور لطفعلی خان را از میان هزاران سرباز دشمن دیدند و در آن حالت احتضار که به سختی خود را روی زمین اسب نگهداشته بودند، برای لحظه‌ای کوتاه یکدیگر را نگر بستند. لب‌خندی بر لب‌هاشان نشست و سیمای مردانه‌شان را رضایت خاطر و آسایش خیال رنگ زد. برای آن دو نیز چون سایر یاران لطفعلی خان تنها نجات لطفعلی خان از آن مهلکه سهمگین مهم بود.

دو بار دیرین و وفادار لطفعلی خان، که در دریایی از دشمن محاصره شده بودند، با این که زخم‌های کشنده برداشته و به مرگ خود یقین داشتند، همینکه لطفعلی خان را نجات یافته از آن ورطه هولناک مرگ و نابودی دیدند، چنان خوشحال شدند که نه دیگر درد زخم‌های شمشیر را حس می‌کردند و نه از مرگ بیم و هراسی به دل راه می‌دادند.

لطفعلی خان، با سیرت جوانمردانه‌ای که داشت، به قصد کمک به مرادعلی و شیرعلی تصمیم گرفت بسوی دروازه که در آستانه آن نبردی هولناک و خونین بین سربازان آغامحمدخان و مدافعین شهر جریان داشت برگردد. لیکن در یک لحظه مراد و شیرعلی آخرین قدرت ایستادگی و مقاومت خود را از دست داده و از اسب سرنگون شدند.

در آن هنگامه مرگ و خون، در میان سربازان قاجار که گروه گروه از دروازه به خیانت گشوده شده، وارد شهر می شدند، زمزمه در گرفت: «مثل این که لطفعلی خان بود که گریخت...» تنی چند از هواداران لطفعلی خان برای این که او مورد تعقیب قرار نگیرد، به بانگ بلند گفتند:

- لطفعلی خان در ارک است... او از شهر خارج نشده.

و بدین ترتیب چند نفری که لطفعلی خان را شناخته و می خواستند دیگران را به تعقیب وی تشویق و ترغیب کنند، گمراه کرده و مانع از آن شدند تا به تعقیب لطفعلی خان بروند. از سوی دیگر، گارد محافظ لطفعلی خان که فرمانده رشید و محبوب خود را تا بیرون دروازه همراهی کرده بودند، گروهی به سربازان قاجار حمله بردند و در حالی که آنها گرم جدالی خونین با سربازان قاجار بودند، لطفعلی خان نیم چرخ می زد، غران را به تاخت در آورد و در حالی که روی گردن اسب خم شده بود، گفت:

- پیر، غران... پیر...

و غران، آن اسب دلیر و با وفا، همچنان که لطفعلی خان را بر پشت داشت، گویی به غریزه دریافت که در آن لحظه جان لطفعلی خان به همت و رشادت و خیز بلند او بسته است به لب خندق که رسیده، خود را گرد کرد. مثل گلوله ای جمع شد و یکباره با جهشی بلند به پرواز درآمد و با لطفعلی خان در آن سوی خندق بر زمین فرود آمد...
اردوگاه آغامحمدخان شلوغ و آشفته و به هم ریخته بود. سربازان قاجار، دسته دسته با نصب تخته های بلند چوبی بر روی خندق فرعی می کوشیدند هر چه زودتر خود را به شهر سقوط کرده و شکست خورده برسانند. کسی به کسی نبود. جهانگیر خان که اسبش توانایی پرش غران را نداشت، همچنان در آن سوی خندق مانده بود. لطفعلی خان به وی گفت:

- جهانگیر خان... از روی پل بیا...

و خود جلوی گروهی از سربازان پیاده قاجار را که قصد گذشتن از روی یکی از همین پل های متحرک چوبی را داشتند گرفت و به جهانگیر خان بانگ زد.
- معطل نکن... بیا...

جهانگیرخان نیز درنگ نکرد. بسرعت از روی پل چوبی که الوارهای محکم میخ‌کوبی شده به هم بود عبور کرد. او چنان دستپاچه شده و خودش را باخته بود که بی توجه به لطفعلی خان سمتی را در پیش گرفت و برای نجات جان، رکاب کشان اسب خود را به تاخت در آورد. فقط آخرین کلامی که به گوشش رسید، صدای لطفعلی خان بود که به فریاد بلند گفت:

- به بم برویم...

جهانگیرخان از شدت هول و هراس، چهار نعل در ظلمت شبانه به راه نامعلومی رفت اما لطفعلی خان، با تسلط کامل بر خود، در حالی که همان اتکاء به نفس همیشگی را داشت، از کنار اردوی آغامحمدخان شتابان گذشت و غران را به راهی که به بم منتهی می‌شد، هدایت کرد. او خمیده برگردن سبتر اسب با وفایش، در گوش حیوان به زمزمه گفت:

- باز هم من و تو تنها ماندیم غران... برو... تندتر... بسوی بم برو...

لطفعلی خان، در آن شب حوبین، در راه بم، غران را به تاخت درآورد. جوان رشید زید، به گونه‌ای افسانه‌آمیز، سینه ده دوازده هزار سپاهی - نفوذ کرده به کرمان - را دریده، جان بدر برده از مهلکه به سوی بم پیش تاحب. شمشیر خون آلودش را در دست داشت فقط هنگامی شمشیر را در نیام فرو برد که از رزمگاه دور شده بود.

فاجعه کرمان

کرمان سقوط کرد. با ورود ارتش فاتح به شهر، از سوی سربازان وفادار به لطفعلی خان، مقاومت‌های پراکنده صورت گرفت. نبردهای تن به تن تا سپیده دم در معبرها و کوچه‌های کرمان جریان داشت. سربازان لطفعلی خان دچار ضعف ناشی از گرسنگی بودند و مدتی بود که بانداک جیره‌ای سدجوع کرده بودند، با این حال شجاعانه و مردانه در برابر قشون فاتح می‌جنگیدند. با آخرین نیروی باقی مانده در وجودشان، محله به محله و خانه به خانه می‌جنگیدند. دشمن را از پای در می‌آوردند و خود از پای در می‌آمدند.

آخرین مأمن و پناه مدافعین دلیر کرمان، ارک بود. به ارک عقب نشستند و آنجا با هر چه که به دستشان رسید، جنگیدند و سرانجام بسیاری کشته شدند و عده‌ای نیز به اسارت در آمدند. جزو رزمندگان اسیر، بازماندگان نفرات گارد محافظ لطفعلی خان نیز وجود داشتند.

با پایان یافتن آخرین مقاومت، کرمان گرسنه، کرمان خسته، کرمان با وفا یکسره به تصرف سپاه آغامحمدخان قاجار در آمد. و این تازه آغاز تاوان سنگین و بی‌رحمانه‌ای بود که کرمانی‌ها به جرم و گناه پناه دادن و ابراز وفاداری نسبت به لطفعلی خان باید پس می‌دادند.

آغامحمدخان قاجار، پس از تسخیر کرمان، به سربازان خود آزادی و اختیار داد که به هرگونه می‌خواهند با مردم شهر مغلوب رفتار کنند. شصت هزار سپاهی بیرحم، چون سیلاب بلا به کرمان ریختند. آنچه سربازان قاجار با مردم کرمان کردند به وصف نمی‌گنجد. آنها خاطره بیدادگری‌های چنگیزیان و تیموریان را بار دیگر در تاریخ زنده کردند. حال آنکه چنگیز و تیمور از قومی غیرایرانی بودند و سربازان آغامحمدخان ایرانی بودند که با ایرانی چنان کردند.

کشتار بی‌رحمانه و اعمال و رفتار وحشیانه سپاه قاجار در کرمان، روی مغولان را سفید کرد. حمام خون به راه انداختند. همه جا خون بود گذرگاهها از خون مردم کرمان گلفام شده بود. گویی چهره تاریخ بود که از شرم گلگون گردیده بود. در کرمان، تنها یک جا بود که محل امن بشمار می‌رفت و آنهم خانه‌های آقاعلی بود که نوکر مآبانه به خدمت خواجه بی‌رحم قاجار در آمده بود. آغامحمدخان اعلام کرد: خانه‌های آقاعلی محل امن است و هرکس که در خانه‌های او «بست» بنشیند از تعرض و تجاوز مصون خواهد بود.

جارچیان این را در شهر جار زدند. مردم شهر که تا دیروز هیولای گرسنگی گلوی آن‌ها را می‌فشرد و امروز تیغ خونریز سربازان ترکمن و استرآبادی گردن‌های نحیف را از تن جدا می‌کرد، ناگهان با اعلام این خبر به جنب و جوش در آمدند. به سوی خانه‌های آقاعلی هجوم بردند. انبوه جمعیت چنان بود که دهها نفر زن و کودک و سالمند زیر دست و پاله و لورده شدند. استخوان‌هاشان شکست، یا زیر فشار سنگین هجوم انبوه جمعیت دچار خفگی شدند.

با سقوط کرمان، آغامحمدخان بر این باور بود که لطفعلی‌خان در شهر است و به زودی رقیب سرسخت خود را به چنگ خواهد آورد. اما سپیده صبح که دمید و به آغامحمدخان خبر رسید لطفعلی‌خان از شهر گریخته است، دچار چنان خشم جنون‌آمیزی شد که به سربازان خود فرمان داد در نهایت شقاوت و بی‌رحمی با مردم شهر رفتار کنند...

بیداد و ستمگری سربازان شاه فاتح در کرمان آغاز شد. مردمی که از فرط گرسنگی

توان دفاع از خود را نداشتند، مظلومانه و صبورانه، تن به انواع ظلم و جور جباران و ستمگران دادند. با این که زنان و مردان کرمانی گرسنه بودند و ضعف مفرط ناشی از بی‌قوت و غذایی پای‌گریزشان را بسته بود، با این حال تا آنجا که در توان داشتند، می‌کوشیدند جان خود را نجات دهند. در آب انبارها می‌خزیدند. مثل جانور زخمی و نیمه‌جان، در حفره‌ای، پناه دیواری یا دیوار نیم فروریخته‌ای خود را پنهان می‌کردند. شاید از مرگ فیجع و دردناکی که در انتظارشان بود، رهایی پیدا کنند.

لیکن سربازان وحشی و ستمگر خواجه فاتح، به هر روزنی سر می‌کشیدند. کودکان را از زیر توده‌های زباله بیرون می‌آوردند. شکم‌ها را می‌دریدند. سرها را از تن جدا می‌کردند و دستها و پاها را قطع می‌کردند. آنگاه با شمشیر خون چکان به جستجوی خویش ادامه می‌دادند. در کوچها فرشی از خون گسترده شده بود.

بیدادگران، با پنجه‌های خونین، در برابر چشمان پدران و شوهران، زنها و دختران را به عنف مورد تجاوز قرار می‌دادند. شهر از صدای ناله و فریادهای التماس آمیز زنان و دختران پر شده بود. چه بسیار مردان خانواده‌هایی که افراد خانواده‌شان را برای این که به دست سربازان وحشی و خونخوار قاجار نیفتند، به دست خود به قتل می‌رساندند و سپس به یک ضربت خنجر قلب خویش را نیز می‌شکافتند. شقاوت بیداد می‌کرد.

در شهر، همه جا خون و جسد بود... دختر جوانی برهنه روی و موی، وحشت زده و هراسان از گذرگاهی می‌دوید تا شاید پناهی بیابد. بدنبالش چند سرباز ددمنش و حیوان صفت می‌دویدند. فاصله‌شان هر دم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. دختر جوان گرسنگی کشیده که پوستی کشیده بر استخوان بود، تاب و توان گریز نداشت. سربازهای آغامحمدخان به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. دختر فریاد می‌کشید:

..کمک... کمک...

اما در آن محشر کبری، هیچ کس فریاد یاری خواهی‌اش را نمی‌شنید. سربازها به او می‌رسیدند. دختر تیره‌بخت ناله‌هایش در گلو خفه می‌شد. آنگاه سربازی هوس می‌کرد، سینه او را با خنجر ببرد. و چنین می‌کرد. ته مانده خون جاری در رگهای دختر جوان پیکرش را گلگون می‌ساخت و او دیوانه‌وار سر به دیوار می‌کوفت... به این سو و آن سو

می‌نگریست. خنجری از سلاح‌های پراکنده در شهر به دست می‌آورد. ضربه را کاری و مستقیم، درست بر قلب خویش فرود می‌آورد. مرگ در همه جا فته می‌زد. سربازان قاجار خنده‌های بلند و چندش انگیز و رعشه آور سر می‌دادند و سپس سر در پی دختران و پسران جوان می‌گذاشتند. فاجعه، در اوج شقاوت و بیرحمی‌اش، حتی بالاتر تکرار می‌شد...

در خانه‌های بسته، به ضرب لگد سربازان درهم می‌شکست. جستجوی اتاق به اتاق و روزن به روزن از سوی سربازان فاتح شروع می‌شد. پیرمردی و کودک خردسالی را در گوشه‌ای پیدا می‌کردند. آنها را بیرون می‌کشیدند. در صحن حیاط یا در کوچه و گذرگاه، بر سبیل تفتن و به گونه‌ای ابتکاری به کام مرگ می‌فرستادندشان.

صدای ضجه و شیون زنها، با فریادها و نعره‌های وحشیانه سربازان فاتح به هم آمیخته بود. سربازان خواجه قاجار که از سوی او مجاز شده بودند تا هر آنچه می‌خواهند بر سر کرمان و کرمانیان بیاورند، در بعضی محلات خانه‌ها را آتش زدند. اموال و نقدینه‌های ارزشمند دولتمندان را به تاراج و یغما بردند. آنها در خانه‌ای که گمان می‌بردند زر و مالی وجود داشته باشد، ابتدا صاحب خانه را شکنجه‌های غیرانسانی و وحشیانه می‌دادند و در هر حال، چه به منظور خود دست می‌یافتند، چه چیزی به دست نمی‌آوردند، اهل خانه را به فجیع‌ترین طرز ممکن می‌کشتند. فرزند را در برابر چشمان پدر و مادر قطعه قطعه می‌کردند. برادر را پیش چشم برادر و خواهر را در مقابل نگاه خواهر به قتل می‌رساندند. شعله‌های دود و آتش از شهر به آسمان بلند بود. اما دیگر، گرسنگی نبود. راه ورود ارزاق و خوابار به شهر باز شده بود. گرسنگان، چون حیوانات خوردنی‌ها را می‌خوردند. نه خوردن، که می‌بلعیدند و چون سیر می‌شدند، به ضرب تیغ خونریز سپاهیان قاجار، جسدشان بر خاک فرو می‌افتاد.

در تاریخ کرمان (سالاربه) تالیف احمدعلی خان وزیری به تصحیح و تحشیه دکتر ابراهیم باستانی‌پاریزی، از بیداد خواجه فاتح در کرمان چنین یاد شده است:

«در آن شهر [کرمان] شور محشر و فرغ اکبر واقع شد. آثار قهر حضرت داور بظهور آمد. قتل عام چنگیزی را آوازه نوشد و جنگ خاص هلاکویی آئین تجدید یافت.»

و در جای دیگر:

«چون لطفعلی خان از آن میانه کناری گرفت. آتش قهر دارای دهر متشعل گردیده بقتل و غارت کرمان و کرمانیان اشارت رفت شور محشر و فزع اکبر بظهور آمد، به نهب و اسر و قتل و قلع و قمع و هدم پرداختند، از پیوستگان گسسته لطفعلی خان براحدی ابقا نکردند.»^۱

میجرسایکس درباره فاجعه کرمان نوشته است:

«با مردم کرمان با نهایت قساوت و بی رحمی که به تصور نمی گنجد رفتار شد. زنان آنجا را تسلیم قشون کرده سربازان را تشویق نمودند که ناموس آنها را نه تنها هتک کنند و بعد به قتلشان برسانند...»

خواجه بیدادگر قاجار، آنگاه فرمانی شقاوت آمیز صادر کرد. به یکی از پیشکاران خود فرمان داد که هفت هزار، به روایتی بیست هزار و به روایت دیگر هفتاد هزار چشم از چشمان مردان کرمان را از حدقه درآورند. خواجه شقاوت پیشه قاجار، به مامور اجرای این دستور و حشیانه که یکی از پیشکارانش بود، گفت:

- از این تعداد که گفتم، حتی اگر یک جفت کم باشد، با چشمان خود تو کامل خواهد شد.

آنگاه جلادان برگذرهاها ایستادند. با خنجرهای خون آلود و دستان خون چکان، آنها در چند نقطه شهر متمرکز شدند. مردها را به صف کردند. با نوک خنجر، حدقه چشمان را بیرون آورده، بر نطح خون آلود روی هم توده می کردند. مردهای نابینا شده از فرط درد فریاد می کشیدند، ضجه می زدند و برخاک می غلتیدند و در ظلمت ابدی فرو می رفتند. بسیاری از اینان بر اثر چرک کردن جراحت چشم می مردند، زیرا میکرب در شهر فراوان بود و مداوا و مرهم گذاری بر زخم چشم ها غیر ممکن...

دسته ای دیگر از جلادان مأمور کشتار بودند. «سرجان ملکم» پیرامون فاجعه کرمان

پس از سقوط به دست آغامحمدخان می نویسد:

«روز دیگر که آغامحمدخان از فرار لطفعلی خان استحضار یافت، نایره غضبش زبانه

کشید قریب هشت هزار نفر از زنان و اطفال مردم را به سپاهیان خود مانند غلام و کنیز بخشید و جمیع مردان شهر را به حکم وی کشتند یا کوز کردند. متقول است که عدد کسانی که از چشم نابینا شده‌اند به هفت هزار رسید و عدد کشتگان نیز از این متجاوز بود^۱. سربازان فاتح، سه شبانه روز در کرمان گشتند و کشتند. میجرسایکس در کتاب سفرنامه‌اش می‌نویسد

«سپاهیان آغامحمدخان بیست هزار نفر زن و بچه به اسارت و کنیزی برده و به موجب دستور هفتاد هزار چشم از حدقه در آوردند [کور کردن مردم کرمان گوشه‌ای از فاجعه بود. لیکن مورخین تعداد چشمانی را که به فرمان آغامحمدخان از حدقه در آورده شد، متفاوت ذکر کرده‌اند. بعضی‌ها هفت هزار و بعضی بیست هزار و برخی دیگر مانند میجرسایکس هفتاد هزار نوشته‌اند] مشارالیه [آغامحمدخان] به پیشکار خود خاطر نشان نموده بود که اگر از این مقدار یک جفت هم کم باشد، چشمان خود او در عوض کنده خواهد شد^۲».

خواجه فاتح نه فقط فرمان به کور کردن اهالی کرمان داده بود، بلکه دست سربازان خود را نیز در کشتار مردم باز گذاشته بود که به هرگونه و به هر طریق که دلخواهشان است اهل کرمان را بکشند. هر سرباز سپاه قاجار جلادی بود که در کمال قساوت و شقاوت مغلوبین را می‌کشت. آنها در جزیان این کشتار عظیم، شیوه‌ها و روش‌های گوناگون به کار می‌گرفتند، از خفه کردن و گردن زدن گرفته تا شکم دریدن و مثله کردن...

آغامحمدخان نیز مانند حاجی ابراهیم کلانتر و دیگر سرکردگان سپاه فاتح، بر این باور بود که لطفعلی خان در شهر است. فرماندهان لشکر آغامحمدخان، با دادن نشانی‌های لطفعلی خان به سربازان به آنها گفتند:

«اگر لطفعلی خان را یافتید، مبادا او را بکشید. خاقان معظم این زند یاغی و شرور را زنده می‌خواهد».

و به راستی هم آغامحمدخان می‌خواست لطفعلی خان را زنده به چنگ بیاورد. اما از

۱ - تاریخ ایران، جلد دوم.

۲ - هشت سال در ایران، ج ۱، ص ۸۴.

لطفعلی خان در شهر اثری نبود. سرداران آغامحمدخان چون در میان اسرا لطفعلی خان را نیافتند، گروههای تجسس تشکیل داده و جستجوی خانه به خانه را در پی یافتن خان دلیر زند آغاز کردند. تمام شهر ویران و نیم سوخته کرمان را گشتند، اما به مقصود خود دست نیافتند. و این در حالی بود که کشتار وحشیانه در شهر همچنان ادامه داشت. پس از سه شبانه روز خونریزی، آغامحمدخان «کشتار بس» داد...

جلادها که طی این مدت در چند گروه و چند نوبت، بی وقفه مشغول «انجام وظیفه» بودند، از زیادی «کار» خسته شده بودند.

سرجان ملکم، با صراحت به خستگی جلادان اشاره کرده است:

«... کسانیکه در این بلیه شامل نشدند بدین جهت بود که دست جلادان از کثرت عمل

بازماند، وگرنه به سبب رحم کسی نبود.»

و در این میان آغامحمدخان، بی شکیب و ناآرام منتظر بود تا لطفعلی خان را به حضورش بیاورند. لیکن وقتی پس از جستجوی دقیق و بازپرسی از افسران اسیر، برای سرداران آغامحمدخان یقین حاصل شد که شیراز قفس گریخته است، ناگزیر جریان را به اطلاع آغامحمدخان رساندند. حسینقلی خان، یکی از سرداران سپاه قاجاریه به حضور خواجه فاتح رسید و گفت:

- تمام شهر را خانه به خانه جستجو کردیم. اثری از آن زند شرور و یاغی نیافتیم.

تحقیق کردیم، یقین حاصل شد که او گریخته است.

آتش خشم در درون خواجه چنان شعله ور گردید که «کشتار بس» را شکست. بار

دیگر فرمان به کشت و کشتار داد. فرمان داد شهر را ویران کنند، بسوزانند، بکشند... چنان

کنند که نیای خون آشام او چنگیز خان - که با افتحار از چنین تباری یاد می کرد - کرده

بود.

«آغامحمدخان پس از گرفتن شهر گمان می کرد که لطفعلی خان هنگام هجوم

لشکریانش به شهر یا کشته شده یا اینکه گرفتار گردیده لکن بعد بمحض اینکه فرار او را از

میان انبوه لشکر خود که تمام اطراف شهر را مانند حلقه انگشتر در محاصره داشتند آگاه

گردید فوق العاده خشمناک شد و نسبت به اهالی کرمان رفتار چنگیز و تیمور را پیشه

خود ساخت و امر به قتل عام کرمانیان داد و به افراد لشکر خود اجازه داد بهر نحویکه می‌خواهند با مردم رفتار نمایند و آنها هم نهایت وحشیگری را نسبت به اهالی بیچاره کرمان بعمل آوردند. مورخین خودمان، مانند همیشه اوقات از باب ترس و تملق، سکوت اختیار نموده چیزی از مظالم آغامحمدخان در کتب خود منعکس ننموده‌اند...^۱»

و لابد بر همین اساس است که مظالم و فجایعی را که خواجه فاتح نسبت به مردم کرمان مرتکب گردیده، مورخین ریزه خوار چنین توجیه کرده‌اند:

«در قتل عام کرمانیان با اعتمادالدوله حاجی ابراهیم خان فرموده بود [خواجه فرموده بوده] که مکرر با حق تعالی مناجاة و عرض حاجات کرده‌ام که اگر کرمانیان را استحقاقی نیست مرا بر آن شهر ظفر مده والا بقتل عام خواهم پرداخت همانا گناهی کرده‌اند که مرا در قتل آنان زحمتی در دل نیست والا قسی‌القب نیستیم...»^۲!!

اما از قول یک مورخ اروپایی - آنهم مورخی که تاریخ عصر قاجاریه را به رشته تحریر در آورده - بخوانید:

«...شهر کرمان با اختیار سربازان گذارده شد - این سربازان سفاک و شریر لاینقطع مشغول شکنجه و چپاول بودند و بفرمان فرمانده کل [آغامحمدخان] از هیچ نوع جنایتی فروگذار نمی‌کردند - عیال و اولاد و اطفال خردسال اهالی را در ملاء عام بسربازان وحشی واگذار می‌کرد تا در مقابل چشم شوهران و پدران با آنها اعمال متنافی عفت مرتکب شوند و بعد صاحبان آنها را مجبور می‌کردند ایشان را قبول کنند یا با دست خود در همان مکان نابود سازند.»^۳

خواجه قاجار به گونه وحشیانه‌ای از قتل عام و بیدادی که نسبت به مردم کرمان، تنها به گناه پناه دادن به رقیب رشید وی صورت می‌گرفت، لذت می‌برد. او دستور داد بر فراز کوه چهل دختر که مشرف بر شهر کرمان بود، رواقی برپای دارند. آنگاه به بالای کوه

۱- شرح رجال ایران. قرن ۱۲، ۱۳، ۱۴ هجری. نگارش مهدی بامداد. جلد چهارم. ص ۱۹۰.

۲- روضة الصفا. جلد نهم.

۳- تاریخ قاجار. تألیف رابرت گرات واتسن. ترجمه عباسقلی آذری. چاپ ۱۳۴۰ ص ۵۸.

چهل دختر رفت و در زیر رواق ساخته شده نشست و از آن بالا با دوربین به تماشای صحنه‌های فجیع و تکان دهنده‌ای که در شهر جریان داشت مشغول گردید.

«...خدیو زمان [آغامحمدخان] بالای کوه دختران نزدیکی شهر که مشرف بر خطه کرمان بود و حسب‌الحکم همایون چهار طاقی فراز آن بنا نهاده بودند...بدان کوه تحویل فرموده بواسطه دوربین تماشای شهر و لشکریان خود را کرد...پس حکم فرمود تا سرکردگان لطفعلی خان را به ضمیمه اعظم و اعیان و نامداران آن خطه شرف اندوز حضور ساختند و بعد از آنکه هر یکی را در معرض عتاب پادشاهانه در می آورد می فرمود تا گوش آنها را بریده و چشم آنها را از حدقه بیرون آورده از اوج کوه به حضيض زمین می افکندند و در دم رهسپار طریق عدم می گشتند، ای بسا پسران کوه سرین موی میان که خون حلقوم خود را غازه رخسار کوه دختران ساختند و بفرموده همایون جلادان بی باک با تمام کارشان پرداختند، حکم فرمود تا بقية السیف سکنه آن خطه را از اعلی تا ادنی و از پیر تا برنا، از عارف تا عامی از عالم تا امی از مرد و زن و...از مشایخ تا صبیان...همگی را به ربه اسیر در آورده ملتزم اردو به دارالخلافه تهران برسانند...»^۱

آغامحمدخان، طی چندسال درگیری با لطفعلی خان، از محبوبیت وی در میان افسران و سربازانش آگاه بود. به ویژه او می دانست که شاهزاده رشید زند دارای عده‌ای محافظ بوده است که عموماً از زبده سواران و شمشیر زنان ماهر و دلیر بشمار می روند و توفیق وی در نجات از مهلکه کرمان و عبورش از بین هزاران سرباز او نیز مدیون و مرهون جانبازی و از خودگذشتگی این گروه بوده است.

خواجه فاتح که از طریق جاسوسان خود، افراد گارد محافظ لطفعلی خان را در بین اسیران کرمانی شناسایی کرده بود، دستور داد کلیه افراد این گروه در حضورش حاضر شوند. نود نفر بازماندگان گارد مخصوص شهریار شوربخت زند در برابر فاتح قسی القلب

حاضر شدند. آنها همگی جوان و سنین عمرشان با اندک اختلافی هم سن و سال لطفعلی خان بود. تمام این افراد زیر سی سال سن داشتند. جوانهایی بودند بین بیست و سه تا بیست و هشت ساله.

آغامحمدخان درباره این گروه شنیده بود که سخت به لطفعلی خان مهر می‌ورزند و تا پای جان نسبت به او وفادارند. خواجه قاجار از یکی از افراد این گروه پرسید:

- آیا هنوز هم به لطفعلی وفاداری؟

پاسخ شنید:

- آری.

آغامحمدخان سؤال کرد:

- میزان وفاداریات تا چه اندازه است؟

- آنقدر که حاضریم در راه او جان فدا کنیم.

این جواب مثل ضربه پتکی بر مغز آغامحمدخان فرود آمد. دستور داد تفنگچیانش با تفنگ‌های پر و آماده شلیک دایره‌ای میدانگاهی مانند بسازند. او، ماهرترین و زبردست‌ترین تیراندازان خود را برای اجرای برنامه‌ای که در نظر داشت، انتخاب کرد. آنگاه گفت که نود تن گروه محافظین مخصوص لطفعلی خان را در وسط این میدانگاهی قرار دهند و به هر یک خنجری بدهند تا با یکدیگر بجنگند و یکدیگر را بکشند و گفت که نفرات پیروز در این نبرد را خواهد بخشید و آزاد خواهد کرد.

افراد گروه محافظ لطفعلی خان خنجر به دست رو در روی یکدیگر ایستادند. برای آنها یک نکته مسلم بود و آن اینکه آغامحمدخان هرگز به قول خود عمل نخواهد کرد و سرنوشت آنها جز مرگ چیز دیگری نخواهد بود. آنها این را هم می‌دانستند که «اخته‌خان» بالذتی وحشیانه و حیوانی می‌خواهد شاهد مبارزه و نبرد و مرگ آنها باشد. این بود که هر نود نفر یار وفادار و اسیر لطفعلی خان، در نگاهی سریع و کوتاه به یکدیگر، منظور و مقصود هم را دریافته و با یک حرکت تند خنجرها را به سوی سینه خویش برگرداندند و حسرت تماشای «نمایش مرگ» را با فرو کردن ناگهانی خنجرها در قلب‌شان به دل آغامحمدخان گذاردند. نود مرد با قلب‌های دریده و سینه‌های خونین

برزمین در غلتیدند.

آغامحمدخان خشمگین از محروم ماندن از تماشای نمایش دلخواهش، فریاد زد:
- اجساد این‌ها را از جلوی چشم من دور کنید.

و سپس فرمان داد کلیه افسران، سربازان و یاران لطفعلی‌خان را که تا آن هنگام در کرمان به اسارت در آمده بودند، در برابر چشمانش سر از تن جدا سازند. از جمله کسانی که به جرم وفاداری و خدمت به لطفعلی‌خان طعمه مرگ شد، نجفقلی‌خان خراسانی بود.^۱

۱- درباره چگونگی سقوط کرمان و خیانتی که در آن مقطع زمانی حساس به لطفعلی‌خان شد، روایات متفاوت است. در تاریخ گیتی گشا آورده شده: پس از چهارماه محاصره، جماعت ماهانی و جوپاری که قسمتی از بروج حصار را مستحفظ بودند قلعه را بتصرف آغامحمدخان دادند، بقیه دو سه هزار نفر داخل شهر بند شدند. لطفعلی‌خان بر آن عده ناخت و تا هنگام عصر بروج را از آنان استرداد کرد و جمعی از آنان را کشت و قلعه را بدست گرفت. چون مردم کرمان مآل امر خود را ناپدار دیدند ب فکر تدبیر افتاده، نجفقلی‌خان خراسانی که با پانصد نفر ارگک را حفظ می‌کرد، با سپاه بیرون همدستان شده عصر روز جمعه بیست و نهم ربیع الاول سنه ۱۲۰۹ از همان سمت ارگک قلعه را بتصرف داده مساوی ده دوازده هزار نفر سوار و پیاده داخل و شهر و بقیه بروج را متصرف شدند. ۵-

و در روضة الصفا ماجرا چنین نقل شده: «احمدخان سوادکوهی با سپاهیان خود نردبانها بر حصار نهاده بی‌الا برآمد و دیگران افتخا کردند و همان روز دوازده هزار کس از سپاه داخل شهر شد و بروج و بنه را بتصرف در آوردند. اما مؤلف «تاریخ کرمان» جریان تسخیر کرمان را چنین آورده: «همه روزه لشکر بیرونی و اندرونی به مضاربه و مدافعه مشغول بودند تا روز جمعه بیست و نهم ماه ربیع الاول سنه هزار و دو بیست و نه، جماعت ماهانی و جوپاری که مستحفظ جانب شرقی حصار بودند، آنطرف را بتصرف احمدخان ماکوئی و تنگچیان سوادکو بدادند.»

سخن بر سر این است که آیا نجفقلی‌خان خراسانی به لطفعلی‌خان خیانت کرد یا «جمعی از ماهانی و جوپاری» که در این باره استاد دکتر ابراهیم باستانی‌پاریزی که تاریخ کرمان را مورد تصحیح و تحشیه قرار داده، در حاشیه این مطلب، قول مؤلف تاریخ کرمان را صحیح‌تر دانسته و در پاورقی «تاریخ کرمان (چاپ ۱۳۴۰) ص ۳۶۴» اظهار نظر کرده است: «در مورد این حادثه روایت مؤلف (که صحیح‌تر بنظر می‌رسد) با روایت گیتی‌گشا تفاوت دارد، یعنی نجفقلی‌خان خراسانی تا آخرین لحظه مقاومت کرده و خیانت نکرده و بالاخره نیز بدست آغامحمدخان کشته شده است و بهمین حساب در سالهای بعد نیز طایفه خراسانی حدود سیرجان مغضوب بوده و کم‌کم نابود شده.»

درباره تبار نودنفر محافظین مخصوص لطفعلی‌خان و اینکه از کدام طایفه و عشیره‌ای بوده‌اند، امینه پاکروان در کتاب «آغامحمدخان قاجاره آنها را از ایل افشار معرفی کرده است. در تاریخ کرمان نیز بی‌آنکه به محافظین مخصوص لطفعلی‌خان اشاره شود، آورده شده:

«میرزاخان افشار اطعاعی را با نودنفر افشار به حضور نواب اقدس بردند و به یاسا [آغامحمدخان خود را از تبار چنگیزخان مغول می‌نامید و به این تبار مباحثات می‌کرد و بهمین سبب استفاده از واژه‌های مغولی او را بیشتر خوش می‌آمد و از جمله همین واژه یاسا (کیفر-مجازات) بود.] رسانیدند.

نجفقلی‌خان خراسانی سیرجانی نیز با چند نفر از خراسانی و عطاء الهی حسب الامر همایون مقتول شدند» (تاریخ کرمان «سالاریه» - چاپ ۱۳۴۰ - ص ۳۶۸).

دامگاه سرنوشت

جمعه شب بیست و نهم ربیع الاول سال ۱۲۰۹ هـ.ق، درست هنگامی که امواج انسانی سپاه شصت هزار نفری آغامحمدخان قاجار پس از سقوط کرمان بر اثر خیانت جمعی از محافظین حصار قلعه، سیل آسا، چون خیزابه‌های مرگ و فاجعه، به داخل شهر کرمان سرازیر بود، تک سواری در ظلمت شبانه، بر باریکه راهی که به بم منتهی می‌شد، به سرعت اسب می‌تاخت و پیش می‌رفت. او، لطفعلی خان زند بود.

دلاور تنهایی که بار دیگر مورد خیانت واقع شده و از پشت خنجر خورد بود، او، به سوی آخرین میمادگاه خیانت و ناجوانمردی، به سوی سرنوشت شوم، فجیع و دردناک خویش، پیش می‌رفت... و چه شتابان می‌رفت!

گویی جاذبه‌ای شوم، خان جوان و رشید زند را به سوی بم می‌کشید. در آن نیمه شب ظلمانی، انگار پرتویی از تقدیر راه بم را فراروی لطفعلی خان روشن می‌کرد. غران، اسب محبوبش را با تمام قدرت و سرعتی که در حیوان سراغ داشت، پیش می‌تازاند. پشت سرش شصت هزار سرباز «اخته خان» بود. با شمشیرهای آخته و خنجرهای آبگون، برهنه و خون چکان... اما او نه از شمشیرها و خنجرها، و نه حتی از مرگ بود که می‌گریخت. او در دوران کوتاه - اما سراسر حادثه و جدال و ستیز - زندگی‌اش، بارها و بارها مرگ را به

بازی گرفته و در چشمان سرد و تاریک و ترسناک مرگ خندیده بود...
 گریز لطفعلی خان در آن شب قیرگون، از غدر و نیرنگ خیانتکاران، از مکر مکاران و دورویی و تزویر ریاکاران بود. زند جوان و رشید، از نامردی و نامردمی‌ها، از ناجوانمردها می‌گریخت. از فرومایگان و دون صفتانی می‌گریخت که حرمت مردی و مردانگی را شکسته و میثاق و وفای به عهد را لگد کوب ریزه‌خواری خوان زورمندان کرده بودند...

لطفعلی خان، خمیده برگردن غران، رکاب کشان، تاریکی را می‌شکافت و پیش می‌تاخت. باد سرد شبانه صحرا، یال بلند غران را بر صورتش افشان می‌کرد. مرد و مرکب، در عمق شب تنها بودند. تنهای تنها...

گران، پرنفس و شگفت‌انگیز لحظه به لحظه فاصله بم و کرمان را کوتاه و کوتاه‌تر می‌کرد. اسب عربی یگانه به دوران خویش، راه بم را در می‌نوردید.

ظلمت تقدیر کور، لطفعلی خان را به سوی خویش می‌خواند. زند جوان و متهور، از خیانتی به جنابتی و از پلیدی زشتی به پلشتی نفرت‌انگیزی می‌گریخت.

تا سپیده صبح، دلاور تنها، یک نفس تاخت. به قریه راین رسید. باید غران اندکی نفس تازه می‌کرد، چیزی می‌خورد و می‌آشامید. خودش نیز باید چیزی می‌خورد. در سایه سار درخت کهنسالی عنان کشید و توقف کرد. آواز صبحگاهان روستا، صدای زنگوله آویخته به گردن دام‌های رمه‌ها که شبانان به صحرا می‌بردندشان، در فضای خاموش روستای راین طنین انداز بود.

لطفعلی خان پا از رکاب بیرون کشید. از غران به زیر آمد. زین از پشت اسب با وفا و دلیرش برداشت. غران را که یک تیغ سیاه بود و فقط در پیشانی‌اش لکه سپیدی، چون ستاره‌ای در شب می‌درخشید، نوازش کرد. بین لطفعلی خان و غران پیوند غریبی بود. این را تمام پژوهشگران در احوال لطفعلی خان به صراحت یاد آور شده‌اند که او و غران حتی زبان یکدیگر را می‌فهمیدند. حرکات غران، گردن گرفتن و سرجناباندنش، سم بر زمین کوفتنش و شیهه‌هایش، برای لطفعلی خان مفاهیم خاصی داشت. حیوان نیز صدا و کلام صاحب رشیدش را می‌شناخت. و در آن صبحگاه خاموش و ساکت، در روستای راین،

گران با همان رابطه پر رمز و راز به لطفعلی خان فهماند که گرسنه و تشنه است. لطفعلی خان پس از فراغت از پرداختن به گران و تیمار حیوان، خود نیز لقمه نانی به عنوان چاشت که همیشه در جنگ‌ها همراه داشت، خورد. آنگاه زیر درخت نشست و به برآمدن آفتاب نگاه کرد. از افق شرق خورشید سر می‌زد و به نرمی بالا می‌آمد. پرتو نخستین اشعات آفتاب در چشمان لطفعلی خان می‌شکست. یادها و خاطره‌های دور و نزدیک، در مغزش بیدار می‌شد. پشت سرش را که نگاه می‌کرد، می‌دید جز رنج و دردمندی در زندگی‌اش چیزی ندیده است. بهترین سالهای عمرش که می‌توانست وقف تأمین آسایش و رفاه مردم شود، یکسره به جنگ و گریز، نبرهای بی‌امان و نابرابر و کشت و کشتار گذشته است. و اینها همه از زمانی اتفاق افتاد که حاجی ابراهیم کلانتر به او خیانت کرد و شیراز را به اخته قاجار تسلیم کرد. جز این، کشتارهای بی‌رحمانه خانگی، جنگ و خونریزی، قتل‌ها و کور کردن‌ها بر سر تصاحب قدرت بین خاندان خودش - زندیه - بیش از پیش دلش را به درد می‌آورد.

خشمی توفانی وجودش را فرا گرفت. بی‌اختیار شمشیرش را که بر تیغه آن خون خشکیده بود، از نیام بیرون کشید. قبضه شمشیر را در پنجه مردانه‌اش فشرد. درونش از خشم لبریز بود. تنها، بی‌یار و یاور در برابر دریایی دشمن... از خودی گرفته تا بیگانه، سرگردان و آواره کوه و صحرا...

لطفعلی خان، شمشیر را بالا برد و با تمام خشم و قدرت بر تنه قطور درخت فرود آورد. تیغه شمشیر به اندازه نیم ذرع در تنه درخت نشست. آنگاه تیغ را از درخت بیرون کشید. نگاهی به بریدگی درخت انداخت و نگاهی به تیغه شمشیرش. دلش از اندوهی گران لبریز شد. این همه خیانت و پستی، قهرمان دلیرزند را از درون ویران کرده بود. به یاد آن همه رنج و سختی مردم نجیب کرمان افتاد. یاد خیانت خائنان، مثل بیشتر در قلبش فرو می‌رفت و آزارش می‌داد. نتیجه آنهمه پایداری و مقاومت، آنهمه ایستادگی و دلیری در برابر خصم غداری چون آغامحمدخان آیا این بود؟

بی‌تردید لطفعلی خان در آن صبحگاه، نمی‌دانست که سالها بعد، یک مورخ اروپایی از سقوط کرمان بر اثر خیانت اطرافیان وی چنین یاد خواهد کرد:

«تپه قلعه دختر که مسلط بر قسمت طولانی شهر [کرمان] است بتصرف سربازان آغامحمدخان تحت فرماندهی خودش در آمد و برای جاکن نمودن لطفعلی خان از پناهگاهش آنجا را پایگاه خود ساخت - حملات از طرف مغرب شروع شد ولی شاهزاده دلاور زند مدت چهار ماه در مقابل تمام کوشش‌ها و تدبیر آغامحمدخان ایستادگی کرد و نگذارد شهر کرمان تسلیم شود - می‌گویند در این مدت قریب دو سوم از قشون محصور و اهالی شهر از فقدان آذوقه و آب بهلاکت رسیدند - با این تفصیل شاهزاده قهرمان زند بار دیگر هدف خیانت خائنین واقع شد افسری که مأمور حفاظت قلعه بود دروازه را بروی سربازان قاجار باز کرد و قشون بی‌شمار قاجار داخل شدند و کلیه سنگرها را تصرف نمودند - در برج و باروهای شهر عده کافی گمارده شد تا مواظب عبور لطفعلی خان باشند - اما دلاور زند چند تیرتخته روی خندق انداخت و بعد از آنکه خود و سه نفر از ملازمین از آن گذشتند تخته‌ها را کشید و بارشادت ذاتی حمله متهورانه نمود و بقلب دشمن زد...»^۱

و اینک در نیمه راه بم بود. دل شکسته از آن همه خیانت و خشمگین از آن همه نامردی و ناجوانمردی. شمشیرش را که از فرط خشم به اندازه نیم ذرع در تنه درخت تناور نشانده و سپس بیرونش کشیده بود، پیش چشم گرفت. خورشید طلوع کرده بود. گویی به جوانی طعم تلخ خیانت و نامردی چشیده، سلام می‌گفت. لطفعلی خان، نگاهی به خورشید که همچنان بالا می‌آمد انداخت. شمشیرش را در برابر پرتو نخستین اشعات آفتاب بامدادی پیش چشمها تکان داد. قبضه تیغ را در پنجه مردانه‌اش فشرد و با بغضی فرو خورده از خیانت‌هایی که به او شده بود، خطاب به تیغه شمشیرش - که آنچنان به یک ضربت تنه تناور درخت را بریده بود - گفت:

- هی هی، تو می‌بری و بختم نمی‌برد!^۲

۱- تاریخ قاجار. تألیف رابرت گرانث واتسن. ترجمه عباسقلی آذری. ص ۵۶ و ۵۷. چاپ ۱۳۴۰.

۲- این گفته لطفعلی خان را پژوهشگر معروف دکتر عبدالحمین نوانی که در زمینه تاریخ زندیه تحقیقات ارزنده‌ای دارد، به نقل از آقای کوهی کرمانی در مجله یادگار - سال سوم - شماره سوم - صفحه ۲۵ (سال ۱۳۲۵) و در مقاله‌ای تحت عنوان عاقبت لطفعلی خان زند آورده است. اما آقای عبدالحمین نجم‌آبادی در جوابیه‌ای به این قسمت از مقاله مزبور، گفته فوق را به کریم خان زند نسبت داده و چنین آورده است: «این جمله کلامی است که کریم خان بسال ۱۱۶۷

لطفعلی خان با برآمدن آفتاب و اندک توفقی غران را آماده حرکت کرد. باردیگر پا در رکاب نهاب و سحر خیزان راین او را دیدند که به سوی بم پیش تاخت و چون لکه‌ای در دور دست‌ها به نقطه‌ای مبدل شد و رفته رفته محو گردید.

لطفعلی خان، یک نفس تا بم اسب تازاند. فاصله دویست و چهل کیلومتری بین کرمان و بم را لطفعلی خان در یک شبانه روز و طی بیست و چهار ساعت طی نمود. چنین فاصله‌ای را در چنین زمانی جز غران، اسب دیگری نمی‌توانست طی کند.

در طول راه گروهی معدود از طرفداران لطفعلی خان که از سقوط کرمان آگاه شده بودند، به قهرمان دلیر زند پیوستند. او پیشاپیش این گروه کوچک می‌تاخت و سرانجام غروب همان روز بود که لطفعلی خان سواد قلعه بم را از دور دید. او، قبل از همه به بم رسید. محمدعلی خان، برادر جهانگیرخان به استقبالش آمد. نخستین سوالش از لطفعلی خان این بود:

- برادرم، جهانگیرخان کو، خان؟

لطفعلی خان، تعجب نکرد از این که محمدعلی خان - برادر جهانگیرخان - او را «شهریار» نامید و «خان» خطابش کرد. شوریده حالی او و سیمای نگران و ناراحت گروه همراهش که سی، چهل نفر می‌شدند، حکایت از سقوط کرمان و گریز او می‌کرد. بار دیگر محمدعلی خان سوالش را تکرار کرد. و این بار با نگرانی بیشتر و آشکارتری و با یک مقدمه چینی کوتاه درباره سرنوشت محاصره کرمان.

- کرمان سقوط کرد، خان؟ بر سر برادرم چه آمد؟ در جنگ کشته شد یا به اسارت

آغامحمدخان در آمد؟

در موقعی که پس از شکست از آزادخان [امان] با خانه و ایل بجانب فارس پس می‌نشست و خان افغان با سپاه او را تعقیب می‌نمود و سواران افغانی خود را به امیر زند رسانده و دشام دادند کریسخان بتنها برگشت تا افغانیان به او رسیدند و با شمشیر چنان بر کمر یک تن افغانی تاخت که نیمه پیکرش بزمین افتاد و نیمه دیگر بر روی اسب بماند. امیر زند لبه تیغ را بوسید و بزبان لری محلی گفت: «توئی بری و بختم نی‌رُره». مرحوم صبا [لطفعلی خان] همین جمله را در جزء یکی از منظومات خود چنین ساخته است:

همی رفت و می‌گفت بزمان به تیغ تو بری و بختم نسبرد درسیغ
سکن هم هست که نسبت به لطفعلی خان هم تکرار تاریخ شده باشد. (مجله یادگار - سال سوم - شماره پنجم - ص

لطفعلی خان پاسخ داد:

- آری... کرمان سقوط کرد. کرمان به تصرف آغامحمدخان در آمد...
و لحظاتی سکوت کرد و آنگاه گویی با خودش نجوا می کند، آهسته گفت:
- دوبار به ما خیانت شد. بار اول خائنان دروازه سلطانیه را به روی سربازان دشمن
گشودند که قریب سه هزار سرباز قاجار وارد شهر شد. ولی ما با یک نبرد خونین سه
ساعته، جلوی نفوذ بیشتر دشمن را به داخل شهر گرفتیم. جمع کثیری از آنها را کشتیم و
عده ای هم که تاب مقابله نیاوردند، از راهی که آمده بودند، عقب نشستند و از قلعه بیرون
رانده شدند...

محمدعلی خان بی تاب و نگران، سخن لطفعلی خان را قطع کرد و پرسید:

- خان، از برادرم بگوئید. بر سر او چه آمده است؟

لطفعلی خان گفت:

- جهانگیرخان در همه حال کنار من بود و مثل یک مرد واقعی شمشیر می زد. مرتبه
دوم نیز مورد خیانت قرار گرفتیم و باز هم دروازه ای به روی سپاه دشمن گشوده شد. اما
این بار متجاوز از دوازده هزار نیروی خصم به داخل شهر ریختند. باز هم ما به مهاجمین
حمله کردیم. جهانگیرخان در کنار من شمشیر می زد... و چه شجاعانه می جنگید... من و
او خود را به دریای خون زدیم و توانستیم باهم از دروازه ریگ آباد خارج شویم. هر دو
باهم... گویا یکی دیگر از افسرانم هم با ما بود. در آن هنگامه کارزار به درستی ندانستم
کدامیک از افسرانم بود. من و جهانگیرخان که والله رشادتی کم نظیر از خود نشان داد، از
خندق هم گذشتیم. من غران را جهاندم و برای جهانگیرخان چند تخته بصورت پل روی
خندق انداختم. او هم آمد... هنگامه غریبی بود. در آن معرکه مرگبار، من و جهانگیرخان
قرار گذاشتیم که به اینجا، به بم بیاییم. بعد، در آن ازدحام از هم جدا افتادیم.

محمدعلی خان پرسید:

- پس چگونه شد که شما تنها آمدید، خان؟ و برادرم نیامد؟

لطفعلی خان گفت:

- بدون شک جهانگیرخان در آن شلوغی که اردوی اخته خان مثل سیل وارد شهر

می‌شد، راه را اشتباهی رفته. اما من مطمئنم که از پشت سر خواهد رسید...

لطفعلی خان این را گفت و به دنبال مکث کوتاهی افزود:

- این را هم فراموش نکنید که جز غران، اسب دیگری قادر نیست مسافت بین کرمان تا بم را بیست و چهار ساعته، یعنی در یک شبانه روز طی کند.

محمدعلی خان این گفته لطفعلی خان را قلباً باور داشت و پذیرفت که هیچ اسب و سواری جز غران و لطفعلی خان قادر به پیمودن دویست و چهل کیلومتر در مدت بیست و چهار ساعت نیست و با این فکر خالش از سوی برادر اندکی راحت شد.

با این احوال، هنوز ته دلش نسبت به سرنوشت برادرش جهانگیرخان احساس نگرانی می‌کرد. می‌دانست که اگر برادرش اسیر آغامحمدخان شده باشد، مرگ فجیعی در انتظارش خواهد بود.

اکنون آغامحمدخان به قدرت مطلقه رسیده بود. آخرین کنام شیرمرد زند نیز به تصرف آغامحمدخان درآمده بود.

شیر زندیه، آخرین کنام خویش را از دست داده و اینک گام در دامگاهی مخوف بهاده بود. دامگاه سرنوشت...

شیر در زنجیر

محمدعلی خان - برادر جهانگیر خان - حاکم بم، از نبودن برادرش همراه لطفعلی خان، دچار دلشوره و نگرانی سختی شد. با این حال سعی کرد آرامش ظاهر خود را حفظ نماید. چیزی به روی خود نیاورد. اما ترس از آغامحمدخان، مثل خوره به جانش افتاد. انگار ندایی درونی به او می‌گفت که انقراض سلسله زندیه قریب الوقوع است و آغامحمدخان به قدرت مطلقه رسیده است. او، خوب می‌دانست در چنین موقعیتی کیفر کسی که به دشمن سرسخت، شجاع و پراستقامت پادشاه قدرتمند قاجار - خانزاده یورت‌نشین و اخته قسی‌القلب و بی‌ترحمی که سرنوشت تلخ و دردناک خویش (خواجگی‌اش) را صبورانه و با شکیبایی شگرفت و شگفتی به دوش کشیده بود - کمک کند، چه کیفر - یا به قول خود او: «یاسا»ی وحشتناکی در انتظارش خواهد بود.

از سوی دیگر برادرش جهانگیر خان کجا بود؟ اگر آنطور که لطفعلی خان می‌گوید با هم از مهلکه گریخته‌اند، پس چرا از او خبری نشده؟ این درست است که غران اسب لطفعلی خان تیز رو تر از هر اسب دیگری است. اما...

محمدعلی خان در فرصتی کوتاه، با برادر دیگرش حیدرخان به مشورت و چاره اندیشی نشست. در این نشست برای آنها یقین حاصل شد که برادرشان جهانگیر خان اسیر آغامحمدخان شده و تنها راه نجات او از مرگ و رهایی از «یاسا»ی اخته‌خان، دستگیری

و تحویل لطفعلی خان به پادشاه قاجار است.

حیدرخان برادر کوچک محمدعلی خان و جهانگیرخان، این کار را دور از جوانمردی شمرد و به محمدعلی خان گفت:
- اما برادر... ما چگونه لطفعلی خان را دستگیر کنیم؟ این یک خیانت بزرگ است.
خیانتی نابخشدنی...

محمدعلی خان گفت:

- تو از خیانت سخن می‌گویی و من در فکر جان برادرم جهانگیر هستم... هیچ می‌دانی بر او چه می‌گذرد؟ چه شکنجه‌هایی را باید تحمل کند و چه عذاب‌های جانفرسایی را که هزاران بار مرگ بر آنها ترجیح دارد، باید بکشد؟ آیا تو دلت برای برادرت نمی‌سوزد؟
حیدرخان گفت:

- برادر... به خاطر داشته باش این ما بودیم که برای لطفعلی خان نامه نوشتیم. دعوتش کردیم تا بیاید و کرمان را پایتخت خود قرار دهد... مگر ما نبودیم که با او میثاق بستیم و عهد کردیم که نه فقط در رساندن او به پادشاهی جنوب، بلکه در رساندن به پادشاهی سراسر ایران کمک و یاری‌اش کنیم؟ حالا چطور به روی او شمشیر بکشیم؟ چطور پا بر سر عهد و پیمان خود بگذاریم؟ نه... به نظر من این از جوانمردی به دور است که تیغ به روی لطفعلی خان بکشیم. اگر او در جنگ با خواجه قاجار پیروز شده بود، آیا باز هم تو همین خیال را درباره او داشتی و روی از او بر می‌گرداندی؟ قسم می‌خورم که در کمال افتخار و سربلندی در برابرش تعظیم می‌کردی و او را گرامی می‌داشتی...

- ساکت، حیدر... خاموش باش و گوش کن چه می‌گویم، اینجا پای جان برادر ما در میان است. چرا فکر نمی‌کنی اگر در راه نجات برادرت اقدام نکنی، به او و به دودمان خود خیانت کرده‌ای، چرا نمی‌خواهی بفهمی که با از دست دادن کرمان، کار لطفعلی خان هم به پایان رسیده و او بالاخره دیر یا زود گرفتار اسارت پادشاه قاجار خواهد شد. از همه اینها گذشته، برای من یک چیز مهم است و آن این است که برادرم جهانگیرخان را نجات بدهم.

کوشش حیدرخان، برای تغییر عقیده محمدعلی خان بی‌فایده بود. او، به برادرش

گفت:

- برادر... پس یکی دو روز صبر کنیم. شاید همانطور که لطفعلی خان می‌گوید، برادرمان از مهلکه جنگ کرمان، سلامت بیرون آمده باشد. اگر غیر از این بود، آنوقت... پسر کوچک محمدحسین خان سیستانی خاموشی گزید و در دل با خود اندیشید:

و این همه خیانت نسبت به وارث وکیل‌الرعیایا، کوه را هم آب می‌کرد، چه رسد به جوان بیست و پنج، شش ساله‌ای که شش سال است شب و روز با دشمن قدرتمندی چون پادشاه قاجار در جنگ و ستیز است. آن ماجرای از دست دادن شیراز و این هم حکایت سقوط کرمان... که به گفته خودش به او خیانت شد و دروازه کرمان به خیانت و نیرنگ به روی سربازان آغامحمدخان گشوده شد...»

برادران جهانگیرخان تصمیم گرفتند چهل و هشت ساعت هم صبر کنند. اگر از برادرشان خبری نشد، آنوقت در صدد دستگیری و تحویل لطفعلی خان به آغامحمدخان برآیند.

در حالی که محمدعلی خان نقشه خائنانه خود را طرح می‌کرد، لطفعلی خان در این فکر بود که دیگر جایی برای او وجود ندارد، جز این که به افغانستان برود و از شاه زمان، پسر تیمورشاه که بر قندهار فرمانروایی داشت یاری بخواهد و با کمک او به اخته‌خان بتازد.

محمدعلی خان، حاکم بم، تنها لطفعلی خان را به درون قلعه بم راه داد و همراهان او را که عده‌ای نزدیک به سی - چهل نفر بودند که در راه به شاهزاده دلیر زند پیوسته بودند، به بهانه کمبود جا بیرون دروازه اسکان داد. در میان این گروه کوچک، مرد پنجاه ساله با تجربه و سرد و گرم روزگار چشیده‌ای بود به نام طاهر که وقتی پی برد او و دیگر همراهان لطفعلی خان باید در همان دروازه قلعه بم اسکان یابند، بی درنگ نقشه محمدعلی خان را دریافت.

طاهر، در همان اولین شب ورودشان به بم، وقتی لطفعلی خان را تنها یافت، از فرصت استفاده کرد و گفت:

- ای خان دلیر... من احساس می‌کنم حاکم بم نسبت به شما نقشه خائنانه‌ای در سر

دارد. به این محمدعلی خان و برادرش حیدرخان اعتماد نکنید...

لطفعلی خان که خود مظهر جوانمردی و صداقت و رشادت بود، به طاهر گفت:

- منظورت از نقشه خائنه چیست، طاهر؟

- خان، به خداوند سوگند یاد می‌کنم که این حرامی نابکار قصد دستگیری شما را

دارد.

لطفعلی خان با تغییر و درشتی گفت:

- چه دلیلی برای این گفته‌ات داری؟

- هیچ، دلیل خاصی ندارم... این فقط یک احساس درونی است که به من هشدار

می‌دهد مانند شما در بم به صلاح نیست... این احساس وقتی به من دست داد که

محمدعلی خان درباره برادرش از شما سوال می‌کرد... نمی‌دانم چطور بگویم. اما توی

چشمهایش برق خیانت و ناجوانمردی را دیدم. باور کنید راست می‌گویم خان.

مخصوصاً وقتی تنها شما را به درون قلعه برد، این احساس من تبدیل به قطع و یقین شد.

لطفعلی خان خندید.

- طاهر، چطور ممکن است محمدعلی خان، برادر جهانگیرخان قصد سوئی درباره

من داشته باشد و بخواهد به من خیانت کند؟

و در پی مکث کوتاهی افزود:

- نه... چنین چیزی غیرممکن است.

طاهر، دلسوزانه گفت:

- ای خان رشید... شما در این چند سال از نزدیک‌ترین و مورد اعتمادترین اطرافیان

خود این همه خیانت دیده‌اید، باز هم با همان صداقت و نجابت و جوانمردی ذاتی و

فطری خود به دیگران نگاه می‌کنید...

طاهر این را گفت، در برابر لطفعلی خان به زانو درآمد و در حالیکه چکمه شاهزاده

رشید زند را با هر دو دست گرفته بود، التماس کنان گفت:

- همین امشب بیائید از بم برویم. اینجا که اقامتگاه دائمی شما نمی‌تواند باشد... به هر

جاکه خیال دارید بروید، همین امشب بروید. ما هم در رکابتان خواهیم بود.

لطفعلی خان شانه‌های طاهر را در دست گرفت. او را از زمین بلند کرد. در چشمان صداقت آمیز او خیره شد و گفت:

- من منتظر جهانگیر خان هستم. اطمینان دارم که او خودش را به بم می‌رساند. من به وفاداری و صداقت جهانگیر خان ایمان کامل دارم... وقتی او آمد، با هم عده‌ای سوار از اطراف جمع‌آوری می‌کنیم و راهی قندهار می‌شویم.

اما طاهر همچنان بر رفتن از بم پای می‌فشرد. و بالاخره چون نتوانست لطفعلی خان را راضی به ترک بم کند، گفت:

- ای خان... پس ما می‌رویم. همین امشب هم می‌رویم. چون من از چشمان محمدعلی خان نقشه شوم و شیطانی‌اش را خوانده‌ام... خدانگهدار تان باشد. و همان شبانه، طاهر و معدود همراهان لطفعلی خان بم را ترک کرده و به راه خود رفتند.

«...چنین اندیشید که اگر برادرش زنده است باید در دست آغامحمدخان گرفتار باشد. بامیدی که او را نجات دهد... با کمال رذالت و پستی مصمم شد اصول و اساس مهمانداری را زیر پا گذارد. لطفعلی خان را از سوء نیت میزبانش [محمدعلی خان] آگاه نمودند ولی او نمی‌توانست چنین موضوعی را باور کند چون این عمل برخلاف اصول مهمان‌نوازی بود که در بین مردم مشرق زمین مرسوم است. همراهان او [لطفعلی خان] وقتی که دیدند او حاضر نیست به حرف آنها گوش دهد برای حفظ جان خود او را رها کرده و فرار نمودند...»^۱

روز بعد، هنگامی که محمدعلی خان از رفتن همراهان لطفعلی خان آگاه شد، به برادرش حیدرخان گفت:

- حالا به حرف من رسیدی؟ اگر واقعاً برادر ما آنطور که لطفعلی خان ادعا می‌کند، از کرمان خارج شده بود، همراهانش اینگونه فرار نمی‌کردند و او را ترک نمی‌گفتند. آنچه که آنها را به فرار واداشت، ترس از خونخواهی ما بود. پس دیگر یقین داشته باش که جهانگیر خان در دست آغامحمدخان اسیر است و اگر ما زود نجنیم و لطفعلی خان را

دستگیر و تسلیم آغامحمدخان نکنیم، سر از پیکر برادرمان جدا می‌شود.
حیدرخان، سرش را پائین انداخت. در فکر فرو رفت و هیچ نگفت...
یک روز دیگر هم گذشت و از جهانگیرخان خبری نشد. لطفعلی خان، ناگهان دریافت در هر حال و موقعیتی که هست، عده‌ای از سیستانیان مسلح، با دقت او را زیر نظر دارند. حتی به هنگام غذا خوردن نیز تنی چند از افراد مسلح محمدعلی خان مقابل در می‌ایستند.

این رفتار افراد محمدعلی خان به نظرش مشکوک آمد. رفته رفته متوجه شد که نفرات مسلح محمدعلی خان، لحظه‌ای او را تنها نمی‌گذارند و چشم از او بر نمی‌گیرند. شک او مبدل به یقین شد. شیرمرد زندیه، در قلعه بم به انتظار جهانگیرخان بود. اما از جهانگیرخان خبری نبود. روز دوم هم گذشت و جهانگیرخان پیدایش نشد.

در سومین روز، لطفعلی خان بسوی دروازه قلعه بم رفت تا از قلعه خارج شود. پیاده بود و قدم زنان می‌رفت. می‌خواست برود بیرون قلعه و از فراز بلندی، راه بم - کرمان را نظاره کند. او نیز نگران شده بود. نه برای خودش زیرا او مردی نبود که برای خودش نگران شود. نگرانی‌اش به خاطر جهانگیرخان بود. آیا جهانگیرخان بعد از جدا افتادن از او، به دست سربازان اخته‌خان اسیر نشده بود؟ پاسخی برای این سوال نمی‌توانست پیدا کند. فقط به امید دیدن تک سواری از دور، که شاید جهانگیرخان باشد، قصد بیرون رفتن از قلعه را کرد. اما دروازه بان جلوی او را گرفت و مانع از خروجش شد.
قلعه بان بم گفت:

- دستور حاکم بم است. محمدعلی خان فرمان داده هیچ عبور و مروری انجام نگیرد.
لطفعلی خان برایش یقین حاصل شد که محمدعلی خان قصد سوئی نسبت به او دارد و حق با ظاهر و دیگر همراهانش بود که از همان آغاز نسبت به محمدعلی خان سوء ظن داشتند. از قلعه بان پرسید:

- آیا این دستور شامل حال منم می‌شود؟

قلعه بان گفت:

- آری. فرمان است که هیچکس از بم خارج نشود.

لطفعلی خان به داخل شهر برگشت. نیمروز نزدیک بود. با خودش اندیشید: «هرطور هست باید خودم را به غران برسانم. سوار شوم و...» دستش به طرف قبضه شمشیرش رفت و افکارش را دنبال کرد: «...به ضرب شمشیر این ناجوانمردان را از سر راه خود دور کنم...» بین راه، هنگامی که لطفعلی خان در حال بازگشت بود، به محمدعلی خان برخورد. محمدعلی خان در حالی که لبخند موذی و شریرانه‌ای بر لب داشت، گفت:

- خان، ناهار آماده است و سفره انداخته شده. برویم چیزی بخوریم.

لطفعلی خان گفت:

- شما بروید، من اشتهایی به غذا ندارم. سری به غران می‌زنم و می‌آیم.

محمدعلی خان نیز مانند تمام کسانی که لطفعلی خان را می‌شناختند، از پیوند شاهزاده زند با اسب محبوبش آگاه بود. می‌دانست که لطفعلی خان تا آسایش غران را فراهم نمی‌کرد، خود نمی‌آسود. پس سوء ظنی نبرد و گفت:

- پس زودتر برگردید خان... ما منتظریم.

غران در اصطبل قلعه بود. فاصله اصطبل تا اقامتگاه محمدعلی خان چندان زیاد نبود. لطفعلی خان وارد اصطبل شد. زیر چشمی سایه چند نفری را دید که دنبالش بودند. هیچ عکس‌العملی نشان نداد. به سمت غران رفت. حیوان نجیب به شنیدن بوی لطفعلی خان، گردن ستر و خوش ترکیب خود را گرداند و شیهه ملایمی کشید. شیهه‌ای که احساس حضور لطفعلی خان را در اصطبل اعلام می‌کرد. لطفعلی خان به آرامی مشغول نوازش کردن غران شد. سپس زین و برگ بر او نهاد، لگام بر او زد و بی آنکه پا در رکاب بگذارد، با یک خیز بلند، بر پشت غران جهید و روی زین نشست، سپس عنان گرداند و بسیار آرام و خونسرد، به سمت در اصطبل رفت. کنار در یک گروه تقریباً پانزده نفری از مردان محمدعلی خان، همگی مسلح و آماده نبرد ایستاده بودند. همین که لطفعلی خان سوار بر غران خواست از اصطبل بیرون برود، مردان مسلح راه بر او بستند. لطفعلی خان کوشید با زبان و بدون متوسل شدن به شمشیر از اصطبل خارج شود. این بود که گفت:

- راه را باز کنید... محمدعلی خان برای ناهار منتظر من است.

اما مردهای مسلح پوزخند زدند و یکی از بین آنها گفت:

- خان... بهتر است شمشیر خود را تسلیم کنید. از اسب به زیر بیایید و خود را هم تسلیم کنید.

لطفعلی خان، نگاه خود را چون اخگری سوزان بر روی چهره تک تک گروه مردان مسلح گرداند. مانند شیری که به دسته‌ای روباه خیره سیر نگاه کند. بار دیگر به آنها گفت:

- اگر جان خود را دوست دارید، راه باز کنید!

و چون آنها را همچنان مصمم و خیره سرد دید، با حرکتی برق آسا، شمشیرش را از نیام کشید و در چشم بهم زدنی، تیغه شمشیرش برگردن دو تن از مردان محمدعلی خان بوسه مرگ زد. دو مرد برخاک افتادند و درست در همین لحظه، یک دسته یکصد نفری در حالی که محمدعلی خان پیشاپیش آنها در حرکت بود، جلوی در اصطبل ظاهر شدند.

لطفعلی خان، غنان غران را تپانده، با یک مانور سریع دور مضطبه‌ای^۱ وسیع که درست وسط اصطبل قرار داشت چرخید و با یک نگاه دریافت که عده‌ای نزدیک به دویست نفر، همگی مسلح به شمشیر و نیزه و تفنگ وارد اصطبل شده و او را در محاصره گرفته‌اند.

لطفعلی خان به سمت عده‌ای که مقابل در ورودی اصطبل بودند، یورش برد. مردان محمدعلی خان که از مهارت و توانایی شاهزاده زند آگاه بودند، مانند یک دسته روباه پا به فرار گذاشتند. با این حال دو تن از آنها آماج تیغه مرگبار لطفعلی خان قرار گرفتند و بر زمین در غلغله شدند.

محمدعلی خان با فریاد، مردانش را تشویب و تشجیع می‌کرد تا به سوی لطفعلی خان حمله کنند. اما آن مردان خوب می‌دانستند که نزدیک شدن به لطفعلی خان مساویست با بسختی مجروح شدن یا در کام مرگ فرو رفتن.

در محوطه اصطبل بم، نبردی شگفت‌انگیز جریان داشت. یک مرد در برابر تقریباً دویست مرد. محمدعلی خان برایش آسان بود که به تفنگچیان خود دستور بدهد لطفعلی خان را از راه دور هدف گلوله قرار دهند و کار جوان رشید زند را یکسره کنند. اما او حسابگرانه می‌اندیشید: «حالا که کار به اینجا کشیده شده، باید لطفعلی خان را زنده

دستگیر کنم...» پسر محمد حسین خان سیستانی می دانست ارزش شیر زنده دستگیر شده، خیلی بیشتر از شیر کشته شده و بی جان است. او می خواست شیر مرد زند را زنده دستگیر کرده و تحویل آغامحمدخان قاجار بدهد، در این صورت تقرب بیشتری به درگاه آغامحمدخان قاجار پیدا می کرد و علاوه بر جایزه نقدی کلان، مقام و منصبی شامخ و والا می یافت. با چنین باوری بود که وی ضمن آن که مردانش را در حمله به لطفعلی خان تشویق می کرد، پیاپی فریاد می زد:

- مواظب باشید... او را زنده دستگیر کنید.

اما لطفعلی خان، همچنان نشسته بر غران، با شمشیر آخته، در عرصه آخرین رزمگاهش جولان می داد و به هر طرف که رو می آورد، چند نفری را به خاک می انداخت و دیگران راه گریز در پیش می گرفتند.

محمد علی خان می دید که مردانش یک یک بر خاک می افتند و شمشیر لطفعلی خان، هر بار که او غرش کنان، چون شیری خشمگین به سمتی روی می آورد، یک نفر - و گاه، دو سه تن - از سیستانیان را بر خاک فرود می افکند، دانست که به این سادگی ها قادر به دستگیری شیر مرد زند نیست. چند نفر را فرستاد و دستور داد تمام مردان بم با هر سلاحی که می توانند، حتی با چوب و چماق به محل پیکار بیایند. دیری نگذشت که انبوهی از مردان بم در اصطبل اجتماع کردند. بعضی ها با بیل و کلنگ و عده ای با شمشیر و خنجر و برخی نیز با تفنگ...

شهری به پیکار با یک مرد برخاسته بود!

از نیمروز تا نزدیک غروب، این پیکار نابرابر و عجیب - که می توان گفت در تاریخ بی مانند است - همچنان ادامه داشت. نزدیک به پنجاه تن از مردان محمد علی خان، بی جان و غرقه در خون به خاک افتاده بودند. لطفعلی خان که صحنه جنگ های خونین تر و سهمگین تری را دیده بود، نگاهی به آسمان انداخت. آفتاب به سوی افق مغرب خرامیده بود. ساعتها بود که دلاور، تنها می جنگید. او، در یک لحظه تصمیم گرفت با حمله ای دشمن شکن راه دروازه اصطبل را بگشاید و خود را از محاصره آن مردان جبون برهاند. لگام غران را رها کرد. تبر زرین دسته بلندش را نیز به دست چپ گرفت و بنا

به عادت، در حالی که غران را بسوی دروازه اصطبل نگهداشته بود، یکباره رکاب کشید. غران، چون گردبادی توفنده به تاخت در آمد و بازوان توانا و خستگی نشناس لطفعلی خان از دو سو ضربه‌های شمشیر و تبر را فرود می‌آورد. حرکت سریع غران و ضربه‌های مرگبار شمشیر و تبر و فریاد رعد آما و زهره شکاف لطفعلی خان که بنا به عادت دیرین، بانگ بر آورد:

- منم لطفعلی خان زند...

گروه مهاجمین، مردانی را که مسلح به شمشیر و خنجر و بیل و کلنگ و تیر و تخته بودند، چون خیل روباهانی که مورد حمله شیری قرار گیرند، به اینسود و آنسو پراکند. غران به دروازه اصطبل رسیده بود. لطفعلی خان بارهایی یک گام بیش فاصله نداشت که ناگهان فرومایه‌ای از خیل آن فرومایگان، که کنار دروازه، در پناه دیوار خزیده بود، با شمشیر ضربتی حواله پای راست غران کرد. اسب تکاور پی شد.

سپس همه چیز سرعت اتفاق افتاد. غران، یکباره از ناختن بازماند. با سر سرنگون شد. لطفعلی خان نیز از روی زین بر خاک در غلتید. هنوز درست به خود نیامده بود که سوزش شدیدی همراه با درد، در ناحیه شانه راستش احساس کرد. ناجوانمردی از در غلتیدن غران و لطفعلی خان بر زمین، سودجست. ترسان و هراسان، اما سریع و ناگهانی ضربه شمشیری حواله سر لطفعلی خان کرد که بعلت جبین ذاتی، دستش لرزید و ضربه شمشیر کف راست لطفعلی خان را به شدت مجروح کرد.

لطفعلی خان، به چابکی تبر دسته بلند را به سوی انداخت و شمشیر را که کار سازتر بود، به دست چپ گرفت و به سرعت، قبل از آن که ضارب بتواند ضربه دیگری فرود بیاورد، یا خود را دور کند و پناهی بجوید، لطفعلی خان با شانه در هم شکسته، روی زمین غلتید و با شمشیر چنان ضربه‌ای به شکم ضارب خود زد که امعاء و احشاء وی بیرون ریخت و از درد فریاد کشید و بر خاک افتاد.

اما لطفعلی خان، با وجود زخم عمیقی که بر شانه راستش وارد آمده و دست راستش را از حرکت انداخته بود، با گرفتن شمشیر به دست چپ، به پیکار ادامه داد. او، با یک نگاه سریع، محوطه اصطبل را از نظر گذراند. شمشیر زنان خود را به مصطبه وسط اصطبل

رساند. برای آنکه از پشت سر مورد حمله قرار نگیرد، پشت به دیوار کوتاه سکوی میانه اصطبل تکیه داد. قهرمان زند، در شمشیرزنی با دست چپ به همان اندازه مهارت و چالاکی داشت که با دست راست.

او، ضمن آن که اطراف خود را می‌پایید، نیم‌نگاهی نیز به پشت سرش داشت. مراقب بود که از بالای مصطبه مورد حمله قرار نگیرد. و در همین حال بود که نزدیک شدن سایه‌ای را از پشت سر به خود احساس کرد. مردی که به خود جرأت داده و از آنسوی مصطبه بالا رفته و خزیده و سینه‌خیز به لطفعلی‌خان نزدیک شده بود، همین که بالای سر لطفعلی‌خان رسید، لطفعلی‌خان با یک گردش سریع، چنان شمشیر را حواله پای او کرد که پای چپ مرد مهاجم، از میچ قطع شد و فریاد دردناک او در فضا پیچید...

نبرد ادامه داشت. نبردی که بیشتر به افسانه می‌مانست تا واقعیت. انبوه کشتگان و مجروحین بمی در محوطه اصطبل افتاده بود. همه جا آغشته به خون بود. از شانه راست لطفعلی‌خان، خون مردی و دلیری جاری بود و زمین اصطبل از خون ناجوانمردی و خیانت کشتگان و مجروحین رنگین بود.

دست چپ لطفعلی‌خان، آرام آرام خسته می‌شد. قهرمان زند که یک تنه با بیش از سیصد نفر، ساعتها - از قبل از نیمروز تا نزدیک غروب آفتاب - جنگیده بود، در خود احساس ضعف می‌کرد.

گویانکه یک نویسنده و پژوهشگر اروپایی، نبرد لطفعلی‌خان را در قلعه بم، به پیکاری افسانه‌ای نظیر «پیکار خدایان اساطیری» تشبیه کرده است، با این حال، توش و توان لطفعلی‌خان رفته رفته رو به کاستی می‌گذاشت.

محمدعلی‌خان که ضعف و سستی را در حرکات خان رشید زند مشاهده کرد، مردان خود را با فریادی تشویق کرد و از آنها خواست که یکباره و از چند جهت به مبارز تسلیم ناپذیر حمله کنند. آنها نیز چنین کردند. لطفعلی‌خان، با آخرین بازمانده نیروی بازو، آخرین ضربت شمشیر را حواله نزدیک‌ترین مهاجم کرد و فرق او را شکافت. سپس شمشیر از دستش فرو افتاد!

هنگامی که انبوه مردان محمدعلی‌خان، چون مورچگانی که به شرزه شیری حمله‌ور

شوند، دوروبر لطفعلی خان ریختند، وی با دست چپ خنجر از نیام کشید و دو سه تن از حمله کنندگان را به شدت مجروح کرد. جمعیت عقب نشست. اما در آن میان، یکی از مردان محمدعلی خان، در پناه مرد دیگری دومین ضربه را با پهنای شمشیر بر سر لطفعلی خان فرود آورد. اما نه چندان محکم که مرگبار باشد. از محل اصابت ضربه خون جاری شد...

چهره زیباترین و رشیدترین شمشیرزن شرق، آغشته به خون شد. ضعف شدید ناشی از ساعتها جدال با بیش از سیصد مرد، سخت بر او چیره شد. سرش گیج رفت. زانوانش لرزید و سپس بر زمین افتاد. در این حال پلک‌های خون آلودش را گشود. در کرانه غرب آسمان، خورشید به خون نشسته بود. افق، رنگ خون داشت و از کناره طره پریشان بر پیشانی لطفعلی خان نیز شیارهای خون بر چهره زیبا و جذابش جاری بود.

دلاور، تمام توش و توان خود را جمع کرد. کوشید از جا برخیزد. به روی دو زانو نشست. دست چپش را که هنوز قبضه خنجر را در پنجه می‌فشرد، به دیوار مصطبه که به اندازه یک متر و نیم از سطح زمین ارتفاع داشت، گرفت کوشید از جا برخیزد. لیکن نتوانست. ساعتها نبرد، نبردی نابرابر و ناجوانمردانه، با زخم‌هایی که خورده بود و ضعف شدید ناشی از خونریزی زیاد، قهرمان شکست ناپذیر دشت‌ها و صحراها و کوه و کتل‌های جنوب را بی‌رمق و ناتوان ساخته بود. پنجه‌اش آرام آرام شل شد. انگشتانش از هم باز شد. خنجر از میان انگشتانش لغزید و بر زمین افتاد...

لطفعلی خان، در آن حال دردناک، سراپا غرقه در خون، در دل به خودش نهیب زد: «بلند شو، مرد! تو هنوز زنده‌ای... برخیز... این شغالان مردارخوار را با چنگ و دندان پاره کن... نگذار این فرومایگان بر تو دست یابند... نگذار... نگذار...» روی یک زانو، کنده زد. با تمامی ته مانده قدرت و نیروی اراده و استقامت افسانه‌ایش، کوشید از جابر خیزد. اما نتوانست. افق خون رنگ. غروب در چشمان زیبای شیر مجروح زند تاریک شد، برخاک افتاد و قبل از آن که بیهوش شود، صدایی شنید و دیگر هیچ نفهمید...

صدا، صدای شیبه کوتاه غران بود که اندکی آنسوتر، با پای پی شده در برکه‌ای از

خون خود، بی تکان افتاده بود. حیوان با وفا، اسب نجیب و دلیر و یگانه به دوران خود، این آخرین شیبه را از سر درد و دریغ بر آورد، یا به نشانه وداع با لطفعلی خان؟ به درستی هیچکس این را نمی داند.

پس از به خاک در غلتیدن لطفعلی خان بود که فریاد محمدعلی خان سیستانی، ناجوانمردترین میزبان تاریخ برخاست:

- زنجیر بیاورید... عجله کنید!

اسارت لطفعلی خان در قلعه بم، بی تردید مهم ترین حادثه سده های دوازدهم و سیزدهم هجری قمری بوده است. حادثه ای که تاریخ ایران را ورق زد و شاید اگر خیانت و ناجوانمردی محمدعلی خان سیستانی نبود، آغامحمدخان نمی توانست شیرمرد زند، را از سر راه خود بردارد و به قدرت مطلقه و پادشاهی سراسر ایران برسد. اگر محمدعلی خان سیستانی به بهانه «برادر» آن خیانت و جنایت را در حق دلاور تنها روانمی داشت، ای بسا سر دودمان مغول تبار قاجار، مغلوب پایمردی، استقامت، و شجاعت لطفعلی خان می شد و شاهزاده رشید زند موفق می شد مدعی و رقیب قدرتمند خود را به زانو در آورد.

گوا این که «جان ر. پری» صاحب جامع ترین و کامل ترین تحقیق و پژوهش درباره کریم خان و دوران او عقیده دارد:

«لطفعلی خان با تمام شجاعت غیرقابل تصور و چابکی بسیارش چند سالی [پس از کریم خان] به سلسله پادشاهان در حال احتضار زند که در اغلب موارد به خود لطمه زده بودند علو مقامی واقعی بخشید. چابکی و لشکرکشی های بی وقفه اش توأم با سرسختی او و امیدی که در افرادش پدیدار شده بود خاطره روزهای سخت و کیل را در اذهان زنده می کرد. ولی رهبران جامعه شهری و ایلیاتی خود را از دست خاندان زند به خاطر قاجاریان رها نکرده بودند بلکه از حمایت خویش در موقعی که خیلی ضرورت داشت

خودداری کردند و خواستند تا تاریخ ورق تازه‌ای بخورد.^۱ در اینجا بد نیست اسارت لطفعلی خان را که در واقع می‌توان گفت پایان کار و تاخت و تازهای شجاعانه قهرمان زند بود، از قلم جمعی از مورخین، پژوهندگان و نویسندگان ایرانی و خارجی بخوانیم.

احمدعلی خان وزیری، چگونگی دستگیری و اسارت شاهزاده نگوینخت زند را چنین آورده است:

«... پسران محمدحسین خان سیستانی از نبودن جهانگیرخان برادرشان متوحش شدند و سخن لطفعلی خان را که گفته بود: همراه بودیم او از عقب است باور نکردند لکن یک روز تأمل نمودند، جهانگیرخان نیامد سیستانیان قطع کردند که گرفتار سپاه شاه [آغامحمدخان] شده و چاره جز اینکه لطفعلی خان را گرفته و بحضور خاقان گیتی ستان ببریم نیست شاید باین وسیله جهانگیرخان نجات یابد. لطفعلی خان را خیال آن بود که پس از رسیدن جهانگیرخان از راه سیستان به افغانستان برود و از شاه زمان پسر تیمور استمداد کند و بایران مراجعت نماید. مجملأً سیستانیان عزم برگرفتن امیرزند نمودند، او این معنی را استنباط کرده از اطاق بیرون آمد؛ فحمدعلی خان برادر جهانگیرخان حکم برگرفتن او کرد. سیستانیان جرئت نکردند، لطفعلی خان خود را به اسب قران نام خویش رسانید، سواران محمدعلی خان از عقب، آن مرکب را پی کرده و کار او را طی کردند. در همان حین یک دوز خم بر دست و پای او زدند. دست و پایش را بسته، بر روی شتر انداخته با حیدرخان برادر دیگر جهانگیرخان و سی نفر سیستانی بجانب گواشیر [کرمان] فرستادند.^۲»

«... قران و سوارش هر دو بر زمین افتادند. اسب نجیب به دست چند ناجوانمرد مجروح شد لطفعلی خان نیز توسط افراد دشمن زخم‌های زیادی برداشت. لیکن از بخت بد او هیچ یک از این زخم‌ها مهلک نبودند و در این حال بود که اسیر شد و او را به نزد

۱- کریم خان زند - تاریخ ایران بین سالهای ۱۷۴۷-۱۷۷۹ [برابر با ۱۱۶۰ هجری تا ۱۱۹۲ هجری] - ترجمه علی محمدساکمی - چاپ اول ۱۳۶۵ - ص ۴۱۵.
 ۲- تاریخ کرمان (سالاریه)، به تصحیح دکتر باستانی پاریزی. چاپ ۱۳۴۰. ص ۳۶۹ و ۳۷۰.

قاجار اخته بردند.^۱»

مهدی بامداد، پژوهشگر زندگینامه مردان سه قرن (قرون ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ هجری) حادثه قلعه بم را چنین ذکر کرده است:

«لطفعلی خان به محض ورود به بم، محمدعلی خان و برادران دیگر جهانگیرخان از وی جویای حال برادر خود شدند. لطفعلی خان به آنان جواب داد که تا بیرون شهر کرمان با هم بودیم او عقب ماند و بزودی خواهد رسید. برادران جهانگیرخان سه روز صبر کردند و چون خبری از او نشد یقین کردند که گرفتار شده و پیش خود چنین فکر کردند که اگر لطفعلی خان را گرفته و تحویل آغامحمدخان بدهند بواسطه این خدمت ممکن است که در مجازات او تخفیف کلی داده شود و همین کار را هم کردند باین معنی که پس از پی کردن غران اسب نامی او و مجروح کردن دست و پای خود او، لطفعلی خان را زنجیر کرده مراتب را به آغامحمدخان گزارش دادند و بعد او را با آن حال زار سوار شتر کرده به همراه حیدرخان یکی از برادران جهانگیرخان و سی نفر سیستانی بسمت کرمان روانه نمودند.^۲»

جان.ری.پری نوشته است:

«...حاکم بم از ترس جان برادرش که در کرمان بود می خواست مهمان خویش را به خان قاجار تسلیم کند. لطفعلی خان از خطر آگاه شده بود ولی حتی تا آخرین لحظه تصور نمی کرد که به او خیانت شود. موقعی که برای فرار بیرون پرید اسبش را پی کردند و خودش زخمی و اسیر شد.^۳»

و بالاخره رابرت گرانٹ واتسن، نحوه اسارت آخرین امیر شوربخت زند را چنین وصف کرده است:

«برادر حاکم نرماشیر [بم] در کرمان در خدمت لطفعلی خان بود و چون از ورود لطفعلی خان [به بم] سه روز گذشت و از برادرش خبری نشد نگران گردید و چنین اندیشید

۱- آخرین روزهای لطفعلی خان زند. مترجمین هماناقل - جان گرنی. چاپ ۱۳۵۳. ص ۶۹.

۲- شرح رجال ایران. ج چهارم. چاپ ۱۳۴۷. ص ۱۹۱ و ۱۹۲.

۳- کریم خان زند. تاریخ ایران بین سالهای ۱۷۴۷ [۱۱۶۰ هجری] - ۱۷۷۹ [۱۱۹۲ هجری] ترجمه علی محمدساکلی چاپ اول ۱۳۶۵. از سری مجموعه ایران شناسی. ناشر فراز ص ۴۱۴.

که اگر برادرش زنده است باید در دست آغامحمدخان گرفتار باشد. بامیدی که او را نجات دهد (هرگز بآن امید نرسید)^۱ با کمال رذالت و پستی مصمم شد اصول و اساس مهمانداری را زیر پا گذارد. لطفعلی خان را از سوء نیت میزبانان آگاه نمودند ولی او نمی‌توانست چنین موضوعی را باور کند چون این عمل برخلاف اصول مهمان‌نوازی بود که در بین مردم مشرق زمین مرسوم است. همراهان او وقتیکه دیدند او حاضر نیست بحرف آنها گوش دهد برای حفظ جان خود او را رها کرده و فرار نمودند. مردان مسلح برای دستگیری او آمدند و چون یکه و تنها قادر نبود با آنها بجداال پردازد^۲. برای فرار از مهلکه در دقایق شوم خود را با سب عربیش رسانید و در پشت آن جای گرفت اما مهاجمین اسب نجیب او را با یک ضربه بخاک افکندند و خود لطفعلی خان با زخمی که برداشته بود، اسیر چنگال ناجوانمردانه آنها شد^۳.

لطفعلی خان به آرامی چشم گشود. خود را پیچیده و بسته به غل و زنجیر یافت. مغزش تاریک و اندیشه‌هایش بهم ریخته و نامنظم بود. هنوز باورش نمی‌شد که آنگونه نامردانه از پای در آمده و به زنجیر کشیده شده است. همه چیز چون کابوس دهشتناکی به نظرش می‌آمد. کوشید برخیزد اما نتوانست چشمانش تار می‌دید و به درستی و به وضوح و روشنی چیزی را نمی‌توانست تشخیص بدهد. آخرین چیزی را - که قبل از این کابوس سیاه - به یاد می‌آورد، خورشید غروبگاهی بود، آفتابی که در افق سرخ فام غروب، گویی به خون نشسته بود.

۱- مقصود، اشاره به عاقبت و فرجام کار خائنان به لطفعلی خان است که به فاصله چند سال، تقاص خون آخرین امیر جوان و رشید زند را پس دادند. (رجوع فرمائید به بخش پایانی همین کتاب «فرجام کار خیانتکاران»).

۲- این جمله آقای واتسن نباید این باور را در خوانندگان غریز پدید آورد که لطفعلی خان در بم بدون مقاومت و جنگیدن مجروح و اسیر شد. با شناختی که از روحیه بی‌باک و دلاورانه لطفعلی خان داریم. اصولاً غیر قابل قبول است که او در بم نجات‌یافته باشد. او جنگید. جانانه هم جنگید و پیکار وی با مردان محمدعلی خان سیستانی، بی‌تردید درخشان‌ترین فصل زندگی شیرمرد زند بشمار می‌رود.

۳- تاریخ قاجار. ترجمه عباسقلی آذری. چاپ ۱۳۴۰. ص ۵۷.

لطفعلی خان، ابتدا چند سایه محو و تار را دید. سایه‌هایی که رفته رفته از تیرگی بیرون آمده و شکل واقعی‌شان را پیدا می‌کردند. سپس امیر زند همه چیز را به یاد آورد. محاصره کرمان... هجوم سربازان قاجار به داخل شهر... گذر از دریای خون و عبور از میل سربازان دشمن... و جهانگیر خان سیستانی در کنارش. سپس جهانندن غران از روی خندق... پرواز بسوی سرنوشتی شوم. آنگاه انداختن تخته پل مانند برای جهانگیر خان... پس چرا جهانگیر خان نیامد؟ او خودش تخته را بعد از عبور جهانگیر خان از روی خندق کشید. همه جا چقدر شلوغ بود. ازدحام غریبی بود. بانگ دشنام و ناسزا از هر طرف شنیده می‌شد. مردان با خنجرهای آخته به هم در آویخته بودند. در آن هنگامه مرگبار، لطفعلی خان صدای خودش را شنید که به جهانگیر خان گفت: «به بم برویم...» و اینک او در بم بود. تک سوار دلیر دشت‌های جنوب، اکنون در بم بود. با لباس‌های پاره و بر و روی خون آلود. زخم‌هایش را بسته و به زنجیر کشیده بودندش. شیر در زنجیر بود. با همان وقار و هیبت شیرانه...

ساعتی قبل از آن که لطفعلی خان به هوش بیاید، محمدعلی خان سیستانی، خبر دستگیری لطفعلی خان را توسط پیکی تیز رو بسوی کرمان فرستاده بود تا این «خبر خوش» به آغامحمدخان برساند.

قبل از حرکت پیک که از مردان مورد اعتماد حاکم بم بود، محمدعلی خان به او توصیه کرد:

- با اسب یدک برو که بتوانی یک نفس تا کرمان بتازی... هیچ جا توقف نکن... یادت باشد که جان برادرم جهانگیر خان در گرو سرعت عمل تست. برو!

و چاپار تیز رو، نامه حاوی خبر دستگیری لطفعلی خان و اظهار عبودیت و بندگی محمدعلی خان و خاندانش به پیشگاه آغامحمدخان را گرفت، سوار شد و در حالی که اسب بی‌زین و برگی را یدک می‌کشید، به تاخت از قلعه بم خارج شد و راه کرمان را در پیش گرفت.

برای لطفعلی خان با این که به غل و زنجیر کشیده شده بود، از سوی محمدعلی خان سه نگهبان مسلح گمارده شده بود.

یکی از این سه نگهبان که صالح نام داشت، با نگاهی مهرآمیز، پر عطف و دلسوزانه امیر اسیر زند را می‌نگریست. لطفعلی خان متوجه نگاههای دوستانه او شد. با اشاره سر او را نزد خود فرا خواند. صالح جلو رفت و در دو قدمی لطفعلی خان که در اتاقی محقر زندانی شده بود، ایستاد. لطفعلی خان آهسته به صالح گفت:

- جلو تر بیا... می‌بینی که سراپا در زنجیرم. قدرت حرکت ندارم. ترس مرد... جلو تر بیا...

صالح جلو رفت. لطفعلی خان که در حالت نشسته به دیوار تکیه داده بود، از صالح پرسید:

- می‌خواهم چیزی از تو بپرسم.

صالح با لحنی دوستانه - اما آهسته - گفت:

- در خدمت‌م خان، پرسید.

لطفعلی خان سؤال کرد:

- بر سر غران چه آمد؟

صالح سرش را پایین انداخت. چه کسی بود که از پیوند مهرآمیز لطفعلی خان و اسب محبوبش غران آگاه نباشد؟ صالح نیز مثل همه از علاقه فراوان امیر زند به اسبش غران آگاه بود. او، خاموشی گزید و در پاسخ دادن به سؤال لطفعلی خان تردید داشت. صدای لطفعلی خان به گوش صالح رسید:

- ای مرد، اگر ذره‌ای از شرافت و مردانگی بویی برده‌ای، لااقل به سؤال من جواب بده، بگو با غران چه کردند.

صالح سر برداشت. به چهره لطفعلی خان که شیارهای خشکیده خون بر آن خط انداخته بود نگریست و گفت:

- کشتندش، سرش را بردند!

چشمان زیبای لطفعلی خان چون دو برکه آرام و خاموش، ناگهان موج برداشت. دو قطره اشک آرام از گوشه چشمانش جاری شد و زیر لب آرام و آهسته - انگار با خودش گفت -

خدا حافظ، غران...

و دیگر چیزی نگفت. شیر زنجیری در خاموشی و سکوت سهمناکی فرورفت...

پیشانی ننگین تاریخ

ستاره سحری طلوع کرده بود که محمدعلی خان سیستانی و حیدرخان با سی سوار، شاهزاده دلیر زند را همان گونه بسته و کشیده در غل و زنجیر، به سوی کرمان حرکت دادند. لطفعلی خان را به غل و زنجیری به وزن پانزده من کشیدند و بر شتری نشاندهند. سی سوار، از زبده سواران شمشیر زن حاکم بم دور او را گرفتند و در گرگ و میش صبحگاهان روانه کرمان شدند. آنها می‌ترسیدند لطفعلی خان را بر اسب بنشانند. زیرا از آن بیم داشتند که اسیر نامدار و گرانبهاشان، همانطور بسته به غل و زنجیر، رکاب بکشد و بگریزد.

لطفعلی خان، نگاهش دور دست‌های دشت و صحرا را می‌کاوید. یادها و یاد بوهای گذشته در خاطرش بیدار می‌شد. به سرنوشت نامعلوم و گنگی که پیش رو داشت می‌اندیشید. تمام امیدش این بود که جهانگیرخان پیدایش شود. جهانگیرخان دوست نزدیک و صمیمی‌اش بود. بی‌تردید جهانگیرخان اگر بخت یاری می‌کرد و به آنها برخورد می‌کرد، برادرانش را از رفتاری که با او کرده بودند، مورد ملامت و سرزنش قرار می‌داد. مگر نه اینکه او دوبار جان جهانگیرخان را از مرگ حتمی رها کرده بود. جهانگیرخان جانش را مدیون او بود. علاوه بر آن دوستی عمیق بین آن دو، دریچه‌ای امید بود که از تحویل او به آغامحمدخان خودداری شود.

کاروان شیر زنجیری می‌رفت. بخاطر جراحات اسیر، آهسته و بی‌شتاب می‌رفت. آرامش هولناک امیر زند که فقط با نگاهی خیره، محمدعلی خان و حیدرخان را به تناوب می‌نگریست، لرزه به اندام دو برادر می‌انداخت. آن دو سعی می‌کردند از زیر نگاه لطفعلی خان که چون گل آتش گداخته‌ای روان گناهکار و پلید آنها را می‌سوزاند، بگریزند.

با برآمدن آفتاب، کاروان اسیر نامدار ایستاد. محمدعلی خان سیستانی و سوارانش به چاشت خوردن پرداختند. برای لطفعلی خان نیز سفره کوچکی گسترده‌اند. با این که دست و پای اسیر در زنجیر بود، اما زنجیر دست‌هایش آنقدر بلند و آزاد بود که از سفره تا دهانش برسد. لیکن لطفعلی خان هیچ نخورد. لب به غذا نزد. از صبح روز قبل که لطفعلی خان صبحانه خورده بود. تا آن هنگام که بیست و چهار ساعت می‌شد، لب به غذا نزده بود.

امیر جوان زند، در عمر کوتاه خود خیانت و نیرنگ بسیار دیده بود. چه به هنگام صلح و چه در عرصه جنگ... اما این آخرین خیانت، این آخرین ناجوانمردی، آنهم از سوی میزبان در حق مهمان، چنان از درون آشفته و منقلبش کرده بود که غذا از گلویش پایین نمی‌رفت. در این بیست و چهار ساعت، جز چند جرعه آب چیزی نخورده و نیازشامیده بود.

صالح، همان نگهبان دلسوز که نگاه مهرآمیزی داشت، آمد کنار لطفعلی خان و گفت:
- خان! به خاطر خدا چیزی بخورید...

لطفعلی خان لبخند تلخی زد و سر تکان داد. گویی می‌خواست بگوید: «لقمه نامردان از گلوی من پایین نمی‌رود...». او که از نژاد مردان ایلیاتی و یک ایرانی اصیل بود و رسم مهمان‌نوازی را سخت محترم و گرامی می‌شمرد، از رفتار ناجوانمردانه محمدعلی خان چنان از خشم و خروش آکنده بود که به آشفشانی خاموش می‌مانست.
صالح باز هم اصرار کرد.

- بخورید خان... فقط چند لقمه‌ای که اگر اتفاقی افتاد، لااقل توش و توانی داشته باشید.

لطفعلی خان در حالی که رویش را به سمت دیگر برمی گرداند، آهسته گفت:
- در میان ایل نشینان اصیل رسم است که اگر قاتلی به چادر صاحب خون به عنوان
مهمان پا بگذارد، تا وقتی در چادر و در بین نزدیکان مقتول است، از هرگزند و آسیبی در
امان است.

و در پی این سخن، آه کوتاهی کشید و گفت:

- اما افسوس...

صالح با چهره گرفته برخاست و از کنار لطفعلی خان دور شد...
کاروان بار دیگر به راه افتاد. بار دیگر لطفعلی خان را همچنان مجروح، با جامه های
پاره و سراپا خونین سوار کردند و به راه افتادند.

خاطره های دور و نزدیک در یاد لطفعلی خان بیدار می شد. به شتری که زیر پا داشت
نگاه کرد، یاد غران افتاد. یاد آن اسب گرمی و محبوب... آن حیوان با وفا که بیشتر از
هزاران موجود «انسان نما» ارزش داشت، دل دلاور اسیر را به درد آورد.

آفتاب که بالا آمد، لطفعلی خان یاد کویر افتاد و آن سفر دهشت بارش. خاطره، پشت
خاطره، یاد بود بدنبال یاد بود، در ذهن او بیدار می شد و جان می گرفت.

شانه راست لطفعلی خان که مجروح شده بود، درد می کرد. بر اثر تکان های شتر،
احساس درد بیشتری می کرد. اما درد درونی بیشتر رنج و آزارش می داد.

سفر همچنان ادامه داشت. کاروان امیر اسیر زند به سوی کرمان می رفت. عصر بود که
سواد قصبه دار زین از دور نمایان شد و در همین حال یکی از سواران همراه
محمدعلی خان سیستانی، نقطه سیاهی را در دو دست نشان داد و گفت:

- مثل این که سواری به سمت ما می آید.

و به راستی تک سواری از دور می تاخت و پیش می آمد. غبار راه از زیر سم اسبش
برمی خاست و در دست بادی که می وزید می پیچید و محو می شد. به دستور
محمدعلی خان، کاروان از حرکت ایستاد. به انتظار رسیدن تک سواری که از دور
می تاخت و پیش می آمد، توقف کردند.

سوار تنها، نزدیک و نزدیک تر شد. بالاخره به فاصله ای از کاروان اسیر نامدار رسید

که می‌شد او را تشخیص داد. و چون شناخته شد، قبل از همه، صالح بی اختیار بانگ برآوردند.

- جهانگیرخان!

آری... تک سواری که از طرف مقابل، به سوی بم می‌تاخت، جهانگیرخان بود. محمدعلی خان و حیدرخان و بقیه افراد کاروان نیز شادمانه بانگ برآوردند:

- جهانگیرخان آمد...

و سپس خاموشی سنگینی چون سراپرده‌ای از سرب، بر کاروانیان خیمه زد. نفس‌ها در سینه‌ها حبس شد. و در این میان لطفعلی خان نیز زیر لب گفت:

- بالاخره آمد...

بارقه‌امیدی در دل لطفعلی خان تابیدن گرفت. آیا به سلامت رسیدن جهانگیرخان موجب نجات او می‌شد؟ آیا با آمدن برادر محمدعلی خان و حیدرخان و عابدین خان، آنها که به بهانه و به خاطر نجات برادرشان آنچنان ناجوانمردانه او را مورد خیانت قرار داده و به خون و زنجیرش کشیده بودند، رهایش می‌کردند؟ باید همینطور بشود. مگر نه اینکه جهانگیرخان با او دوستی عمیق و صمیمانه دارد؟ او قطعاً بردران را ملامت و سرزنش خواهد کرد. غل و زنجیر از گردن و دست و پای او برمی‌دارد، از قید این زنجیر سنگین رهایش خواهد کرد. بر زخم‌های مرهم خواهد نهاد، خون خشکیده بر سر و رویش را خواهد شست، این لباس پاره و مندرس را از تنش بیرون خواهد آورد و... آخر او دوباره، در دو موقعیت خطیر و حساس جان جهانگیرخان را از مرگ نجات داده... جهانگیرخان، جانش را مدیون اوست. چگونه ممکن است او که شمشیر زنی جوانمرد است، تاب تحمل چنین ناجوانمردی و خیانتی را بیاورد. حتی در خروج جهانگیرخان از کرمان، در آن شب دهشت‌بار که از زمین و آسمان خون می‌بارید، او بود که با پایمردی جوانمردانه‌ای جهانگیرخان را از مهلکه رهانید.

همه این افکار به سرعت برق از مغز لطفعلی خان خطور کرد. صالح، تنها کسی که در آن جمع دل به حال خان جوان زند می‌سوزانید، با چهره‌ای از شادی روشن و نگاهی امیدوار، آهسته به لطفعلی خان نزدیک شد. کنار شتر او ایستاد و با لحنی شوق آلوده

گفت:

- الهی شکر، خان... جهانگیر خان رسید.

لحظات بیم و امید به سرعت سپری شد. جهانگیر خان به نزدیکی کاروان که رسید، محمدعلی خان برادرش - اسب پیش تاخت و به استقبال برادر رفت. دو برادر از اسب فرود آمدند. یکدیگر را در آغوش کشیدند. سپس جهانگیر خان به جمع کاروانیان پیوست. لطفعلی خان در همان بیست و چهار ساعت چنان تغییر کرده بود که جهانگیر خان سیستانی در نظر اول او را شناخت. لحظاتی حیرت زده به مرد جوانی که خونین در غل و زنجیر، تکیده و پریده رنگ بر شتر نشسته بود، نگاه کرد و یکباره فریاد زد:

- شهریار زند؟! -

و نگاهش لحظه‌ای از خشم لبریز شد. او انتظار دیدن هر صحنه‌ای را داشت، جز این که دلاور دشت‌های جنوب را در چنان حال و روزی ببیند. بسوی برادران خود برگشت. چشم در چشم محمدعلی خان دوخت. شراره‌های سرزنش و ملامت از چشمانش شعله کشید و نگاه پرسشگرش همچنان در چشمان برادر دوخته شده بود. نگاهی که گویی فریاد می‌کشید: «چه می‌بینم؟ آیا این شهریار زند، لطفعلی خان است که به چنین حال و روزی گرفتار آمده؟ چه کسی شیر مرد زند را چنین به خون و زنجیر کشیده است؟»

سکوت... سکوتی مرگبار، بر آن کاروان کوچک در گستره آن صحرای وسیع سایه افکنده بود. دست جهانگیر خان به قبضه شمشیر رفت. محمدعلی خان دانست که برادرش از دیدن لطفعلی خان در آن وضع به شدت ناراحت و خشمگین شده است. شتابان به سمت او رفت. اسبش را کنار اسب او نگهداشت و پیش از آن که جهانگیر خان چیزی بگوید، تند و آهسته گفت:

- برادر، با من بیا... با تو حرف دارم.

دو برادر از جمع کناره گرفتند. همانطور که آرام اسب می‌رانند، محمدعلی خان آغاز به سخن کرد:

- گوش کن برادر... تو برای من عزیزتر و گرامی‌تر از هر کسی در دنیا هستی... ماجرا را خلاصه می‌گویم. وقتی لطفعلی خان به قلعه آمد، عده‌ای همراهش بودند. اما از تو در میان

همراهان او اثری نبود. اولین سؤال من از او این بود که: «برادرم جهانگیر خان کجاست؟ بر سر او چه آمده؟» او گفت که با تو همراه بوده و در شب سقوط کرمان، با هم از مهلکه گریخته‌اید و تو از او جدا افتاده و از پشت سر خواهی رسید.

محمدعلی خان سیستانی نفسی تازه کرد و در حالی که جهانگیر خان سر به زیر انداخته و در فکر فرو رفته بود، به سخن خویش چنین ادامه داد:

- ما ابتدا حرف او را باور کردیم. یک روز گذشت و از تو خبری نشد. دچار دلشوره شدیم. مخصوصاً که همراهان لطفعلی خان یک یک او را ترک کردند و تنها خودش در قلعه ماند. روز دوم هم در بی تابی و بی خبری از تو گذشت. گریختن همراهان لطفعلی خان ما را به شدت نگران کرد. چهل و هشت ساعت گذشت و تو باید هر چه قدر از خان زند دور افتاده بودی، به قلعه می‌رسیدی. سه روز صبر کردیم و چون از تو خبری نشد، یقین کردیم که اسیر آغامحمدخان شده‌ای... تنها چاره نجات تو از مرگ این بود که لطفعلی خان را دستگیر کنیم و تحویل آغامحمدخان قاجار بدهیم تا بدینوسیله موجبات نجات تو را از مرگ فراهم کنیم. همین کار را هم کردیم. اما نه به این سادگی... خان زند، یک نیمروز تمام بایش از سیصد مرد جنگی ما پیکار کرد. الحق که دلاوری بی همتاست. اما ما در اندیشه جان تو بودیم. بالاخره اسبش غران را پی کردیم و چون از اسب بزمین در غلتید...

جهانگیر خان، با چهره اندیشناک و در هم رفته، سخن برادرش را قطع کرد.

- کافست... می‌دانم بعد از آن چه شده... ناجوانمردانه بر سرش ریختید و به تیغ خیانت و جفا از پا در آوردیدش...

و بدنبال این حرف گفت:

- اکنون فوراً او را رها کنید. غل و زنجیر از دست و پایش باز کنید. اسبی در اختیارش بگذارید با توشه راهی که به هر سو می‌خواهد برود.

محمدعلی خان گفت:

- چه می‌گویی برادر؟ رهایش کنیم؟!
جهانگیر خان گفت:

- آری. این تنها و کم‌ترین کاریست که به جبران عمل ناجوانمردانه‌ات می‌توانی در حق چنین امیر دلاور و شوربختی که سراسر عمر از همه سو مورد خیانت قرار گرفته انجام بدهی.

محمدعلی خان گفت:

- اما این ممکن نیست برادر... من نمی‌توانم این کار را بکنم.

- چرا؟

- چون همان غروبگاه دیروز، بعد از اسیر کردن خان زند، قاصد تیزروی روانه کرمان، به پیشگاه آغامحمدخان فرستادم و خبر دستگیری دشمن دیرینه‌اش را به اطلاعش رساندم. می‌خواهی دودمان ما را بر باد بدهی؟
جهانگیرخان از شنیدن این سخن به خود لرزید. انگار آوار سنگینی بر سرش فرود آمد. بی‌اختیار گفت:

وای بر تو ای محمدعلی... چرا چنین حماقتی کردی؟ چرا این ننگ ابدی را برای خاندان محمدحسین خان سیستانی پدید آوردی؟

جهانگیرخان آنگاه در حالی که عنان اسب را رها کرده و با هر دو دست چهره را پوشانده بود زیر لب به تندی به برادرش گفت:

- من جان خود را مدیون او هستم... او مرا از میان باران خون و شمشیر نجات داد.

و صدایش لرزش خشم آلودی گرفت:

- مگر ما نبودیم که او را هنگامی که در قاین بود، دعوت کردیم به کرمان برود و آنجا را تسخیر کند؟ مگر ما نبودیم که با او میثاق بستیم و پیمان استوار کردیم در برابر آغامحمدخان یاری‌اش کنیم؟ مگر همین حیدر برادر کوچک خود را با عبدالحکیم خان فرستاده محمدخان پسر اعظم خان حاکم نرماشیر به حضورش نفرستادیم و متعهد نشدیم که نه فقط در پادشاهی کرمان، بلکه در رسیدن به سلطنت سراسر ایران وفادارانه در رکابش باشیم و یاری‌اش کنیم؟^۱ آنوقت تو... ای پسر محمدحسین سیستانی، لطفعلی خان

۱- در تاریخ کرمان (سالاریه)، تألیف احمدعلی جان وزیری، چاپ ۱۳۴۰ از انتشارات کتابخانه خاندان فرمانفرمایان وابسته به دانشکده ادبیات، به تصحیح و تحشیه دکتر باستانی پاریزی در پاورقی صفحه ۳۵۸ چسب آمده است: در

زند، دلیرترین و جوانمردترین مرد زمانه را اینگونه ناجوانمردانه از پای درآوردی، به زنجیرش کشیدی و به دشمن قهار و خونخوارش آغامحمدخان نیز شاهکار بی‌شرمانه خود را خبر دادی...

محمدعلی خان زیر لب گفت:

- نگران جانت بودم، برادر... به خاطر تو بود هر چه کردم.

لحظاتی دو برادر در سکوت گذراندند. محمدعلی خان گفت:

- اکنون می‌گویی چه کنم، برادر؟

جهانگیرخان، به نو میدی سر تکان داد.

- لااقل اگر خبر را به آغامحمدخان نرسانده بودی، می‌شد فکری کرد. اما وای بر ما و

دودمان ما اگر لطفعلی خان را تحویل آغامحمدخان ندهیم. زنده زنده پوست خاندان ما را از صغیر تا کبیر می‌کند. تو، محمدعلی با این کار احمقانه‌ات مرا گیج و درمانده کرده‌ای.

جهانگیرخان نگاهی زیرچشمی به لطفعلی خان که در غل و زنجیر بود، انداخت. احساس کرد در تنگنای سختی گرفتار شده. از یک سو جان لطفعلی خان در میان بود و از سوی دیگر جان تمامی افراد خاندانش. گیج و پربان و آشفته شده بود. به برادر کوچکش محمدعلی خان قهر آمیز گفت:

- برو و بذر ناجوانمردی و خیانتی را که کاشته‌ای به بار بنشان!

این را گفت و بی‌آنکه دیگر حتی نگاهی به کاروان اسیر دلاور کند، رکاب کشید و به

سرعت برق و باد راه خویش در پیش گرفت و رفت...

پس از رفتن جهانگیرخان سیستانی، محمدعلی خان بسوی جمع سواران که حلقه‌وار

لطفعلی خان را در میان گرفته بودند، آمد و فریاد زد:

- حرکت می‌کنیم...

نسخه‌های دیگر متن کتاب، این نکته [فراخوانی و دعوت لطفعلی خان به کرمان] طی دو سطر چنین توضیح داده شده: «مرتضی‌للی خان کرمانی ماملاً عبدالله که از علمای آن بلد و امام جمعه بود یا جمعی از معارف شهر همدان شده لطفعلی خان را که در آن اوقات در قاین متواری بود به امارت خویش دعوت کرد.»

و کاروان به راه افتاد...

لطفعلی خان حتی برنگشت دور شدن جهانگیرخان سیستانی را نگاه کند. فقط احساس کرد تب، مثل آتش سوزانی در وجودش آرام آرام شدت می‌گیرد.

آغامحمدخان پس از تسخیر کرمان و بیدادی که با مردم این شهر کرد و هنوز ادامه داشت، در خانه آقاعلی از دشمنان دودمان زندیه به ضیافت نشسته بود. او بنا به خواهش آقاعلی به خانه‌اش رفته بود. به هنگام تسلط لطفعلی خان بر کرمان، امیر زنداموال آقاعلی را که از هواخواهان قاجاریه بود ضبط کرده بود. آقاعلی بعد از سقوط کرمان از آغامحمدخان خواهش کرد به سرای او برود. به یکی از خانه‌هایش که از سوی لطفعلی خان ویران شده و حتی در و پنجره‌های آن نیز از جای کنده شده بود.

معروف است وقتی آغامحمدخان به این خانه وارد شد، آقاعلی چابک‌پا زمینی را بوسید و از این که خواجه شقاوت پیشه‌سرای ویرانش را به «قدوم مبارک مزین و منور» فرموده اظهار سپاسگزاری کرد.

برای آغامحمدخان در تالاری فرش گسترده و پستی نهادند. سر دودمان قاجاریه، نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

- آقاعلی، درها و پنجره‌های خانه‌ات چه شده؟

و پاسخ شنید:

- قربان خاکبای مبارکت گردهم، آن زند یاغی و خیره سر نه فقط نقدینه و زندگی‌ام را به

تاراج برد. در و پنجره سرایم را نیز از جای کند و برد.

آغامحمدخان پرسید:

- چرا حالا نمی‌گویی در و پنجره‌ها را بیاورند و سرجایشان کار بگذارند؟

آقاعلی زیرکانه‌ترین جواب‌ها را داد. گفت:

- نمی‌خواهم خاقان معظم به در و پنجره‌ای تکیه بدهد که دست دشمن معظم‌له آنها

را آلوده کرده است.

این پاسخ چاپلوسانه که اوج فرومایگی یک انسان بود، سخت به مذاق خواجه قاجار خوش آمد. تا آنجا که دستور داد خسارات وارده بر آفاعلی جبران گردد... و هم در این سرای بود که پیک محمدعلی خان سیستانی، خبر دستگیری لطفعلی خان را به اطلاع آغامحمدخان قاجار ساند.

سیمای سنگی خواجه مغول تبار، برای نخستین بار در هم شکست، شادی و وحشیانه‌ای از شنیدن این خبر به او دست داد. چهره چروکیده و حيله گرش به شور و نشاطی ناگفتنی درآمد.

پس لطفعلی خان دستگیر شد... او را به نزد من می‌آوردند... همان زند خیره سر و جسوری که شش سال مرا و بزرگترین سرداران و سپاهیانم را به بازی گرفته بود... بسیار خوب. حالا نوبت من است که او را به بازی بگیرم... چون چهار پایان به او دهنه می‌زنم و تا پایان عمر پیشاپیش اسب خود می‌دوانمش... غرورش را می‌شکنم. جسارتش را له و لورده می‌کنم. چنان بلایی بر سرش می‌آورم که تا دنیا دنیاست از یادها و خاطره‌ها نرود!» این افکاری بود که پس از شنیدن خبر دستگیری لطفعلی خان و این که او در راه کرمان است از مغز آغامحمدخان گذشت.

بی درنگ فریاد زد:

- محمدولی خان!

و فراموش کرد که نباید فریاد بزند، یا به صدای بلند سخن بگوید. صدای زیر و زنانه‌اش، در حاضران خنده انگیخت. لیکن همگان خنده‌شان را فرو خوردند. تازه بعد از آن فریاد بود که آغامحمدخان متوجه شد عنان اختیار از کف داده است. نگاه سرد و مات و شیشه‌ایش روی چهره تک تک حاضران در مجلس چرخید. سرها همه به نشانه عبودیت و بندگی فرود آمد. بیشتر از بیم آنکه مبادا نشانی از آن خنده نهانی در چشم‌ها عیان باشد.

محمدولی خان قاجار فوراً حاضر شد. آغامحمدخان دستور داد که بی درنگ با هزار و پانصد سوار بسوی بم برود و در میانه راه «اسیر خیره سر» را از محمدعلی خان سیستانی

تحويل بگیرد.

گفته شده: آغامحمدخان به پاس این «خدمت» محمدعلی خان سیستانی، سی هزار تومان وجه نقد و فرمان حکومت بم و مضافات آن را به خانواده وی واگذار کرد و بنا به خواهش محمدعلی خان، برادرش جهانگیرخان سیستانی را نیز مورد عفو قرار داد. آنچه محمدعلی خان انجام داده بود، کار کوچک، کم اهمیت و سهل و ساده‌ای نبود. طی هفت سال، از ۱۲۰۳ تا ۱۲۰۹ هجری، دهها سردار ورزیده و هزاران افسر و سرباز آغامحمدخان با تجهیزات کامل و تاکتیک‌های نظامی حساب شده، لطفعلی خان را در تنگنا قرار داده و تا یک قدمی غلبه بر او نیز پیش رفته بودند، اما موفق به گرفتن وی نشده و شاهزاده زند با شجاعت و رشادت ذاتی و خارق‌العاده‌اش توانسته بود از تنگنا بگریزد. در طول این سالها، لطفعلی خان، خصوصاً بعد از آنکه شیراز را بر اثر خیانت حاجی ابراهیم کلانتر از دست داده بود، به یک چریک واقعی تبدیل شده بود. او در کوره سختی‌ها و شدائد آبدیده شده بود. درست مثل پولاد.

قهرمان بی‌هماورد زند، گویی مرگ را نیز از خود ترسانده بود. آغامحمدخان که جای خود داشت. خواجه قدرتمند قاجار که نیرومندترین دشمنان و مدعیان خویش را از پای در آورده و کلیه رقیبان خود را سرکوب کرده بود، طی چند سال جدیت و تلاش برای از سر راه برداشتن لطفعلی خان عاجز و ناکام مانده بود.

از سر راه برداشتن لطفعلی خان، این مدعی سخت کوش، مقاوم و پرتلاش، برای آغامحمدخان بصورت یک آرزو، یک رؤیای دور و دست نیافتنی در آمده بود. رؤیایی که رنگ کابوس گرفته و لحظه‌ای خواجه قاجار را آسوده و راحت نگذاشته بود. خان دلیر زند، تمامی فکر و ذکر آغامحمدخان را به خود مشغول داشته بود. پس عجیب نبود که وقتی خبر دستگیری لطفعلی خان را توسط محمدعلی خان سیستانی در بم شنید، سخت ذوق زده و هیجان زده شد.

اسارت لطفعلی خان، بزرگترین رویداد زندگی آغامحمدخان قاجار بود. دستگیری لطفعلی خان به کابوس چند ساله خواجه خاتمه داده بود. این رویداد، ترس مداومی را که پادشاه قدرتمند قاجار با تمام کبکبه و دبدبه‌اش از لطفعلی خان داشت، به آرامش و

راحتی خیال تبدیل کرد. پس آغامحمدخان، دستگیر کننده خان رشید زند را شایسته و سزاوار ارزنده‌ترین جایزه‌ها و پاداش‌ها می‌دانست.

در پی فرمان آغامحمدخان، محمدولی خان قاجار - یکی از سردارانش - با هزار و پانصد سپاهی مسلح که همگی از میان زبده‌ترین و ورزیده‌ترین جنگجویان سپاه قاجار برگزیده شده بودند، کرمان را به سوی بم ترک گفت: هزار و پانصد جنگاور زبده که در آن دوران، خود لشکری به حساب می‌آمد، به راه افتاد و رفت تا یک تن، تنها یک نفر، آنهم یک تن اسیر مجروح و کشیده شده به غل و زنجیر را تحویل بگیرد و به کرمان بیاورد. اوج وحشت و هراس آغامحمدخان را از شیرمرد زند و نهایت رشادت و دلاوری لطفعلی خان را از همین جا می‌توان دریافت...

کاروان اسیر زنجیری، همچنان رو به کرمان در حرکت بود. جهانگیرخان سیستانی هم سلامت آمد و گذشت. کسی که جانش را مدیون لطفعلی خان بود، تنها به ملامت و سرزنشی گذرا و کوتاه به برادر ناجوانمردش بسنده کرد. او، با لطفعلی خان - دوست صمیمی اش - کلامی سخن نگفت. ساده‌ترین کاری که می‌توانست نه به عنوان یک دوست - بلکه به عنوان یک انسان - در حق لطفعلی خان انجام بدهد و هیچ موردی هم برای بازخواست احتمالی بعدی نداشت، این بود که از برادرانش بخواهد لباس پاره پاره و خون آلود «دوست سابق» خود را عوض کنند و جامه‌ای مناسب بر او بپوشانند. اما وی چنین نکرد. بی‌اعتناء به ناجی اسیر زنجیری اش که نجات خود را از کرمان و جانش را مدیون وی بود، گذشت و رفت.

بی‌گمان، جهانگیرخان سیستانی می‌دانست که تحویل لطفعلی خان به آغامحمدخان، چه پاداش و سزای ارزشمندی در پی دارد. خودخواهی و حب ثروت و مقام، بر ارزش‌های والای انسانی، چیزی که لطفعلی خان همه عمر در راه آن شمشیر زده، جنگیده و به جان خطر کرده بود، بر تمام خصوصیات مثبت، انسانی و جوانمردانه

جهانگیرخان پرده کشید تا آنجا که حتی با دوست صمیمی و دلیرش حتی کلامی هم حرف نزد.

لطفعلی خان نیز که چنین دید، با همان غرور ذاتی و منش مردانه اش، کوچکترین اعتنایی به جهانگیرخان نکرد. شاید هر کس دیگری به جای لطفعلی خان بود، از جهانگیرخان طلب کمک و یاری می کرد. بالااقل یاری هایی را که به وی کرده بود، به یادش می آورد. به خاطرش می آورد که چند بار جانش را از مرگ رها کرده و در سخت ترین و بحرانی ترین شرایط در جریان محاصره کرمان و هجوم سربازان قاجار، از کام مرگ نجاتش داده بود. اما لطفعلی خان مغرورتر از آن بود که حتی برای جانش از کسی کمک بطلبد و یاری بخواهد... حتی اگر این شخص زمانی نزدیک ترین و صمیمی ترین دوستش بوده و جهانگیرخان سیستانی نام داشته باشد.

نه! لطفعلی خان حتی برنگشت جهانگیرخان را که بی توجه به او شتابان، قدرشناس، ناسپاس و ناجوانمرد، چون ابلیسی در گذرگاه دوزخ پیش تاخت و دور شد، نگاه کند. از دیدگاه فهردمان زند، چنین موجودی حتی ارزش نیم نگاهی نیز نداشت.

محمدعلی خان سیستانی که از یک سو خیالش از بابت برادر آسوده شده و از سوی دیگر اندیشه دریافت پاداش نامردی و فرومایگی اش، سخت سرخوش و شادمانش کرده بود، برای به سلامت رساندن اسیر گرانبها و تحویل او، فرمان داده بود کاروان آهسته حرکت کند. تکان های شتر، اسیر مجروح را به شدت ناراحت می کرد. درد در جانش می پیچید و تب می سوزاندش. اما دم بر نمی آورد. کام تشنه و عطش زده اش، در حسرت یک جرعه آب می سوخت. لیکن لب به تقاضا نمی گشود. حتی برای فرونشاندن عطش سوزانش... مناعت و علو طبعش اجازه نمی داد.

او، فقط هنگامی، آنهم با تکان دادن سر طلب آب کرد که صالح آن سوار نسبتاً خوب و خوش قلب به کنارش اسب راند و آهسته پرسید:

- خان! تشنه نیستید.

لطفعلی خان به سرباز ساده با اشاره سر پاسخ داد:

- آری.

دیگران حقیرتر و فرومایه‌تر از آن بودند که از آنها چیزی بخواهد. صالح با اینکه از افراد محمدعلی خان بود، اما پاک طینت به نظر می‌رسید. او بسرعت برای لطفعلی خان آب آورد. هنگامی که صالح روی رکاب ایستاده و مشک آب را به دهان لطفعلی خان نهاده بود، موجود رذل و پلیدی از آنگونه موجودات که لطفعلی خان طی این چند سال از قبیل آنها بسیار دیده بود، فریاد کشید:

- چه می‌کنی صالح؟ بی‌اجازه خان چرا به اسیر آب می‌دهی؟

صالح، نگاه خشم آلود خود را به چهره آن مردک دون افکند و گفت:

- این فضولی‌ها به تو نیامده اکبر... خفه شو!

اکبر اسب تند کرد، خود را به محمدعلی خان و حیدرخان رساند و ماجرا را با آنها در

میان گذارد که صالح به «اسیر» آب نوشانده است. حیدرخان سیستانی گفت:

- کار درستی کرده است. حتماً او تشنه‌اش بوده.

و سپس بر سر اکبر بانگ زد:

- احمق! مگر نمی‌دانی خاقان عظیم‌الشان او را زنده از ما می‌خواهد!

صالح که این گفته محمدعلی خان را شنید، پس از فرونشاندن عطش لطفعلی خان،

خود را به اکبر رسانید و به نیشخند خطاب به او گفت:

- گفتم که این فضولی‌ها به تو نیامده...

و به فقهه خندید. اکبر نگاه کینه توزانه‌ای به صالح انداخت و از او فاصله گرفت...

در حالی که کاروان بی‌شتاب پیش می‌رفت. ناگهان گرد و غباری از دور دست صحرا

به چشم خورد. تنی چند از مردان محمدعلی خان دست راست را سایبان چشمها کردند.

محمدعلی خان فرمان داد کاروان توقف کند. در فاصله کوتاهی از تپه‌ای که راه بم -

کرمان با انحنا می‌ملائی، بصورت نیمدایره‌ای از دامنه آن می‌گذشت و دوباره به خط

مستقیم می‌افتاد، کاروان مردان محمدعلی خان ایستاد. گرد و خاک کم‌کم نزدیک‌تر شد.

سرانجام به فاصله‌ای رسید که در دیدرس نگاه بود. تیزبین‌ترین مرد کاروان به طرف

محمدعلی خان اسب راند و گفت:

- خان، یک دسته سوار به سوی ما می‌آید...

محمدعلی خان می دانست که فرستادگان آغامحمدخان از راه مستقیم کرمان - بم می آیند. اما این گروه از سمت چپ، از راه صحرا می آمد. سوارانی که آنگونه شتابان پیش می تاختند، یک گروه بیست نفره بود.

سواران دشت پیمان، به نزدیک کاروان که رسیدند، محمدعلی خان سرکرده کاروان، ناگهان برق شمشیرها را دید که در دست آنان می درخشید. بی اختیار قلب اش از وحشت فرو ریخت. دانست این گروه شمشیرکش به نجات لطفعلی خان آمده. فوراً خطاب به مردانش فریاد برآورد:

- آماده باشید...

و بی درنگ ده نفر از سواران را به محافظت و مراقبت لطفعلی خان گمارد و سفارش کرد مراقب باشند اسیر مجروح و زنجیری نگریزد. هر چند در آن موقعیت، حتی اگر یک نگهبان نیز برای لطفعلی خان نمی گمارد، امیر زند، چنان دچار ضعف شده و در آتش چنان تب سوزانی می سوخت که به زحمت می توانست با آن حال زار و نزار بگریزد. با این حال محمدعلی خان می دانست که لطفعلی خان مرد شگفتی هاست. آنها که لطفعلی خان را می شناختند - و کمتر کسی بود که در آن خطه او را شناسد - می دانستند لطفعلی خان در آستانه گور نیز خطرناک و هراس آفرین است. پس باید در همه حال شرط احتیاط را به جا آورد.

سواران از گرد راه رسیده، بی محابا به گروه محمدعلی خان تاختند. در فاصله کوتاهی از لطفعلی خان نبرد سهمگینی در گرفت. او، در یک نظر حیدر زرقانی و لالو را شناخت. لالو، چون سالها پیش دستاری نقاب گونه بر چهره بسته بود. زنجیر یزدی اش را به دست داشت و در همان اولین لحظات نبرد، دو تن از مردان محمدعلی خان را چنان از ناحیه صورت مجروح کرد که هر دو فریادکشان بر خاک افتادند و در حالی که از درد به خود می پیچیدند، از صحنه جدال کناره گرفتند. حیدر زرقانی شمشیرش چون برق بلا می درخشید و مردان محمدعلی خان را عقب می نشاندد. زنجیر لالو، چون مار در فضا پیچ و تاب می خورد و کسی از افراد محمدعلی خان جرأت نمی کرد به او نزدیک شود. حیدر زرقانی همانطور که شمشیر می زد، خطاب به لطفعلی خان فریاد زد:

- خان... نگران نباشید. ما یا جان می‌بازیم، یا شما را نجات می‌دهیم.

محمدعلی خان خطاب به مردان محافظ لطفعلی خان گفت:

- اسیر را ببرید، تار این راهی نیست... پشت همین تپه ایست.

صالح که ته دلش از رسیدن گروه سواران هواخواه لطفعلی خان خوشحال بود، در دل آرزو می‌کرد: «کاش از راه رسیدگان پیروز شوند...» اکبر، همان مرد فرومایه که با دادن آب به لطفعلی خان مخالفت کرده بود، با شمشیر به حیدر حمله کرد. اما حیدر با سرعت و مهارت حمله او را دفع کرد و ضربه شمشیر او فرق سر اکبر را شکافت و او از اسب سرنگون شد و برخاک افتاد. از گروه نجات که به یاری لطفعلی خان آمده بودند، فقط یک نفر از پای در آمده بود. محمدعلی خان احساس کرد در برابر آن گروه از جان گذشته که بیابانه می‌جنگیدند، تاب مقاومت ندارد. هفت تن از مردانش به خاک و خون در غلتیده بودند. زنجیر لالو زانوی اسب یکی از سواران محمدعلی خان را هدف گرفت. زنجیر او چون مار مخوفی صفر کشید و اسب بر زمین سرنگون شد و سوار خود را نیز بر زمین افکند. سوار، قبل از آن که به خود بیاید، شمشیر خداداد - همسر لالو - سینه‌اش را شکافت.

محمدعلی خان مردان محافظ لطفعلی خان را نیز به یاری طلبید و با فریاد از آنها خواست که به جنگ گروه نجات دهند لطفعلی خان بیایند. از ده مرد محافظ لطفعلی خان، فقط یک نفر کنار شتر امیر زند باقی ماند. حیدر زرقانی که چون پلنگی خشمگین می‌گریه، همین که دور و بر لطفعلی خان را خالی دید، فریاد زد:

- فرار کنید، خان... بگریزید!

و تنها مردی که در کنار لطفعلی خان ایستاده و جز صالح کسی نبود، آهسته و هیجان زده تکرار کرد:

- بروید خان... خودتان را نجات بدهید.

لطفعلی خان با وجود ضعف شدید، جراحات عمیق و تب سوزانی که داشت، افسار شتر را گرداند. محمدعلی خان و مردانش گرم جدال بودند. لطفعلی خان، نگاه حق شناسانه‌ای به صالح انداخت و شتر راهی کرد...

یک لحظه قهرمان زند خود را آزاد یافته احساس کرد. تا آزادی فاصله‌ای نداشت. فقط باید تحمل می‌کرد. درد و ضعف و تب را تاب می‌آورد و خود را از مهلکه می‌رهانید. به یاد موقعیت‌های دشوار و مرگباری که در پیکارها یک تنه به قلب صدها سپاهی قاجار می‌زد، افتاد. سرش گیج می‌رفت. چشمانش تار می‌دید. به خود نهیب زد: «فرار کن... فرار کن...» و بار دیگر شتر راهی کرد. حیوان به حرکت در آمد. حیدر و لالو که هنوز لطفعلی‌خان را دیدند که فرار نکرده و دور نشده، با هم فریاد کشیدند:

- برو خان... فرار کن.

صالح متوجه شد که خان مجروح و بی‌توش و توان، با شتر نمی‌تواند به سرعت راه گریز در پیش بگیرد، پای راستش را از رکاب اسب بیرون آورد و خطاب به لطفعلی‌خان که دو، سه قدمی پیش دور نشد بود، گفت:

- صبر کن، خان... با اسب من برو.

و خود از اسب پیاده شد. دورتر از آن دو آتش جدال شعله‌ور بود. چند لحظه، فقط چند لحظه فرصت لازم بود تا لطفعلی‌خان به آزادی دست یابد. مثل گذشته‌ها در دشت‌ها بتازد و قوای «اخته خان» را به ستوه بیاورد. اندیشه آزادی، نیروی تازه‌ای در امیر اسیر زند پدید آورد. با غل و زنجیر گران پانزده منی قصد فرود آمدن از شتر را کرد تا سوار اسب شود. کافی بود پایش به رکاب اسب برسد...

اما درست در همین هنگام، ناگهان سواران بیشماری از پشت تپه پیچیدند و به سرعت خود را به نبردگاه گروه حیدر رزقانی و مردان محمدعلی‌خان رساندند. آنها پیشقراولان سپاه هزار و پانصد نفری محمدولی‌خان قاجار بودند.

در یک لحظه همه چیز دگرگون شد. لطفعلی‌خان فرصت پیاده شدن و استفاده از اسب صالح برای فرار را از دست داد. تصمیم گرفت با همان شتر خود را نجات بدهد. مسافت کوتاهی نیز دور شد. اما در چشم به هم زدنی بیش از صد سوار سرباز قاجار محاصره‌اش کردند. پیشقراولان نیروی محمدولی‌خان قاجار حدود پانصد نفر بودند که متجاوز از یکصد نفرشان به سوی لطفعلی‌خان که در حال دور شدن بود شتافتند و دور او را گرفتند. بقیه نیز به دسته بیست نفری حیدر رزقانی و یارانش تاختند. عرصه نبرد یکباره تغییر کرد.

سرنوشت شوم، بار دیگر چهره خود را به امیر شوربخت زند نشان داد. یاران لطفعلی خان که به نجات وی شتافته بودند و در آستانه پیروزی بر مردان محمدعلی خان سیستانی و نجات امیرزند بودند، در چشم بهم زدنی در میان نزدیک به چهار صد سوار قاجار مورد محاصره قرار گرفتند، آنها دلیرانه جنگیدند و تا آخرین نفر کشته شدند...

حیدر، لالو و شوهرش خداداد و دیگر یاران وفادار لطفعلی خان که حیدرزرقانی پس از سقوط کرمان به سراغ آنها رفته و توانسته بود جمع آوری شان کند و به سرعت به یاری خان زند بشتابد، با پیکرهای غرقه به خون، بر خاک دشت کناره راه افتاده بودند. حیدر زرقانی در همان شب سقوط کرمان، هنگامی که لطفعلی خان و جهانگیرخان سیستانی قصد خروج از کرمان را داشتند، از لطفعلی خان شنیده بود که قصد رفتن به بم را دارد. او همراه با آن گروه معدود تصمیم داشت به بم برود و از بیراهه آمده بود تا خود را به لطفعلی خان در بم برساند که از دور کاروان محمدعلی خان را دیده و لطفعلی خان را مشاهده کرده بود که کشیده شده به غل و زنجیر به اسارت می بردندش...

اما سر رسیدن نابهنگام پیشقراولان قشون محمدولی خان قاجار در آن موقعیت حساس از این قرار بود که وقتی لشکر هزار و پانصد نفری سردار قاجار به قریه راین رسید، محمدولی خان حدود پانصد تن از سواران خود را جلوتر فرستاد تا زودتر به محمدعلی خان و اسیر برسند و رقیب شجاع و سرسخت آغامحمدخان را تحویل بگیرند و آنها درست هنگامی تل خاکی بین راه را دور زدند و از پشت تپه وسط راه سر در آوردند که گروه نجات لطفعلی خان به سرکردگی حیدر زرقانی در آستانه پیروزی و غلبه بر سواران محمدعلی خان بود. بار دیگر بازی تلخ تقدیر، درست در حساس ترین لحظه های زندگی لطفعلی خان...

گروه سواران قاجار، لطفعلی خان را چون حلقه انگشتری در میان گرفتند و فرمانده آنها فرمان حرکت صادر کرد. هنگامی که لطفعلی خان در میان نزدیک به پانصد سوار قاجار از آن نقطه حرکت داده شد، امیر دلیر زند که آخرین شوربختی خود را پشت سر می گذاشت، برگشت و نگاهی به پیکرهای بی جان و خونین یاران وفادارش انداخت...

لالو که در جریان جنگ، دستار از سر و چهره‌اش گشوده شده و گیسوانش در اطراف چهره‌اش پریشان شده و هنوز نیمه جانی در تن داشت، کوشید از جا برخیزد. لیکن نتوانست. او، چند زخم مهلک برداشته بود. با این حال، روی زمین نیم خیز شد. با نگاهی لبریز از مهر و عاطفه خواهرانه، دور شدن لطفعلی خان را بدرقه کرد. دو قطره اشک، آرام و بی صدا از گوشه چشمانش جاری شد و برگونه‌هایش غلتید. او، همه نیروی خود را جمع کرد و فریاد زد:

- خداحافظ... خان...

لطفعلی خان در غل و زنجیر، صدای لالو را شنید. برگشت، نگاهی به او انداخت و زیر لب - طوری که فقط صالح که در کنارش بود، صدایش را شنید - گفت:

- خداحافظ لالو، خداحافظ حیدر، خداحافظ یاران شجاع، دوستان باوفای من.

لالو که نیم خیز شده بود، سربرگرداندن لطفعلی خان را دید. دانست که صدایش به گوش خان رسیده. لبخندی بر لبانش نشست و دوباره - و این بار برای همیشه - به خاک افتاد. نسیم موهایش را به بازی گرفته و تارهای گیسوانش، بر چهره‌اش که زندگی آرام آرام در خطوط آن رنگ می‌باخت، پریشان شده بود. زن شجاع ایلی در کنار شوهرش خداداد، هم‌رزمش حیدر و دیگر افراد گروه که اجسادشان اینجا و آنجا پراکنده بود، برای همیشه چشم از جهان فرو بست.

در قریه راین، محمدعلی خان سیستانی، لطفعلی خان را به محمدولی خان سردار قاجار تحویل داد. محمدولی خان نیز پاداش خیانت و ناجوانمردی او را که از سوی آغامحمدخان برایش فرستاده شده بود، به وی تحویل داد: سی هزار تومان و فرمان حکومت بم و مضافات آن برای خاندان محمدحسین خان سیستانی [پدر جهانگیر، محمدعلی، حیدر و عابدین] بطور مادام‌العمر و نیز بخشیدن جهانگیرخان سیستانی بخاطر طرفداری و همکاری نزدیک با لطفعلی خان در کرمان...

محمدعلی خان سیستانی با تحویل دادن لطفعلی خان دیگر کاری در قریه راین نداشت. او با سی سوار آمده بود، با بیست و دو نفر به سوی بم بازگشت. با ثرونی کلان و بدنامی و ننگی از یاد نرفتنی.

محمدولی خان قاجار، فرستاده آغامحمدخان، پس از تحویل گرفتن لطفعلی خان، در احوال اسیر دقت کرد. خان زند در آتش تب می سوخت. حال مناسبی برای سواری نداشت. سردار قاجار که دشمن دیرینه «خاقان گیتی ستان» را در آن حال و روز دید، با آگاهی به این نکته که آغامحمدخان شاهزاده جسور و سرسخت زند را زنده از وی خواهد خواست و از بیم آن که مبادا لطفعلی خان در بین راه زندگی را بدرود گوید و او مورد بازخواست و کیفر شدید از سوی پادشاه ایران فراگیرد، دستور داد دو تخته بهم پیوسته برای لطفعلی خان فراهم ساختند. او را با همان غل و زنجیر بر روی تخته‌ها خواباند و راهی کرمان شد. سردار قاجار فقط می خواست لطفعلی خان را زنده به کرمان برساند و زنده به آغامحمدخان تحویلش بدهد.

قبل از آن که یک لشکر هزار و پانصد نفری لطفعلی خان را در میان بگیرد و او را از قریه راین به سمت کرمان حرکت دهد، محمدولی خان قاجار بالای سر لطفعلی خان آمد و از او پرسید:

جواهرات و خزاین تو کجاست؟

لطفعلی خان، نگاهی از سر تحقیر به محمدولی خان انداخت و به بازوبندی که به بازوی توانایش بسته شده بود اشاره کرد. محمدولی خان بازوبند را از بازوی شاهزاده زند گشود. آن را باز کرد و سه قطعه جواهر معروف دریای نور - تاجماه و اکبرشاهی و تعدادی گوهرهای دیگر را از بازوبند بیرون آورد. برق جواهرات چشمان حریص محمدولی خان را زد و با نگاهی حسرت آلوده محو تماشای آن گوهرهای گرانبها و پرارزش شد، در حالی که لطفعلی خان با نگاهی کاملاً بی تفاوت - و حتی از سر تحقیر - آنها را نگریست و سپس روی خود را برگرداند.

سراسر راه از راین تا کرمان، لطفعلی خان را نه از راه دلسوزی و ترحم یا انسانیت، بلکه بخاطر آن که مبادا بین راه بر اثر جراحات وارده جان بسپارد و زنده به دست دشمن کینه توز و غدارش نرسد، روی دو تخته پاره خواباندند و بردند بی گمان اگر این تمهید را محمدولی خان قاجار به کار نمی برد، لطفعلی خان نشسته بر اسب، شتر یا هر مرکب دیگری زنده به کرمان نمی رسید.

سراسر راه را لطفعلی خان فرصت اندیشیدن داشت. اما هنوز کاروان امیر اسیر زند مسافتی از راین دور نشده بود که با کاروان دیگری که از روبرو، از کرمان می آمد، برخورد کرد.

کاروانی که از کرمان می آمد، مخوف ترین و ترسناک ترین کاروان تاریخ بود. سیصد مرد پیاده، با سر و روی ژولیده و پای برهنه، به افراد کاروان - یا بهتر بگوییم: سپاه محمدولی خان قاجار - برخورد کردند. محمدولی خان و سوارانش ایستادند. در دو سوی راه صف کشیدند. فرستاده آغامحمدخان، مخصوصاً لطفعلی خان را که همچنان در غل و زنجیر بر دو پاره تخته - به عنوان تخت روان - دراز کشیده بود، در نقطه ای نگه داشت که آن کاروان هولناک و رعب آور را ببیند.

این کاروان ترسناک، از کرمان می آمد و به بم می رفت. سیصد مرد بودند با گروهی سوار محافظ. کاروانی حامل شوم ترین و خوف انگیزترین محموله. در دست هر یک از این سیصد مرد، سر بریده ای بود. با خون خشکیده بر گلوگاه های از پیکر جدا شده. سیصد مردی که به سوی بم می رفتند، سخت نحیف و تکیده بودند. آنها گرسنگی کشیدگان کرمان بودند. هر کدام حامل دو سر بریده...

در چشمها و در خطوط چهره سرهای از پیکر جدا شده، وحشت و هراس از مرگ در آخرین لحظه های حیات، به گونه ای رعب انگیز ماسیده بود. اسیران، با هر دست چنگ انداخته و موهای به خون خشکیده سر بریده ای را با انگشتان لاغر و استخوانی شان گرفته بودند. سرهای بریده در دست اسیران، نوسانی وحشتناک داشت. منظره تکان دهنده شوم و دلخراشی بود.

آغامحمدخان بعد از شنیدن خبر دستگیری لطفعلی خان در بم، فرمان داد ششصد اسیر را گردن بزنند. سپس سیصد اسیر دیگر نیز فراخوانده شدند و به فرمان خواجه قسی القلب، به هر اسیر دو سر بریده دادند. به هر دستی یک سر... و این کاروان شوم را به راه انداخت و گفت که سرهای بریده را سیصد اسیر پیاده از کرمان به بم ببرند و چون به بم رسیدند، گردن آن سیصد اسیر دیگر را نیز که حامل سرهای بریده بودند، از تن جدا کنند و با این نهصد سر از پیکر جدا شده، هر می به یاد بود «پیروزی اش»! بر لطفعلی خان در محل

دستگیری وی (اصطبل قلعه بم) برپا کنند.

«برای اینکه خاطره دستگیری لطفعلی خان بشکل مناسبی محفوظ بماند [آغامحمدخان] دستور داد ششصد نفر اسیر را گردن زده و سرهای آنها را بتوسط سیصد نفر اسیر دیگر که آنها را هم بعداً کشتند به بم حمل کردند و در آنجا در نقطه‌ای که لطفعلی خان دستگیر شده بود از سرهای آنها هرم‌هایی ساختند. سرهنری پونین جر در سال ۱۸۱۰ میلادی (۱۲۲۵ قمری)^۱ این هرم‌ها را شخصاً دیده است.»^۲

این کاروان دهشتناک، در خاموشی شوم و تکان دهنده و رعب انگیزش گذشت و رفت. مردان اسیر، با سرهای بریده، بسوی مرگ رفتند.

پس از عبور کاروان سرهای بریده، محمدولی خان قاجار فرمان حرکت داد. لطفعلی خان را با چنان حالی و با این که غل و زنجیری به وزن پانزده من به دست و پا داشت، سواران قاجار به شدت مواظبت و مراقبت می‌کردند. آنها حتی از شیر به زنجیر کشیده نیز بیمناک بودند. رشادت و دلیری لطفعلی خان، محمدولی خان قاجار را دچار ترس و بیم کرده بود مبادا شیر زنجیری، زنجیر بگسلد. مبادا امیر دلیر و مجروح زند با همان حال از حلقه محاصره سربازانش بگریزد.

سرانجام لطفعلی خان را به کرمان رساندند. اینک، دو خصم دیرین، دو رقیب، دو مدعی از دو قطب کاملاً متضاد، یکی حبله گر، مکار، قسی‌القلب و بی‌ترحم که فاتح شده بود و دیگری جوانمرد، دلاور و سخی که به غدر و نیرنگ و ناجوانمردی مغلوب شده بود، آماده رویارویی با یکدیگر می‌شدند.

لطفعلی خان را که همچنان در آتش تب می‌سوخت، در نزدیکی کرمان پا لهنگ بر گردنش نهادند تا به نزد آغامحمدخان بپزندش...

شاهزاده دلیر زند، سراسر راه با خود اندیشیده و درباره برخوردش با آغامحمدخان فکر کرده بود. او می‌دانست نشان دادن کمترین ضعفی در برابر آغامحمدخان، یعنی پایمال کردن تمام رشادت‌ها و شجاعت‌هایش، یعنی زیر پا نهادن ارزش‌هایی که به

۱- یعنی چهارده سال پس از قتل لطفعلی خان.

۲- شرح رجال ایران. نگارش مهدی بامداد. چاپ ۱۳۴۷. ج ۴. ص ۱۹۱.

خاطرشان آنهمه پایمردی و استقامت کرده بود. پس شیر زنجیری آماده خریدن شد. آغامحمدخان در انتظار ورود لطفعلی خان لحظه شماری می‌کرد. چهره سنگی‌اش اکنون برخلاف همیشه، ضمیر او را نشان می‌داد. شادی غیرقابل پنهانی را که در چین و چروک چهره پلاسیده‌اش نمایان بود، می‌شد آشکارا و به عیان دید.

چند سرباز قاجار لطفعلی خان را به تالاری که آغامحمدخان نشسته بود، راهنمایی کردند. صدای جرینگ جرینگ زنجیر گرانی که بر دست و پای لطفعلی خان بود، به گوش آغامحمدخان رسید. پشت سر لطفعلی خان، محمدولی خان قاجار بود و در کنار آغامحمدخان، حاجی ابراهیم کلانتر ایستاده بود.

هنگامی که لطفعلی خان را به نزد آغامحمدخان می‌بردند. امیر رشید زند، زیر لب با خود زمزمه می‌کرد و چه خوش زمزمه می‌کرد:

مانداریم از قضای حق گله عارناید شیر را از سلسله
رضاقلی خان هدایت (از مورخین عصر قاجاریه) درباره چگونگی ورود لطفعلی خان
به مجلس پادشاه قاجار، چنین نوشته است:

«گویند در حالت ورود متضمن سلاسل و اغلال این بیت همی خواند:

مانداریم از قضای حق گله عارناید شیر را از سلسله^۱
لطفعلی خان، این چنین شیرگونه وارد مجلس آغامحمدخان شد.

امیر زند، با تمام ضعف و سستی و تب سوزانی که داشت، بر خویشتن مسلط شد. با گردن افراشته، سربالا گرفته و سیمای فهرآلود و مغرور، گویی هنوز فرمانده سپاهی بزرگ است، سه، چهار گام پیش رفت. نگاهی چنان از سر خشم به حاجی ابراهیم کلانتر انداخت که مردک ملعون، با این که می‌دانست از دست آن امیر اسیر کاری ساخته نیست، از ترس قلبش فرو ریخت و به خود لرزید.

لطفعلی خان ایستاد. خاموش. استوار چون کوهی از غرور و مردی.

محمدولی خان قاجار بر سرش بانگ زد:

- یاعی خیره سر، به پادشاه عظیم الشان ایران سلام کن.

و لطفعلی خان، آن جمله کوتاه - اما همیشه محفوظ در سینه تاریخ - را بر زبان راند و با صدایی بدون لرزش، محکم و مغرور گفت:

- مردان را باید سلام گفت. در این مجلس اگر مردی هست، سلام بر او باد!
این گفته لطفعلی خان که کنایه از خواجگی آغامحمدخان و نامردی دیگران بود، بر پادشاه قاجار چنان گران آمد که بی اختیار از جا برخاست و به لطفعلی خان نزدیک شد. محمد ولی خان بار دیگر بر لطفعلی خان بانگ زد:
- به خاک بیفت... در برابر خاقان معظم سجده کن.
لطفعلی خان گفت:

- من جز در برابر خداوند بزرگ به خاک نمی افتم و جز پروردگار یکتا را سجده نمی کنم.

محمدولی خان با فشار دست لطفعلی خان را پیش پای آغامحمدخان به خاک افکند:
آغامحمدخان گفت:

- هنوز غرور داری، لطفعلی؟!!

لطفعلی خان، همانطور دست و پا بسته و افتاده بر خاک، گفت:
- اگر به زنجیر بسته نبودم، معنای غرور را به تو نشان می دادم. آغامحمدخان بر خلاف عادت فریاد زد:

- حالا غرورت را درهم می شکنم.

لطفعلی خان هیچ نگفت. گویی ننگ داشت از این که با خواهجای حيله گر و روباه صفت سخن بگوید. آغامحمدخان، آنگاه فرمانی صادر کرد که تاریخ از شدت شرم به خود لرزید. داغ ننگ بر پیشانی تاریخ قاجاریه خورد و عرق شرم بر تارک تاریخ نشست. چند تن از مهتران ترکمن را از اصطبل فرا خواند و...

هیچ مورخ و نویسنده ای را آشکارا یاری بازگویی کردار آغامحمدخان نبوده و نیست. مؤلف فارسنامه می نویسد:

«خان زند را به حضور شهریار قاجار آوردند و از غایت خشم و غضب غلامان ترکمن را مأمور فرمود تا با آن نادره زمان معامله قوم لوط نمودند.»

سرجان ملکم انگلیسی در همین باره نوشته است:

«تقریر کردار آغامحمدخان علی‌تفضیل در این مورد بالنسبه باین پادشاه اسیر مایه تفضیح طبیعت انسانی و تحریر آن موجب تلویث صمغۀ تاریخ است. خواننده را نفرت انگیزد و شنونده را ضجرت زاید...»^۱

رفتار آغامحمدخان با لطفعلی خان که نشانه اوج ددمنشی و کینه شگفت‌انگیز او نسبت به امیرزند بود، در تمام تاریخ بشری، از هیچ فاتح خونریز و شقاوت پیشه‌ای نسبت به اسیر مغلوب خود سرزده است. مورخین عصر قاجاریه از این رفتار با کلمانی چون «خفت و خواری» یاد کرده‌اند. اما مورخین غربی، از جمله رابرت گرانث و اتسن در این باره چنین آورده است:

«رفتاری که بعداً با او [لطفعلی خان] صورت گرفت میتوان گفت ناشی از دماغ یک وحشی پست درنده خو بوده.»^۲

آغامحمدخان با این عمل وحشیانه و حیوانی‌اش در واقع خواست لطفعلی خان را ننگین کند، اما خود تا فرق سر در منجلاب ننگ و بدنامی فرو رفت و اگر پاره‌ای از پروهشگران پیرامون زندگی وی، نقطه کوچک مثبتی میر سراغ کردند، از یادآوری کردار آن خواجه فاتح با دلیرترین شمشیرزن مشرق زمین، نسبت به وی احساس نفرت کردند و چنین است که در مجموع تاریخ با نفرت و ابرحار از او یاد می‌کند.

آغامحمدخان کینه‌ای خاموش نشدنی نسبت به لطفعلی خان زند داشت. او تصمیم داشت - و گمان می‌کرد که لطفعلی خان چون اسیر سود از در اطاعت و زبونی در خواهد آمد - به دهان شاهزاده زند دهه نرزد و او را چون چهارپایی تا پایان عمر جلوی اسب خود بدواند. اما غرور و مردانگی ذاتی لطفعلی خان که مرگ را بر زندگانی ننگین ترجیح می‌داد، آتش خشم آغامحمدخان را چنان شعله‌ور ساخت که تنها به آن فضاحت بسنده نکرد. بلکه با دستهای خود، با آن انگشتان لاغر و چروکیده‌اش، هر دو چشم شیرمرد زند را از حدقه در آورد.

۱ - تاریخ ایران. جلد دوم.

۲ - تاریخ قاجار: ترجمه عباسقلی آذری، ص ۵۷.

آنها که شاهد بیداد و فاجعه بودند، هنگامی که انگستان آغامحمدخان چشمان اسیر بی دفاع را از حدقه می‌کند و بیرون می‌آورد، حتی ناله‌ای از گلوی لطفعلی خان نشنیدند. فقط بعد از آنکه چشم دیگر لطفعلی خان را از کاسه چشمخانه با فشار و شدتی توحش آمیز بیرون آورد، دیدند که شیار باریکی از خون از لبان لطفعلی خان جاری شد و تا زنخدانش جریان یافت...

آنگاه لطفعلی خان در ظلمت مطلق فرو رفت. شاید در آن آخرین لحظات که انگستان آغامحمدخان بسوی چشمان امیر اسیر زند دراز شد تا آن چشمهای زیبا را از حدقه در آورد، لطفعلی خان با آن روح حساس و لطیف و طبع شاعرانه‌اش، شکوفه‌های زیبای شیراز در بهاران به نظرش آمد...

لطفعلی خان در ظلمت نابینایی با خود زمزمه می‌کرد.

یارب مستدی ملک زدست چو منی دادی به مختی، نه مردی نه زنی
از گردش روزگار معلوم شد پیش تو چه دف زنی چه شمشیر زنی^۱

بیداد آغامحمدخان، لطفعلی خان را در مدت زمان کوتاهی به پاره استخوانی تبدیل کرد. آن اندام رشید و استوار، با آن چشمان درشت و درخشان میشی رنگ، به صورت پوستی کشیده بر استخوان در آمد. آن بازوان توانا که وقتی شمشیر را به حرکت در می‌آورد، صدها مرد جنگی از برابرش می‌گریختند، به دو ترکه باریک و خشک تبدیل شد... دو حفره فرو رفته زیر استخوان برآمده ابروها، به جای آن چشم‌های زیبا که از چشمان غزال گوی سبقت می‌ربود، در چهره تکسیده، استخوانی و پریده رنگ لطفعلی خان، حالت رقت‌بار و دردناکی به وجود آورده بود.

جراحت چشم‌ها و زخم‌هایی که لطفعلی خان در بم برداشته بود، چرک کرده بود با چنان وضعی مرگ او حتمی بود. آغامحمدخان که قصد داشت لطفعلی خان را زنده

۱- این شعر منسوب به لطفعلی خان است در وصف حال و روز خود.

نگهدارد و از زجر دادن او لذت ببرد، برای زنده نگهداشتن اسیر نامور به باباخان (فتعلی شاه آینده) که او را به حکمرانی ایالات فارس و کرمان منصوب کرده بود، دستور داد یکی از حاذق‌ترین و معروف‌ترین پزشکان آن دوره به نام حکیم لطفی شیرازی را از شیراز به کرمان بفرستند تا اسیرش را مداوا کند.

حکیم لطفی از شیراز به کرمان آمد. به درمان لطفعلی خان پرداخت. بر جراحات وی مرهم نهاد و لطفعلی خان در پی درمان‌های حاذقانه حکیم از مرگ حتمی نجات یافت. اما زندگی خان زند در اسارت، به نحو دردناکی می‌گذشت، به دستور آغامحمدخان جز قطعه نانی و جرعه آبی، چیز دیگری به عنوان غذا به او نمی‌دادند. لیکن رنج لطفعلی خان از بی‌غذایی نبود. از نایبایی بود. ظلمت قیرگونی او را در بر گرفته بود. تنها دل مشغولی‌اش، زمزمه شعرهای شیخ شبستر بود. شمشیر زن دلیر زند با علاقه‌ای که به گلشن راز عارف نامی - شیخ شبستر - داشت و تقریباً تمامی گلشن راز را در حافظه داشت، اشعار عرفانی شیخ را برای دل خود نجوا می‌کرد. دلاور کور، با خواندن اشعار شیخ شبستر راحتی و آرامشی احساس می‌کرد.

لطفعلی خان، با خود و برای خود، از گلشن راز می‌خواند:

زچشم اوست دل‌هاست و مخمور	زعمل اوست جان‌ها جمله رنجور
زچشم او همه دل‌ها جگرخوار	لب لعلش شفای جان بیمار
به چشمش گرچه عالم در نیاید	لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از سردمی دل‌ها نوازد	دمی بیچارگان را چاره سازد

همه ذرات وجود لطفعلی خان در این لحظات به سوی خداوند کشیده می‌شد. احساس سبکی می‌کرد. عشق به معبود، چون چشمه زلالی، در ناپیداترین و پنهانی‌ترین زوایای روحش می‌جوشید و تیرگی غم‌ها و رنج‌ها را از دل و جانش می‌زدود. او، در ظلمت دنیای خاکی‌اش، پروازی روشن داشت. چشمش تاریک بود. اما چشم دلش روشن بود. دل به راز و نیاز با معبود نا دیدنی - اما حس کردنی - می‌داد و در دل ابیاتی از گلشن راز را می‌خواند:

زچشمش خون ما در جوش دایم	زعملش جان ما مدهوش دایم
--------------------------	-------------------------

به غمزه چشم او دل می‌ریساید به عشوه لعل او جان می‌فزاید
 چنواز چشم و لبش خواهی کناری مَر این گوید که نه، آن گوید آری
 زغمزه عالمی را کسار سازد به بوسه هر زمان جان می‌نوازد
 از او یک غمزه و جان دادن از ما از او یک بوسه و استادن از ما

لطفعلی خان در این لحظات همه چیز را از یاد می‌برد. شور و حالی می‌یافت و صف ناپذیر. عالمی خوش داشت گاه احساس می‌کرد خوشبخت‌ترین موجود روی زمین است. و این به هنگامی بود که در دنیای ظلمت گرفته‌اش، نور شگفتی می‌دمید. پرتو این نور او را از تمام قید و بندها می‌رهانید. از تمام قید و بندهای دنیای خاکی. حتی از قید زنجیر دشمن کینه توز، بی‌ترحم و قسی‌القلبش آغامحمدخان. از دنیای مادی می‌برید و به دنیای معنوی می‌پیوست.

گاه نیز برای دل خود زمزمه می‌کرد. ترانه‌های محلی لری را می‌خواند. از سوز دل می‌خواند. و آوازش چنان پرسوز و غمناک بود که حتی برخی از نگهبانانش را به گریه می‌انداخت.

خبر دستگیری لطفعلی خان و اسارتش به دست آغامحمدخان قاجار، به سرعت در کرمان پیچید. کسی نبود که از روزگار امیر شوربخت زند در چنگال فاتح حيله گر و شقاوت پیشه بی‌خبر باشد. در کرمان پس از قحطی دوره محاصره، دیگر کمبود ابراق وجود نداشت. حتی خواربار و وفور مواد غذایی به موازات کشتارهای بی‌رحمانه، در شهر فرونی یافته بود.

با دستگیری لطفعلی خان، خواجه قاجار فرمان کشتار بس داد. اکنون که به رقیب سرسخت و مدعی تسلیم ناپذیرش دست یافته بود، تمامی کینه و نفرت خود را متوجه آزار دادن خان زند کرد.

در همین احوال برای گرفتن انتقام و اینکه مردم سایر شهرستانها عبرت گیرند و نتیجه و عواقب پناه دادن به دشمن‌های او را ببینند آغامحمدخان امر کرده بود تمام مردان بالغ را بکشد یا کور کنند و زنان و اطفال که تعدادشان بالغ بر بیست هزار نفر بود به کنیزی و غلامی بسربازان خود بخشید. لیکن وقتیکه خبر دستگیری رقیب خود را شنید امر کرد. آن

کشتار ظالمانه که با سیاست توأم بود متوقف گردد. اکنون آن کینه و انتقام جویی شاه اخته موقتاً از مردم بخت برگشته متوجه رقیب اسیرش گردید.»^۱

مردم کرمان که رفته رفته زندگی عادی خود را در پی از سر گذراندن امواج خون، کشتارها و کور کردن های بی رحمانه، رفته رفته از سر گرفته و از حفره ها و بیغوله ها و نهانگاهها بیرون آمده بودند، از شنیدن خبر دستگیری لطفعلی خان، به شدت ناراحت و غمگین شدند. حاصل آن همه خون های که بر زمین ریخته شده و آن همه چشمانی که از حدقه در آورده شده بود، با اسارت لطفعلی خان از بین رفته و پامال گردیده بود.

زنان و دختران کرمانی به عنوان نذر و نیاز، گه گاه غذایی برای لطفعلی خان می آوردند. نگهبانان که تغییر می کردند، اکثراً از بیم آغامحمدخان غذای نذری را برای امیر زند قبول نمی کردند. گاه نیز نگهبانی دل به دریا می زد، دست از جان می شست و تحت تأثیر احساسات و عواطف انسانی قرار می گرفت و با مشاهده حال و روز لطفعلی خان، غذای نذری را می پذیرفت و پنهانی و دور از چشم جاسوسان آغامحمدخان - که همه جا پراکنده بودند - به لطفعلی خان می رساند، بی آنکه به وی بگوید که آن غذانذری و یا صدقه است.

این دسته از نگهبانان لطفعلی خان که نسبت به زندانی احساسات موافق و مثبتی داشتند، بسیار کم و انگشت شمار بودند. اما به هر حال بودند. و همین سربازان بودند که وقتی امیر کور زند - پس از آن که بهبود یافت و مورد مداوا قرار گرفت - از وی می خواستند که برایشان آوازهای محلی لری بخواند. یکبار وقتی یکی از این نگهبانان از لطفعلی خان خواست که بخواند و لطفعلی خان حوصله نداشت، نگهبان اصرار و خواهش کرد:

- خان! بخوان... برای ما بخوان که ماههاست از خانه و زندگی و زن و بچه مان دور افتاده ایم... برای ما بخوان، خان!

لطفعلی خان که اغلب در خود فرو رفته و سر در گریبان داشت، در پاسخ نگهبان که مرتباً اصرار می کرد: «خان، برای ما بخوان» سربلند می کرد و می گفت:

- برای شمشیرم می خوانم... برای غرانم می خوانم... برای شکوفه های شیراز می خوانم.

و آواز سوزناکی را زیر لب به زمزمه آغاز می کرد. ترانه ای که می خواند، داستان سواری بود که در پی اسب گم شده اش دشت و هامون را زیر پا می گذاشت و حسرت و آرزوی داشتن یک شمشیر و یک اسب در دل داشت.

از روزی که امیر زند به اسارت در آمد، همان لباسی را به تن داشت که در بم تنش بود. جامه اش ژنده و سخت مندرس شده بود. بعضی از اطرافیان آغامحمدخان که شاهزاده زند را در آن لباس و هیأت رقت بار می دیدند، متأثر و ناراحت می شدند. اما لطفعلی خان هرگز از نگهبانانش و از سرداران و اطرافیان آغامحمدخان که به دیدنش می آمدند تا دلاوری را که شش سال خواجه قدرتمند را عاجز کرده و داستان تبردهای افسانه اش همه جا بر سر زبانها افتاده بود، از نزدیک ببیند، چیزی نمی خواست. امیر دلیر زند، همچنان مغرور بود. جسور بود. اسیر نابینا که در گوشه کالهاویه در حجره ای نمور و مرطوب به زندان انداخته شده بود، در تمام مدتی که در اسارت بود هرگز نه لب به شکوه و گلایه گشود و نه چیزی طلب کرد. حتی با آنکه لباسش چون دلش ریش ریش شده بود، تقاضایی برای لباس بر زبان نیاورد. تا آنجا که بالاخره یکی از سرداران آغامحمدخان که نزد شاه خواجه قدر و منزلتی داشت، از شاه فاتح خواست که اجازه بدهد جامه ای به لطفعلی خان داده شود. آغامحمدخان موافقت کرد. اما گفت که قبل از دادن لباس، خودش باید آن را ببیند.

رضاقلی خان هدایت می نویسد:

«رأی ملک آرای پادشاهی چنان مصلحت دید که وی را به خلعتی مفتخر کند. لهذا بوالد مؤلف این نامه که در آن ایام خازن و لباس دار حضرت پادشاهی بود امر شد یکدست ملبوس خاصه مبارکه شهر یاری حاضر و بلطفعلی خان پوشیده شود پس از آنکه بنظر مبارک رسانید همانا مخالف طبع پادشاه نکه گیر حقایق و دقایق میسر بود از این راه مورد غضب پادشاه شد تا بتوسط و تشفع حاجی ابراهیم خان شیرازی معفو گشت.»^۱

ظاهر آلباسی که پدر رضاقلی خان هدایت برای لطفعلی خان انتخاب کرده بود، بیش از آنچه که مورد نظر پادشاه لثیم بوده ارزش داشته و یا دارای تجمل و شکوه بوده است که «آغاه از تصور اسیر دلیر خود در آن جامه، دگرگون شد و کینه سبعانه‌اش اجازه نداد آن را بر تن لطفعلی خان کنند و بکلی تغییر رأی داد و از دادن لباس به اسیر نامدار خود منصرف شد.

لطفعلی خان حدود یک ماه در کرمان نگهداری شد و سپس به دستور آغامحمدخان به تهران فرستاده شد. امیر نایب‌الزندان را در ماه ربیع‌الثانی ۱۲۰۹ هجری به تهران انتقال دادند و در تهران زندانی‌اش کردند.

با این که لطفعلی خان دیگر نه چشم داشت و نه توش و توان، با این حال خواجه قاجار در تفکرات تنهایی‌اش هنوز زیر سلطه تصور دلاوری‌های او به خود می‌لرزید و وجود رقیب دیرینه - حتی در چنین حال و روزی - برایش یک کابوس بود.

رضاقلی خان هدایت درباره لطفعلی خان نوشته است:

«...او [لطفعلی خان] خاتمه دفتر سلطنت زندیه بود و در شجاعت و مناعت نظیر نداشت و فی‌المثل در مقام و پایه خود نظیر سلطان جلال‌الدین مینکبرنی ابن خوارزمشاه بود.»^۱ و این داوری یک مورخ عصر قاجاریه است درباره لطفعلی خان زند. روز مرگ لطفعلی خان به تحقیق معلوم نیست. اما قدر مسلم اینست که در سال ۱۲۰۹ بوده و شاید یکی، دو ماهی پس از انتقالش به تهران...

آن روز - هر روزی که می‌خواهد بوده باشد - مثل همیشه لطفعلی خان در زندان و در عالم خود سیر می‌کرد. شاید هم مشغول خواندن ابیاتی از گلشن راز بوده یا زیر لب ترانه‌ای محلی می‌خوانده، یا به دشت‌های وسیع و گسترده جنوب، یا شاید هم به فرزندش که از او در تاریخ به نام «فتح‌الله خان» یاد شده، فکر می‌کرد که صدای پایی شنید. صدای گامهای سنگینی که خاموشی و سکوت عمیق زندان را در هم شکست.

لطفعلی خان آهسته به سوی صدا سرگرداند و نفسی به آسودگی کشید. دلاور، صدای پای جلاد را شناخت. میرزا محمدخان قاجار دولو، بیگلربیگی (استاندار) تهران به اتفاق

جلاد وارد زندان شد. جلاد دهان لطفعلی خان را باز کرد. پارچه‌ای در دهانش گذارد و سپس چوبی روی پارچه گذاشت و با ضربه‌ای پارچه را در حلقوم وی فرو برد. نفس لطفعلی خان قطع شد.^۱

و بدین سان، زندگی لطفعلی خان زند، زیباترین و شجاع‌ترین شمشیر زن مشرق زمین که در جوانمردی، نهور، جسارت و بیباکی نظیر و مانند نداشت و دوست و دشمن درباره این صفات او همداستانند، به پایان رسید. جسدش در امام زاده زید تهران به خاک سپرده شد... او، شکوفه‌ای بود که در بهار کوتاه حیات شکفت، به خون نشست و پرپر شد.

□

... و سخنی در پایان

عاقبت کار آغامحمدخان قاجار

آغامحمدخان، پس از آنهمه فجایع و ستمگری که نسبت به رقیب دلیر و جوانمرد خود - لطفعلی خان زند - روا داشت و پس از به قتل رساندن وی، دو سال بیشتر زنده نماند. مرگ آن شفی و ستمگر، مانند مرگ همه ستمگران و خودکامگان تاریخ بود.

«...خاقان شهید [!] بعزم تسخیر قلعه شوشی عازم آذربایجان گردید. جمعی از امرا و دلیران معركة جانبازی را با حاجی ابراهیم خان شیرازی با بنه و اغروق بتوقف آدینه بازار امر فرمود و خود با لشکر مازندارانی و عراقی و صادق خان شقاقی از رود ارس عبور فرمود. ابراهیم خلیل خان جوانشیر بسمت داغستان راه فرار پیمود. قلعه شوشی بحیظه تسخیر و خز این نامحصور بتصرف خسروگردن سریر [!] آمد ولی از آنجا که هر کمالی رازوالی در پی است و هر بهاری را در عقب دی، دو سه تن از عملة خلوت که بواسطه ای از آن پادشاه قهار خود را در معرض سخط و سیاست می دانستند بعزم قتلش کمر بستند در شنبه بیست و یکم ذیحجه سال هزار و دو بیست و یازده.»

(حقایق الاخبار ناصری - ص ۹ و ۱۰)

و به روایتی دیگر:

«برای ارتکاب مختصر تقصیری امر کرد دو نفر از مستخدمین را اعدام کنند ولی چون جمعه شب بود بآنها امان داده شد و اجرای امر بصبح روز بعد موکول گردید. یکی از آنها

ملازم شخصی او بود و میگویند با اینکه محکوم به مرگ بود در سرخدمت خود باقی ماند و انجام وظیفه مینمود. در نیمه شب آن شخص که اسمش صادق بود بمعیت شخص دیگری که محکوم به همان سرنوشت گردیده باتفاقاً نفر سوم وارد خیمه شاه شدند و متفقاً بزندگی او خاتمه دادند.

(سه نفر قاتلین آغامحمدخان موسم بودند به صادق - خداداد - عباس)

قاتلین تاج جواهرنشان را با خود بردند و به صادق خان شقاقی که یکی از سرداران آغامحمدخان بود و آنها را پناه داد تسلیم نمودند.

آغامحمدخان پنجاه و هفت سال داشت و از تاریخ فوت کریمخان که در ۱۷۷۹ میلادی [برابر با ۱۱۹۳ هجری] اتفاق افتاد هیجده سال و دو ماه در قسمت اعظم ایران سلطنت کرد.»

(تاریخ قاجار. تألیف رابرت گرانٹ واتسن)

اما علت قتل آغامحمدخان به دست سه تن از مستخدمینش به خاطر دو قاج (و به روایتی دو عدد) خربوزه بوده است که این سه تن بهازمانده خربوزه‌ای را که آغامحمدخان خورده بود، خورده بودند و آن پادشاه لثیم به همین خاطر آنها را محکوم به مرگ کرد که آنها پیشدستی کردند و شاه فرومایه را شبانه کشتند.

فرجام شوم

خیانت گاران

حاجی ابراهیم کلانتر، نخستین خائن به لطفعلی خان بود. او هنگامی که لطفعلی خان به جنگ باباخان (فتحعلیشاه) برادرزاده آغامحمدخان رفته و اعیان و سران شیراز نیز با وی همراه بودند، پس از آن که با برادرش عبدالرحیم خان شیرازی همدست شد و برادرش با توطئه‌ای ناجوانمردانه سپاه لطفعلی خان را از درون متلاشی کرد، خودش نیز دروازه‌های شیراز را به روی پادشاه جوان زند بست و پایتخت زندیه را به آغامحمدخان تسلیم کرد. مورخین و محققین درباره حاجی ابراهیم کلانتر که بعد از انقراض زندیه (که در واقع به دست او و با خیانتش به لطفعلی خان صورت گرفت) و کشته شدن فاجعه بار لطفعلی خان فقط هفت سال زنده ماند و تاوان خیانت خود را به تلخی پس داد، چنین نوشته‌اند:

«آغامحمدخان در سال ۱۲۰۹ قمری او [حاجی ابراهیم کلانتر] را صدراعظم خویش نمود و به تقلید زمان صفویه ملقب به اعتمادالدوله گردید. و پیش از اینکه حاج ابراهیم خان شیرازی صدراعظم شود، وزارت آغامحمدخان را میرزا شفیع مازندرانی که اصلاً اصفهانی بوده، عهده‌دار بود. در سفر دویم آغامحمدخان و لشکرکشیش بنواحی قفقاز (۱۲۱۱ ه.ق) حاج ابراهیم خان اعتمادالدوله نیز به‌همراه وی بود. هنگامیکه خواست برای گرفتن قراباغ و دستگیر کردن ابراهیم خان جوانشیر از رود

ارس بگذرد عده کمی (در حدود هفت هشت هزار نفر سوار و پیاده) از سپاهیان راه، در سمت راست رودخانه ارس، در آدینه بازار گذاشت و پس از کشته شدن ناگهانش اردوئیکه بهمراه وی بود در شیشه [شوشی] بکلی پراکنده شدند و اهالی قراباغ بقیه اردو را غارت کردند و اردوئی هم که اینطرف رودخانه ارس زیر نظر حسینعلی خان قاجار (برادر فتحعلیشاه) و سلیمانخان قاجار اعتضادالدوله و حاج ابراهیم خان اعتمادالدوله بود، آنها نیز، بکلی متفرق گردیدند. و از تمام آن سپاه فقط تفنگچیان فارسی و مازندرانی را اعتمادالدوله با خود برداشته، با تدابیر صائبه خویش، از راه اردبیل و زنجان به تهران آورد. حاج ابراهیم کلانتر، در زمان سلطنت آغامحمدخان قاجار، صدراعظم نبود، بلکه عنوان وزارت داشته و چون آغامحمدخان وزیر دیگری غیر از او نداشته، از این جهت همه او را صدراعظم آغامحمدخان فرض کرده‌اند. لکن میرزا فضل‌الله شریفی حسینی، سابق‌الذکر، که از رجال درباری فتحعلیشاه بوده، در کتاب تاریخ ذوالقرنین، بصدارت و وزارت او تصریح کرده و در این باره چنین نویسد: «جناب میرزا شفیع وزیر، برای اینکه آغامحمدخان را آسوده خاطر سازد، و حاجی در شیراز مطلق العنان نماند، بشاه پیشنهاد کرده که بیابن تخت خوانده شود، و صدارت باو واگذار گردد و چنین هم کرده‌اند که شرح آن دراز است، بکوتاهی اینکه: پس از چهار سال وزارت و خدمت با آغامحمدخان و چهار سال صدارت در آغاز دوره فتحعلی‌شاه چون برادران و پسرانش، هر یک در شهرستانی، حکمران بوده‌اند، بر حسب امر اعلی، چنین تدبیر کردند که در روزی معین، حاجی و متعلقانش هر جا هستند اسیر بند و گرفتار کمند قهر خاقان ظفرمند گردند. کسان معتمد به اطراف و ولایات فرستادند، و در روز غره شهر ذی حجه ۱۲۱۵ (قمری) حاجی و کسانش را زنجیر سیاست بر پا نهادند، اوضاعی که سالیان دراز چیده بودند در یک روز برچیده شد، و بنیاد شوکتی که چون بنای شوکت آل برمک، سر بر فلک کشیده بود در لمحای بقعر سمک رسید. فاعتبروا یا اولی‌البصار! و نیز می‌نویسد: حاجی و بستگانش چندی در فروین و محال طالقان بسر میبردند تا پس از وفات او هر یک بدیاری روی کردند^۱ و آنها که زنده مانده بودند، پس از چندی از ظهور مرحمت

شاهنشاهی بمراتب عالیّه رسیده^۱ برامثال و اقران مباحات نمودند. مرحوم محمود محمود که از مورخین محقق و متبع قرن اخیر و دارای مطالعات عمیق در تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران و از دوستان نگارنده بود، در جلد اول صفحه ۹۰ تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس، تألیف خود، راجع به عاقبت و خاتمه کار اعتمادالدوله شیرازی چنین گوید: «حاجی میرزاابراهیم خان صدراعظم ایران را، در غره ذیحجه ۱۲۱۵ هجری قمری، در تهران مأخوذ، هر دو چشم او را برکنند و زبانش را بریدند و او را زبون ساختند، و مغلولاً بازن و فرزندش، بقزوين فرستادند و از آنجا بجهان دیگرش فرستادند. از همه فرزندان و کسان حاجی فقط دو نفر از فرزندان او، چون طفل بودند، بر آن دو رحم شد و از مرگ نجات یافتند یکی علیرضا^۲ بعدها معتمدحرم^۳ فتحعلیشاه شد مردی نیک سیرت و خیر بوده فنانی که در سرچشمه بنام قنات حاج علیرضا، آفتابی میشود از موفوفات او است و دیگری میرزا علی اکبر ملقب بقوام الملک، و از مردان معروف دوره فتحعلیشاه است.»^۴ پس از اینکه فتحعلیشاه، در سال ۱۲۱۲ ه. ق. بسطنت رسید، حاج ابراهیم خان اعتمادالدوله را، همانطوریکه در زمان آغامحمدخان وزارت و اختیارات داشت، کماکان در کار سابقش، با سمت صدراعظمی، مستقر نمود و مقامش از زمان پیش، خیلی بالاتر قرار گرفت و تا او در سرکار بود، کارها جریان خوبی داشت. صدارت اعتمادالدوله، در دوره سلطنت آقامحمدخان و فتحعلیشاه قاجار، رویهم رفته، هفت سال و اندی از سال ۱۲۰۹ تا ۱۲۱۵ قمری طول کشید و در سال اخیر، بواسطه توطئه‌ای که از طرف بیگانه و خودی، بر علیه او ترتیب داده شده بود ظاهر قضیه باین طریق بود که دشمنان او بیگانه یا خودی، مهر اسمش را بوسیله‌ای بدست آوردند و چند نامه از طرف اعتمادالدوله بمخالفین فتحعلیشاه نوشتند و دستورهای در نامه‌ها مبنی بر مخالفت بهر یک از آنان داده و مهر او را بر پای نامه‌های مزبور زده بودند بعد آن چند کاغذ را، مخالفین اعتمادالدوله بعنوان اینکه آنها را بوسائلی بدست آورده‌ایم به فتحعلیشاه نشان

۱- اشاره است به حاجی میرزا علی رضا خواجه و حاج میرزا علی اکبر قوام الملک.

۲- او را اخته کردند.

۳- رئیس خواجهگان

۴- این دو کودک توأم متولد سال ۱۲۰۳ قمری بوده‌اند.

دادند و باو گفتند که حاج ابراهیم خیالات سوئی نسبت بمقام سلطنت، چنین و چنان دارد و خلاصه اینکه در صدد است که تو را از سلطنت خلع کرده و دیگری را، مثلاً حسینقلی خان برادرت را، بجای تو پادشاه کند و با وسائلی که در دست دارد برایش همه جور امکان دارد. دسیسه کاران و توطئه کنندگان نقشه‌های خود را طوری ترتیب داده بودند که کاملاً باور فتحعلیشاه شد این بود که بفوریت در صدد نابودی اعتمادالدوله و بستگان او برآمد.

پس از کور کردن، زبان بریدن و قزوین و طالقان تبعید کردن و سرانجام او را کشتن فتحعلیشاه بجای او، میرزاشفیع بند پشی مازندرانی، اصفهانی الاصل را، که ارتباط با بیگانگان داشت، بوزارت خود، بعنوان وزیر اعظم، برگزید و صدارتش بیست سال تمام طور کشید.

میرزا حسن طبیب فسائی، صاحب فارسنامه ناصری، راجع به اعتمادالدوله مینویسد: در غره ذیحجه ۱۲۱۵ حاجی را در پیشگاه سلطنت باز داشتند و از کردار او بخشم بازپرسی فرمودند و نوشتجات پا به مهر او را بر او نمودند، جناب حاجی چندانکه تبری نمود که مرا از نوشتجات و مهر خبری نیست، بلکه این کید و دسیسه را اهل حقد و حسد کرده‌اند مفید نیفتاد، تا هر دو چشم جهان بینش را کردند و زبانی را که چنین وقت، بجای عجز و لابه، بر زبان خویش زبانه کش بود قطع نمودند پس آن جناب را با زن و بچه در قزوین و سپس در طالقان منزل دادند و هم در آنجا بجهان دیگرش فرستادند و برادران، فرزندان و بستگانش هم در غره همین ماه هر یک در شهری که بود یا فارغ از رنج دنیائی و یا گرفتار درد نایبائی گردیده.

محمود محمود در تاریخ یاد شده خود درباره این مرد در صفحه ۸۸ چنین می‌نویسد: حاج میرزا ابراهیم خان اعتمادالدوله شیرازی، فرزند حاج هاشم قزوینی (معروف به واحدالعین) اولین صدراعظم سلسله قاجاریه است که باقامحمدخان و فتحعلیشاه هر دو خدمت کرده است و در عهد این دو پادشاه قاجار مقام صدارت داشته، مردی مآل اندیش و با تدبیر بوده، فتوحات آقامحمدخان و موفقیت‌های او مرهون رأی و تدابیر سیاسی ماهرانه این مرد است.

«مؤلف تاریخ عضدی راجع به حاجی ابراهیم چنین می نویسد: «میرزا بزرگ قائم مقام محرر اعتمادالدوله بوده از این معلوم میشود که چه درجه و مرتبه بزرگی داشته، وقتی یکی از مقربان حضرت خاقان [فتحعلیشاه] عرض کرده بود که مطلبی محرمانه میخواهم بعرض رسانم، شاهنشاه فرموده بودند بگو عرض کرده بود وزیر بود وزیر بهتر از حاجی ابراهیم خان نمیشد. کسی بهتر از او خدمت نمیکرد چرا مستوجب عزل شد؟ فرمودند: حاجی ابراهیم خان صدراعظم، خوب وزیر بود، اما برای سلطنت آقامحمدشاه، مثل او صدراعظمی، برای سلطنت من فرع زیاده بر اصل بود: این سرتنگ بود و مرد بزرگ.»^۱

و این سرنوشت حاجی ابراهیم کلانتر بود که بزرگترین خیانت‌ها را به لطفعلی خان زند کرد و بر او همان گذشت که بر خائنان و فرومایگان گذشته و خواهد گذشت. در واقع او و خانواده‌اش تاوان خیانتی را که به لطفعلی خان کردند، بدینگونه پس دادند.

به تاریخ «گیتی‌گشا» نگاه کنیم که تاریخ دوره زندیه است. مرحوم استاد سعید نفیسی در مقدمه‌ای که بر این کتاب دارد، درباره مؤلفین آن چنین می نویسد:

این کتاب مجموعه‌ایست از سه تألیف در تاریخ سلسله زند: نخست تاریخ گیتی‌گشا تألیف میرزا محمدصادق موسوی اصفهانی متخلص به نامی که دبیر و نویسنده توانای نیمه دوم قرن دوازدهم ایران بوده و از آغاز تاریخ زند تا حوادث بیست و یکم محرم ۱۲۰۰ را پرداخته و می‌خواسته است پایان برساند که عمر بر وی وفا نکرده و در گذشته است. دوم ذیلی است که میرزا عبدالکریم بن علی‌رضا الشریف شیرازی بر تألیف استاد خود میرزا محمدصادق نامی نوشته و آنرا با واسطه پادشاهی لطفعلی خان رسانده و معلوم نیست چه شده است که تمام نکرده. سوم ذیل دیگر است از میرزا محمدرضا شیرازی شامل خاتمه تاریخ لطفعلی خان تا انقراض این سلسله بدست قاجارها و از این قرار این سه

۱- شرح رجال ایران قرن ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ هجری. نگارش مهدی بامداد. جلد اول چاپ ۱۳۴۷ از صفحه ۲۵ تا ۲۸.

کتاب روی هم رفته شامل یک دوره کامل و دقیق از تاریخ سلسله زند است. در خاتمه تاریخ گیتی‌گشا، به «احول آنان که با وجود دیدن احسان ازین خاندان» به آنها خیانت کرده و «باندک زمانی سزای اعمال برایشان معاین و مشهود گردید» چنین آورده شده است:

بمدلول (از کوزه همان برون تراود که در اوست) در لیل و نهار و نفهته و آشکار زبان بطمن اسنای دولت گشوده و اندک اندک این معنی او [حاجی ابراهیم کلانتر] را ملکه راسخه گشته، از ایشان بطمن سلطانی پرداخته، بلی:

چو خواهد فلک سرنگونش کند بکردار بد رهنمونش کند
رفته رفته این معنی گوشزد اولیای دولت شده از ایشان تجاوز نمود. بحضیات سلطان [فتحعلیشاه] رسیده. محو نقش خاندان او از لوح زمام و... خاطر سلطان گشته. چون متعلقان و منسوبان او از قبیل برادر و پسر و اقوام و... در اطراف و اکناف مملکت ایران همگی صاحب بسط ید و حکومت بودند چند گاهی بنابر مصلحت... آن دولت با او بمدارا بسر برده تا بنای برطرفی او را مستحکم ساخته. ارقام چند در خفیه برداران و حکام اطراف سمت ترقیم پذیرفت که... تمام منسوبان او را در روز معینی دستگیر نمایند و چایار باطراف ممالک روانه گردید. بحکم تقدیر که تبدیل و تمیز در آن راه نیست در روز معهود حاجی مردود را در طهران و متعلقان او را در هر سامان که بودند مأمورین باتمام کارشان پرداخته و با وجود کمال استعداد و تسلط یک نفر از ایشان نتوانستند که دست از پا خطا نمایند. بعد از آنکه خبر گرفتاری همگی و برطرفی بعضی از ایشان بامنای دولت قاجار رسید حاجی مردود را مورد سحبط [سخط] و سیاست نموده بعد از عتاب بسیار چشم صورت او را مانند دیده معنی کور و سزای کافر نعمتی را بچشم خود معاین و مشهود دید و در قریه‌ای از قراء طهران او را مکان داده و بگذشتن اندک زمانی او را از قید حیات و خلق را از فتنه و فساد آن فراغت بخشیدند.

از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم برورید جو زجو
عبدالرحیم خان برادر او را که حاکم اصفهان بود و حسینعلی خان ولد آن بعد از اخذ اموال ایشان را نیز نابینا ساخته بنان شب محتاج ساختند و میرزا محمد خان پسر او را که در

شیراز مبسوط الید بود نیز مانند پدر دیده بینی او را نابینا نموده باندک روزی پیدر ملحق ساختند و محمدعلی خان برادر دیگر او را که در طهران بود نیز بنهج سایر با او معمول داشتند... (که تا نباشد زدیگران رشکش) و آقا سداالله ولد دیگر او را که در بروجرد حاکم بود هم چشمی با پدر و اعمام او را بخشیدند و محمدحسین خان برادرش که در کوه گلیویه حاکم بود علی خان آقای قاجار او را کشته آقا محمدزمان برادر دیگرش را که باتفاق ربیع خان مرد دشتی حسینقلی خان برادرزاده جناب آقا محمدخان در حینی که بنای طغیان با حضرت سلطان گذاشته از شیراز رایت استبداد بصوب اصفهان برافراخت او را کور ساخته و از جماعت ایلات کلیائی کسانی که با آن مردود متحد و در مخالفت با این دوستان موافق بودند از جمله علی همت خان کلیائی بود که بحسب اقل وظیفه و دولت از سایر ایلات پیش و بعزت و اعتبار از همه بیش بود ولدان او را امر نمودند که سرهای ایشان را در دامنه پدر گزارده، دیدگان ایشان را از حیلہ [حلیه] بصر عاری ساخته. تمامی را بصدمه گذاشتن دم خمپاره و انداختن طناب فراغت بخشیدند و طهماسب خان فیلی را که لب تشنه شربت حیات بود بواسطه سر در آب فرو بردن از نوشیدن شربت مرگ سیراب گردانیدند و خان باباخان تلکالی را از نظاره مناظر اولاد و احفاد نابینا و محروم نمودند و رئیس قاسم خان کوهمره‌ای و لطفعلی خان فیروزآبادی و حاجی سلیمان بیگ جهرمی و بعضی از فارسیان دیگر که هر یک صاحب ثروت کلی بودند بفاصله در سه سال تمام را مستأصل و پریشان ساخته که بنان شب قادر نبودند. بیدترین وضعی هر یک جان را بمالکان دوزخ تسلیم نمودند که اثری از آثار ایشان در صفحه روزگار باقی نیست و جهانگیرخان و حیدرخان ولدان محمدحسین خان سیستانی را با برادران دیگر نیز بعد از چندگاهی کور نموده و نهال اقرار ایشان را که در مرغزار کرمان زمین ریشه قوی ساخته از زمین کنده و از خاک برکنده، کوچ و بنه ایشان به طهران حرکت داده که از ایشان نیز در صفحه روزگار اسم و رسمی باقی نیست. فاعتبروا یا اولی الابصار.

۱- پایان کار خانواده حاج ابراهیم شیرازی که در این خاتمه بآن اشاره رفته در غره ذیحجه ۱۲۱۵ است و آخرین واقعه‌ای که ذکر می‌کند در شوال ۱۲۱۹ رخ داده است از این قرار این خاتمه کتاب پس از سال ۱۲۱۹ قمری نوشته شده است.

یاد و خاطره

قهرمان زند

همچنان که در آغاز کتاب یاد آور شدیم، مردم نواحی جنوب ایران، ترانه‌هایی درباره لطفعلی خان زند ساخته و پرداخته و سینه به سینه از نسلی به نسل دیگر منتقل کردند. در کتاب آخرین روزهای لطفعلی خان زند، اثر هارفور جونیور، در بخش پایانی کتاب (یادداشت‌های مترجمین - فصل دوم) به نقل قول از اسکات وارینگ که هشت سال بعد از قتل لطفعلی خان زند، در سال ۱۸۰۲ میلادی (برابر با ۱۲۱۷ ه.ق) به ایران آمده و درباره این سفر خود کتابی نوشته به نام «سفرنامه وارینگ»، در کتاب خود یکی از این ترانه‌ها را که بر سر زبانها بوده، چنین آورده است:

بالای بان اندران قشون آمد مازندران
جنگی کردیم نیمه تمام لطفی میره شهر کرمان
باز هم صدای نی میاد
آواز پی در پی میاد

حاجی^۱ ترا گفتم پدر تو ما را کردی در بدر
خرو^۲ دادی دست قجر لعنت به ریش تو پدر

۱- منظور حاجی ابراهیم است.م.

۲- در کتاب هارفور جونیور، یادداشت‌های مترجمین مربوط به فصل دوم، در پاورقی صفحه ۷۸ آورده شده؛ منظور

باز هم صدای نی میاد

آواز پی در پی میاد

لطفعلی خان بوالهوس زن و بچه‌اش بردند طبع
مانند مرغی در قفس طبع کجا تهران کجا

باز هم صدای نی میاد

آواز پی در پی میاد

لطفعلی خان مرد رشید هرکس رسید آهی کشید
مادر، خواهر جامه درید لطفعلی خان بختش خوابید

باز هم صدای نی میاد

آواز پی در پی میاد

بالای بان اندران قشون آمد مازندران
بالای بان دلگشا صبر از من و داد از خدا
لطفعلی خان می‌رفت میدان مادر می‌گفت شوم قربان
دلش پر خون رخس گریبان بخت خوابید لطفعلی خان

باز هم صدای نی میاد

آواز پی در پی میاد

اب نیله نوزین است دل لطفی پر خون است

باز هم صدای نی میاد

آواز پی در پی میاد

وکیل از قبر درآرد سر بیند گردش چرخ خضر
لطفعلی خان مضطر آخر شده کام قجر

باز هم صدای نی میاد

آواز پی در پی میاد

و «امینه پاکروان» می‌نویسد:

در روزهای سوگواری و مصیبت خوانی... در میدانها و تکیه‌ها با سرهای تراشیده و سینه‌های برهنه پیش از آغاز نوحه سرایی درباره امام حسین (ع) و خاندان او، داستان دلیرانه و دردناک لطفعلی خان را دیباچه مرثیه خود می‌کنند. (آغامحمدخان قاجار. ص ۲۰۸)
همچنین در مجله یادگار سال سوم (۱۳۲۵) شماره سوم، دکتر عبدالحسین نوائی طی مقاله‌ای تحت عنوان «عاقبت لطفعلی خان زند» از قول کوهی کرمانی نقل کرده است:
«تصنیفی بین عوام کرمان مخصوصاً (کولی‌ها) رایج است که آن را این طایفه بانی و کمانچه می‌زنند و می‌خوانند. این بنده در سال ۱۳۳۵ هجری قمری سفری به بم کردم، در برگشتن به این که رسیدیم... از حسن تصادف دسته نوازنده‌ای این تصنیف را با نی می‌زدند و می‌خواندند. خوشم آمد و نسخه‌ای از آن را برداشتم که اکنون پس از سی سال آن را تقدیم مجله یادگار می‌نمایم و آن این است:

هر دم صدی نی میاد آواز پی در پی میاد
لطفی خانم کی میاد روح و روانم کی میاد
آرام جانم روح روانم

گران میاد شیبه زنان چون پایفر^۱ از آسمان
مانند شاهین پرزنان چون باد و چون آب روان
نملش طلا زینش طلا

گران بود چون آسمان لطفعلی خانم روز^۲ آن
قد سرو و ابرها کمان شمیر دستش خون فشان
چون وارد میدان شود سرها روی زمین فتد

و بالاخره مؤلف ذیل تاریخ گیتی‌گشا، در خاتمه کتاب خود، به یاد لطفعلی خان زند و در سوگ آن شمیر زن دلیر و شوربخت، به شعر مؤثری تمثل جسته که متأسفانه نام شاعر آن را ذکر نکرده. در اینجا ضمن نقل این شعر از ارباب فضل و ادب استدعا دارم

۱- پایفر: تندر. (به لهجه محلی کرمانی).

۲- روز: در زبان محلی کرمانی، خورشید را گویند.

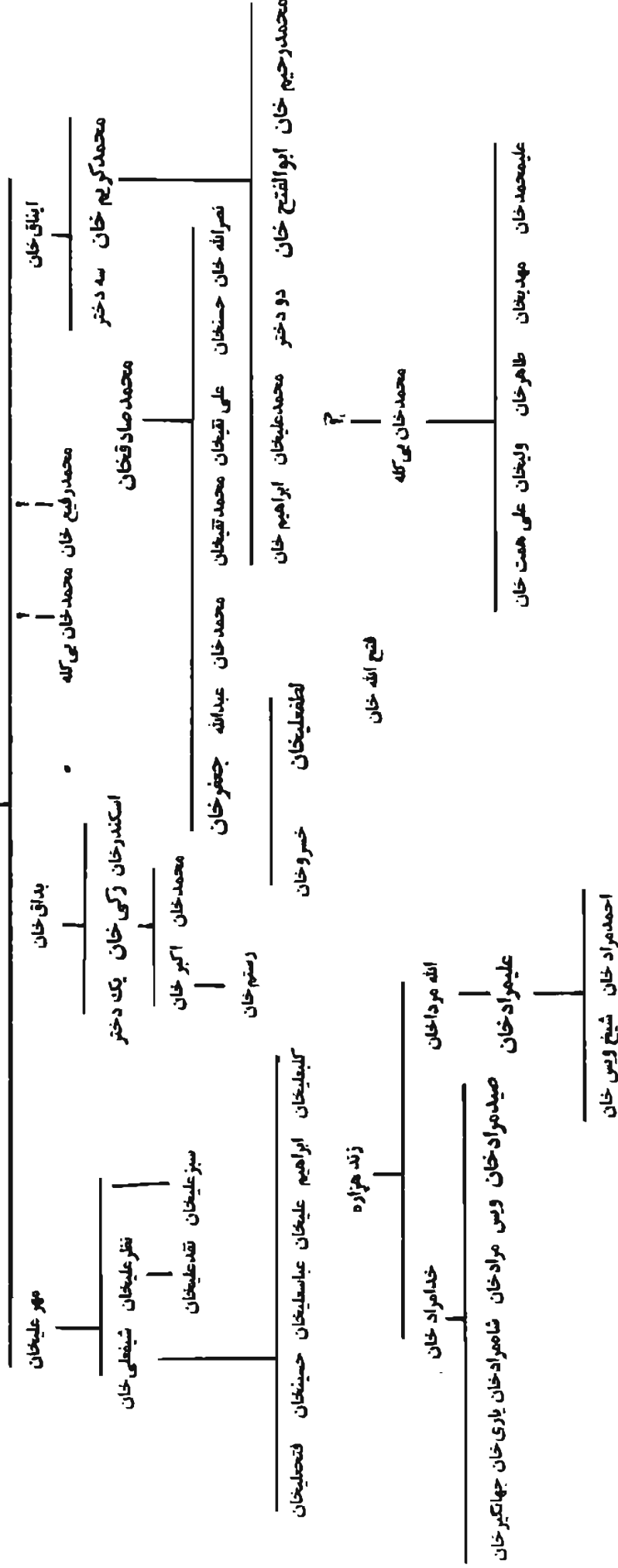
چنانچه آگاهی دارند که این شعر سروده کدام شاعر است و مناسبت آن چیست، بر نویسنده منت گذارده و به نشانی ناشر، صاحب کم بضاعت این قلم را نیز آگاه فرمایند تا در چاپهای بعدی ذکر گردد.

تأبستان ۱۳۷۱ - داریوش آریا

چراغ کیان کشته، ای کاش من	بمرگش چراغ سخن کشتمی
گرم قوتی چراغ فلک	بآسیب یک دم زدن کشتمی
گرم دست رفتی بشمشیر صبح	اجل را بدست زمن کشتمی
سلیمان چو شد کشته اهرمن	مدد بسایدم اهرمن کشتمی
بمازندرانم ظفر بایدی	که دیوانش را تن بتن کشتمی
چو شیرین همی خویشان را بتغ	پس از خسرو تیغ زن کشتمی
اگر با حقوقش وفا کردمی	بهجران او خویشان کشتمی
اگر حق مهرش بجا آرمی	طرب را چو گل در چمن کشتمی
عروسان خاطر دهندم رضای	که شمع بیان در لگن کشتمی
دل و دیده بردست بنهادمی	چو سیماب زآب دهن کشتمی
هم او را از آن حاصلی نیستی	وگر خویشان در حزن کشتمی

نسب نامه خاندان زندیه ۱

زندبگله



۱- برگرفته از مجله یادگار سال سوم (۱۳۲۵) شماره سوم - مقاله آقای دکتر عبدالمسین نوائی، رعایت لطفی خان زند.



کریم خان سرسلسله زندیه



لطفعلی خان زند آخرین حلقه از سلسله زندیه



آقا محمدخان قاجار، دشمن شماره یک و سرسخت لطفعلی خان



تصویری از لطفعلی خان زند که اصل آن در موزه ایران باستان است.



آقا محمد شاه قاجار و حاجی ابراهیم کلانتر که از پادشاه قاجار لقب

اعتمادالدوله گرفت و وزیر او شد.



حاجی میرزا ابراهیم کلانتر (اعتمادالدوله)



فتحعلی شاه قاجار که نام اصلی او باباخان بود و با لطفعلی خان جنگ ها کرد.

منابع و مآخذ

- ۱- آخرین روزهای لطنعلی خان زند
نوشته سرهارفورد جونز. مترجمین هما ناطق - جان گرنی.
- ۲- آغامحمدخان قاجار
نوشته امینه پاکروان. ترجمه جهانگیر افکاری.
- ۳- از نادر تا کودتای رضاخان میرپنج
تألیف علی اصغر شمیم.
- ۴- تاریخ ایران
تألیف سرپرسی سایکس. ترجمه محمد تقی فخرداعی گیلانی.
- ۵- تاریخ ایران
تألیف سرجان ملکم. ترجمه اسماعیل حیرت.
- ۶- تاریخ قاجار
تألیف رابرت گرانت واتسن. ترجمه عباسقلی آذری.
- ۷- تاریخ کرمان
تألیف احمد علی خان وزیر. به تصحیح و تحشیه دکتر ابراهیم باستانی پاریزی.

- ۸- تاریخ گیتی گشا (با دو ذیل آن)
 مؤلفین محمد صادق موسوی نامی اصفهانی - میرزا عبدالکریم بن علی رضا الشریف
 - آقا محمد رضای شیرازی. به تصحیح و با مقدمه استاد سعید نفیسی.
- ۹- حقایق الاخبار ناصری (تاریخ قاجار)
 تألیف محمد جعفر خورموجی. به کوشش حسین خدیو حجم.
- ۱۰- خواجه تاجدار
 نوشته ژان گور. ترجمه ذبیح الله منصورى.
- ۱۱- روضة الصفا
 تألیف رضا قلی خان هدایت
- ۱۲- شرح رجال ایران قرن ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ هجری
 نگارش مهدی بامداد.
- ۱۳- فارسنامه ناصری
 تألیف میرزا حسن طبیب فسائی.
- ۱۴- کریم خان زند
 تألیف دکتر عبدالحسین نوائی.
- ۱۵- کریم خان زند - تاریخ ایران بین سالهای ۱۷۴۷-۱۷۷۹ [۱۱۶۰-۱۱۹۲ هـ ق]
 تألیف جان. ر. پری. ترجمه علی محمد ساکی.
- ۱۶- لغت نامه
 علامه فقید علی اکبر دهخدا.
- ۱۷- مجله یادگار. سال سوم (۱۳۲۵ شمسی). شماره سوم.
- ۱۸- مجله یادگار. سال سوم (۱۳۲۵ شمسی). شماره پنجم.
- ۱۹- ناسخ التواریخ
 تألیف میرزا تقی خان سپهر.

